

مصایح هدایت جلد دهم عزیز الله - سُلیمانی ارد کانی

عزیز الله - سُلیمانی

نسخه اصل فارسی



مناجات صفحه 33 پی دی اف بررسی شود چون کلمات جا بجا بود در اکثر موارد جا بجائی کلمات درست شده است ولی باز باید در بررسی دقت نظر شود.

مصایح هدایت

جلد دهم

عزیز الله سلیمانی ارد کانی

هو الله

بعد از ادای شکر و سپاس به بارگاه قدس احدیت و رجای حصول تأیید لاجل دوام خدمت خاطر احبای الهی مستحضر می دارد که در سنه ماضیه پس از آنکه این عبد جلد نهم مصایح هدایت را به لجنه جلیله تصویب تألیفات امری برای ملاحظه تقدیم نمود طولی نکشید که از محفل مقدس روحانی ملی این مرقومه شریفه عز وصول ارزانی داشت فاضل جلیل جناب عزیز الله سلیمانی علیه بهاء الله بطوریکه از لجنه مجلله ملی تصویب تألیفات اطلاع می دهند از خاتمه ئی که آن جناب در پایان جلد نهم



ORIGINAL

مصایح هدایت مرقوم داشته‌اید چنین استنباط می‌شود که قصد دارید دیگر در زمینه شرح احوال قدمای امر چیزی به رشته تحریر درنیاوید و طالبان را از مطالعه آثار ثمینه خود محروم سازید. این محفل ضمن تقدیر و فیر از زحمات و خدمات گرانبائی که در تدوین نه جلد کتب مصایح هدایت ابراز فرموده‌اید انتظار دارد اقدامات خودتان را ادامه دهید و جامعه را از رشحات قلبیه خود محروم نسازید. این محفل همواره از خدمات ذی قیمت آن جوهر خلوص و وفا کمال تشکر و امتنان را داشته و دارد. با تقدیم تحیات بهائی، منشی محفل، روحی ارباب صورت جوابی که به تاریخ 24 فروردین 1353 تقدیم گردیده است این است محفل مقدس روحانی ملی بهائیان ایران شیدالله ارکانه رقمه کریمه 9/29/1353 6/1/15 مورخ 15 شهرالبهاء 131 زیارت شد اینک خاضعانه به عرض می‌رساند علت خاتمه دادن به تألیف مصایح هدایت در جلد نهم این بود که مواد و مصالح سرگذشت علماء و مبلغین بطوریکه محتوی وقایع صحیح و نافع باشد دیگر بدست نمی‌آمد الان چند سرگذشت در دست هست که از هیچیک نمی‌توان استفاده نمود زیرا که صاحبان سرگذشت بعضی برخلاف توهم اقرارشان اصلاً در سلک علما و مبلغین امرالله نبوده‌اند و بعضی بوده‌اند ولی سرگذشتشان فاقد فایده می‌باشد و برخی هم که ذکر پاره‌ئی مناقب در حقشان شده و وقایع جالبی هم به ایشان نسبت داده شده است سندی در تأییدش با وصف سالها جستجو بدست نیامده است معذک حقیر حسب الامر آن هیئت جلیله به تجسس و ترصد ادامه می‌دهد تا اگر تراجم احوالی به نحو مطلوب فراهم آید و زندگی باقی باشد به تألیف مجلدات دیگر پردازد. زادکم الله تأییداً و توفیقاً درج دو نامه فوق برای این است که قارئین گرامی به علت استیناف تألیف واقف گردند زیرا که هرچند معاذیر حقیر را در مقدمه جلد نهم راجع به ختم نگارش ملاحظه فرمودند و مطالبی را هم که به عنوان خاتمه در آخر آن جلد برقم آمده است از نظر گذراندند و هر دو دلالت بر این نمود که مصایح هدایت دیگر مجلداتی در پی نخواهد داشت معهدا وصول مرقومه‌ئی چنین لطف‌آمیز از هیئتی چنان محترم نگارنده را به دنبال‌گیری از کار وادار نمود. حال که خوانندگان مکرم به علت ادامه تألیف وقوف یافتند به عرضشان می‌رساند که این بنده از بدو اقدام به تحریر مصایح هدایت در نظر داشت سرگذشت تمام علما و مبلغینی را که نامشان بگوشم خورده یا خدمتشان رسیده بدست آوردم لذا در ذهن خود فهرستی از آنان ترتیب داده بودم که شرح احوال بعضی پیدا شد از بعض دیگر با همه تلاشی که بکار رفت پیدا نشد. اسامی اهم اشخاصی که هنوز سرگذشتشان بدست نیامده بقرار ذیل است:

1. جناب میرزا ابراهیم معروف به مبلغ

2. جناب میرزا محمد افشار یزدی صاحب کتاب بحرالعرفان
3. جناب میرزا حسن قزوینی معروف به رجل آله
4. جناب حاجی میرزا محمد تقی افغان ملقب به وکیل الدوله
5. جناب میرزا محرم اصفهانی
6. جناب ملا احمد معلم حصاری
7. جناب میرزا احمد ازغندی
8. جناب رضی الروح منشادی
9. جناب استاد حسنی نعلبند کاشانی
10. جناب ملا محمد ماندگار منشادی
11. جناب میرزا علی اکبر رفسنجانی
12. جناب میرزا محمد پرتوی تبریزی

13. جناب صدر فریدنی

ذکر اسامی مزبوره برای این است که اگر نفسی از مطالعه کنندگان این کتاب از حال آنان اطلاع داشته باشد با ارسال یا اظهار آن بر حقیر منت بگذارد نه تنها اینها به کله حتی مبلغین یا علمائی از اهل بهاء در ایران یا سایر نقاط جهان که اسمشان هم به سمع حقیر نرسیده باشد اگر به سرگذشتشان کسی ظفر یابد و ارسال فرماید سبب مزید شکرانه خواهد گشت. اما نفوسی که سرگذشتشان اخیراً بدست آمده و من بعد بدست خواهد آمد در این کتاب که جلد دهم مصابیح هدایت است درج خواهد شد و فهرستش در آخر کتاب انشاءالله مندرج خواهد گردید. امید از ساحت قدس رب مجید آن است که به اتمام این کتاب موفق گردد. البته مفاد وصیت مندرج در آخر جلد نهم در این جلد و نیز در کل تألیفات و آثار حقیر از قبل و بعد معتبر خواهد بود و این یادآوری من باب تأکید در حفظ وصیت است.

مشهد خراسان. به تاریخ یوم الاستقلال- یوم العظمة من شهر الاسماء سنه 131 بدیع مطابق اول شهریور ماه 1353 شمسی
عزیزالله سلیمانی اردکانی

سرگذشت خسر و بمان فارسى جناب در اثنای جستجو برای یافتن شرح احوال مبلغین و علما لاجل درج در کتاب حاضر هنگام مسافرت به شهر مشهد جناب برزوی اقدسی که متجاوز از بیست سال در ایران از مهاجران فداکار بوده و چند سنه است که در سلک مبلغین سیار قرار گرفته اند کتابی بچاپ سنگی محتوی 128 صفحه هر صفحه دارنده 17 سطر به حقیر دادند که در سرگذشت خسر و بمان به انشای خود او بود و جناب اقدسی مذکور که سالها در هند بسر برده و از نزدیک خسر و بمان را می شناخته اند تمام مندرجات کتاب را تصدیق نمودند لذا به استناد همان کتاب این تاریخچه تحریر می گردد. این بنده قبل از قرائت آن کتاب خسر و بمان را تنها در عداد مؤمنین مستقیم به حساب می آوردم چه که در ضمن پارهائی از تراجم احوال بزرگان به ذکر خدماتی از این مرد برمی خوردم که نشان ثبوت و رسوخ و علامت انجذاب و اشتعال او بود ولی بعد از مطالعه آن کتاب معلوم گشت که این مبلغین نامدار و خدمتگزاران وفادار بوده است بزرگوار بحق از چه شرح احوالش که به قلم خود اوست با اینکه عاری از تحصیلات اساسی بوده است اولاً عباراتی روان دارد ثانیاً حکایت از تسلطش در اقامه براهین و احاطه اش بر کتب اسمائیه نماید و مسلم است که حضور این کلمات از طریق ممارست در کتب و آثار است که از شوق دیانتی ناشی شده است نه از طریق تدریس و تعلم زیرا شغلهش در ابتدای کار رعیتی یعنی کشاورزی بوده و در مکتب جز سواد مختصری نیاموخته بوده است بهر حال در میان مؤمنین زردشتی تژاد از جهت اقدامات تبلیغی

می‌توان او را در ردیف ملاحرام مریم آبادی و سیاوش سفیدوش یزدی بشمار آورد. از مطالب گفتنی اینکه در بدو ظهور بعد از ارتفاع ندای جمال ابری هرچند از کل طویف عالم به این امر اعظم گرویدند و جواهر نفوس از ادیان مختلف آواز آشنا شنیدند و در این سرآورده خدائی مسکن گزیدند ولی به مقیاس پیروان حضرت زردشت من حیث العدد در این موهبت جماعت که بسنجیم بر دیگران سبقت گرفتند زیرا کل جماعت زردشتی که در ایران و شبه قاره هندوستان سکنی دارند از یکصد و پنجاه هزار تن تجاوز نمی‌کنند با این وصف چند هزار از آنان به شرف ایمان مشرف گشتند و بعد از آنها آل اسرائیل می‌باشند که بالنسبه به جمعیت ده پانزده میلیونی خویش هزاران نفوس از آنان به جمع اهل بها پیوستند و بعد از آن اهل اسلام هستند از شیعه و سنی و بعد ملت حضرت مسیح سپس سایر ادیان و مذاهب هر چند تعداد احبای الهی اکثریت عظیمشان از عالم اسلام است یعنی بطور اطلاق شماره آنها بیش از عدد مقبلین سایر قبایل و طویف بوده و هست لکن در مقایسه جمعیت هر ملتی با کمیت اهل ایمان از همان ملت صحت آنچه که تقریر گشت ثابت می‌گردد.

اما در میان احبای زردشتی هم نفوس برجسته‌ئی پیدا شدند که در آسمان امرالله سخت درخشیدند از جمله آنان کیخسرو پارسی است که برای پرستاری یکنفر بیمار از دوستان امریکا بنام مستر اسپراک از محل خود بمبئی به لاهور شتافت و به خدمت و مواظبت آن مؤمن غربی پرداخت تا عاقبت آن مریض بهبود یافت و خود به مرض او مبتلا شد. جان در باخت با اینکه قبل از عزیمت به او گفته بودند که این بیمار مرضش مسری است بر جوانی خود و اهل و اولاد صغیرت رحم کن ولی آن مشتعل به نار محبت الله نه بر جان خود ترسید و نه درباره همسر و فرزندان خویش اندیشید بل مردانه قیام کرد و عملاً درس فداکاری به عالم انسانی داد مقام آن بزرگوار از خلال لوح مبارکی که در تسلیت اقوامش عز صدور یافته نمایان و این است صورت آن لوح: هوالله

ای خویشان و پیوندان هوشمند حضرت کیخسرو خسروی فرمود و وفا پروری نمود و سروری کرد و بزرگواری بنمود به آنچه تعالیم جمال مبارک است و نصائح و وصایای اسم اعظم بتمامه قیام کرد فی الحقیقه جانش را فدای اسپراک نمود و جسمش را قربان دوستان فرمود آن نفس طیب طاهر به ملکوت باهر عروج فرمود و آن جان پاک از فراز افلاک در گذشت و در جهان جاوید تابناک گردید یاران و خویشان او باید سرفرازی نمایند و مفتخر و متباهی گردند بدرگاه احدیت شکرانه کنند که چنین نفس مبارکی از ایشان در راه حق پریشان شد و فدا و قربان گردید. ای کیخسرو خسرو دو جهانی و شهریار جهان جاودان چه قدر عزیز بودی که مشام مرا مشکبیز کردی و مانند ذهاب ابریز در بوته امتحان رخ برافروختی و شوری انگیختی و نزد محبت باختی و کاری ساختی و از این جهان تنگ و تاریک بعالم نورانی تاختی خوشا بحال تو. خوشا بحال تو.؟؟؟ نیز موفق به پیروی تو گردد و عبدالهء امیدوار است که او چنان را چنین در محبت یاران بیازد. ای خداوند بمانند این یار عزیز را پیروز و تارکش را به افسر عطا زینت و زیور بخش دیهم جهانبانی جهانی جاودانی ده و اکیلل موهبت آسمانی بر سر گذار مشتاق دیدار بود در محفل تجلی راه ده و آرزوی مشاهده می‌نمود پرتو لقا مبدول فرما پروانه مشتاق بود به شمع جمال نزدیک فرما بلبل پراحتراق بود به وصل گل فائز کن یارانش را یاوری فرما و صبر و قرار بخش و تحمل و اصطبار عنایت کن تا در فرقتش از حرقت نجات یابد و از حرمان و هجرانش تسلی قلب حاصل کنند توئی مقتدر توئی عزیز توئی معین توئی توانا و انک انت علی کل شیء قدیر ع ع بر سر مطلب رویم خسرو بمان که من بعد نامش با حذف کلمه بمان که اسم والد اوست ذکر خواهد شد (در کتاب خود ذکر از پدر و مادر و سنه ولادت و اوقات طفولیت خویش ننموده و پیداست که قصدش سرگذشت دنیوی نبوده بل آنچه به قلم آورده راجع به حیات روحانی یعنی شرح تصدیق و ابلاغ کلمه به دیگران و تشرف به ساحت اقدس و ملاقات وجوه احباء و سفرهای امری است چنانکه خود در اول کتابش نوشته است:

(در ایامی که نیر عهدالله از مشرق فضل و عطا مشرق و بحاب جود و کرم مرتفع چون حسب الامر مبارک بعضی از آقایان محترم شرح ایام حیات خود را به جهت آگاهی طالبان روی یار به طریق یادگار مرقوم می‌فرمودند و هر یک از آن تجاریر آیتی باهر بود بر نفوذ این امر بدیع و دلیل ظاهر بر عظمت این کور مجید در آن میان این بنده بی‌نام و نشان را نیز در دل هوس افتاد که تأسی به اهل تقوی جوید و در زمره حزب وفا محشور آید لهذا با عدم لیاقت و حال حقارت به ضبط بعضی از حالات ایام ایمان و اقبال و تحریر مجمع از وقایع توجه و تمسک خود به این امر بی‌مثال پرداخت و این مختصر تحریر محض آمال و انبساط دل و جان است نه قابل بزم و بساط دوستان یزدان و از مکارم اخلاق و لوازم عفو و اغماض هر یک رجا و امید است که از سهو و نسیان این ناتوان چشم پوشند و به قصور و فتور در انشای عبارات ننگرد زیرا این گنم نه و کلام بوده و نه در زمره اعیان و ادبای بلکه اهل علم در خاک یزد یکی از رعایای رادع نواحی بودم و بنده ذلیل متضرع به درگاه الهی) انتهی.

خسرو هنگامی که در کسنویه یزد (1) به امر زراعت برای حکومت اشتغال داشت در فصل برداشت محصول می‌بایست آن را توسط جناب حاجی سیدمهدی افغان به حاکم برساند روزی با جمعی از رفقای مزرعه مقداری تریاک به منزل افغان بردند و قبل از

بردن تمام آن را وزن کردند وقتی که در منزل افغان هم وزن کردند مقداری زیاد آمد و این سبب حیرتش گردیده از رفقا پرسید چگونه است که تاجرهای دیگر هنگام تحویل گرفتن اجناس کم می‌آرند و اینجا زیاد آمد یکی از همراهانش گفت چون این خاندان بهائی هستند ملتزم به امانت و دیانت می‌باشند خسرو گفت آخرین مرد که تریاک را تحویل گرفت سیدی جلیل بود گفت آری بسیاری از اشخاص بزرگ و محترم هستند که بهائی شده‌اند خسرو از استماع این کلام و مشاهده آن رفتار منقلب شد زیرا قبلاً درباره بهائیان برخلاف آنچه اکنون می‌دید به سمعش رسیده بود و این طایفه را بدترین می‌پنداشت. مختصر بر اثر این عمل روزی نزد مردمان روی زمین شخصی از دوستان طرف حسابش موسوم به آقا علی رفته در اول دیدار از او پرسید که این بهائیان چگونه مردمانی هستند جواب داد که پناه بر خدا مبادا با آنها طرف شوی چرا که شیطان در دهان آنها حرف می‌زند و فی‌القور انسان را فریب می‌دهند و به دام می‌اندازند خسرو سکوت کرد ولی قلبش بگفته آقا علی گواهی نداد تا اینکه در سنه یکهزار و سیصد قمری مابین دستور تیرانداز که در یزد بزرگترین عالم دینی زردشتی بود با شیخ محمدحسن سبزواری که از مشاهیر ملایان اسلام به شمار می‌رفت و با دستور مذکور رفاقت داشت گفتگوئی به میان آمد به این شرح که شیخ گفت تاریخ به هزار و سیصد رسید و از موعود اسلام خبری نشد آیا در کتاب شما زردشتیان هم درباره آینده عالم خبری هست؟ دستور جواب داد بلیه در کتاب ما هست که دین جدیدی پیدا می‌شود و رسوم قدیم را برمی‌چیند شیخ پرسید آن کدام دین است که پیدا می‌شود و کدام است که برچیده می‌گردد. جواب داد آنکه ظاهر شدنی بود و شد دیانت بهائی بود و آنکه برچیدنی بود تقلید دین اسلام است. شیخ از این سخن متغیر شده به حالت قهر از جای برخاست اتفاقاً همان شب تلگرافی از ناصرالدین شاه خطاب به پاریسیان یزد رسید به این مضمون که جزیه از زردشتیان برداشته شد لهذا بامداد فردا دستور به عنوان سوابق دوستی به خانه شیخ رفت و گفت آثار مذاکرات دیروزی امروز به ظهور رسید شیخ پرسید کدام آثار دستور جواب داد جزیه‌ئی که باید در زمان آخر برداشته شود صورت وقوع بخود گرفت و سلطان مملکت به موجب تلگراف جزیه را به حضرات زرتشتی بخشید شیخ از این خبر برافروخت و متغیرانه گفت احکام دین چه رجوعی به پادشاه دارد شاه را ناصر دین گفته‌اند نگفته‌اند دین ناصر و من البته حکم جزیه را جاری خواهم کرد شیخ چنان با حدت و شدت سخن می‌گفت که دستور به وحشت افتاده بیرون رفت و از هول بیمار شد. شیخ باز هم آرام نگرفت و همه جا دم از مخالفت با لغو جزیه می‌زد تا وقتی که این خبر به سمع حاکم شهر و رئیس تلگرافخانه رسید او را طلبیدند و از کیفیت استفسار نمودند شیخ آنجا هم بر سر قول خود ایستاد و لغو جزیه را خلاف شریعت اسلام شمرد و در این زمینه اصرار ورزید تا اینکه به فرمان حکومت او را اخراج بلد نمودند. اما دستور تیرانداز که اینجا ذکرش به میان آمد ملاحظه فرمودید که دیانت بهائی را موعود کتاب زردشتیان معرفی کرد قبلاً در تاریخچه ملا بهرام اخترخاوری مندرج در جلد چهارم مصابیح هدایت نیز مطالعه فرمودید که همین دستور بهائیان را مورد بازخواست و تهدید قرار داد. علت بروز این دو عمل مخالف از این شخص بر نگارنده پوشیده بود تا اینکه در طی همین سنه 131 بدیع در کراچی با جناب اسفندیار بختیاری ملاقات گردید و از بیانات ایشان ابهام از مطلب برداشته و دانسته شد که مخالفت دستور با احبای زردشتی من باب مصلحت و لاجل حفظ زردشتیان بهائی و غیربهائی از قتل و غارت بوده است به این معنی که مقارن همان اوقات عده‌ئی از مغضبین زردشتی نزد دستور رفته گفتند خوب است که شما این دین دررفته‌ها یعنی بهائیان زردشتی‌تژاد را به ملاهای مسلمین معرفی کنید تا حکم قتل آنها را هم بدهند تا دیگر کسی از دین بهی خارج نشود دستور گفت ابداً جایز نیست چه که اگر یک نفر زردشتی با اسم بهائی در دست مسلمین کشته شود سد محاظت شکسته می‌گردد و بهانه بدست مسلمانها می‌افتد و به طمع غارت و چپاول هر روز یکی را متهم می‌نمایند و چیزی نمی‌گذرد که همه را از میان برمی‌دارند و بهتر است من خودم آنها را تنبیه کنم آنگاه برای حفظ ظاهر و بستن دهان بدخواهان بهائیان زردشتی را طلبید و بشرح مذکور در سرگذشت ملا بهرام مورد خطاب و عتاب قرارشان داد این بود خلاصه اظهارات جناب بختیاری اما بعد از آنکه بنده نگارنده از سفر خود به ایران مراجعت نمودم به کلاچیه‌ئی از نوشته جناب اردشیر هزاری که از جواهر مؤمنین زردشتی‌تژاد است دست یافتم که متضمن مطلبی بود در همین خصوص و آن به عین بارت این است: (ان زمان جنبا نوش پسر دائم که بهائی و شاعر بود با جناب جمشید خداداد حکیم در قاسم آباد بودند و بنده و اخوی رشید با عشق و علاقه زیاد با جوانهای زردشتی همینقدر می‌گفتیم هوشیدر و شاه بهرام ظاهر شده‌اند و می‌بردیم نزد جنابان نوش و جمشید و اکثر تصدیق می‌کردند در رحمت آباد هم می‌بردیم نزد اخوی خداداد به تدریج عده‌ئی مؤمن شدند و داد و فریاد پدر و مادرهایشان بلند شد به ماها خیلی اذیت می‌کردند حتی مسلمانها را تحریک می‌نمودند ماها را می‌زدند چند دفعه اجتماع کردند با پیل و زنجیر که بکشند ولی مقید بودند که باید آخوند محل حکم قتل بدهند نزد آخوند می‌رفتند حکم بگیرند ولی وقتی علمای اسلام در شهر یزد به علمای زردشتی گفته بودند ما هرچه مسلمان بایی شده حکم قتلش را داده‌ایم و می‌کشند شما هم اگر خودتان می‌ترسید اسم اینها را بنویسید با حکم قتل و بما بدهید ما مسلمان را وادار می‌کنیم به قتل برسانند نگذارید ریشه بگذارند اما علمای زردشتی بزرگشان که آن زمان دستور تیرانداز و دستور نامدار بودند گویا هر دو به انجمن می‌روند و می‌گویند علمای اسلام اسامی و حکم قتل بهائیا را از ما

خواسته‌اند انجن در جواب می‌گویند شما بخودتان هم رحم نمی‌کنید زیرا اگر این کار بکنید در پیشانی نفوس نوشته نیست که کدام را بکشند و با دشمنی‌ئی که به زردشتی هم دارند بلوا می‌کنند و می‌ریزند و همه را به قتل می‌رسانند لهذا دستوران ترسیده و ساکت شدند.

باری خسرو به لحاظ ارادتی که به دستور داشت گاه بگاه به منزلش می‌رفت و همان روزها جریان قضایا را به نحوی که ذکر شد از شخص دستور شنید و چنین سخنانی درباره بهائیان از یک نفر پیشوای دینی زردشتی در نظر خسرو بسیار مهم آمد و پیش خود گفت این مسئله بهائیت قصه‌ئی سرسری نیست بلکه امر بزرگی باید باشد تا اینکه روزی دستور به درد گلو مبتلا شد و چون خسرو به دیدنش رفت گفت من احتیاج به مداوا و معالجه دارم خوب است میرزا ابراهیم طیب را بیاری زیرا که او بهائی است و از اطبای دیگر هم حاذق‌تر است و هم منصف‌تر. این تمجید و توصیف مزید بر حیرت خسرو گردید و در عین حال سبب ازدیاد توجهش به اجباء شد و چون روز دیگر طیب مزبور به خانه دستور آمد و برایش چائی آوردند خسرو را نزد خود نشانید و مانند یک نفر دوست با او به یگانگی و محبت صحبت داشت و چنان با یکرنگی و صفا سخن می‌گفت که هر از مغناطیس قلب خسرو را به جانب خود جملهاش مانند حبل می‌کشید درحالی که او طیب بارع بود و خسرو جوانی زارع. در این میان خسرو به هندوستان سفر کرد و در خارج شهر بمبئی به کسب مشغول شد و پس از چهار سنه به یکی از محلات شهر کوچیده دکار باز کرد. همانا در همسایگی دکان خسرو جناب حاجی سید میرزای افغان شیرازی منزل داشت و شی برای محفل مهمانی خود از خسرو شیرینی و بستنی طلبید او هم وقتی که برای آوردن شیرین قدم به آن مجلس نهاد مجلسیان که عبارت از بهائیان بودند چشمشان که به او افتاد برخاستند و با وی مصافحه کردند و نوعی متواضعانه مکالمه نمودند که از شرم عرق بر تن آورد. شی دیگر نیز حاجی میرزا محمد علی افغان که عزم سفر چین به قصد تجارت داشت در منزلش بزم ضیافتی منعقد گشت و گروهی از دوستان من جمله آقا عزیرالله جذاب (2) در آن حضور داشتند خسرو نیز به جهت انجام کاری گذارش به آنجا افتاد و از نورانیت و روحانیت اهل مجلس به شگفت آمد و پس از ساعتی به نیت رفتن قیام کرد ولی صاحبخانه با محبت و فروتنی و سخنان دلاویز نگاهش داشت و هنگام صرف شام با آقا عزیرالله جذاب و خسرو از نو مصافحه کرد و دست هر یک را به یک دست گرفته بر سر سفره برده در طرفین خود نشانید و گفت شما یکی از امت حضرت موسی و یکی از ملت حضرت زردشت می‌باشید ولی فضل الهی در این ظهور ما را با هم برادر کرده باید قدر بدانیم و این تعالیم آسمانی را که مایه سعادت جاودانی است ترویج کنیم و شرحی مبسوط در این زمینه بیان کرده آخر کار حکایت شهادت سلطان الشهداء و محبوب الشهداء را که در راه دیانت از عزت و راحت و جان شیرین گذشتند نقل نمود و بالجمله خسرو از این قبیل اعمال نجیبانه میل دائمی به معاشرت با بهائیان پیدا کرد روز بعد که به ملاقاتشان رفت ملاحظه نمود جناب عندلیب شاعر و عالم معروف بهائی جدیداً وارد شده است خسرو بعد از تعارفات رسمی گفت بنده زردشتی هستم و عقیده زردشتیان این است که از زمان مه‌آباد تا عهد ساسان پنجم پیمان در هر عصری یکی بعد از دیگری از نور خره (یعنی از روح قدسی) تابان شدند و به هدایت جهانیان علی‌الخصوص ایرانیان پرداختند و دیگر کسی نخواهد آمد مگر هوشیدن ماه و شاه بهرام و پشوتن، عندلیب گفت معلوم می‌شود که شما زردشتیان نیز مانند سایر ملل منتظر موعودی هستید گفت بله و ما هر وقت نماز می‌گذاریم ایشان را در دعای تدرستی یاد می‌کنیم عندلیب گفت آیا این پیبرها از جانب یک خدا مبعوث می‌شدند یا از جانب خدایان متعدد خسرو گفت کل از طرف یک خدا بودند عندلیب گفت پس معلوم شد که خدا واحد است و پیبران متعدد هستند در حالی که چنین است یعنی در صورتی که خدا یک پیبر را نور خره بخشید و پیکرش را به خلعت نبوت آراست و آئین یزدانی را توسط او به مردم رسانید به چه علت باز پیبر دیگری فرستاد جواب این سؤال چیست خسرو گفت نمی‌دانم عندلیب گفت پس بدانید که هر یک از و خشوران که از جانب خدا حامل پیام یزدان می‌شدند و آئین او را به مردم می‌رسانیدند پس از چندی بزرگان دین یعنی مؤبدان و دستوران آراء و افکار خود را با فرمان جدائی می‌آمیختند و به خیال خویش به آرایش و پیرایش دین می‌پرداختند و به مرور زمان چنان می‌شد که حقیقت دیانت در پرده های رسوم و اوامیر پوشیده می‌ماند و ظلمت تقلید غلبه می‌کرد و چشمه‌های دانش می‌خشکید و هر پیبری همی‌دانست که چنین خواهد شد لهذا خلق را وعده به ظهور دیگر می‌داد تا به قیامش رسوم بیهوده و تقالید هلاک کننده زایل گردد و در پیکر فرسوده دیانت روان و توان تازه دمیده شود. مختصر چون مقداری ازین مطالب بر زبان عندلیب جاری گشت خسرو پیش خود گفت الحق در یک مجلس بهائیان استفاده‌هایی می‌توان کرد که جای دیگر در یک عمر خسرو چندی بعد سفری به پونه کرد و در آنجا به ؟؟؟ میسر نمی‌شود محضر دستوری بزرگ بنام هوشنگ جی ملقب به شمس العلماء حاضر شده پرسید آیا ما زردشتیان منتظر موعودی هستیم یا نه گفت بلی هستیم و در سی و پنج سال قبل در شهر پروچ عالمی ستاره‌شناس از حرکات نجوم یقین نمود که موعود ظاهر شده است و با چند تن دیگر که آنها نیز به این قضیه اطمینان داشتند از وطن خارج شدند تا به جایگاه موعود بروند و به محضرش مشرف گردند ولی مراجعت نمودند و خبری از آنها نرسید. از استماع این سخن مطلب در نظر خسرو بیشتر جلوه کرد تا اینکه باز در بمبئی نزد عندلیب آمده برهان بر

حقانیت ظهور طلبید عندلیب گفت آن خدائی که در هر زمان برای تربیت خلق پیغمبری فرستاده است حال هم همان خداست و قدرتش همان قدرت آیا اکنون نمی‌تواند این کار را بکند در صورتی که خود وعده داده و خلق را منتظر گذاشته است گفت چرا خدا هر چه بخواهد می‌کند ولی زردشتیها می‌گویند زردشت بعد از بعثت به پایتخت گشتاسب رفت و آئین خدا را بر او القاء کرد از طرف دیگر اهریمن صفتان ذهن پادشاه را مشوب ساختند بطوریکه آن حضرت را به زندان انداخت ولی عاقبت آن پیک رحمانی بر دشمنان غالب شد و پادشاه را به دین خود درآورد و اسفندیار را هم برای ترویج آئین یزدانی به اطراف ممالک فرستاد تا اینکه آن دیانت رواج کامل یافت و پایه‌اش محکم و استوار گردید پس چرا امروز چنین شد عندلیب گفت همین مطلبی را که شما دلیل صدق و برهان حقانیت حضرت زردشت می‌دانید مخالفان حمل بر عجز و احتیاج او می‌کنند و می‌گویند اگر پشتمانی شاه گشتاسب و اسفندیار نمی‌بود احدی گوش به حرف زردشت نمی‌داد و دینش رواج نمی‌یافت بعد هم فقط در ایران آئینش منتشر شد نه در کشورهای دیگر اما درباره امر بهائی چه می‌گوئی که بدون امداد نفسی از صاحبان اقتدار به صرف کرده و بر اعدا و مخالفان قدرت الهی در تمام ممالک عالم نفوذ بیشمار غالب آمده اعدائی که با تمام قوی کوشیدند تا امرش را از جریان بازدارند حالا هم با کمال جد در صدد جلوگیری می‌باشند ولی زحمت بی‌بوهه می‌کشند لهذا احدی نمی‌تواند بگوید این آئین با شمشیر فلان تاجدار یا ثروت فلان صاحب مال نافذ شده است مختصر این قبیل بیانات که مفصلاً صورت گرفت خسرو را قانع کرد و پیش خود گفت توقف در تصدیق چنین امر عظیمی بعد از این براهین متین بی‌انصافی است. مقارن همان اوقات عندلیب لوحی به قلم مرکز میثاق که در جواب سؤالات مؤید بهمن عز صدور یافته بود به خسرو داد وقتی که آن را در منزل خود تلاوت کرد قلبش از جمیع شکوک شبهات پاک شد در ایمان به مقام اطمینان رسید زیرا به خاطر آورد که در کتب زردشتی نوشته شده است که یکی از علامتهای پیغمبر راستگو این است که در پانچ هیچ پرستی فروماند و آن لوح مبارک که در جلد دوم مکاتیب طبع شده مصدر به این کلمات است:

(ای سرور هوشمندان آنچه به قلم مشکین نگاشتی خواندیم و به آستان یزدان زبان ستایش گشادیم که پرتو خورشید آسمانی چنان درخشید که در دلهای یاران سپیده امید دمید الی آخر قوله عز بیان) دفعه دیگر که با هم ملاقات نمودند عندلیب پرسید در لوح چه ایرادی پیدا کردی جواب داد به چشم غرض در آن نظر نینداختم بلکه با دیده تحقیق به آن نگرستم و به صدق مندرجاتش معترف گشتم عندلیب خوشحال شد و پس از مقداری بیانات لوحی را که در جواب سؤالات مانکجی از قلم اعلی به فارسی سره نازل گشته بود به او داد که زیارتش مسرت بخش دل و جاننش گردید و این است آیات ابتدای آن: (ستایش بیننده و پابنده‌ئی را سزاست که به شبنمی از دریای بخشش خود آسمان هستی را بلند نمود و به ستاره‌های دانائی بیاراست الی آخر قوله جل شأنه) بعد کتاب ایقان را به او داد که قرائت هر عبارتش موجب مزید بصیرت می‌گردید و به حقایق جدید پی می‌برد و آن به آن بر مراتب انجذابش می‌افزود عاقبت از شدت اشتیاق آرزوی آن کرد که از قلم مرکز میثاق عنایتی در حقش شود احباب تمنایش را به عرض رسانیدند و این لوح مقدس به نامش صادر و واصل گردید:

بنام پاک یزدان بی‌نیاز
 ای خسرو از بیگانگان بیزار شو تا بدوست یگانه پی بری در گروه آشنایان دانای پیشوا باش تا در انجمن آسمان مه یگا گردی روز راستی و بخردی و دانائی و بینا نیست بامداد روشنائی و هوشیاری و بزرگواری هر که بائی پیش نهد بهره بیش گیرد و هر مرغی که شهر دانائی و شناسائی گشاید بجهان بالا رسد و دمساز سروش در سپهر مهر خدا گردد و همراز بی‌نیاز شود و با بزرگان راه خدا آغاز راز کند مهر تابان از خاور نمایان و اختران چرخ راه خدا تا باختر درخشان آتش مهر پاک یزدان روشن و مرغزار دل و جان دانایان رشک چمنستان سبز و خرم بهار خدائی رو نموده و خورشید جهان یزدانی رخ گشوده باد فروردین سال و ماه جهان آفرین می‌وزد و بوی خوش مشکین یار دلنشین می‌رسد باران اردیبهشت پروردگار می‌بارد و پرتو پرتاب آفتاب جهان پادشاهی دل می‌ستاند پس تو ای خسرو، خسرو کشور هوشیاری شو و مه‌آباد گلشن چون نسترن و یاسمن شکفته شو و کیهان دانائی گرد در این انجمن چون چراغ روشن گرد دل را پاک کن و پیرهن را چاک نما پرده برانداز و درفش پاکان برافراز پرتو شب افروز شو و آتش جهانسور گرد غلغله درفکن و بند گران بشکن مهر جان آرا خواه ماه انجمن بالا جو به روشنی دل تابان باش ع ع باری چون آن اوقات در بمبئی کسی از بهائیان زردشتی نبود خسرو در نظر گرفت که به این طایفه یعنی پارسیان مذاکره نماید و آنان را به دیانت حضرت بهاءالله بخواند در ضمن عمل فهمید که همگی از اصل دین خود غافل هستند و به جمیع زخارف و راندن هوس و پیروی نفس و هوی مشتاق و مایل. تنها یک نفر را به روحانیات پایبند یافت و او هرمز دیار خدا بخش از اهل تفت بود که پدرش سمت مؤبدی داشته است این شخص از مغرضین شنیده بود که بهائیان داروئی سحرآمیز در چای و شربت می‌ریزند و به خوراک مردم می‌دهند و آنها را به این حيله بهائی می‌کنند بعد که بدست خسرو ایمان آورد گفت من هر چند اینطور شنیده بودم ولی اکنون فهمیدم که انقلاب نفوس و پیوستنشان به اهل بهانه از اثر چنان دارو بلکه از صدق کلام ایشان است و بالجمله این

شخص به شأنی مشتعل شد که شوق لقا او را به ارض اقدس کشانید و به زیارت طلعت حضرت مولی الوری فائز ساخت. در مراجعت خسرو از او پرسید در ساحت قدس چه دیدی گفت تا خود نروی و آن شمایل و فضایل را نبینی به گفتن من چیزی نخواهی فهمید خسرو که چنین شنید و او را تا به این پایه گرم دید شوقش به هدایت نفوس افزون گردید و این زمانی بود که از بمبئی به پونه رفته در آنجا هتل یعنی رستوران دایر کرده بود و پیوسته با مردمان مذاکرات تبلیغی می نمود وقتی ارباب کیخسرو مهربان که یک نفر تاجر معتبر ایرانی بود او را به بمبئی طلب نمود و گفت فلانی مردم از شما شکایت دارند خسرو گفت من خلافی نکرده و با کسی اختلافی نداشته‌ام تا مورد شکوی باشم کیخسرو گفت در این خصوص نیست بلکه می گویند تو مردمان را از دین بیرون می‌بری خسرو گفت من کوچکتر از آنم که درباره‌ام اینطور شکایتی بکنند چرا که پیران الهی محل چنین شکایتها می‌شدند و خلق آنها را ساحر و گمراه کننده می‌خواندند مگر حکایت ارجاست سالار توران را نخوانده‌اید که با گشتاسب دشمن به این جهت که او به وسوسه زردشت از دین هوشنگی بیرون رفته است چنانکه در شاهنامه است که ارجاسب خطاب به گشتاسب

از آن پس که یزد ترا شاه کرد
یکی پیر جادوت گمراه کرد
مختصر شرحی مبسوط در غفلت مردم از حق و حقیقت و گرفتاری ایشان در قیود اباطیل و سلاسل اوهام و نسبتهای ناروائی که در بدو هر ظهوری به معوث من عندالله می‌دادند ر لسان جاری ساخت کیخسرو گفت آنچه گفتی صحیح است ولی مؤیدها نزد من آمدند و مرا قسم دادند که شما را بخواهم و از این اقدام منع ننایم و الا من هم از این امر می‌اطلاع نیستم لهذا مصلحت در این است که این مطالب حالا پوشیده بماند تا وقتش برسد خسرو گفت شما که از این امر آگاهی دارید چرا به فکر خدمت نمی‌افزید و نصرت قیام نمی‌فرمائید بهتر آنست که وقت را غنیمت بشمارید و برای جلوه حیات بی‌ثبات دنیا خود را از دولت ابدی محروم نسازید کیخسرو گفت درست است اما هر کسی در خدمت امر الهی و وظیفه‌ی خاص دارد یکی به منزله چشم است و دیگری بمثابه گوش. یکی در حکم دست است و دیگری در حکم پا. من هم ولو عالم معلوم نیستم ولی در نظر دارم به ایران بروم و در وطن مدرسه‌ئی برای زردشتیان بنا کنم که در سایه تعلیمات آموزگاران عالم عاقل کم‌کم تربیت شوند و از اوهام و خرافات مضره نجات یابند و به امر حق نزدیک گردند دعا کنید که به این آرزوی خود برسم خسرو شاد و خرم شد و درحقتش به دعای خیر پرداخت کیخسرو هم بالاخره به آمال خیرخواهانه خود رسید یعنی به تأسیس مدارس توفیق یافته بعد به ملکوت الهی عروج کرد. مقارن همین اوقات لوحی مختصر به اعزاز خسرو به خطر مبارک رسید که صورتش این است:

خسرومان جانش روشن باد
هوالبهی

ستایش پاک یزدان را که به بخشایش آسمانی جهان دل و جان آدم را روشن و کیهان جاودان را گلشن فرمود پس نیکو و فرخنده کسی است که در آفرینش با هوش و بینش گشته بهره ارجمند برد و پایه بلند یابد و از خاور بزرگواری چون مهر مهرور چرخ برین بدرخشد آفرین صد آفرین بر جان تو باد ع ع
در سال 1316 قمری جماعتی از ایرانیان و پارسیان مقیم پونه که از اقدامات تبلیغی خسرو بخشم آمده بودند مجلسی به عنوان مشورت ترتیب داده ورقه‌ئی نوشتند که اگر خسرو از آئین بهائی برگردد باید او را از جمع خود برانیم آن نوشته را یک نفر از آنها در یکی از مجالس به خسرو داد به ضمیمه آن ورقه نامه‌ئی هم بود خطاب به خسرو که ما درباره تو بد گانیم اگر در انجمن ما حاضر نشوی و ما را از بدگانی بیرون نیاری به عموم همکیشان اعلام می‌کنیم که تو از جماعت ما نیستی اتفاقاً همان ایام خسرو رئیس انجمن را که رستم بهرام نامیده می‌شد در حال عبور دیده گفت من غالب اوقات با شما معاشرت داشته‌ام آیا هیچگاه در مسائل دینی با من گفتگوئی کردی گفت نه گفت پس به کدام قاعده حکم و امضاء نمودی که اگر فلانی بهائی باشد منکر حضرت زردشت است جواب داد از هر مزدیاری که شخص محترم و متمولی است شنیدم خسرو گفت قول مدعی میزان نیست می‌بایست از خود من پرسی این قضیه گذشت تا چندی بعد دستور هوشنگ جی خسرو را خواسته پرسید درباره زردشت عقیده‌ات چیست گفت حضرت زردشت آئینی آسمانی آورد به منزله درختی بارور که مردمان از میوه‌اش منتفع و متلذذ شدند قرنها از ثمره آن شجره ربانیه بهره‌ور گشتند و آن حضرت خود فرمود که بعد از من کم‌کم بادخزان به وزیدن خواهد آمد و این درخت تناور را از پای خواهد انداخت باید منتظر باشید که باز باغبان حقیقی چنین نهالی غرس فرماید و مردمان را از ثمراتش بهره‌مند گرداند و دیدیم که امروز به وعده وفا شد و خداوند منان از خاک ایران شجره حقیقت را رویانید تا اهل عالم در ظلش درآیند و در سایه‌اش بیاسایند دستور گفت معلوم شد که شما بدین زردشت عارفید و به آن ایمان دارید اخیراً چند تن ایرانی نزد من آمده گفتند شما منکر دین زردشتید و فتوائی درین خصوص نوشته بودند و خواستند من آن نوشته را امضاء کنم از آنها پرسیدم که آیا با خودش هم صحبت داشته‌اید گفتند نه ولی همه زردشتیها جمع بودند و رأی دادند که بنویسیم و نوشتیم من گفتم عملی برخلاف قاعده کرده‌اید چنین

نوشته یک طرفه‌ی پیش هیچکس اعتبار ندارد لهذا امضاء کردم و شما را خواستم تا عقیده شما را بدانم معلوم شد که اقرار به حقانیت حضرت زردشت دارید و حالا می‌تواند و یکل بگیرد و به قانون حکومتی از آنها مؤاخذه کنید که چرا چنین نسبت کذبیه به شما داده‌اند خسرو گفت این قضیه راجع به دین است و در مباحث دینی مرافعه و مؤاخذه لزومی ندارد این جماعت مانند منکرین ادوار سابقه می‌باشند که صاحب ظهور را باطل می‌دانستند و مؤمنین او را گمراه می‌شمردند ما بهائیان وظیفه داریم که در حق اینها دعا کنیم نه جفا دستور از شنیدن این کلمات به وجود آمد و خسرو را در بغل گرفت و رویش را بوسید و آثار امری را گرفته و بر اثر انصاف و اعتدال احوال می‌خواند و تعجیب می‌کرد شخص زردشتیان ایرانی جرأت مخالفت با خسرو نداشتند و اغراض و تعصبات جاهلانه خویش را می‌پوشیدند شیعیان ایرانی هم که در بمبئی و پونه می‌زیستند از بهائی شدن خسرو ناراضی بودند و عداوت می‌ورزیدند مگر معدودی که رفتارشان محبانه بود. در همین اثنا باز لوحی با خط حضرت مولی‌الوری به افتخارش نازل شد به عبارت

این

هو الله

ای خسرو پرویز را جام لبریز و شیرین شکرپز شمن شبذیز فائده بخشید عاقبت در دست ستمکار خونریز افتاد تو که بنده دیرینه هستی جام هستی به باده بخشایش لبریز و شورانگیز یافتی و چون ذهب ابریز رخ برافروختی و صاحب تمیز گشتی هر تارج بتو باج خواهد داد یعنی ملوک ستایش تو خواهند نمود و بر حال تو رشک خواهند برد که ایکاش ما در آستان الهی چون او بنده حلقه بوش بودیم و غیر یزدان را فراموش می‌نمودیم باری از فوت آن کنیز حق محزون و مغموم مباش انشاءالله در بحر غفران مستغرق خواهد گشت و چون شمع بنور عفو و بخشش خداوند روشن خواهد گردید ع ع خسرو در ایامی که محتشم السلطنه جنرال قونسول ایران در پونه بسر می‌برد غالباً به دیدنش می‌رفت و در حضور ارباب رجوع که اکثرشان ایرانی بودند صحبت‌های دینی پیش می‌کشید بطوریکه آثار کره و ملال از جبینشان پدید می‌آمد و مقلدانه به مخالفت می‌پرداختند روزی در بدو ملاقات، قونسول اظهار داشت که آقای خسرو مردم از شما شکایت دارند که چرا دین تازه اختیار کرده‌ی خسرو گفت اجازه دارم مطلب را بطور مشروح به عرض رسانم گفت بگوئید نقلی نیست خسرو گفت آیا اختیار کردن دین جدید به نظر شما خوب است یا بد اگر بدین تازه درآمدن عیب و نگاه باشد بفرمائید شما چرا دین قدیم ایرانیان را ترک نموده‌اید جواب داد که آخر دین اسلام را حضرت محمد صلوات الله علیه تأسیس فرمود خسرو گفت دین بهائی را هم حضرت بهاءالله جل ذکره الاعظم تأسیس فرمودند قونسول گفت رسول الله قرآن مجید را آورد خسرو گفت حضرت بهاءالله نیز آیات آسمانی آوردند قونسول گفت رسول الله معجزه ظاهر فرمود به قسمی که کتابهای علما و رؤسای اسلام از ذکر معجزات رسول الله پراست خسرو گفت کتب بهائیان نیز از ذکر قدرت ثنائیها و معجزات حضرت بهاءالله پراست و مابین این دو فریق یک امتیاز هست و آن اینکه سرکار عالی و سایر مسلمین بصره تقلید و به شنیدن باید معجزات رسول الله را قبول کنید ولی هزاران تن از بهائیان به حضور حضرت بهاءالله مشرف شده و معجزاتش را به چشم خود دیده‌اند و با مال و جان بوقوع آن معجزات شهادت داده‌اند (شنیدن کی بود مانند دیدن) و بالجمله سخن درین زمینه طولانی شد تا وقتی که قونسول از جای برخاست خسرو در این مقام شرحی باین عبارات مرقوم داشته است که:

(از این قبیل مذاکرات با بسیاری از نفوس محترمه از هر ملک و ملتی به میان می‌آمد زیرا کار بنده کار هتل بود و هر سینه از اطراف هند مسافر بسیار به پونه آمده اگر فانی بی‌اختیار به ذکر تعالیم جدید و بیان در هتل با مسائل دینی می‌پرداخت و با این عدم استحقاق و لیاقت این عبد به اسم مبارک مشهور شد) انتهی. وقتی یکی از مشاهیر رجال ایرانی موسوم به محسن الملک به معیت پسر شخصی از متمولین بمبئی به رستوران خسرو آمدند محسن الملک خسرو را طلبیده گفت کجایی بیارید تا بخوانم خسرو مثنوی مولوی را آورد او گفت از این قبیل کتابها خیلی خوانده‌ام شنیده‌ام کتب تازه نزد شما هست بسیار مایلیم که از آنها بخوانم خسرو که دید این شخص با ادب و انسانیت حرفی نزد و به میل و رغبت طلب می‌کند کتاب مستطاب ایقان را برایش آورد او هم با خضوع و احترام گرفته مشغول قرائت شد بعد از دو ساعت خسرو را طلبید وقتی که آمد از صندلی احتراماً قیام کرد و کتاب را بوسید و اظهار داشت تا بحال در عالم کجایی به این نفاست و فصاحت و بلاغت دیده نشده است من تاکنون گمان به چنین گنجینه‌ی از معارف الهی در میان بهائیان نمی‌بردم. از آن به بعد نیز هر وقت به پونه می‌آمد از خسرو کتاب می‌طلبید و اظهار سرور می‌نمود وقتی هم خواهش کرد که نامی از او به حضور حضرت مولی‌الوری عرض شود و چون خسرو ذکر می‌کرد از او در عریضه خویش نمود لوحی به افتخارش صادر گردید که از زیارتش به طرف آمد و به درگاه الهی شاکر و حامد گشت. در ایامی که محتشم السلطنه سابق الذکر هنوز در هند سمت جنرال قونسولی داشت مسیح الملک از اعیان ایران به هند آمده بود تا از طریق آن مملکت به اروپا برود زمانی که این شخص با محشم السلطنه به پونه آمدند محتشم از خسرو خواهش کرد برای سیر در

شهر قدیم پونه و ارائه بتکده‌های هنود و بعضی اماکن تاریخی و ملاقات پاره‌ئی از شخصیتها با آن دو همراه شود از جمله اشخاصی را که آن روز ملاقات نمودند عبارت از دستور هوشنگ جی بود که در محضرش مذاکرات دینی به میان آمد و بر مسیح الملک معلوم گشت که خسرو بهائی است این هنگام اظهار داشت که من با هیچ قومی کره ملالی ندارم اما نمی‌خواهم با بهائیان صحبت کنم چرا که اینها هر مطلبی عنوان نمایند عاقبت آن را با دلیل برهان به اثبات می‌رسانند و طرف خود را مغلوب و عاجز می‌سازند آنگاه چنین حکایت کرد که هنگام گرفتاری بهائیان به حکم شاهزاده نایب السلطنه من در طهران بودم در میان گرفتارشدگان چشم نایب السلطنه بر شخص بیچاره مفلوکی افتاد که سر کوجه‌ها آب زرشک می‌فروخت شاهزاده از دیدنش اظهار کراهت نموده گفت این آدم چقدر کثیف است آن شخص به مجرد شنیدن این کلمه پیش آمده گفت حضرت والا شما چرا به لباس من بنظر حقارت نگاه می‌کنید این جامه فقر است و ننگ نیست گذشته ازین خدا ناظر به دل‌های پاک و پاکیزه است نه به لباسهای چاک خورده ریزه ریزه شاهزاده از جرأت او متعجب شده گفت تو بر جان خود نمی‌ترسی که اینگونه گستاخانه با من حرف می‌زنی جواب داد بنده مال و منال و جاه و جلالی ندارم فقط جانی نالایق دارم که آن هم نزد بقدر ارزنی ارزش ندارد بلکه زندگی در این عالم برایم مانند زیستن در زندان تاریک می‌باشد در این صورت چه تعلقی به حیات و چه بینی از کسی خواهم داشت شاهزاده با او مراتب کبر و غرور چنان منقلب و متأثر شد که چند اشرفی به او برای تجدید لباس داده مرخصش کرد و شنیده شد که همان شخص آب زرشکی بارها علمای طهران را در مباحثه دینی مغلوب کرده بوده است بدین جهات است که من نمی‌خواهم با بهائیان صحبت کنم.

به مطلب راجع شومیم دفعه‌ئی کاشف السلطنه سفر دولت ایران گذارش به پونه و رستوران خسرو افتاده گفت همه مردم شما را بهائی می‌خوانند و ابراز ازجاری نمایند و می‌خواهند من هم از شما بیزار می‌جویم اما من مأمور دولت هستم و وظیفه‌ام رسیدگی به امور رعیت است تعرض و تفرج خارج از تکلیف من است خسرو گفت مردم راست می‌گویند بنده بهائی هستم و از وقتی که بهائی شده‌ام چشم بینا و گوش شنوا یافته‌ام سفیر گفت مگر قبل از آن چشم و گوش نداشتی گفت داشتم ولی مانند چشم و گوش دیگران بود سفیر گفت واضحتر بگو گفت سابق بچشم خود نمی‌دیدم و بگوش خود نمی‌شنیدم بلکه در ادیان عالم بچشم و گوش آباء و اجداد و دستوره‌های ملت زردشت نگاه می‌کردم لذا از حقیقت و حقانیت دین موسوی و عیسوی و محمدی بی‌خبر بودم و آنها را باطل می‌شمردم اما وقتی که گوش به همه تعالیم حضرت بهاءالله فرداشتم و بنظر انصاف نگاه کردم دیدم ادیان الهی حق بوده‌اند سفیر گفت حالا شما به قرآن و پیغمبر اسلام مؤمن هستید گفت بی‌گفت پس او خاتم النبیین است و بعد از او دیگر پیغمبر نمی‌آید خسرو جواب این کلام را به نحوی که در کتب استدلالیه اهل بها مشروح است داده بعد گفت این حرف را تمام پیروان ادیانمی‌زنند و همه هم به ظاهر دلیلی از کتاب خود بر این عقیده می‌آورند شما ممکن است از یهود و نصاری و سایر ملل پرسید که آیا شریعت شما نسخ می‌شود و کتابی بعد از کتاب شما از آسمان نازل می‌شود آنوقت ملاحظه خواهید فرمود که چگونه استیحا ش می‌کنند و جواب نفی می‌دهند مطلب دیگر اینکه کل مسلمین معتقدند که بعد از ظهور مهدی که موعود اسلام است مسیح ظاهر خواهد شد مگر مسیح پیغمبر نیست و این از عجایب عقاید مسلمانان است که از یک طرف می‌گویند بعد از رسول الله پیغمبر نخواهد آمد و از طرف دیگر این مسیح اگر منتظر آمدن مسیح می‌باشند که پیغمبر است بدون سمت رسالت بیاید که آمدنش بی‌فایده است و چنین شخصی را باید معزول گفت نه مأمور و اگر با سمت رسالت می‌آید اختیار آن را دارد که بعضی احکام را بر حسب اقتضای زمان تغییر بدهد باری این مطالب را که خسرو مفصلاً بیان کرد سفیر گفت دیگر بس است خسته شدیم و بر سر میز نهار رفت خسرو را هم با بعضی دیگر نشانید و صحبت‌های دوستانه داشت آخر کار از خسرو پرسید اگر تو به ایران بروی و به جرم بهائیت گرفتار شوی و یا چوب و چماق و تیر و شمشیر قصد کشتن نمایند آیا برای نجات خود یک کلمه بد می‌گویی یا برای جان دادن می‌ایستی خسرو جواب داد خدا عالم است که در چنان وقتی چه حالتی پیدایم کند هنوز که چنین امتحانی پیش نیامده تا بدانم چه خواهم کرد ولی امیدوار چنانم که در موقع افتتان تأیید الهی شامل شود تا جان بی‌مقدار را در سیل حضرت کردگار نثار نمایم وقتی که نهار و مخلفاتش صرف شد سفیر در حضور جماعت به خسرو گفت امروز وقت ما را گرفتی بعد ازین در اینجا با من از امر بهائی گفتگو مکن که از کاروبار می‌مانم و با محبت از یکدیگر جدا شدند.

باری مدت ده سال به همین کیفیت در پونه به ابلاغ کلمه‌الله مشغول بود یعنی هرکس به رستورانش می‌آمد امرالله را به او گوشزد می‌نمود اکثر این مردم به امر دین بی‌اعنا بودند و بعضی بشدت تعصب مبتلا به قسمی که سخنانش را بر آنچه نشاید حمل می‌نمودند و قلیلی هم در صدد تحقیق برمی‌آمدند و بالنتیجه به مقام ایمان می‌رسیدند و یا محب می‌گشتند و بالجمله در سنه 1320 قمری اذن حاصل کرده از پونه به بمبئی آمد تا روانه به ارض اقدس شود در آنجا به تنی از یاران موسوم به رستم بهمد بر خورد که او هم عازم سفر به ساحت اقدس بود و هر دو در نظر داشتند همان هفته روانه شوند که ناگهان از پونه عیالش او را بوسیله تلگراف طلبید و از آنجائی که بیش از چند ساعت راه نبود با قطار به پونه شتافت معلوم شد یکی از اطفال خانه از بام افتاده و سرش به سختی

شکسته است این پیش آمد و ملاحظه تنهائی همسرش و کوچکی اولاد معوق ماندن کار رستوران دست بهم داده خواست فسخ عزیمت نماید و ولی خاتمش گرفت انصراف از چنین سفری جایز نیست این حوادث شاید امتحان الهی باشد نباید اعتنائی به آن داشت و مضطرب گردید خسرو از نجات و استقامت و حسن عقیدت زوجه اش مسرور شد و در بمبئی به رستم پیوست و با یکدیگر قدم در کشتی نهاده پس از ده روز وارد پرتسعد شدند و بعد از دو روز با سفینه خدیوی به بیروت رفتند و چون در بعض بنادر بیماریهای شیوع داشت مسافران را به قرنطینه می بردند و با اینکه قرنطینه جای خوبی نیست معهذاً چون مأمورین دانستند که این دو نفر به قول خودشان از اتباع عباس افندی می باشند هم احترامشان را منظور می داشتند و هم اسباب آسایش و راحتشان را فراهم می آوردند لذا دو روزی که در قرنطینه بودند بر وجودشان خوش گذشت دو روز هم از بیروت تا حیف با کشتی طی مسافت کردند لدی الورود آقا میرزا حسین یزدی قونسول به استقبال آمده اسبابشان را از گمرک برادر آقا احمد گذرانید و با کروسه ایشان را به عکا رسانید در مسافرخانه فرود آمدند و با طائفین حول از جمله جناب زین المقریین و آقا محمد حسن خادم مسافرخانه و آقا میرزا محسن افغان ملاقات نمودند و هنگام عصر در بیت به زیارت طلعت مبارک فائز و مورد عنایت گردیدند که شرح آن به قلم او چنین است:

(در همان روز عصر بشارت و اجازه تشریف به محضر انور صادر و فانیان با خادم مسافرخانه روانه شده در بیت مبارک در اطاقی روی نیمکت نشسته بودیم که ناگاه هیکل مبارک با لحنی دلربا و بیانی جانفزا تشریف فرای اطاق شدند و مرحبا فرمودند با جلوه و جلالی که عقل حیران و انسان مبهوت و مات می شد آن روز هر قدر می خواستیم بر وجه مبارک نگاه کنیم قدرت آن نداشتیم نه تنها این بندگان بلکه قاطبه مسافران و طائفان کعبه جانان چنین بودند و همه حیران و مبهوت آن روی تابان به قول حضرت نعیم: یکی سرا پا چو شمع ساخته و سوخته یکی چو حربا دو چشم به مهر بر دوخته

یکی پی سوختن پرزده پروانه وار خلاصه به اظهار عنایات و عطایا لسان اطهر ناطق بود تا ربع ساعت که فی امان الله فرمودند مرخص شده به مسافرخانه مراجعت نمودیم و از شعله عشق می سوختیم و منتظر تشریف ثانی و زیارت یار جانی بودیم که فردا صبح باز اجازه حاصل و در بیرون بیت مبارک در محفل ابرار به زیارت آن روی پرانوار مشرف و فائز و این نحو از تشریف دائمی بود یعنی هر روز و شب طالبان دیدار در آن محل مجتمع و لقای انور را منتظر بودند و در اکثر اوقات نیم ساعت و یک ساعت تشریف آورده جلوس می فرمودند و به بیان حقایق و معانی جان و روحی تازه به اولیا و عاشقان کرم می فرمودند اما در روز جمعه طرف صبح چون اطفال به مدرسه به حضور انور مشرف شدند بیشتر بیانات مبارک درباره تربیت و ترقی اطفال بود و آخر لسان اطهر به نصیحت اطفال ناطق و از جمله بیان مبارک به آنها در خصوص صدق و راستی بود که زنهار زنهار گاهی دروغ مگوئید. خیال دروغ مکنید اگر راست بگوئید و جانتان تلف شود بهتر از آنست که دروغ بگوئید و جانتان نجات یابد در چنین وقتی البته ترک جان اولی زرا دروغ تخم عصیان است و مایه غفلت و طغیان. بعد فی امان الله فرمودند همه مرخص شدند درحالی که کل از طفل صغیر تا مرد پیر همه چون نقش دیوار بودند و دل داده روی و موی آن دلدار چون هیکل مبارک بیرون تشریف بردند آقا فرج که خادم بیرونی بیت مبارک بود احبا را قهوه دادند و پس از صرف قهوه آن جمع پریشان متفرق شده به امید تشریف دیگر به منازل خود رفتند. فردای آن روز یکی از بهائیان کلیمی ایرانی الاصل از طرف مملکت آلمان به ساحت اقدس مشرف و هم در آن روز جوان رعنائی از محترمین عرب ملاقات شدند و به انجذاب و روحانیتی مرا در آغوش گرفتند که فانی کمتر چنان حالت پرائنجذاب و قامت با اعتدالی دیده بودم بعد معلوم شد که پسر مفتی شهر است از شرح اقبال او و دلربایش هوش از سر می رفت چون با ایشان تا حکایات و گفتگوهای نزدیکی بیت مبارک رفتیم او خدا حافظی کرده می خواست برود از دوستان دیگر پرسیدم که چرا به حضور مبارک نمی آید مشرف شود گفتند این دوستان عرب در اوقات مخصوص مشرف می شوند نه در محافل عموم سبب آن را جو یا شدیم گفتند سلطان عبدالحمید از حضور مبارک خواسته که در آن مملکت کسی را دعوت و دلالت نفرمایند لهذا احبای غرب ملاحظه می کنند و به حکمت رفتار می نمایند و از این حکایت آثار قدرتی دیگر مشاهده نمودم که با وجود منع عظیم و قوت شدید سلطنت باز در آن مملکت مردمان جلیل مفتون دلبر جمیل می شدند و در آستانش هریک بنده خاضع ذلیل بودند با آنکه آن دوستان همه حکایت می کردند که در اوایل ورود مبارک جمیع در نهایت عداوت و دشمنی بودند اما بعد از مشاهده جمال و جلالش در حلقه عاشقان درآمدند و شیدای آن مه تابان گشتند آن روز عصر به زیارت روضه مبارک که جمال ابهی عرّ اسمه الاعلی با جمعی از دوستان حسب الامر مشرف شدیم و جبین بر استان مقدس سویدیم و از طواف آن کعبه مقصود روحی پرفتح یافتیم و در ایام توقف و تشریف هفتهئی دو روز (جمعه و یکشنبه) به زیارت روضه مبارک که فائز می شدیم و چون ایام عید رضوان نزدیک بود فانی خواست بالنیابه از اهل خانه ضیافتی نماید و بحمدلله در محضر اطهر مقبول و اذن ضیافت صادر شد ولی اول بنا بود این محفل ضیافت در باغ رضوان باشد یکی از دوستان ذکر نمود که وجود مبارک از شهر بیرون تشریف نمی برند زیرا از طرف حکومت

ممنوعند و محبوس از شنیدن این بیا اشک از دیده روان شد که هنوز ظلم ظالمان مانع جلوه آن خورشید تابان است با آنکه عالمی را روشن نموده الغرض بنده رجای آن نموده که محفل ضیافت در محلی باشد که به نزول قدوم مبارک مزین گردد لهذا محض عنایت و کرم در محضر اطهر مقبول شد و آن ضیافت در مسافرخانه واقع و به نزول قدوم اطهر نیز فائز گردید. اوقاتی بود که میرزا بدیع الله از همراهی اهل نقض و نفاق توبه نموده رساله‌ئی درباره خطا و خیانت‌های مرکز نقض نوشته تقدیم حضور انور کرد و آن رساله را به جناب آقا محمد رضای قناد که یکی از مهاجرین مخلصین بودند عنایت شد که در محفل بخوانند چون مفصل بود طولی کشید تا تمام آن را در محفل خواندند و حاضرین از استماع خدعه و خلاف مخالفین عبرت و حیرتی بیش از پیش یافتند و بعد قدری شیرین و چای میل فرموده تشریف بردند روز دوم رضوان جناب آقا سید مصطفی از مشاهیر احناء و اولیای الهی از طرف ملک هند برهما به جهت تشریف به لقا وارد و مشرف شدند و در هر محفلی روحی پرسرور و جبینی پرنور داشتند و لسانشان همواره به اوصاف جمال بی‌مثال ناطق بود و در همان ایام یکی از محترمت امریکائی یعنی میسیس گتسینگر ملقب به ست لوا در امر بهائی برای طواف دلی مفتون داشت و حالتی محیرعقول داشت به کعبه لقا ورود نموده در اوایل ورودش از محضر اطهر رجا نمود که نزد بعضی از دوستان زبان فارسی بخواند و بدانستن این زبان مفتخر و سرافرا آید لهذا حسب الامر جناب آقا سید مصطفی بواسطه زبان انگلیزی به تعلیم ایشان مشغول شد و روزی یک دو ساعت اوقات را در این خصوص صرف می نمود و انسان واقعاً متحیر می شد که به سبب این ظهور بدیع ایران در میان اهل غرب چه شهرت و عزتی یافته که چنان نفوس محترمه‌ئی محض افتخار تحصیل زبان فارسی می نمایند و دائماً از هر ملت و مملکتی برای کسب فیوضات از ممالک بعیده به حضور مبارکش می شتابند این نحو نفوذ و اثر نیست مگر به صرف قدرت ملکوتی و تأیید و نصرت الهی باری در اواخر ایام تشریف که بوی فراق استشمامی شد و خبر مرخصی فانی شنیده شده بود چند لوح مبارک به افتخار دوستان عنایت شد از جمله لوحی به خط مبارک به جهت سرفرازی بنده شرمنده نازل و در عنوان آن خطاب این سرمست باده پیمان عنایتاً صادر و هم لوح مبارکی به افتخار حرم محترمه این عبد عز صدور یافت که صورت آن این است:

هو الله

ای کنیز عزیز خدا شکر کن پروردگار را که در سایه عصمت عزیز عبدالبهاء چنین خسرو مهرپروری هستی قدر این شخص مهربان را بدان مقرب در گاه یزدان است و سرور دوستان در این بساط محترم است و در نزد عبدالبهاء پسندیده و مکرم شب و روز فکرت خدمت امرالله است و نشر نفعات الله شکر کن خدا را شکر کن خدا را که نیکبخت بودی و خوش طالع که همدم این ستاره روشن گشتی

این بود عین عبارت خسرو درباره ایام تشریف خود به اضافه لوح مبارک اخیر. اما لوحی که در همان اوقات بنام خودش شرف صدور یافت و به ابتدای آن در عبارتش اشارتی نموده تمامش این است:

هو الله - بمبئی - پونه - جناب خسرو علیه بهاء الله الابهی

هو الله

ای سرمست باده پیمان در کمال روح و ریحان به بقعه مبارکه نورا وارد شدی و بوی خوش گلستان حضرت رحمن را استشمام نمودی و به متها آمال و آرزوی روحانیان فائز گشتی حال مراجعت به هندوستان نما و به نشر نفعات قدس در میان طوائف مختلفه مشغول شو البته تأییدات الهیه شامل گردد و الطاف بی‌نهایت ربانیه چهره گشاید و در جمیع امور آثار فضل رب غفور مشاهده خواهید نمود و علیک البهاء و التحیه و الثناء ع ع

باری بعد از مرخصی از عکا به حیفا آمد و از آنجا با کشتی خدیوی به پورت سعید وارد شده دو روز توقف و با سه تن از دوستان امریکائی که عزم تشریف داشتند ملاقات نمود مذاکرات طرفین را آقا احمد یزدی ترجمه می نمود از پرت سعید وقتی که به قصد هند قدم به سفینه نهادند پنج نفر بودند از جمله آقا محمد رضا کرمانی بود که از مصر به آنها ملحق شده بود و صوت ملیحی داشت هنگامی که رفقا مؤدبانه در جهاز نشسته بودند و آقا محمد رضا با صوت خوش آیات تلاوت می کرد شخصی موقر و محترم وارد شد و آهسته یک صندلی گذارده با خضوع نشست بعد از تمام شدن لوح به زبان ترکی پرسید که آیا هیچیک از شما ترکی می دانند اتفاقاً آقا محمد رضا می دانست و با هم به صحبت مشغول شدند معلوم گردید که این شخص پی برده است این نفوس بهائی هستند و خود نیز از اجابست لذا به ملاقات آمده است حضرات از شرح تصدیقش پرسیدند گفت من دختری که بسیار به گردش و خوشگذرانی و جاه و جلال دنیائی پایبند بود دارم اتفاقاً سفری به فلسطین و عکا نمود و در مراجعت دیدم بکلی تغییر کرده و به امور مادی و شئون جسمانی بی اعتنا شده و حالتی روحانی و اخلاقی ملکوتی یافته و با آیات و الواح انس گرفته از علت آن انقلاب احوال سؤال کردم گفت من در عکا با اهل بهاء محشور شدم و به حضور حضرت عبدالبهاء مشرف گشتم و از حرکات و سکنات انسانی و بیانات آسمانی ایشان دانستم که حیات جسمانی و عزت و خوشی دنیا قدر و قیمتی ندارد باید حیات

طیبه بدست آورد و در پی سعادت جاودانی افتاد و آن دختر الواحی را که در همانجا به افتخارش صادر شده و با خود آورده بود به ترکی ترجمه نمود و به من داد و مرا هم شیفته آن مضامین و معانی کرد. باری این شخص رفقای پنجگانه را به اطاق خود برد دیدند عکس حضرت مولی الوری را در قاب قیمتی مرغوبی گرفته و در بالا آویخته است و دانستند که این مردم محترم کاپیتان جهاز است مختصر اینکه هر روز این مرد محترم با حضرات ملاقات و مهربانی می کرد و به وجود دخترش می بالید که حالا تمام اوقات خویش را به خدمت امرالله می گذراند و برای ترویج کلمه الله به اطراف سفر می کند این قضیه سبب مزید سرور مسافران شد تا اینکه مسافرت دریا به انتها رسید. در پونه اکثر نفوسی که با او درباره امرالله مباحثه می نمودند عبارت از مسیحیان و کشیشها بودند چه که اطفالش در مدرسه آنها به تحصیل اشتغال داشتند نخستین کسی که با او به گفتگو پرداخت معلمی بنام میس سوچی بود که چون از او شنید که حضرت موعود ظهور کرده است حیرت زده شده به جماعت عیسویان که چند نفرشان کشیش بودند خبر داد و آنها کراراً مجلس آراستند تا او را از امرالله منصرف دارند و بدین خود داخل نمایند ولی هر بار در مناظره مفخم گشتند آنها می خواستند برسانند که حضرت مسیح خصوصیتی داشته است که سایر انبیا نداشته اند مثلاً در یک مجلس کشیشی پرسید که آیا شمامی گوئید موعود انجیل آمده و او بهاء الله است جواب داد آری پرسید به کدام دلیل گفت بهمان دلیلی که حضرت مسیح حقانیت خود را ثابت کرد گفت دلیل مسیح معجزاتش بود که بسیاری از مرده ها را زنده کرد گفت حضرت بهاء الله نیز معجزاتش بسیار بود زیرا مظاهر امرالله قدرت بر همه کار دارند ولی مرده زنده کردن مسیح معنائی دارد که از خود انجیل فهمیده می شود و آن اینکه مرده ایمانی را روح جدیدی بخشید در حالی که آنها به جسم زنده بودند چنانکه وقتی تنی از شاگردانش اجازه خواست برود پدر خود را دفن کند حضرت فرمود بگذار مرده ها بروند این مرده را دفن کنند یعنی آنهائی که ایمان ندارند این شخص مرده را که او هم در حال بی ایمانی از عالم رفته است دفن کنند و الا معقول نیست که اموات از قبر بیرون آیند و یک نفر مرده را دفن نمایند همچنین در انجیل یوحنا می فرماید منم قیامت و منم نان حیات هر که به من ایمان آرد هرگز نمیرد این بیان هم می رساند که مراد حیات ایمانی است نه حیات جسمانی زیرا حواریون با اینکه به او ایمان آوردند همه مردند. در مجلسی دیگری از حاضران با حدت اظهار داشت شما منکر معجزات مسیح هستید و حال آنکه بالصرحه در انجیل نوشته شده است که مسیح کوران را بینا کرد خسرو گفت من معجزات مسیح را انکار نمی کنم منکر فهم شما هستم چرا که معنی معجزه مسیح را نفهمیده اید زیرا خود در باب نهم از انجیل یوحنا می فرماید من برای قضا به این جهان آمده ام تا کوران بینا شوند و بینایان کور اگر مراد از فرمایش مسیح کوری و بینائی ظاهری باشد حضرت مسیح هیچ بینائی را کور نکرد و در هیچیک از ابواب انجیل چنین خبری نیست پس معلوم شد که کوران ظلمات جهالت را به روشنائی علم و دانائی رهبری و دلالت می کرد مؤید این بیان آیه 38 باب دهم کتاب اعمال رسولان است که حواریون شهادت داده گفتند عیسای ناصری مقهوران به ابلیس را شفا می بخشید این گفته آنان حقیقت را ترجمان است زیرا مسیح برای نجات خلق از دامهای شیطانی آمده بود نه برای کالی. باز روزی در مجلسی یکی از مسیحیان گفت اگر شما می گوئید این ظهور همان ظهور موعود است چرا در پیشانی بیست و چهار و هزار نفر از مقدسین اسم بزرگ خدا نوشته نشد خسرو گفت آن نفوس عبارت از شهدا مضطهدین بودند که در میان خلق باسم حضرت موعود مشهور شدند بطوریکه نامشان زبانزد خاص و عام گردید اگر این نوع شهادت و شهرت نباشد و چنین علامتی دلالت بر حقانیت نکند دیگر خط و نوشته ظاهری که هنری است بشری و در هر ملتی بسیارند اشخاصی که در سینه و صورت و ساعد و بازو خالکوبی کرده اند چه شأنی دارد. مختصر ازین قبیل مجالس محاوره که گاهی در منزل عیسویان و گاهی در منزل خسرو انعقاد می یافت و اغلب ملاقاتها بواسطه همان خانم معلمی که میس سوچی نام داشت و در مسیحیت متعصب بود صورت می گرفت به این نحو که هر موقع کشیشی تازه وارد پونه می شد او را به خانه خسرو می آورد یا خسرو را به منزل او می برد من جمله وقتی خانم محترمه می از امریکا وارد هند شد خسرو در بمبئی با او ملاقات نمود چون هوا بسیار گرم بود خانم مذکور به پونه که هوائی معتدل دارد وارد و در خانه خانمی بنام لیدی میور مکنجی منزل نمود خانم جدیدالورود عکس کوچکی از حضرت عبدالهء به لباس خود زده بود میزبان به مهمان گفت شما هنوز شوهر ندارید این عکس مردانه را چرا به سینه آویخته اید جواب داد این عکس مسیح است و تعلق من به صاحب این عکس صرفاً روحانی است صاحبخانه گفت من چنین عکسی که منسوب به مسیح باشد تاکنون ندیده ام چگونه می گوئید این عکس آن حضرت است میزبان گفت شما خسرومان را بخواهید تا در این خصوص به شما توضیح بدهد لهذا بواسطه میس سوچی مجلسی آراسته گشت و میزبان احترام لایق در حق خسرو معمول داشته گفت بسیار افسوس می خورم که شما انگلیسی نمی دانید تا بلاواسطه صحبت نمائیم خسرو گفت بنده هم خیلی دلگیر هستم که شما زبان فارسی نمی دانید تا بدون مترجم مقاصد خود را به شما اظهار نمایم چه می توان کرد این اختلاف خط و زبان است که مانع از انس و الفت نوع بشر با یکدیگر است طبق فرموده معلم الهی در چنین عصر یک زبان و یک خط باید انتخاب یا اختراع شود و در تمام مدارس که ارض تدریس گردد تا عمرها در تحصیل زبانهای مختلف تلف نشود آن خانم پرسید آن معلمی که چنین تعلیمی

داده است کیست گفت حضرت بهاءالله. خانم مذکور عکس مبارک را که بر سینه مهمانش بود به خسرو نشان داده پرسید این عکس را می شناسید جواب داد آری دوباره پرسید که آیا این شخص را خدا می دانید گفت ما ایشان را خدا نمی دانیم اما از خدا هم جدا نمی دانیم زیرا که معرفت ذات باری تعالی حاصل نمی شود مگر به معرفت مظهر امر و بعد مرکز میثاق او و این است سر قول حضرت مسیح که فرمود پدر در من است و من در پدر ایضاً فرمود هر که مرا انکار نماید من هم در نزد پدر آسمانی او را انکار خواهم کرد و مسیحیان چون پی به رمز این کلام نبردند آن حضرت را ذات غیب الهی شمردند و حال آنکه حضرت مسیح ذات خدا را از خود جدا کرده در انجیل به شخصی که او را استاد نیکو خطاب کرده بود فرمود نیکویی است و او خداست خانم مذکور گفت من میل دارم به منزلتان بیایم و بیشتر درین باره با شما مذاکره نمایم خسرو اول همسرش را به دیدن او فرستاد و بعد از آشنائی، آن خانم مکرر به منزلش آمد خسرو هم رساله هائی را که به زبان انگلیسی در موضوع امر بهائی بدستی آورد به او می داد تا به مرور محب و بالاخره مؤمن گردید چون این خبر به سمع میس سوچی رسید سخت پریشان شد سایر مسیحیان هم که شنیدند بر نگرانیشان افزوده گشت چرا که اینها همواره سعی می کردند تا دیگران را به دین خود درآرند و حال می دیدند مسیحیان بهائی می شوند. خلاصه اینکه روزی گروهی از نساء و رجال مسیحی که اکثرشان کشیش یا شماس بودند انجمنی آراسته خسرو را طلبیدند وقتی که حاضر شد یکی از ایشان گفت آیا تو می گوئی موعود انجیل ظاهر شده جواب داد نه تنها موعود انجیل بلکه موعود جمیع کتب الهی ظاهر شده است کشیش گفت موعود انجیل باید با پدر آسمانی بیاید و غالب بر تمام اهل کره ارض شود اگر او همین شخصی است که تو می گوئی چرا به حبس افتاد و تبعید شد و در ایران این همه اذیت و جفا کشید در صورتی که باید بر کل عالمیان غلبه کند و به ممالک اروپا و امریکا سفر نماید (3) و فلاسفه آن حدود را هدایت فرماید خسرو گفت خدا را شکر نمائید که درین مجلس غیر از عیسویان کسی نیست تا ایراد شما را بشنود و بگوید اگر تحمل رنج و عذاب در راه خدا دلیل بطلان است و موعود کتاب باید با شکوت و سلطنت ظاهره بیاید چرا شخص مسیح در لباس فقر و مسکنت ظاهر شد و چرا حضرتش را در آبادیا راهنمی دادند و چرا پیروانش در بدو امر گروهی قلیل از ضعفای ارض از قبیل باجگیر و ماهیگیر بودند و چرا تا چند قرن مسیحیان در غارها و جنگلها پنهان می زیستند و حال آنکه مسیح به نص تورات باید بر سریر داود بنشیند و حشمت و جلال سلیمان را داشته باشد علاوه بر این مگر دانیال نگفته است در زمان آخر دانشمندان کلام خدا را در کی نمایند و مانند مهر سپهر تا ابد می درخشند لکن شیران درک نخواهند نمود و همچنان شرارت خواهند ورزید اگر از سلطنت و غلبه مراد سلطنت ظاهره باشد باید اول شیران درک نمایند و بزودی به اطاعت و انقیاد درآیند پس مقصود سلطنت روحانی و سیطره ربانی است و قلمروش کشور قلوب انسانی و به همین مناسبت حضرت عیسی فرمود سلطنت من از این جهان نیست چنانکه در عین رفتاری و حالت خفت و خواری به حکمران فلسطین زعمای یهود فرمود مگر نمی بینید که پسر انسان بر یمن قدرت جلوس نموده و چنین سیطره و قدرتی امروزه از حضرت بهاءالله می باشد که امرش با وجود منع شدید معاندان به شرق و غرب عالم رسیده است حضرات که جوابی نداشتند با غضب و آشفتگی برخاستند و پی کار خود رفتند.

دیگر از مذاهبی که در هند اتباع فراوان دارد عبارت از مذهب بهره اسماعیلیه است که آنان هم مانند تابعان سایر مذاهب در نار تعصبات جاهلانه می سوزند خسرو با این طایفه نیز گفتگوها داشت و شرح یک فقره از آنها به قلم خودش این است: (وقتی از اوقات بواسطه سابقه آشنائی که فانی با موسی جی جعفر جی از سلسله بهره ها داشت ایشان را با ملا جی که در میان بهره های پونه ریاست علمی و مذهبی داشت ملاقات نمودم. از تعالیم و تواریخ این امر جدید گفتگو کردم و چون ملا جی مذکور شخصی صاف دل و منصف بود از دل شهادت بر صدق قول فانی و عظمت این امر مبارک داد همینطور در ملاقات ثانی بدرجهئی ملا جی طالب و خاضع شد که موسی جی در خارج به من گفت که تو چه کردی که در یک ملاقات اول ملا جی ما را به طرف خود کشیدی و این انقلاب حال ایشان در میان بهره ها شهرت یافته نزد میان صاحب که عالم بزرگ بهره ها بوده در شهر سورت شکایت بردند میان صاحب هم مضح تعصب بدون تحقیق ملا جی را از پونه خواسته بجای دیگر فرستاد تا بکلی از بهائیان دور باشد و از خوف زجر و ملامت این امر را فراموش نماید به این درجه بر تعصب و مخالفت برخاستند و فی الحقیقه دو نفر از رؤسای دینیه را در اینجا دیدم که بکلی از تعصبات و اغراض پاک و پاکیزه بودند ولی از خوف ملامت مردم و محبت به راحت و ریاست با وجود اطلاع و تصدیق در این امر به خدمت و عملی موفق نشدند و عزت سرمهیه را دانسته به راحت دوروزه تبدیل نمودند یکی ملا جی مذکور بود و دیگری جناب دستور هوشنگ جی که در اوایل این رساله ذکرشان گذشت که چون پس از مراجعت از ارض اقدس و حضور مبارک باز خدمت ایشان مشرف شدم به انصاف و صدف تکلم نمود و چون یکی از احباب بمبئی موسوم به بهران مهربان مباشر نصرآبادی شخصی مطلع ناطقی بود لهذا روزی با ایشان به ملاقات جناب دستور رفتم در بدو مجلس قدری از الواح کتاب مبین را برای دستور مذکور خواند پس از تلاوت بهرام از ایشان پرسید که شما عالم دین هستید و لسان فارسی و عربی و سنسکریت و امثال اینها را خوب می دانید آیا از این عبارات و آیاتی که خوانده شد چه فهمیدید فرمودند حقیقت

این است این کلمات به درجه‌ئی عالی و بی‌مثل است که من در ایام عمرم چنین خطابات را ندیده‌ام و بعد از حال آقا بهرام و ملاقات ایشان اظهار تعجب و مسرت فرود جنای آقا بهرام عرض نمودند در صورتی که اینگونه بر شما معلوم است چرا در آگاهی مردم کوشش نمی‌نمائید با اینکه حق شماست که خلق را به راستی و حقیقت دعوت و دلالت فرمائید جناب دستور جواب دادند که در اول این امر نه اینکه از اجله علما جمعی مؤمن شدند مانند جناب ملاحسین بشروئی و ملاحمد علی بارفروشی و آقا سید یحیی دارابی آخر به شورش عوام و فتوای علمای متعصب کشته شدند و خلق بی‌انصاف گوش به آنها ندادند اگر من هم فرضاً بخواهم این مطالب را به مردم بگویم جز نفرت دیگر نتیجه‌ئی از این خلق ظاهر نخواهد شد آقا بهرام گفتند صحیح است ولی در این مملکت آزادی کسی را قدرت اینگونه تعرضات نیست و در سبیل الهی هم تحمل مشکلات به سبب عزت و حیات ابدی. جواب دادند چنین است ولی مرا دیوانه خواهند شمرد و یا خواهند گفت که به جهت ریاست به این امر جدید حمایت و دلالت می‌کنم و من پیر شده‌ام و در کبر سن در من چنین حرکتی و حرارتی نمانده و امید می‌هم از این مردمان بی‌دین ندارم بعد فرمودند چند روز یکی از ملاهای یهود اینجا آمده به مناسبتی ذکر حوادث این زمان و اوضاع ادیان به میان آمد چون به نظر آمد سلیمی می‌آمد من از او درباره زمان ظهور موعود پرسیدم گفت که وقت رسیده ولی هنوز آن موعود نیامده گفتم منتظر کیستید گفت اول باید ایلیای نبی رجعت کرده قربانی حاضر کند و آتشی از آسمان بیاید و قربانی او را بسوزاند و بعد ظهور یهوه - که به معنی لقاء الله و یوم الله است - ظاهر شود گفتم اگر چنین است که بهائیا می‌گویند مصداق وعده کتاب شما کامل شد آن ایلیا حضرت باب بود که خود را قربانی کرده و هزاران گلوله آتشبار در محبت الهی به سینه خود خرید و پس از ایشان حضرت بهاء الله خود را مصداق یهوه گفتند و هزارها نفوس مختلفه را از ملل شرق و غرب الفت و وحدت روحانی آموختند و در اندک زمانی امرالله را به ملوک و رؤسای عالم ابلاغ نمودند حالا بگو ببینم شما جواب بهائیا را چه می‌دهید آخر خاخام یهود بی‌تاب شده گفت ما گوش به این حرفها نخواهیم داد تا چه رسد به جواب دادن گفتم آنها به برهان اگر با شما گفتگو کنند چه خواهید کرد گفت ما گوش به دلیل و برهان هم نخواهیم داد چون به این درجه اظهار تخاصی کرد خیلی من مأیوس شدم از این خلق و بیان پیران را بیاد آوردم که این مردم با وجود داشتن چشم کورند و با داشتن گوش کردند و من نهایت اینطور با بعضی گفتگو نمایم و از بهائیان نقل قول کنم آن هم نه با همه کس و بیش از این تکلیف خود را نمی‌دانم) انتہی.

باری خسرو نخستین مجلسی که با جماعت بهره داشت در شهر لئونا بود که مابین بمبئی و پونه واقع می‌باشد به این ترتیب که در پونه موسی جی سابق الذکر او را طلبیده گفت سر آدم جی می‌خواهد با شما ملاقات کند و با هم به لئونا رفتند ملاقات سر آدم جی که شخصی ثروتمند بود در حضور ملاهای این طایفه صورت گرفت پس از تعارفات مرسومه آدم جی به خسرو گفت شنیده‌ام شما بهائی هستید شما را زحمت دادم تا درباره این امر جدید استفسار نمایم و حجت و دلیل که بر صحت عقیده خود اقامه می‌نمائید بدانم خسرو گفت من شخصی زردشتی بودم اگر از شما بر حقانیت اسلام برهانی طلب کنم چه می‌فرمائید حضرات همه به یکدیگر نگاه کردند و چند دقیقه ساکت ماندند تا اینکه یکی از آنان گفت ما برای شنیدن مطالب تازه اینجا آمده‌ایم حالا شما از ما دلیل و برهان می‌طلبید؟ خسرو گفت من هم از شما مطلبی تازه طلب می‌نمایم زیرا که اثبات دین اسلام در بین مسلمین تازگی دارد چرا که قرنهاست براهین اسلامی از میان رفته و هر فرقه‌ئی از مسلمین به عادات آباء و اجدادی و رسوم کهنه متدواله فیما بین خود متمسکند و به مشتی اوهام که از علمای خویش شنیده‌اند دل بستگی دارند حضرات شروع کردند به توصیف و تجلیل مذهب اسماعیلیه خسرو گفت شما که اینقدر فرقه خود را می‌ستائید بفرمائید در روی زمین کدام مذهب و ملت است که بدین و عقیده خود نمی‌بالد و آن را بهترین طریقه نمی‌شمارد آیا حتی قوم یهود و جماعت هند که بنظر شما پست‌ترین مذاهب هستند از قوم و ملت خود یتايش نمی‌نمایند آیا در ظهور عیسی که عالم تغییر کرده بود آداب و رسوم یهود سبب نجات می‌شد گفتند نه گفت خیلی خوب پس باید بدانید که هر موقع از جانب خدا مصلحی آمد دیگر آداب قدیمه و عقاید تقلیدیه بکار نمی‌خورد بالجمله در آخر قرار شد که آنها چند تن از ملایان خود را برگزینند از این طرف نیز یکی از اهل بها را بفرستند تا با هم مباحثه نمایند مدتی سپری شد و اقدامی به عمل نیاموردند تا اینکه پسر سر آدم جی خسرو را دعوت کرد وقتی که حاضر شد مشاهده نمود چند تن از علمای بهره نشسته‌اند و حرفشان این بود که موعود اسلام باید از نسل علمای ما باشد و اگر از خاندان دیگر باشد او را نمی‌پذیریم خسرو گفت این حرف شما مستند به کدام دلیل است آیا در قرآن چنین مطلبی هست یا پیغمبر در جائی فرموده اگر قرآن نزد شما میزان است نسبت جسمانی ولو به پیغمبر بینجامد اعتبار ندارد چنانچه خطاب به نوح رسید که ائمه لیس من اهلک همچنین در روز قیامت که مراد هنگام قیام داعی الی الله می‌باشد جمیع نسبتها باطل می‌شود چنانچه می‌فرماید (و نفخ فی الصور فلا انساب بینهم) آری یک مسئله در میان امت متفق علیهاست و آن اینکه باید مهدی موعود از خاندان رسول الله باشد اما اگر غیر از آن دودمان باشد لابد از عائله یکی از فرق اسلامی خواهد بود که آنوقت فرقه‌های دیگر منکرش خواهند گردید حتی اگر امروزه مهدی منتظر از میان یکی از خاندان ملاهای کوچک شما باشد ملاهای بزرگ قبولش نخواهند کرد بعد پرسید که آیا خدا یفعل ما یشاء و یحکم ما یرید هست یا

نه گفتند هست گفت پس از هر دودمان که خود بخواد موعود را انتخاب می کند چنانچه در قرآن است که الله اعلم حیث يجعل رسالته این قبیل مذاکرات دوام داشت تا وقتی که جناب ادیب طالقانی وارد هند شد و به وسیله خسرو با حضرات مربوط گردید در اولین ملاقات ملاحظاتی از او پرسیدند که آیا شما معانی قرآن را می دانید جواب داد که بنا بر فرموده حضرت علی بن ابی طالب آنچه در تورات و انجیل و زبور می باشد در قرآن است و آنچه در قرآن می باشد در سوره فاتحه است و آنچه در فاتحه می باشد در بسم الله است و آنچه در بسم الله می باشد در باء است و آنچه در باء می باشد در نقطه است و می فرماید من خود نقطه تحت باء می باشم پس معنی مجسم کتاب الله آن وجود مبارک است و هر که او را شناخت و از انوار معارفش مستنیر گردید به حقایق کتب الهی پی برده است ولو به ظاره عالم نباشد اما اگر کسی از عرفان او محروم گشت جاهل است ولو اعلم علمای قوم باشد. بیانات ادیب نزدشان جلوه کرد و بعد از آن سر آدم جی کالسه که مخصوص خود را برای ادیب می فرستاد و او را به قصد مناظره به منزل می آورد تا اینکه سر آدم جی عازم عتبات عالیات شد و در آخرین ملاقات با علمای تهر مقرر گشت که اسئله و اجوبه با آنها کتبی باشد ادیب رسائلهئی مفصل در تاریخ و تعالیم و دلایل امرالله نوشته با پست سفارشی برای ملاها فرستاد که رسیدش از طرف آنها واصل شد ولی جوابی ندادند تا زمانی که آدمجی از عتبات برگشت این موقع خسرو در مدرسه با او ملاقات نموده قضایا را برایش شرح داد او هم رئیس مدرسه را طلبیده گفت آیا چنین رسالهئی به حضرات رسید و آن را بی جواب گذاشتند گفت آری رسید ولی ملاها پاپی این امور نمی شوند چه که از عهده برنی آیند خسرو آدمجی را متذکر داشت که در اول هر ظهوری مانع ایمان و اقبال خلق ملاها بوده اند آدمجی گفت حقیقت این است که از علمای ما نورانیت برداشته شده است خطرو گفت الحمدلله که شما خود بر ظلمانی بودن علمای خویش گواهی این آدمجی در آخرین سفرش به پونه اغلب اوقات به رستوران خسرو به قصد ملاقاتش می رفت و اظهار محبت می نمود و می گفت من به منزل کسی نمی روم ولی درین سفر مکرر به دیدن شما آمده و می آیم و این دلیل تعلق خاطر من است به شما.

باری چون هوای پونه معتدل تر از بمبئی و سایر آن نواحی است لهذا در فصل برسات که بارانهای شدید و طولانی می بارد و هوا را مرطوب و گرما را غیر قابل تحمل می سازد بسیاری از سکنه آن دیار برای فرار از گرما به پونه می روند این است که خسرو با واردین این شهر آشنا می شد و امرالله را به آنها ابلاغ می داشت مخصوصاً به هموطنان خود یعنی شیعیان ایرانی که غالباً آمد و شد داشتند البته اکثر آنها نیز مانند سایرین پایبند دنیا و پیرو نفس و هوی و متظاهر به تمدن عاری از تدین غربیان بودند ولی قلبی هم از نجای ایرانی یافت می شدند که دقیقانه گوش به مطالب می دادند و منصفانه می سنجیدند. این اشخاص بعضی قلباً مؤمن به حقایق دین الله می شدند و در ظاهر جانب حکمت را رعایت می نمودند و برخی لساناً نیز اعتراف می نمودند و علناً در زمره اهل بهاء درمی آمدند. خسرو علاوه بر نشر نفعاتی که به شخص متصدی آن بود به مبلغینی هم که از ایران و نقاط دیگر به هند می رفتند مساعدتی نمود و آنان را به رجال بزرگ معرفی می کرد و نفوس مهمه را با آنها ملاقات می داد از جمله مبلغینی که در زمان خسرو به هند سفر کردند جناب ادیب طالقانی بود که قبلاً اشاره به آن شد و دیگر مسیو دریفوس فرانسوی که در بسیاری از بلاد هند و برما گردش نمود و همه جا در اثبات امرالله صحبت داشت و در مجامع کبیره ندای حق را به سمع مستمعین رسانید و چندین بار در مجالس تیسفیهای بمبئی نطق کرد ایضاً ابن باهر و میرزا محمود زرقانی (4) و بسیاری از رجال شرقی و غربی دیگر که حسب الامر حضرت مولی الوری به آن حدود سفر کردند.

خسرو یک دفعه دیگر اذن حاصل کرده با میرزا علی محمد خان شیرازی عازم ساحت اقدس شد تاریخ این سفر به درستی معلوم نیست زیرا در کتابش سنه 1339 نوشته شده است ولی هنگام ورود به مصر خدمت جناب ابوالفضایل رسیده است و ایشان در سال 1332 قمری صعود کرده اند به احتمال قوی مسافرت خسرو در سنه 1329 بوده است نه 39 و این اشتباه لابد از طرف کاتب است علی ای حال در محضر مبارک چندی از شهید لقا مرزوق بود و گاهی برای هدایت خلق به او تعلیماتی می دادند و دیده فؤادش را به چگونگی نشر نفعات منور می فرمودند. خسرو چند خواهش از حضرت عبدالبهاء نمود که همگی مقبول افتاد. اول مسافرت احبای غرب مخصوصاً دوستان امریکا به هندوستان که فرمودند این کار نهایت لزوم را دارد و چند لوح نیز درین خصوص صادر فرمودند دویم اجازه گرفتن صوت مبارک در گرامافون که من بعد شرحش خواهد آمد. سیم امر به مبلغین که شرح این نیز خواهد آمد. چهارم اجازه نوشتن شرح مسافرت احواد خود برای سفر اروپا لاجل ملاقات احباء که پس از صدور اجازه به خودش لوحی خطاب به احبای پاریس و لندن شرف صدور یافت که صورتش این است:

هو الله ای یاران عزیز و ای اماءرحمن جناب خسرو از هندوستان عزم طواف بقعه مبارک نمود و این مسافت بعیده را طی کرده به ارض مقدسه وارد سر بر آستان مقدس نهاد و از برای جمیع احباء اماءرحمن عون و عنایت طلبید حال با نهایت اشتیاق زیارت یاران غرب عزیمت آن سمت نمود این شخص به محبت بهائیان چنان افروخته است که بی اختیار لسان بگشاید و بیان محبت و تعلق

قلبی نماید فی الحقیقه صادق است و ثابت منجذب است و مشتعل البته در حین ملاقات ملاحظه خواهید فرمود سبحان الله نفوذ کلمه الله را مشاهده نمائید که به شخصی زردشتی از هند تا پاریس لندن می‌شتابد که بدیدار بهائیان غرب فائز گردد این چه ارتباطی است و این چه تعلق قلبی. بهائیان را جانم فدا باد که چنین در ظل کلمه الله تربیت شده‌اند عنقریب ملاحظه خواهید نمود که به حالی الطاف حق مشاهده نمائید که با عموم بشر بیگانه‌ئی نبینند و اغیاری مشاهده نمایند با هر نفسی همدم و با هر شخصی دمساز شوند جمیع خلق را آیات قدرت و عظمت پروردگار ببینند ای یاران و اماء رحمن نغمه و آهنگ عالم انسانی است که از ملکوت یزدانی بلند است و گلبانگ و ترانه وحدت انسانی است که از بلبل گلشن حقیقت بنهایت ملاحظه ظاهر وقت آن است که مانند دریا بجوشید تا ولوله در آفاق اندازید و جمیع نفوس را در ظل خیمه وحدت انسانی درآرید و علیکم البهاء الابهی ع ع خسرو پس از اخذ اجازه پیرت سعید و از آنجا به اسکندریه رفته در هر نقطه چند روز به ملاقات احباب گذرانید. از اسکندریه با قهر خدابخش آذرباد با کشتی بمارسیل رفتند پس از پنج شبانه روز به مقصد رسیدند و روز را در شهر گشته اول شب با قطار طی طریق نموده پدش از ظهر فردا به پاریس واصل شدند در ایستگاه دکتر محمد خان را (که از مارسیل باو تلگراف شده بود) ملاقات نمودند و به راهنمایی او در هتل منزل گرفتند روز بعد در مجلس احبابی پاریس ورود کردند و از مشاهده احتفالی روحانی و چهره‌هائی نورانی در شهری که اهلس به انهماک در شهوات نفسانی مشهورند بشگفت آمدند و قوت و نفوذ کلمه الله را در تربیت نفوس با چشم سر دیدند مسیو دریفوس که در هند با خسرو آشنا شده بود او را به دیگران معرفی نمود. مجلس به تلاوت و ترجمه آیات به روح و ریحان و مسرت دل و جان برگزار گردید. روز دیگر مسیو دریفوس و روز بعدش میسی باری ایشان را بناهار دعوت کردند تا با احباء نیز در آنجا ملاقات نمایند. باری در نوزده روزه توقفتش بیشتر ایام محلف ملاقاتی در منزل مسیو دریفوس و گاهی نیز در خانه مستر و میسیس اسکات انعقاد می‌یافت و خسرو با مبتدیان متعدد مذاکره می‌نمود. شرح یک فقره از آن این است که روزی یک نفر مبتدی یهودی گفت اگر ظهور بهاء الله همان ظهور کلی است که در زمان آخر ظاهر می‌شود باید عالم به کمال و بلوغ رسیده باشد و حال آنکه ما کمالی نمی‌بینیم چرا که این دنیا و خلق آن بر همان روش و منهج سابق است خسرو گفت شما که درین شهر پیشوای بزرگ دینی یهودیان و اعظم خاخام آنان می‌باشید آیا می‌دانید بنی اسرائیل در عصر فرعون وقتی که با موسی از مصر بیرون آمدند چقدر طول کشید تا به اراضی مقدسه رسیدند گفت بلی آنها چهل سال در بیان سرگردان و بیسروسامان بودند تا به ارض مقدس رسیدند خسرو گفت اما در این عصر ما چند نفر مسافر بودیم در همین سفر از مصر تا ارض مقدس یعنی راه چهل ساله را در کمتر از چهل ساعت طی کردیم بدون اینکه یک قدم پیاده برویم یا یک دقیقه بیسروسامان باشیم و این از ترقیات فوق العاده این قرن نفیم است مع هذا شما می‌فرمائید که در عالم بلوغ و کمالی نمی‌بینید با وجودی که در تورات جز تعمیر و آبادی سرزمین مقدس و نجات دانشمندان یهود خبری نیست و اگر شما طالب کمال مطلق دنیا هستید بطوریکه هیچ نقصی و عیبی در خلق نباشد هرگز به مطلوب نخواهید رسید زیرا در آن صورت ظهور کلی الهی لغو خواهد بود بلکه مظاهر حق همیشه وقتی ظهور می‌فرمایند که جهان را ظلمت ظلالت فرا گرفته باشد دانیال هم درباره زمان آخر در کتاب خود می‌فرماید که شیران درک نخواهند نمود و این صراحت دارد که در آن زمان که هنگام بلوغ و کمال می‌بادش شیران در عالم خواهند بود و بجزای اعمال خود از اسرار کتاب بی‌خبر خواهند ماند و به شرارت مشغول خواهند شد. حضار با این سخن به تبسم آمدند و ابراز سرور کردند خسرو پس از نوزده روز به لندن رهسپار شد در آنجا هم علاوه بر دیدار احباب با مبتدیان سر و کار داشت مبتدیهای اینجا اکثرشان مسیحی بودند و بیشتر آنها صحبت از معجزات پیش می‌آوردند و جواب می‌شنیدند. من جمله یکی از آنان پس از صحبت‌های طولانی گفت ما عیسویان طبق نص صریح انجیل معتقدیم که مسیح آشکارا به آسمان رفت و باید آشکارا از آسمان بیاید درحالی که چشمان همه اهل زمین او را ببینند خسرو ظاهر از آسمان بیاید همه مردم او را نمی‌توانند ببینند و این اعتقاد از طرفی مخالف علم و عقل است و از طرفی با فرمایش دیگر مسیح که می‌فرماید در زمان آخر موعود مانند دزد می‌آید مغایر می‌باشد اگر مراد همین آسمان ظاهری باشد مانند دزد کلمه آسمان پی آمدن چه معنی دارد پس باید به مقصود اصلی از آسمان برد و بیانش در انجیل است که حضرت مسیح می‌فرماید من از آسمان آمده‌ام و حال آنکه از مریم متولد شد ایضاً می‌فرماید هیچکس به آسمان بالائی رود مگر آن کس که از آسمان پایین آمده یعنی پسر انسان که در آسمان است ملاحظه فرمائید آن حضرت وقتی این کلام را فرمود که بر روی زمین بود پس واضح شد که مراد این نیست که جسدش از آسمان آمده بلکه مقصود این است که حقیقت او آسمانی است حواریون نیز به این مطلب گواهی داده نوشتند مسیح از حیث جسم از اولاد داود و از حیث روح فرزند خدا و از آسمان بود باری در آن مجلس خسرو مبتدی مذکور را متذکر داشت که اعتقاد به ظواهر کتب آسمانی و عدم آشنائی به اسرار و معانی آن سبب شده است که تحصیل کرده‌های ملت مسیح چون ظواهر آیات را غیرمنطبق با عقل و علم می‌بینند از دین بیزار شده سر به صحرای لامذهبی می‌گذارند. به پاریس برگشت و پس مختصر خسرو دو ماه در لندن بسر برد و بعد از توقف کوتاهی به ارض اقدس راجع گردید این هنگام درصدد پر کردن صفحات گرامافون از صوت حضرت عبداله‌بهاء برآمد که شرحش به قلم خود او چنین است:

(چون اسباب اخذ صوت همراه بود مکرر رجای گرفتن صوت مبارک شد و محض عنایت قبول شد چند صفحه صوت مبارک و لحن طائفین حول اخذ نموده آن صفحات برای نقل و ثابت نمودن آنها به پاریس فرستاده شد زیرا در بمبئی این اسباب نبود ولی از سوءاتفاق در راه در موسم تابستان و گرما چون حفاظت نشده بود جمیع آن صفحه‌ها نرم شده و صوتها محو گشته بود از این جهت این عبد بسیار مهموم و مغموم بود و بی‌نهایت مکرر و محزون تا آنکه لوح مبارکی به افتخار فانی از محضر دار روحانی نازل که دفع آلام و محن نمود و مهیج جان و تن شد و صورت آن اینست:

هو الله
 ای ثابت بر پیمان چندی است که خبرهای خوش چون نسیم گلشن عشق از شما نرسیده و مشامهای مشتاقان در بوی گلستان جان یاران معطر نشده البته نامه بنگار زیرا منتظر ورود مرده خوش از هندوستان هستیم محزون و غمگین میباش زیرا در جهان آسمان در محفل یار دلنشین همدم و همراز گردیم آنجا وصل دائمی است و لقای ابدی باری جمیع دوستان را تحت مشتاقان برسان این نامه بخط خویش نگاشتم تا از اندوه و تشویش برهی و علیک البهء الابهی عبدالبهء عباس.
 از زیارت لوح مبارک احزان به سرور تبدیل شد تا مدتی بعد فرزند عزیزم سهراب که عکسش در اینجا بخوی یادگار گذارده می‌شود (5) عزم کعبه مقصود نمود و با حال خضوع و سجود به ساحت فضل وجود مشرف چون اسباب اخذ صوت (فئوگراف) همراه داشت به آستان احسان جبین نیاز سوده باز مسئلت گرفتن صوت مبارک نمود چند صفحه صوت مبارک را گرفته پس از تشریف یکسر به پاریس و لندن رفت و آن صفحه‌های صوت به طبع رسانید بعضی از اصوات مبارک فارسی و بعضی ترکی بود اگرچه قدری صوت مبارک آهسته بود ولی چون ثبت شده بود و این مرتبه دوم بود که اجازت اخذ صوت مبارک عنایت شد اما مرتبه سوم وقتی که از امریکا مراجعت به اروپا فرمودند در پاریس دکتور محمدخان که از دوستان سابق بود و نسبت به بنده بسیار رئوف و مهربان از قبل این عبد ذلیل در محضر آن دلبر جلیل باز التجای آن نمود که چون هیکل مبارک در پاریس تشریف دارند و در اینجا همه‌گونه اسباب میهنی تازه مبدول گردد و چند صفحه صوت مبارک گرفته شود مسئلت ایشان نیز بجز قبول فائز و طلعت محبوب خود به آن کمپانی تشریف فرما شده چند صفحه صوت مبارک گرفته شد و بشارت آن را خود هیکل مبارک بصدور لوحی امنع به افتخار این عبد حقیر عنایت فرمودند که عین آن لوح مبارک طبع نموده در اینجا گذارده می‌شود و همچنین لوح منیعی چندی پیش به افتخار فرزند دلبندم سهراب عنایت شد که اشارات کلماتش دلیل بر صعود آن طیر ملکوتی بود و صورت آن این است:

هو الله
 ای سهراب از سراب نیستی بیزار شو و از شراب هستی آسمان سرمست جهان آب و خاک آلوده و ناپاک است و جهان الهی تابناک حشرات زمین سعی بلیغ نمایند تا به اسفل سافلین رسند ولی یاران ربانی چون مرغ علین بجهان بالا پرواز کنند الحمدلله تو یکی از آنانی جانت خوش باد ع ع
 این بود شرحی که خسرو در کتابش راجع به صفحات صوت حضرت عبدالبهء نوشته است اما صورت لوح مبارکی که طبق نوشته خودش عیناً آن را در کتابش گردآور نموده این است:

هو الله
 ای خسرو مهربان در پاریس محض خاطر تو به دائره فئوگراف رفتم دو مرتبه خطاب و زیارت گرفت ولی زیارت تمام نشد دفعه سوم رفتم خلف وعد نمود با وجود تعیین وقت فئوگرافی به دیگران پرداخت لهذا مراجعت نمودم ولی دفعه اولی که نطق بود خوب درآمد دفعه ثانیه که فقره اول زیارت بود آن نیز خوب درآمد ولی دفعه ثالث چون خلف وعد نمود فقره ثانیه زیارت گرفته نشد لهذا اعتذار می‌نمایم از الطاف حق امیدوارم که در کهف حفظ و حمایت الهیه محفوظ و مصون باشید جمیع یاران را تحت ابداع ابهی برسان و علیک البهء عبدالبهء عباس.
 و اما شرح خواهش چهارم خسرو بقلم خودش چنین است:
 (نیز در آن سفر از جمله جسارت و عریضی که در حضور مبارک عرض و جسارت شد این بود که اگر بر وفق امر و اراده مبارک باشد امر بنفرمایند که احباء علی‌الخصوص آقایان مبلغین مشاهیر اولیاء هریک شرح ایام حیات و ایمان خود را بنویسند و برای تذکار به یادگار گذارند تا حال ایمان و اقبال متقدمین تذکری برای متأخرین باشد این عرض و التجا نیز بسیار مقبول شد و در ساحت انور پسندیده آمد آن بود که اول نفس نفیسی که امتثال امر مبارک و شروع بنوشتن شرح حیات خویش فرمود حضرت مستطاب حیدر قبل علی از متقدمین اولیا و از محترمین مبلغین کلمه الله روحی فداه بود که پس از اتمام تحریر کتاب حیات خود که به بهجت الصدور موسوم است برحسب خواهش بنده آن کتاب را برای طبع و نشر به هندوستان فرستادند ولی افسوس که آن ایام این گنم غریق بجز اشغال بود و هم خود چون استعداد انجام اینگونه خدمات را نداشتم بدست نفوس بی‌استعداد از اغیار دادم

کسانی که بکلی عاری از مودت و وداد بودند و از هر جهت در تحریر و تصحیح و طبع کاهلی و کوتاهی شد و مطبوع نیفتاد اما از ملیک ذولنن امید است که باز این عبد یا یکی از دوستان جائی در آینده موفق به طبع آن کتاب بخوشایسته گردد و تلافی مافات کند.

جناب حاجی میرزا حیدرعلی اصفهانی در صفحه 342 بهجة الصدور درباره خسرو چنین نوشته است: (یک سفر هم بدعوت جناب آقا خسرو بمان فارسی که جوهر ثبات واستقامت است و فدائی امرالله و میثاق الله و مؤید بر خدمت و جانفشانی است و سبب نوشتن این قصص و حکایات است در خدمت حضرات پونه رفتم و سه روز ماندیم و خدمت جمیع عائله و انوار و اسرار آقا خسرو رسیدیم و حظ موفور بردیم) انتهى.

باری خسرو خدمات بسیاری به امر مبارک کرده و نفوس محترمی را هدایت نموده است که اسم یکی از آنها در سرگذشت آقا میرزا محمود زرقانی مندرج در جلد هشتم این کتاب ثبت شد و او عبارت از یوسف است از شیعیان آقا خانی که پس از ایمان برحسب پیشنهاد او نخستین کانونشن بهائیان هند و برما تشکیل گردید. این بود سرگذشت خسرو بوجه تلخیص با نوشته خودش در کتابی که در ابتدای این تاریخچه بدان اشارت رفت نام آن کتاب (نوید جاوید) می باشد و تألیفش در سال 1336 قمری به انجام رسیده و میرزا محمود زرقانی اصلاحاتی در آن به عمل آورده و همان وقت به زیور طبع آراسته گردیده و خسرو آن را به یادگار فرزند جوامرگش سهراب مجانا بین احباب توزیع نموده در حالی که سنین عمر خود او از شصت متجاوز بوده است باری عاقبت احوال این مرد از آن به بعد مجهول ماند تا اینکه وسایل سفر نگارنده این اوراق به کشور هندوستان فراهم آمد و ضمن سیر در آن مملکت در مهرماه 1353 شمسی گذارم به شهر پونه مسکن خسرو افتاد چند روز در هتلی که قبلاً تعلق به او داشته و اکنون در تملک دیگران است منزل نمودم جناب شاه بهرام مؤبدزاده که انشاءالله سرگذشتشان در این کتاب خواهد آمد نیز در این شهر سکونت داشتند و از احوال و اخلاق و پایان کار خسرو مطلع بودند و بر خلوص و خدمت و انقطاع و شهامت و درستی کل مندرجات کتاب او شهادت می دادند از جمله چیزهایی که درباره اش یادداشت کرده اند بعین عبارت این است: (شعله الهیه و جذوه رحمانیه حضرت مسیس مارتاروت سرور مبلغین و مبلغات در بمبئی به دوستان فرمودند ایشان تبلیغ را از خسرو بمان ثابت آموخته اند و آن اینکه روزی حضرت مسیس مارتاروت از پونه به بمبئی تشریف می رددند و آقای خسرو بمان چون برای بدرقه ایشان به ایستگاه رفتند با لباس معمولی و بدون پول در جیبشان وارد کوپه قطار شدند و به بازرس هم گفتند برود نشنال هتل (Hotel National) وجه بلیط را دریافت دارد چون مرد با صداقت و با حقیقت بود از او پذیرفتند و در کوپه هم با همه کس تبلیغ امر مبارک می نمودند تا بمبئی مثل بلبل چهچه می زدند مسیس مارتاروت فرمودند من درس انقطاع و تبلیغ را از جناب خسرو بمان آموختم) انتهى.

جناب مؤبدزاده می گویند از یکی از دوستان که احتمال می دهم اسفندیار فرود یگانگی باشد شنیدم خسرو دو روز قبل از وفاتش در خواب دید که حضرت عبدالهء به او فرمودند من منتظرت هستم بیا اینجا. ایضاً همین مرد یعنی اسفندیار یگانگی گفته بوده است که من هر روز برای خرید چیزهای خوراکی به هتل خسرو می رفتم یک روز که خرید خود را کرده می خواستم بیرون بروم خسرو گفت فلانی زود برگرد که من امروز رفتنی هستم و پس از درگذشت دهانم را با دستمال ببند تا بدنگام نباشد من که او را سالم می دیدم اهمیت بگفته اش نداده جملهئی مزاح آمیز بر زبان آورده خارج شدم کمتر از یک ساعت بعد به من پیغام فرستادند که فوراً بهتل بروم وقتی که رفتم دیدم خسرو صعود نموده است. باری یوم عروجش عبارت از اول شهر الشرف سنه 93 بدیع مطابق 31 دیسمبر 1936 بوده است به این حساب سنوات عمرش را هشتاد تجاوز کرده است.

دوم سرگذشت جناب شاه بهرام مؤبدزاده

اسم پدر این مرد خدا بخش کیخسرو است که از مؤبدان زردشتی بوده و نام مادرش دین بائی که او هم صبیبه مؤبدی است موسوم به بهرام بیژن. این زن شوهر چند فرزند از دختر و پسر آوردند که بعضی در حیات ابون وفات یافتند و برخی پس از ممات والدین در دنیا زستند صاحب ترجمه فرزند سیمین ایشان است که در ماه جولای 1903 میلادی قدم به عرصه وجود نهاده است. عمه این طفل نام او را شاه بهرام گذاشت و گفت امیدورایم که ای شاه بهرام- شاهر بهرام ورجاوند را که موعود کتاب آسمانی ما زردشتیان است ببیند. باری این مولود در هفت سالگی به دبستان کیخسروی یزد داخل و مشغول تحصیل گردید و پس از چندی که مدرسه دینیاری تأسیس گشت به آنجا منتقل شد این طفل همچنانکه به مرور زمان در جسم می بالید در فکر نیز رشد می کرد و از اوضاع داخلی زردشتیان و اختلافهای خانوادگی آنان و اخلاق ناشایسته ایشان مشمئز بود زردشتی تعصبی شدید داشت و از سایر ادیان متغفر و اما در دین بیزار بود چنانکه هر موقع کلمه الله اکبر به سمعش می رسید انگشت در گوش فرومی برد تا دنباله اش را نشنود. نسبت بدین بهائی نیز بغضی بی نهایت داشت بطوریکه یکی از اشعار اهانت آمیز را که اراذل مسلمین درباره

حضرت عبدالبهاء می خواندند یاد گرفته روزی آن را در منزل خواند والدهاش که تحصیل کرده هندوستان و تربیت یافته آن محیط آزاد بود از شنیدن آن کلمات زشت برآشفست و نخست به زبان ملامت سپس به لسان شفقت او را منع کرد و گفت ما که هنوز معنی حق و باطل را نمی دانیم درباره خوبی و بدی عقاید حق قضاوت نداریم و چون موظف به داشتن نیت خیر و عمل پاک و گفتار نیک می باشیم باید از ادای این قبیل کلمات نامعقول پرهیزیم امیدواریم که بار دیگر از دهان پسر عزیزم چنین الفاظی بیرون نیاید. مختصر پس از آنکه کلاس پنجم دبستان را تمام کرد از مدرسه بیرون آمد و به کسب علوم دینی پرداخت چه از خاندان مؤیدان بشمار می آمد که در آئین زردشتی نوعی از درجات روحانی را دارند. در پانزده سالگی پس از طی مراحل مؤیدی با آداب خاص و تفصیل بسیار به لباس مؤیدان درآمد پدرش در نظر داشت او را به هندوستان بفرستد تا در یک رشته از علوم نافع تجر حاصل کند و تصدیق تخصص در آن رشته بگیرد تا زندگی را به شرافت و رفاهیت بگذراند ولی تقدیرات الهی با این تدبیر توافق نداشت شاه بهرام دو سال که از آن قضیه گذشت با کسب اجازه از پدر به قصد ملاقات خواهر خود و شوهرش به اصفهان روانه گردید و بسرای مخلص ورود کرد تجارتخانه پیمان پیمانان در آنجا بود خودشان نیز در سرسرای آن منزل داشتند و عبارت بودند از ارباب خدامراد بهمن پیمان و بهرام جمشید پیمان و مهربان سرخاب پیمانان که با مسافر ما به محبت و خوشروئی برخورد کردند او هم با آنها هم خرج شد و در شرکت یگانگی پارسیان که مدیرش یک نفر زردشتی بود مستخدم گردید این مدیر در فساد اخلاق و ارتکاب قبایح انگشت نما بود ولی در نظر شاه بهرام زردشتی بودن او تمام عیوبش را می پوشانید. شاه بهرام هر روز پنج گاه اوستا یعنی نماز زردشتیان را بجا می آورد ولی دید حضرات در عبادت روشن دیگری دارند و این بر او گران می آمد و سبب را نمی دانست تا معلومش گردید که اینها بهائی می باشند چون در یزد شنیده بود که بایان گرد مخصوصی را با چای مخلوط می کنند و به مردم می خوراند و هر که بخورد بدین آنها درمی آید از همان وقت چای و قوری خود را جدا کرد حضرات درصدد بودند هرطور باشد او را به امرالله وارد سازند ولی کوششهایی که بطور مستقیم یا غیرمستقیم به عمل می آوردند بی نتیجه می ماند زیرا نه تنها به سخنان آنها وقتی نمی نهاد بلکه روزهای جمعه که احتفال هفتگی داشتند اگر در منزل بود به اطاق خود می رفت و با وجود گرمی هوا با پتو یا لحاف سر و گوشش را می پوشانید تا کلمات آنها را نشنود دو سال که به این نحو گذشت و ماه محرم رسید تجارتخانه در نهم و دهم ماه که عبارت از تاسوعا عاشورا باشد تعطیل گردید شاه بهرام صبح تاسوعا مشغول ادای نماز خود بود که دید یک نفر که در قسمت تختانی سرسرا خوابیده است سر بلند کرد و گفت سلام علیکم. شاه بهرام که هرگز از مسلمین غیر از غش و کلمات زشت نشنیده بود جمله سلام علیکم از یک نفر مسلمان به نظرش بسیار جلوه کرد و خیلی خوشحال شد و نماز را به پایان رسانیده به کمال ادب جواب داد آن شخص گفت چقدر از شنیدن کلمات حضرت زردشت به وجد آمد. شاه بهرام بفرح و انبساطش افزوده گشت که آدم مسلمان با احترام به دیانت زردشتی نمی نگردد پس طرفین قوری و استکان خود را برداشته قدم پیش نهادند و بهم نزدیک شدند و مشغول صرف چای و صبحانه گشتند آن شخص پرسید آیا شما آنچه خواندید معنی آن را فهمیدید. شاه بهرام پیش خود گفت یک نفر مسلمان که بی خبر از اوستای زردشتیان است هرچه بگویم آن را درست می پندارد و خواست درین زمینه چیزی بر زبان آورد ولی قبل از اینکه دهان بگشاید آن مرد یک آیه از اوستا خواند و ترجمه کرد. شاه بهرام خود را جمع و از هرگونه اظهاری در آن باره خودداری کرده گفت ما ابتدا اصلش را می خوانیم و بعد معنی و ترجمه اش را آن مرد گفت هرچند من در حقانیت حضرت زردشت شبهه ندارم ولی پارهئی از جهال ایشان را حق نمی دانند از شما خواهش می کنم دلیل حقانیت آن پیغمبر گرامی را بفرمائید تا بتوانم به دیگران بفهمانم. شاه بهرام آنچه خوانده بود و در نظر داشت بیان کرد و آن به عین عبارت این است:

- 1- حضرت زردشت در وقت ظهور مبارکش آتشی در دست داشت که بی هیزم و عود می سوخت و به پیروان شت زرشت گرمی و حرارت می داد و دشمنان را می سوزانید.
- 2- عصائی در دست داشت که کوران را به راه راست و روشنائی هدایت می فرمود.
- 3- سه دانه تخم سرو در بارگاه شاه گشتاسب کاشتند که از آن درخت سروی سبز شد که مرغان بالای آن و حیوانات زیر آن تا زمان خلیفه عباسی پائید و از ریشه کنند.
- 4- سدره و کشتی بود که علامت زرشتیان است.
- 5- 21 نسل کباب آوردند که متضمن دستورات و تعلیمات و قواعد و قوانین شرعی و مدنی بود و تمدن ایران را تجدید نمود.

اتهی

آن شخص این بیانات را تحسین و مطالب را مجاملاً تصدیق کرد آنگاه گفت مردمان امروزه دنیا هیچ مطلبی را بطور سطحی نمی پذیرند و تا مستند به علم صحیح و عقل سلیم نباشد قبول نمی کنند باید مطالب را طوری عنوان نمود و بر صحتش نحوی اقامه برهان کرد که برای احدی از اهل انصاف مجال انکار نماند و آنچه درین خصوص درست و عقلانی به نظر می آید این است که مقصود

از آتش عبارت از دیانت حضرت زردشت است که برای مؤمنین به منزله آب حیات بود و آنان را گرم و روشن نگاه می‌داشت و معرضین را هلاک و معدوم می‌ساخت. و مراد از عصا تعالیم آن حضرت بود که گمراهان را بطریق حقیقت رهبری می‌فرمود. و سه دانه تخم سرو عبارت از پندار و گفتار و کردار نیک بود که درخت راست و بلند و تناور شریعت زردشت را پایدار می‌ساخت و اهل ایمان در آئین زیستند تا وقتی که هزاره‌اش بسرآمد و آن درخت را کردند. سدره و کشتی هم که نشانه زردشتی‌گری است رمز است از معانی خاص زیرا بطوریکه می‌دانید سدره باید سفید و پاکیزه و بدون لکه و در زیر لباس باشد کیسه کوچکی در جلو سینه و آستین‌هایی کوتاه دارد. سفیدی و پاکیزگی و بی‌لکه‌گی و کیسه کوچک همگی اشاره به قلب و صفای آن است و کوتاهی آستین نشانه این که دست انسان باید از موال و املاک دیگران کوتاه و بحق خویش قانع باشد. کشتی هم می‌دانید که باید از پشم گوسفند باشد که نافع‌ترین و بی‌آزارترین حیوانات است چه اولاً تمام اعضاء و اجزایش مورد استفاده خلق جهان می‌باشد و ثانیاً اذیت و آزاری به هیچ انسانی و حیوانی نمی‌رساند پس پشم گوسفند اشاره است به اینکه زردشتی حقیقی باید سودش به مردم برسد و زبانی به کسی نرساند. دیگر آنکه کشتی را باید بر میان بست و این اشاره به آن است که در امور باید میانه‌روی یعنی معتدل بود. و سه بار بر دور کمر گرداندن کشتی اشاره است به اینکه باید همواره پندار و کردار و گفتار نیک را در خاطر داشت. پس هر که دارنده این اوصاف باشد زردشتی حقیقی است ولو فاقد سدره و کشتی باشد و هر که از این صفات خالی ماند زردشتی حقیقی نیست هر چند دارنده سدره و کشتی باشد. اما بیست و یک نسل کتاب هم که می‌فرمائید حضرت زردشت آورد البته درست است زیرا هر پیغمبری که از جانب خدا می‌آید قانون و شریعتی هم می‌آورد که ضامن سعادت و کافل بقای امت تا وقت معین است و اینکه می‌گویند در زمان خلیفه ثانی 21 نسل کتاب زردشتیان به امر او سوخته شد اگر این قول صحت داشته باشد عمل به آن بعید نیست زیرا میقات دین زردشتی منقضی گشته و این در موقع انقراض سلسله ساسانیان بوده است. شاه بهرام در جواب ساکت شد و در قلب همه را تصدیق نمود و آن روز به همین اکتفا گردید. صبح روز بعد که با هم ملاقات نمودند و سخن از دین و مذهب به میان آوردند آن شخص از شاه بهرام پرسید که آیا قبل از حضرت زردشت هم پیغمبری در جهان بوده است جواب داد بلی و چند نفر از آنها را اسم برد. پرسید آیا از جانب خدا بودند جواب داد که البته. پرسید صاحب کتاب و شریعت هم بودند جواب داد بدیهی است. گفت در صورتی که از جانب خدا مبعوث شدند صاحب کتاب و شریعت هم بودند به ظهور حضرت زردشت چه احتیاج بود شاه بهرام در جواب فرمودند. آن مرد گفت خودم عرض می‌کنم و افزود که دو چیز سبب می‌شود که پیغمبران هرچندی یکبار ظاهر شوند. اول اینکه مردمان حقیقت دین را که عبارت از توحید و اخلاق رحمانی و فضایل انسانی است به مرور زمان فراموش می‌کنند و پیشوایان شریعت کم‌کم شیفته جاه و عزت گشته اوهام و رسومی نامعقول را باسم دین جلوه و رواج می‌دهند و مردمان را به این وسیله در دام خرافات می‌اندازند. و دیگر اینکه اوضاع و احوال بلکه ممتنع دنیا در تغییر و تبدل است و عمل به قوانین قدیم مشکل می‌گردد این است که پیغمبران در هر دوری ظاهر می‌شوند تا هم حقایق فراموش شده را به یاد مردم آرند و هم شریعتی از جانب خدا وضع بفرمایند که منطبق با مقتضیات زمان و قابل اجراء باشد و این سنتی است خدائی که همیشه چنین بوده و خواهد بود باری آن مرد به همین اندازه در آن روز اکتفا نمود چه هر روز پیش از سی‌الی چهل دقیقه صحبت نمی‌کرد و این روشی است عاقلانه که مطالب در خاطر مستمع بماند و بتواند به خوبی درباره‌ها فکر و قضاوت نماید. باری صبح روز سیم بعد از ادای سلام و صرف چای و صبحانه که هر کدام با خود می‌آوردند آن مرد از شاه بهرام پرسید که شما درباره سایر ادیان مانند هندو و یهود و بودائی و مسیحی و غیرها چه عقیده‌ای دارید و سخن از حضرت موسی به میان آورد جواب داد من نه اطلاعی دارم و نه برایم جالب است زیرا فقط حضرت زردشت را پیغمبر راستگو می‌دانم و شریعتش را بالاترین شرایع می‌شمارم و معتقدم هر پیغمبری هم که از بعد بیاید دین زردشت را ترویج می‌نماید آن مرد گفت صحیح است ولی دانستن چیزی گناه نیست من هم موسوی نیستم و شروع کرد به بیان سرگذشت حضرت موسی و احوال بنی اسرائیل قبل از بعثت موسی و ترقیات آنان به رهبری آن حضرت شاه بهرام سراپا گوش بود و چنان مجذوب این مصاحب خوشخوی خنده‌روی گردید و به قسمی اقدامات کلیم الله در نظرش بزرگ و پسندیده آمد که خویش را متدین بدین یهود یافت. روز بعد آن مرد عقیده شاه بهرام را درباره حضرت عیسی پرسید جواب داد با مسیحیان مخالفتی ندارم چون والدهام کراراً برایم حکایت می‌کرد که در زمان سلطنت اشکانیان چند نفر از مؤیدان که از علم نجوم هم باخبر بودند ستاره ولادت پیغمبر جدیدی را در آسمان دیدند و به طرف فلسطین سفر کردند و دیگر برنگشتند و معلوم نیست خاتمه احوالشان چه به تولد عیسی ویده باشد بود و می‌گفت شاید طلوع ستاره مشعر به این جهت من برای طایفه مسیحی احترام قایل هستم آن مرد صحبت امروز را در شرح پیدایش مسیح از مادر و رسیدنش به مقام پیغمبری برای نجات بنی اسرائیل و تجدید حیات روحانی آنان اختصاص داد همچنین کیفیت شهادت آن مظهر الهی و جانبازی حواریون و بسیار از مؤمنین و چگونگی ظلم قیصره و اکاسره را درباره پیروان مسیح تا ایمان قسطنطین کبیر بیان نمود و بعد علل اختلافات در آن دیانت را شرح داد که ناشی از جهل یا خودخواهی رؤسا بوده است و باجمله سه روز گفتگو در این

موضوع طول کشید تا اینکه شاه بهرام قلباً به حقانیت مسیح مدعن گردید. روز بعد آن شخص گفت امروز می‌خواهم درباره حضرت محمد صحبت بدارم شاه بهرام گفت از وارد شدن به این بحث معذرت می‌خواهم زیرا حاضر نیستم از محمد و دینش یک کلمه بشنوم او گفت من مسلمان نیستم چه ضرر دارد اگر کمی از وقت را هم صرف این موضوع نمائیم ولی آنچه شنیده‌ام و می‌دانم به شما می‌گویم. شاه بهرام که از نحوه صحبت او خوشش می‌آمد و دانست که این شخص مسلمان هم نیست برای استماع حاضر شد او هم از اوضاع آشفته عربستان قبل از رسول الله و عقیده غیر معقول بت‌پرستی و زشتی اعمال اعراب بادیه همچنین از انقلابات ایران در اواخر دوره ساسانیان و فساد اخلاق آن ملت و اعتساف پیشوایان دینی و ظلم فرمانروایانش صحبت داشت که از جمله طمع بستن شیرویه بود به شیرین حرم پدر خود خسرو پروزی و همداستان کردم مؤبدان را با خویش در این عمل بی‌شرمانه و کشتن آن زن خود را به همین سبب و نیز بسیاری از امثال این حرکات که روی تاریخ بشریت را سیاه کرده است برایش شرح داده مدلل ساخت که دین محمدی هم برای تربیت اهالی عربستان و هم برای خاتمه دادن به اوضاع نابسامان ایرانیان نعمتی آسمانی بشمار می‌آید. که آنچه درباره شاه بهرام پس از شنیدن این مطالب ملتفت شد حضرت محمد شنیده است از روی عداوت بوده و حقیقت مطلب غیر از آن مسموعات مغرضانه می‌باشد لهذا حواس را برای شنیدن حقایق جمع کرد و بقیه داستان تا منتهی شدنش به تصدیق شاه بهرام به قلم خود او چنین است.

(فرمودند که من می‌دانم چرا زردشتیان از حضرت محمد و دیانت اسلام بیزارند زیرا سعد وقصا و امرای لشکر اسلام در زمان خلیفه دوم نسبت به ملت زردشت خیلی ظلم و اجحاف کردند و دست به ناموسشان زدند و گنجخانه‌هایشان را سوزانیدند و تمام اینها را به حساب حضرت محمد و دیانت مقدسه‌اش آوردند و استکفاف کردند ولی باید حمایت حضرت علی بن ابی طالب را نسبت به ملت زرتشتی به خاطر آورند که در هر حال پشت و پناهشان بود و حتی الامکان از ظلم و اجحاف به این ملت جلوگیری می‌فرمودند حتی فرمودند در شهر یزد محله‌ای است با اسم پشت خانعلی که حضرات مؤبدان و زرتشتیان منزل دارند و بدون اینکه بدانند چرا اسم محل پشت خانعلی است بی‌اعتنا مانده‌اند و منظور این است که حضرت علی در هر حال پشتیبان این ملت نجیب بودند ایشان حتی فرمودند این کلمه نجس را حضرت علی به میان آوردند زیرا مشاهده فرموده به تمام اشیاء و اجناس این قوم دست برده‌اند و نمی‌گذارند اعراب مال خودشان را استعمال کنند و بخورند و بنوشند. فرمودند اینها کافرند و مال کافر نجس است از آن موقع زرتشتیان به آسایش زندگی می‌کردند ولی جزیه‌ای را که در زمان خلیفه دوم بر زرتشتیان جاری شد ادامه داشت تا این قرن که شرح آن بیاید. بنده کاملاً مسلمان و شیعه شدن ولی از آداب اسلامی و نماز و غیره اطلاعی نداشتم و بعداً فهمیدم لازم هم نبود یک روز ایشان فرمودند در کتاب شما راجع به (رستاخیز تن پسین) چه بشارتی است گفتم در چترم بیاد و نام خاور و وره‌رام پشت و دینکرد موضوع هوشیدر بومی و شاه بهرام ورجاوند و دستور پشتون و غیره است همچنان در دینکرد است که در آن زمان چگونه هزار سال تازی آئین را گذرد چنان شود که جدائینها که به آئین گرش نمائی نشناسد آئین تازی فزون از هزار سال چیرگی نیابد و خورشید یزدانی پیش از او پنهان نماند چون این هزاره سرآید و این هزار دویست شماره به انجام رسد ایرانیان بدرخشند و گوهر پاک بهرامی از این نژاد گرامی هویدا گردد و از پرتو نمودارنش جهان از خاور تا باختر بهشتی خرم شود و هر بدسرشت از یزدانی فرمانش گردن برافزارد در خواری و گرفتاری جاری فروماند" ایشان فرمودند حساب هزار و دویست مشخص است اما (اند) از یک تا نه است در آحاد و از ده تا نود است در عشرات چنانچه ذکر شد رحلت حضرت امام حسن عسکری در سال دویست و شصت هجری بود و پس از آن هزار سال باید دیانت مسلمان برقرار باشد پس از هزار سال ظهور موعود بشود. در پنجم جماد الاولی 1260 هجری در شهر شیراز از شخص بزرگواری که 25 سال از عمر مبارکشان گذشته بود اظهار فرمودند ایشانند مظهر الهی و مبشر ظهور اعظمی که در کتابش با اسم بیان سال ظهور آن مظهر کلی را هم فرموده‌اند. بنده از مظهر ظهور و مظهر کلی الهی چیزی نفهمیدم عرض شد مقصود شما چیست فرمودند به موجب وعده صریح خود حضرت زرتشت در دینکرد و وعده‌هایی که در کتاب قرآن مجید و احادیث نازل و وارد است در سال 1260 هجری که مطابق با هزار و هشتصد و چهل و چهار مسیحی است باید ظهور بشود و اینک در شیراز از حضرت هوشیدر بومی (اهل ایران) که تژادش بام زین العابدین و حضرت علی و فاطمه می‌رسد و امام زین العابدین پسر حضرت امام حسین و شهربانو دخت پاکیزه سرشت شاه یزدگرد با اسم باب ظهور فرمودند و دعوی کردند و قریب دو ماه، 18 نفر جویا شدند و آن وجود مبارک را یافتند و ایمان آوردند و با اسم حروف حی موسومند و حروف حی در زبان زند و زرتشتیان یعنی امشاسفندان و فرمودند این حساب 1260 در انجیل مقدس هم هست شاید در کتب سایر ادیان هم باشد خلاصه سه روز دنباله این مطلب ادامه پیدا کرد و بنده خالصاً مخلصاً بآبی شدم و این هیجده روز از روز شروع مذاکراتمان با ایشان گذشت و روز بعد که ذکر اسم مبارک حضرت بهاءالله را فرمودند عرض کردم بیشتر بخودتان زحمت ندهید بنده آنچه می‌بایست درک کنم فهمیدم و از آن وقت به ذکر الله ای‌بی پرداختم و امر مبارک بهائی را پذیرفتم. انتی شاه بهرام عباراتی را که اینجا یعنی در مبحث اخیر از قول مبلغ خود نقل کرده است بعضی مطالبش مبهم و غیرمستند است معلوم

نیست مبلغ به همین کیفیت بیان کرده یا در ذهن شاه بهرام به سبب طول زمان به این صورت درآمد است بهرحال این مرد آن روز نام مبلغ خود را نمی دانست بعد از دخول به امرالله فهمید اربابهای سرای مخلص که قبلاً در این اوراق معرفی گردیده اند این مبلغ را وادار ساخته اند تا با او طرح دوستی بریزد شاید به شریعت الله هدایتش کند او هم چنانکه ملاحظه فرمودید به تدریج حکیمانه این عمل را به انجام برد و اسم آن بزرگوار جناب آقا شیخ حسین فاضل طهرانی است این شخص محترم هنگامی که حقیر (سلیمانی) شروع به نگارش مصابیح هدایت نمود هنوز در قید حیات بود و بارها از جنابش استدعا شد که شرح زندگانی خود را بنویسد تا در یکی از مجلدات کتاب مذکور درج گردد ولی او به امروز و فردا گذرانید تا وقتی که عمرش بسرآمد و چون دریغ بود که نامی از این مرد محترم در جائی ذکر نشود بنده یکی دو صفحه از کتاب (لحظات تلخ و شیرین) را به نگارش مختصری از احوالش که به آن وقوف حاصل کرده بودم اختصاص دادم. بر سر مطلب رویم شاه بهرام روز نهم محرم با فاضل طهرانی بشرحی که گذشت مصادف و مصاحب گشت و در یوم بیست و هفتم همان ماه به درجه ایمان و اطمینان فائز گردید. از جمله وقایع شنیدنی او این است که قبل از احراز رتبه مؤبدی مقارن ایام بلوغ هنگامی که پدرش سفر به هندوستان کرده و او با مادر و یک برادر و یک خواهر خویش در منزل خودشان واقع در محله پشت خانه علی شهر یزد در بستر آرمیده بود نزدیک صبح در عالم رؤیا مردی نورانی را دید که تاجی سفید بر سر دارد لباس و محاسنش نیز سفید می باشد دو بال سفید بزرگ هم دارد و پروازکنان از پشت بام بهمان اطالی که خوابیده بود آمد و بر روی او نگاه داشت از وقوع این رؤیا انقلابی بالهای خود را به او دست داد و بیدار شده قضیه را برای مادرش نقل کرده پرسید معنی این خواب چیست جواب داد این شاه بهرام و رجواند بوده که تو را در پناه خود گرفته است او هم دیگر درین باره خاطر را مشغول نساخت تا پس از چهار سال که تازه به امرالله گرویده بود در منزل یکی از احبابی اصفهان برای اولین دفعه چشمش به شمایل مبارک حضرت عبدالبهاء افتاد و دید این بزرگوار همان شخص جلیل القدری است که در خواب بر او ظاهر شده و شهپر عنایت بر سر و پیکرش گسترده است. باری شاه بهرام پس از آنکه روی دلش به شطرح متوجه گردید خطی به انجمن زردشتیان یزد و نامهائی نیز به پدر خود که او هم عضو همان انجمن و مقیم یزد بود مرقوم داشت به این مضمون که من پس از تحقیق کامل پی بردم و یقین نمودم که حضرت بهاءالله موعود کتاب حضرت زردشت و جمیع پیغمبران گذشته است لذا بهائی شدم این خبر بر اعضای انجمن گران آمد آشوبی براه انداختند که چرا نفسی که در سلک مؤبدان جای گرفته و دستورزاده بوده و در دین زردشتی استحکام و تصلب داشته است به جرگه بهائیان درآید. پدر شاه بهرام در مقام دفاع برآمده گفت پسر من بیش از نوزده سال ندارد و هنوز بچه است زود بخود خواهد آمد و بدین بهی باز خواهد گشت ضمناً به پسر خویش در جواب نامه او نوشت اگر بهائی شدهئی باش دیگر لازم نیست که های و هوی بلندسازی به انجمن و سایر زردشتیان کاغذپرانی کنی شاه بهرام تا یک سال و نیم بعد هم در اصفهان می زیست و هر روز بر مراتب انجذابش افزوده می شد بطوری که بکلی زمان حکمت را از دست داد و از هر جانب آماج تیر ملامت همکیشان و پیشوایان ایشان قرار گرفت ولی طوفان اعتراضات شعله ایمانش را فرونشاند تا اینکه به طهران سفر نمود و در اداره یک نفر لباسش عبارت از زردشتی که ظاهری آراسته داشت استخدام گردید جامه مؤبدی بود عبادات زردشتی را نیز همه روزه با خلوص نیت بجای آورد زیرا هنوز امر صریح بترک احکام گذشته نشده بود کتاب ادعیه محبوب را هم با خود داشت که هر بامداد به تلاوت مناجات از روی آن کتاب می پرداخت. یک روز صبح که از خواب برخاست کتاب را ندید و هر قدر جستجو کرد آن را نیافت همان روز او را به انجمن زردشتیان طلبیدند وقتی که حاضر شد پرسیدند شما زردشتی هستید یا ترک این دیانت کرده اید جواب داد من زردشتی حقیقی هستم و اوامر و بیانات حضرت زردشت را بکار بسته ام. ادعیه محبوب را نشانش داده گفتند می دانید این کتاب مال بهائیات گفتم می دانم پرسیدند پس پیش شما چه می کند جواب داد اگر شما هم یک صفحه آن را بخوانید اقرار خواهید کرد که کلام خداست اعضای انجمن به هیچان آمدند و فریاد برآوردند بطوریکه نظم مجلس برهم خورد ولی ارباب کیخسرو شاهرخ که آن وقت رئیس انجمن طهران بود کتاب را به شاه بهرام داده گفت این را بگیرد و در دیانت زردشتی ثابت باشید از آن به بعد اعضای انجمن کینه اش را بدل گرفتند و از طعنه و سرزنش چیزی فرونگذاشتند ولی او همچنان سرمست ساغر ایمان بود و به اقوال و حرکات آنها اعتنائی نداشت. در طهران به مرور با پارهئی از معارف بهائیان از قبیل حاجی امین اردکانی و ملا بهرام اخترخاوری آشنا شد این مرد او را در مجالس احباب شرکت می داد. یک شب به منزل دکتر ارسطوخانش برد در آنجا اولین دفعهئی بود که اصناف مختلف دوستان را از سید و کلاه بسر و عمامه دار و نظامی که اکثرشان عبا بردوش داشتند مشاهده می کرد یک نفر بهائی آلمانی هم حاضر بود که به زبان خود صحبت می داشت و جمله به جمله به فارسی ترجمه می گردید این شخص شکر خدا را بجای آورد که او هم در محبت حضرت بهاءالله به محنت افتاده و از امتحان روسفید بیرون آمده رنجو زحمتش این بوده که شی در سبزواری در منزل یکی از احباء مهبان بوده که تخت خواب نداشته اند و برایش بستر روی قالی اطاق پهن کرده اند و او تا صبح بدون تخت خواب بسر برده است. باری متصدیان ادارهئی که در آن کار می کرد آزارش می دادند که شاید خسته شود از بهائیت منصرف گردد زیرا

می گفتند زردشتیان دیگر از کاسب و تاجر اگر بهائی شده‌اند گول خورده‌اند اما آدمی که دستور و دستورزاده بوده چرا باید بهائی بشود ولی هر قدر او را بیشتر می‌آزدند همانقدر بر اشتعالش افزوده می‌شد. آن اوقات اعلیحضرت فقید رضا شاه پهلوی طیب الله مئواه شاغل پست وزارت جنگ بود و اجازه داده بود که هر یک از افراد ایرانی اگر کار مهمی داشته باشد می‌تواند حضوراً به عرض برساند شاه بهرام ضمن تقدیم عریضه‌ئی اذن حضور گرفته در وقت معین شرفیاب شده عرض کرد استدعا دارم مقرر فرمائید مرا به دبیرستان نظام پذیرند و قبول شد تا آن زمان در ایران غیر از افراد مسلمان کسی حق نداشت به مدرسه نظام برود و صاحب منصب شود تا اینکه ارباب کیخسرو و شاهرخ و وکیل پارلمانی زردشتیان پیشنهاد نمود از طایفه زردشتی هم حق دخول داشته باشند و پذیرفته شد. شاه بهرام می‌گوید اگرچه این کار بنام ارباب کیخسرو تمام شد و مردم تصور کردند که مبتکر این فکر و عمل اوست ولی اهل اطلاع خبر داشتند که من پیش از اینکه این مطلب در مجلس شورای ملی مطرح بشود خدمت حضرت اشرف وقت یعنی اعلیحضرت پهلوی رسیدم و اجازه دخول گرفتم. باری وقتی که اربابهایش فهمیدند می‌خواهد به دبیرستان نظام برود او را نصیحت کردند که این شغل درخور مقام تو نیست گفت من از کسب بازاری خوشم نمی‌آید می‌خواهم داخل در قشون بشوم تا بتوانم به وطن خدمتی بکنم آنها چون دیدند بر این کار مصمم است قضیه را به پدرش نوشتند پدر کتاباً از این اقدام تخریش نمود شاه بهرام ناچار از آن کار منصرف شد و به یزد رفت. والدینش از دیدارش مسرور گشتند و درباره دین جدیدش اعتراضی نکردند فقط می‌گفتند هر دینی داری داشته باش ولی غوغا برپا مکن. اما مؤیدان و زردشتیان آرام نگرفتند و پی‌درپی او را دعوت به جلساتشان می‌کردند و چون حاضر می‌شد، به یاهو سرائی می‌پرداختند. دفعه‌ئی به یک جلسه که بیش از پانصد نفر شهری و دهاتی در آن حضور داشتند دعوت و حاضر شد در آن مجلس یکی از مؤیدزادگان با حرارت تمام سخنرانی کرد و در نطقش این مطلب را گنجانید که اشخاصی دین آباء و اجدادی را می‌گذارند و بدین دیگر درمی‌آیند که از نطفه پدر خود نیستند خصوصاً اگر از پیشوایان ملت باشند. شاه بهرام توانست این اهانت را بر خود هموار سازد، لذا پس از کسب اجازه از ناظم مجلس برپای خاست و بدو شرحی در توصیف استواری دیانت زردشت بر زبان راند و بعد در سلاست ادا نمود سپس گفت با اینکه کلام و فصاحت بیان ناطق جملاتی سخنران محترم ناطقی زبردست و دارنده معلوماتی بسیار می‌باشند از یک نکته غافل ماندند و آن اینکه وقتی فرمودند هر که از دین آباء و اجدادی بیرون رود نطفه پدر خود نیست توجه نفرمودند که این توهین رأساً متوجه به سران کشور ایران می‌گردد و به مقام شاخ شاه گشتاسب و جایگاه رفیع جاماسب و پشتوتن و اسفندیار روئین تن و گلیون ملکه بلندمرتبه ایرا برمی‌خورد زیرا که آنان دیانت مهابادی و هوشنگی را که آئین پدرانشان بود رها کردند و دعوت حضرت زردشت را پذیرفتند و بدین او درآمدند. این را گفت و نشست حضار همه به یکدیگر نگاه‌های تحقیرآمیز کردند و مجلس را با کدورت و خشونت خاتمه دادند و دیگر چنین جلساتی منعقد نساختند. مختصر چون احتمال می‌رفت که رفتار و گفتار مشتعلانه شاه بهرام عرق عصبیت مسلمین و زردشتیان یزد را به حرکت آورد و منجر به شورش و ضوضائی بشود مخفل روحانی او را طلبیده اظهار داشتند مصلحت شما در توقف یزد بلکه ماندن در ایران نیست او هم با برادر کوچکتر خود از طریق بندر بوشهر به بمبئی رفت و در معبدی از معابد زردشتیان که به (درب مهر) موسوم است و اختصاصاً برای مویدان ایرانی ساخته شده است با همان لباس دستوری وارد و با دستوران دیگر در اجرای آداب و رسوم دینی مشغول و در دخل و خرج با آنها سهم گردید عایدات آن گروه از عمر پوشانیدن سدره و کشتی و انجام مراسم عروسی و آداب عزاداری بود و بهریک مبلغ قابلی می‌رسید باری روز اول که از درب مهر خارج شد برای پیدا کردن جمشید خداداد حکیم که تنی از اعزه احباب به شمار می‌آمد در جستجو افتاد زیرا هنگام خروج از یزد پدرش نامه‌ئی به جمشید نوشته خواهش کرده بود که ابراز مهر و عنایت خود را از شاه بهرام و برادرش باز ندارد گویا پدر شاه بهرام و جمشید خداداد حکیم با یکدیگر سوابقی در معاملات تجاری داشتند بهرحال شاه بهرام وقتی به کوچه رسید مردی سانخورده و بلند قامت به او برخورد و شروع کرد با دقت به چشم و صورتش نگاه کردند شاه بهرام متعجب شده با خود می‌گفت این مرد را چه شده است که چنین کنجکاوانه به من می‌نگرد در همین اثنا آن شخص به او گفت هر چند ت و در لباس دستوران هستی ولی به نظر من بهائی می‌آئی شاه بهرام در گشفت شد و چیزی نگفت و چون در بندر بوشهر برای شناختن احبای بمبئی آدرس مغازه اکسلسیور را به او داده بودند از آن مرد پرسید که می‌دانید مغازه اکسلسیور کجاست او گفت بیا برویم تا نشانت بدهم وقتی که داخل مغازه شدند در آنجا چهار نفر دیگر هم بودند یکی از آنها خدا رحم گشتاسب مرادیان نام داشت که گاشته مغازه بود و سه نفر دیگر عبارت از اسفندیار سهیلی و رستم سهیلی و مهربان خداداد نعیمی بودند که از شرکای مغازه بشمار می‌آمدند. شاه بهرام از احبای بندر بوشهر برای سهیلی خطی داشت که به او تسلیم کرد بعد نامه پدر خود را که به جمشید خداداد حکیم نوشته بود بیرون آورده پرسید آیا این آقا را می‌شناسید و محلشان را می‌دانید تا این پاکت را به ایشان بدهم همگی به خنده افتادند و گفتند ایشان همین آقا هستند که شما را به اینجا آوردند این موقع همگی با یکدیگر مصافحه و معانقه نمودند جمشید مزبور اظهار داشت امروز صبح حالتی نامترب به من دست داد و به قلم چنین خطور کرد که مسافر عزیزی خواهیم داشت به همسرم گوهر نیز حالت خود را گفتم او

گفت ای بابا چه حرفها می زنی به شما همیشه حالت عجیب و غریب دست می دهد اما من به حال انتظار بیرون آمدم و وقتی که چشمم به این جوان افتاد یقین کردم او همانی است که منتظرش بودم و بالجمله از آن به بعد جمشید مذکور و عیالش گوهر خانم برای شاه بهرام مانند پدر و مادر بودند و از هیچگونه لطف محبتی دریغ نمودند باری شرکای مغازه از شاه بهرام پرسیدند که چرا در این لباس هستی جمشید خداداد گفت فعلاً ایرادی نیست بوقت خود از این جامه هم بیرون خواهد آمد. شاه بهرام تا یک ماه در معبد زردشتیان بسر برد بعد با آنکه دخلش خوب بود وجدانش راضی به ادامه آن شغل نشد و استعفا کرد و در مغازه یک نفر زردشتی بسیار متعصب ولی راستگو و درستکار بنام بهمرد یزدانی اجیر شد و هر هفته روزهای تعطیل یکشنبه به اختلافات ارباب می رفت اربابش یعنی صاحب مغازه به این کار پی برده می پرسید که آنجاها چرا می روی در جواب می گفت برای تحقیق می روم آن مرد قبلاً در نظر داشت دختر خود را به شاه بهرام بدهد او هم راضی شد و من باب کسب اجازه قضیه را به پدر خود نوشت اما او مصلحت درین وصلت ندید لهذا منصرف شد صاحب مغازه کم کم به دو جهت از او تکرر پیدا کرد یکی به جهت اینکه گوش به نصایح او نداد و ترک مراوده با بهائیان نکرد و به جهت اینکه تن به دامادی او در نداد و از همسری دخترش سرباز زد لذا روزی به او گفت من تابحال تو را بنظر محبت نگاه می کردم اما حالا ازت نفرت دارم. شاه بهرام سکوت کرد و از فردا به مغازه نیامد اربابش چند روز بعد حقوقش را حساب کرده برایش فرستاد و رابطه بکلی قطع گردید. شاه بهرام آن ایام هر شب در رستوران اکسلسیور حاضر می شد با جناب میرزا منیر نبیل زاده که آن اوقات در بمبئی مشغول تبلیغ بود ملاقات می کرد ولی برای خواب و خوراک به (درب مهر) یعنی معبد زردشتیان ایرانی که محل کار و سکونت تنی چند از دستوران بود می رفت. شبی در رستوران مذکور تمام شرکاء حضور داشتند پس از چند دقیقه نبیل زاده نیز با حالی افروخته وارد شده به شاه بهرام متغیرانه گفت (چند باشی کاسه لیس این و آن) شاه بهرام علت این خطاب قهرآمیز را نفهمید و از این مصراع خوشش نیامد و ساکت ماند باز نبیل زاده به او گفت خود دانی یا باید بهائی به تمام معنی باشی یا خود دانی. باز هم چیزی نفهمید. نبیل زاده گفت توفیق مبارکی از حضرت ولی امرالله رسیده است که برایتان می خوانم. مضمون این بود که هر یکی از افراد ملل متنوعه که به امرالله داخل شده اند باید تمام آداب و رسوم و عادات دیانت سابق خویش را ترک نمایند و به آنچه در امرالله تصریح شده است عمل کنند. بعد نبیل زاده پرسید حالا چه خواهی کرد. جواب نداد و روانه به خوابگاه خود یعنی معبد زردشتیان شد و از کسرت پریشانی و تراکم افکار خواب به چشمش نیامد در اواسط شب از جای برخاست و سدره و کشتی را از تن درآورده بوسید و در چمدان گذاشت و از لباس دستوری نیز بیرون آمد و این سبب شد که مؤیدان رنجیدند و بر مخالفتش کمر بستند. اول حضرات دستوران در معبد و بعضی زردشتیان در خارج تا توانستند او را نصیحت کردند ولی نتیجه نگرفتند و بعد به حبل مکر و حيله آویختند و چون هنوز خواب و خوراکش در معبد بود شبی از نیه گذشته به منزل یعنی به درب مهر رفت و برای صرف شام سفره را باز کرد و لقمه اول را که به دهان گذاشت دید تلخ است و دانست که غذا به زهر آلوده شده است لذا از تناولش خودداری نمود. شبی دیگر درب معبد را با طناب و زنجیر بستند و هنگامی که آمد و حلقه بر در زد باز نکردند ناچار بر روی سکوی درب معبد شب را بروز آورد صبح که در را گشودند و داخل شد گفتند دیشب کجا بودی؟ جواب نداد و اسباب خود را برداشته معبد را ترک و در محل امری بمبئی که در (بهره بندر) واقع بود منزل کرد و به آنان نوشت که من اکنون در معبد خودمان منزل دارم هر که خواست ملاقاتم کند اینجا بیاید در آن زمان گاهی هم سرودی امری از زبانش می تراوید که پارهائی از آنها در مجله کوکب هند و پیامبر به امضای ش.ب.م.خ (شاه بهرام خدا بخش) درج گردیده است. اما در خصوص شغل وقتی که از مغازه بهمرد یزدانی بیرون آمد به چند محل دیگر رجوع نمود و در هر جائی چندی که خدمت می کرد پی به عقیده اش می بردند و عذرش را می خواستند برادرش را نیز به مخالفتش برانگیختند به نحوی که سرأ در هر مورد کارشکنی می کرد ولی چون شاه بهرام او را خیلی دوست می داشت چیزی نمی گفت. از جمله وقایعی که در اولین مغازه استخدامی برایش رخ داد این بود که در آن زمان بتازگی کتاب کشف الحلیل آواره به بمبئی رسیده و انجنمن زردشتیان که از پیشرفت امرالله در بین همکیشان خود سخت خشمناک بودند در نظر داشتند آن را به انگلیسی و کجراتی ترجمه و منتشر نمایند ارباب شاه بهرام نیز که چنانکه گذشت شخصی متعصب و عضو انجنمن هم بود یکی جلد از آن را در مغازه نهاده و هر کس از مسلمانان و زردشتی که وارد می شد کتاب را به او نشان می داد و حرفهای نامربوط می زد شاه بهرام تحمل نتوانست و شکوه پیش جمشید خداداد حکیم برده گفت من دیگر با این وضع نمی توانم در این مغازه بمانم جمشید گفت حوصله داشته باش من همین روزها می آیم کار را درست می کنم و دو روز بعد بهمان مغازه وارد شد صاحبش با اینکه می دانست او بهائی است به احترامش قیام کرد و دست داد و او را نشانید و از دستوران نزدیک چای طلبید و با هم نوشیدند ضمناً کتاب را هم به او نشان داد جمشید نظری به یک صفحه اش انداخت و بر جایش گذاشت و خود برخاست تا برود شاه بهرام محزون و مأیوس شد که چرا برخلاف وعدهئی که دو روز قبل داده است حالا اقدامی نمی کند او در این افکار بود که جمشید مکئی نمود و به صاحب مغازه گفت حکایتی از کتاب مثنوی به خاطر دارم که می خواهم برای شما نقل کنم و آن اینکه شخص دباغی روزی گذارش به

بازار عصر فروشان افتاد. پاهایش سس شد و بیپوش بر زمین نقش بست مردم دورش جمع شدند بعضی کاهگل می آوردند و بعضی گلاب بر دماغش می گذاردند و او هر آن به مرگ نزدیکتر می شد بعد دانست برادری دارد آدم به سراغش فرستادند و از قضیه خبردارش کردند برادرش کمی سرگین سگ پیدا کرد و در آستین خود گذاشته به بازار آمد و جماعت را پس زده گفت دور شوید تا من او را معالجه کنم آنگاه آهسته سرگین را از آستین بر بینی او نهاد ناگهان آن مدهوش بجان آمد و از جای برخاست حالا من به شما تبریک می گویم که تاکنون از انتشار نفحات معطره کلمات حضرت بهاءالله و مرکز میثاقش مدهوش و مرده بودید صاحب مغازه از این گفتار مبهوت و نخل شد و دیگر دست به آن کتاب نزد و اسمی هم از آن نبرد. شاه بهرام می گوید جمشید خداداد حیاتی روحانی داشت و مردی تاریخی بود که شایسته است سرگذشتش از نزدیکان و دوستانش تحقیق شود و برشته تحریر درآید. این بنده (سلیمانی) عرض می کند چنانکه در صدر تاریخچه جناب آقا غلامحسین آصفی مندرج در جلد هشتم این کتاب اشارت رفت در ساحت وسیع امرالله چه بسیار از خدمتگزاران در گوشه و کنار بوده و هستند که حرکات و سکناتشان دیدنی و شنیدنی بوده و هست و قیام و قعودشان از غایت پاکی و خلوص حکم رکوع و سجود داشته و دارد و حال آنکه از درجات بلند آنان کسی بغیر حق آگاه نیست اما جای شکر و سپاس است که آن قبیل خادمان مخلص نظری بنام و نشان نداشته و ندارند و می دانست و می دانند که آوازه دنیوی بالاخره خاموش و فراموش می شود و آنچه فراموشی در پی ندارد و خاموشی نمی پذیرد صوت و صیت ملکوتی است لهذا از گمنامی تکرر ندارند و از خمول ملول نمی گردند آری شرح احوالشان اگر بدست بیاید و در جائی ثبت و نشر شود باعث بیداری و هشیاری دیگران می گردد. باری صاحب ترجمه یعنی شاه بهرام درباره عاقبت کار جمشید خداداد چنین می نویسد:

(یک روز عصر یکشنبه که در محفل بمبئی برحسب معمول احتفال هفتگی دایر بود یک نفر از دوستان اصفهان در آن جلسه سکت می کند و به ملکوت الهی پرواز می کند می روند پیش جمشید که طرز کفن و دفن مطابق قانون امر مبارک پیاموند جمشید می فرماید یاد بگیرید، دقت کنید، یکشنبه آینده باید شما برای من تهیه کفن و دفن ببینید از اتفاقات یکشنبه آینده جناب جمشید برای کار مهمی به محلی که از حسن اتفاق دواخانه دکتور هم آنجا باشد می رود در آنجا روی کرسی راحتی استراحت می کند و به دکتور که شناسا باشد می گوید یک فنجان قهوه بطلبید من حالم خوب نیست قهوه را طلب می کنند ولی قبل از اینکه همان قهوه برسد جناب جمشید خداداد حکیم به رحمت حق پیوستند و به ملکوت الهی صعود فرمودند) انتهی رجوع به سرگذشت شاه بهرام نمائیم این مرد اگرچه از جهات دنیوی وضعی نامرتب و از نامساعد تا روزگار غالباً معذب بود ولی گاهی فضل الهی در خواب به فریادش می رسید و تا مدتی سبب تخفیف عذاب می شد و شرح یک فقره ان به قلم خودش این است: (یک سال از ورودم به بمبئی گذشته بود که یک شب خواب عجیبی دیدم که حالا که شاید بیش از چهل سال از آن گذشته است هنوز در خاطر دارم و مثل اینکه دیشب واقع شده است هرگز فراموش نخواهم کرد دیدم بنده و بزرگ ترین همشیره ام که به اسم فرنگیس بود و مرحومه شده اند با هم در درهائی که آفتاب تندی افتاده است دست به دست در حرکتیم در مقابل جمعیتی به طرف ما می آیند و ما هم بسوی ایشان روانیم پرسیدم همشیره این شخص کیست و چه خبر است همشیره گفت نمی دانی این سید باب است و اطرافش حروف حی هستند در میانشان خانمی بلند قامت زیبا و فربه دیده می شد شنیدم به زبانی عربی و فارسی بیان می فرمایند و چون به ما نزدیک شدند خطاب به بنده به تکرار فرمودند این - شورا - شما باید بخورید خلاصه این جمعیت کم کم نزدیک و نزدیک تر شدند تا به کنار کوهی که صندلیهای مرمر گذاشته بود نزدیک شدند و جلوس فرمودند بنده و همشیره ناظر بودیم که باز هم همی کلمه را تکرار فرمودند که این شورا را شما باید بخورید وقتی همه جلوس فرمودند پهلوی دست سید باب یک صندلی خالی بود بنده را امر فرمودند بنشینیم بنه نشستم و دیگر همشیره را ندیدم حضرت باب هر یک را معرفی فرمودند خوب دریاد دارم اول جناب قدوس که طرف دست راست ایشان جالس بودند با یک نظر پر از شفقت ایشان را معرفی فرمودند بعد جناب ملاحسین بشرویهئی و بعد جناب طاهره و بعد جناب ملاعلی بسطامی و سایرین که در خطار ندارم با انگشت مبارکشان معرفی فرمودند بعد مثل اینکه چای تقسیم می کنند شورا را آوردند و تقسیم کردند بنده هم نصیبی از آن بردم و حضرت باب از لیوان خودشان قطرهئی در لیوان بنده داخل فرمودند و بعد فرمودند این شورا را شما آنجا بخورید که دیده شد هیاهوی عجیبی طرف مقابل بریاست جمعیت زن و مرد از هر ملت و مذهب هستند بنده هم به آن طرف توجه کردم که باز همشیره ام را دیدم پرسیدم چه خبر است گفتند میرزا حسینعلی بهاءالله را دست بسته می برند جمعیت زیاد بود دست بنده از دست همشیره ام جدا شد و بنده در این جمعیت بسختی توانستم خود را برسانم اول دیدم حضرت باب و حروف حی همانجا جالسند و بعد هیکل انور حضرت بهاءالله را زیارت کردم فرمودند خوش آمدید من منتظر شما بودم فرمودند دست حق بسته نیست دست خودشان بسته است و نمی فهمند و به این ذره ناچیز ابراز لطف و عنایت فرمودند و از آن کوچه به طرف راست حرکت فرمودند که بنده از خوابا بیدار شدم و هنوز هم آن منظره بهشت آسا از نظرم محو نشده است.) انتهی

باری شاه بهرام در بمبئی تا جناب میرزا منیر نبیل زاده در آنجا بود از محضرش کسب اطلاعات امری می نمود همچنین از سایر مبلغینی که گذارشان به آن شهر می افتاد استفاده می کرد و بیش از همه از جمشید خداداد حکیم که در بمبئی مقیم بود مستفیض می شد زیرا که به دستور آن مرد جلیل اکثر شبها به منزلش می رفت او هم گاهی از ایام تشریف خود به محضر مبارک حضرت عبدالهء که بکرات برایش حاصل شده بود صحبت می داشت و بیانات پرمعز و معنائی را که از ایشان به خاطر سپرده بود برایش بازمی گفت گاهی هم از آیات و الواح تلاوت معنی می کرد اینها سبب شد که روز بروز بر عرفان شاه بهرام افزوده گردد و هر قدر در بحر معرفت فروتر می رفت شعله نار انجذاب در وجودش بلندتر زبانه می کشید کم کم خود زبان گویا پیدا کرد و بر اقامه دلیل و برهان توانا گشت و ارالله را به مردم ابلاغ می نمود و آرزویش این بود که جمیع اهل هندوستان را در ظل امرالله مشاهده کند از جمله اقداماتش مذاکره با دستور هوشنگ چی ملقب به شمس العلماء بود نام این دستور در سرگذشت خسرو بمان قبلاً به میان آمد از قرار مسموع کلمه شمس العلماء لقب دولتی او بوده است. بهر صورت شاه بهرام وقتی که به منزلش رفت دستور گان کرد این آدم از ایران آمده و به کمک مادی محتاج است لذا گفت اشتباه اینجا آمده‌اید ممکن است سفارشنامه‌ای برای شما نویسم تا بروید از مجلس حاجت خود را بطلبید شاه بهرام گفت احتیاج به کمک ندارم فقط آمده‌ام از شما چیزی پرسم دستورا اجازه جلوس داد و با شیرینی پذیرائی کرد و آماده برای استماع گردید شاه بهرام گفت بتازگی طایفه‌ئی در دنیا پیدا شده‌اند به اسم بهائی که می گویند بهاء الله موعود کل کتب آسمانی و همان شاه بهرام ورجاوند است که زردشتیان منتظرش هستند در این خصوص شما چه می فرمائید جواب داد که بهائی خوب زردشتی خوب است و زردشتی خوب بهائی خوب است گفت خواهش می کنم واضحتر بفرمائید گفت بیش از این چیزی نمی توانم بگویم و از اطاله کلام معذورم. باری شاه بهرام از طرفی در خیال تبلیغ و اعلائی کلمه الله بود و از طرف دیگر ضیق معیشت، فکرش را مشغول می نمود بدین معنی که روزگار را بندرت در راحت و اغلب در عسرت می گذرانید و یکی از علل اینکه بسیاری از اوقات بیکار می ماند این بود که برای ارجاع شغل به احباب رجوع نمی نمود آن هم به سبب اینکه شاید در ایمانش شبهه نمایند در هر صورت بیشتر اوقات از این حیث در زحمت بود تا اینکه وقتی راه چاره از شش جهت بر وجهش مسدود گشت و به خیال انتحار افتاد و به کمال دلتنگی بر لب دریای بمبئی رفت تا خود را غرق سازد اما وقتی که چشمش به امواج مهیب افتاد ترسان گشته با خود گفت قدری می خواهم تا ببینم چه پیش می آید سرسنگی را بالش قرار داده و سر را بر رویش نهاده دراز کشید و خوابش برد در عالم رؤیا حضرت عبدالهء را دید که فرمودند پاشو- پاشو. او هم بیدار شده برخاست از فکر خود کشتی بیرون رفت این هنگام عربضه‌ئی به محضر حضرت ولی امرالله نوشت و از تهی دستی آن را بدون تمبر در جعبه پست انداخت و پس از قلیل مدتی به دریافت جواب سرفراز گردید. حاشیه آن توفیق به این عبارت مزین بود. (ماذون زیارتید) حفظکم الله و ایکم بنده آستانش شوقی

شاه بهرام از اینکه اجازه تشریف به او عنایت شده است مسرور گشت ولی آن وقت وسیله سفرش مهیا نبود سهل است که برای خرج روزانه در مانده بود بطوریکه در شبانه روز به قرص نان و یک فنجان چای می گذرانید بر بیکاریش بیماری هم افزوده شده بود بالاخره روزی مبلغ چهل روپیه از یک نفر به قرض گرفته دیون متفرقه خود را که مبلغی جزئی بود ادا کرد و بقیه را برداشته بامداد فردا به طرف ایستگاه راه آهن روانه شد و با خود گفت هر قطاری که حالا حرکت می کند در آنی نشینم بهرجا که می رود. در ورود به ایستگاه معلوم شد اولین قطار به کلکته می رود پس بلیط گرفته روانه گردید در ناگپور که در بین راه کلکته و بمبئی واقع است جوانی از پارسیان داخل قطار شد و پهلوئی او نشست شاه بهرام پرسید عازم کجا هستید گفت کلکته چرا که در مزدا کمپانی شغلی دارم گفت اتفاقاً من هم به کلکته می روم.

مزدا کمپانی وارد شدند جوانی در آنجا متصدی کار خلاصه به مغازه بود بنام فرامرز فریدون که چون چشمش به شاه بهرام افتاد محسوساً تکان خورد و حال آنکه دفعه اول بود که یکدیگر را می دیدند شاه بهرام متعجب شد و گان کرد آن جوان از او خوشش نیامده است. ولی دید خندان پیش آمد و با محبت دست داد و به گرمی خوش آمد گفت و در ظرف چند روز رشته الفت در میانشان محکم گردید. شاه بهرام دید آن جوان هر روز صبح از روی کبابی، مناجاتی از حضرت عبدالهء تلاوت می کند پرسید این چه کبابی است گفت کباب مناجات است و من بهائی هستم ولی برادرم شاپور مزدا مالک عمده این مغازه که فعلاً با خانم خود به اروپا رفته است زردشتی سرسخت و متعصبی است شاه بهرام پرسید غیر از شما بهائیان دیگری هم در این شهر هستند گفت آری ولی من محصور در محظوراتم نه می توانم آنها را ملاقات کنم و نه بشناسم فقط می دانم که هستند شاه بهرام بدون اینکه عقیده دیانتی خود را فاش سازد گفت من روز اولی که وارد مغازه شما شدم مرا که دیدید دگرگون شدید علتش چه بود جواب داد که من اجازه تشریف به حضور مبارک حضرت ولی امرالله دارم ولی موانعی در کار است که نمی توانم مسافرت کنم به این جهت شب قبل از ورود شما به این شهر مناجاتی با سوز دل خواندم و بحال اندوه خوابیدم در عالم رؤیا در بانچه مشغول کار بودم که دیدم حضرت عبدالهء تشریف آوردند و اشاره فرمودند که بروم به خدمتشان. عرض کردم پس کدام کس رسیدگی به این زراعت و

باغچه بکند فرمودند من کسی را که رسیدگی کند فرستاده‌ام و شما را بهمان لباس و هیئت و حالتی که وارد مغازه شدید نشانم دادند در آن وقت صورت و هیكل شما در ذهنم نقش بست این بود که چون وارد مغازه شدید تعجب کردم که چگونه باین زودی صدق رؤیایم تحقق یافت شاه بهرام از این قضیه به طرب آمد و از قدرت عظیم خدائی و اسرار نهانی عالم خواب در عجب شد بعد با مکاتبه آدرس بهائیان کلکته را از بمبئی طلبید و آنها را پیدا کرد که در نتیجه ملاقات با او بجنب و جوش آمدند و همان جوان به خرج خویش محلی را برای انعقاد محافل احباب کرایه کرد و باجمله چرخ و چنبر تشکیلات به گردش افتاد و مقارن همان اوقات مبلغه شهیر امرالله میس مارثاروت به معیت جنابان اسفندیار بختیاری و پریم سینکه و د کتر بدری افنان به آن مدینه آمدند و شور و نشوری در احباب پدید آوردند. احباء کلا در مجالس حاضر می شدند غیر از فرامرز فریدون چرا که برادرش هرچند صاحب لکن بسیار متعصب بود و اگر می فهمید فرامرز با بهائیان سروکار دارد روزگار را بر او سیاه می کرد ناچار آن جوان از حضور در اجتماعات دوستان خودداری می نمود ولی کل مخارج امری را علاوه بر کرایه حظیرة القدس می پرداخت. این فرامرز چنانچه دانسته شد عربضهائی به محضر حضرت ولی امرالله تقدیم داشته اجازه تشریف خواسته بود وقتی که اذن حضور عز وصول ارزانی داشت فی الفور از برادر خود که هنوز در اروپا بسر می برد کتباً اجازه خواست تا به ایران برود و مادر پیر خود را که مراحل آخر عمر را می گذراند ملاقات نماید او هم موافقت کرد. فرامرز هم شاه بهرام را که همان اوقات وارد شده بود بجای خود گماشت و زمام کار را به او سپرده به کراچی رفت و از آنجا مستقیماً به ارض اقدس روانه شد و پس از نه روز تشریف به ایران رفته با والدهاش ملاقات نمود و قدری کمتر از دو ماه از خروجش گذشته بود که به کلکته مراجعت نمود و برادرش که هنوز در اروپا می گشت نفهمید که او به ساحت اقدس رفته است تا اینکه جناب محفوظ الحق علمی به فرامرز نوشتند که شرح زیارت و تشریف خود را مرقوم و ارسال دارید تا در مجله کوکب هند درج گردد فرامرز از شاه بهرام خواهش کرد تا او که سوادش خوبست بنویسد او هم نوشت و فرامرز ذیلش را امضاء کرد و در مجله مذکور مندرج و منتشر گردید از قضا یک نسخه آن در بمبئی بدست تی از مغرضین افتاد آن شخص به بستگان شاپور برادر فرامرز مجله را نشان داده اظهار داشت نگاه کنید شاه بهرام به کلکته رفته و فرامرز فریدون را از دین بیرون برده و بهائی کرده و او را به عکا به زیارت فرستاده است در همین اثنا شاپور مرزا برادر فرامرز با خانمش از اروپا برگشتند. شاپور چون دانست که شاه بهرام از دستوران بوده احترامش کرد و بر حقوق ماهیانه اش افزود چندان نگذشت که یک روز طرف عصر با جوش و خروش درحالی که مجله کوکب هند در دستش بود وارد مغازه شد و امضای ذیل مقاله شرح زیارت را نشان فرامرز داده شروع به فحاشی و تهدید نمود شاه بهرام دید کار دارد غلظت پیدا می کند و بعید نیست که حق فرامرز در مغازه به این بهانه پایمال شود لهذا خود را به میان انداخته گفت این مقاله را من نوشته‌ام فرامرز خبر ندارد شاپور که چنین شنید او را بیرون برد ابتدا به زبان چرب و نرم خواست به اظهار پشیمانی و عذرخواهی و ادارش سازد و چون نتوانست از نرمی به خشونت گرائید شاه بهرام کم کم خود را به داخل مغازه کشانید و در بین اینکه شاپور فریادش بلند بود به ماشین گوشت بری که نزدیکش بود اشاره کرد و گفت اگر مرا در این ماشین بگذارید و قطعه قطعه‌ام کنید روی هر قطعه کله بهائی نوشته خواهد شد شاپور با خشم تمام به فرامرز گفت الان به حسابش برس هر قدر طلب دارد بگیرد و زود برود شاه بهرام گفت حالا که نمی روم ولی از فردا نمی آیم باجمله تا ساعت هشت که مغازه باز بود با هم بودند و بعد در حالی که حساب تسویه شده بود با یکدیگر خداحافظی کردند شاه بهرام به مجمع احبا رفت و چون خرج سفر بدست آورده بود اجازه تشریف هم از قبل در دست داشت عازم ساحت اقدس شد روز حرکت انسانیت را فرونگذاشته سر راهی فرستاد. باری از کلکته به دهلی رفت و جناب محفوظ الحق علمی را ملاقات نمود و از آنجا به لاهور شتافت و به دیدار پریم سینکه نایل گشت و از لاهور به کراچی آمد و با جناب اسفندیار بختیاری دیدار تازه کرد و مواجهه با هریک از آن وجوه نورانیه سبب مزید روحانیتش گشت زیرا که این نفوس مبارکه هریک در مقام خود گلبنی معطر بودند و در بوستان دین الله اشجاری با ثمر بشمار می آمدند. باری از کراچی با کشتی به بصره و از آنجا به بغداد رفت و با احباب آشنا گردید و چون آن اوقات هنوز طیاره برای حمل مسافر بکار نیفتاده بود و با واسیل نقلیه زمینی رفت و آمد می شد در بغداد نیز هر هفته چند ماشین سواری با هم براه می افتادند و پس از سی ساعت صحرانوردی به دمشق می رسیدند شاه بهرام هم پس از یک هفته توقف حرکت نمود ولی به سبب بی اطلاعی از قانون اجازه خروج از پلینس نگرفته بود لذا حرکتش یک هفته به تأخیر افتاد در ظرف این مدت شبی با منیر وکیل و شخصی دیگر از احباب در منزل جناب محمود قصابچی که در امرالله از جهات عدیده شخصیتی بنام است و شهرتی تمام دارد به شام دعوت شد و در آن محفل نورانی که واجد فوائد روحانی و موائد جسمانی بود ساعات خوشی را به انتهای رسانید روز دیگر دو تن از یاران قریه عواشق بنام خلیل جلیل وارد بغداد شدند که با آنها نیز آشنا و مأنوس گردید و هر شب در قهوه خانه با هم ملاقات می کردند و بوسیله مترجم پی به سخنان محبت آمیز یکدیگر می بردند. دو روز به حرکتش مانده احباء یک دسته از عرایض بدستش دادند تا به حضرت ولی امرالله برساند جناب قصابچی هم یک جعبه خرما آورده گفت این از باغ حضرت غصن ممتاز است باید بدست مبارک خودش برسد

بالاخره در انتهای هفته دوم حرکت نمود و پس از طی صحرای طولانی به گمرک دمشق رسید و در آن زمان به هیچیک از السنه اروپائی آشنا نبود وقتی که به عربی از او چیزهائی پرسیدند از قراین توانست پی به مقصودشان ببرد و بهر نحوی بود به آنها فهمانید که بهائی است و برای زیارت به حیف می رود متصدیان امور گمرک از گشودن و تفتیش کردن چمدان و سایر اشیائش منصرف شدند درحالی که امتعه اسباب دیگران را به دقت واری می نمودند. باری در ورود به دمشق بر طبق آدرسی که داشت به منزل عبدالرحمن هندی که از مشاهیر احباب بود و نام او در سرگذشت جناب اشراق خاوری مندرج در جلد نهم این کتاب به میان آمده است وارد و به ملاقاتش نایل گشت و در اقامت سه روزه دمشق دیدار بعض احباب دیگر هم من جمله احفاد مشکین قلم در منازلشان برایش حاصل شد و بعد با قطار روانه به حیف گردید. در وسط راه گذرنامه های مسافران را گرفتند شاه بهرام چون تصدیق مایه کوئی نداشت می خواستند در قرنطینه نگاهش دارند ولی قبل از رسیدن دکتر مسئول قطار براه افتاد و عصر روز اول ژانویه 1932 میلادی به ایستگاه حیف رسید بوسیله یک نفر کلیمی نیمه مؤمن مسافرخانه جنب مقام اعلی دلالت شد و شب را پس از تناول شام و قدری صحبت با مرحوم رحمت الله علائی و اهل بیتش که آنها نیز قبلاً به زیارت آمده بودند استراحت کرد بامداد فردا پس از صرف صبحانه در حدود ساعت هشت پیغام رسید که زائرین را حضرت ولی امرالله احضار فرموده اند در ورود به بیت مبارک پس از دقایقی چند به اطافیکه تشریف داشتند هدایت شدند هنگام تشریف و پایوسی و معانقه و مصافحه و جلوس، صوت دلنواز محبوب را شنید که فرمودند اهلاً و سهلاً خوش آمدید بسیار خوش آمدید من منتظر شما بودم بعد شروع به سوالاتی نمودند که او از استغراق در مشاهده طلعت مبارک کمتر به عرض جواب مبادرت می نمود تا اینکه پس از مقداری بیانات تشریف بردند خلاص کلام اینکه از اول ژانویه تا هفتم فوریه که سی و هفت روز می شود در اراضی مقدسه بسر برد. پانزده روزش به امر مبارک در طبریا و عدسیه و عکا و روشه مبارک و غیرها از اماکن متر که گذشت و بیست و دو روز دیگرش در حیف و محضر مبارک سپری شد از جمله چیزهائی که ذکرش از آن ایام سعادت فرجام لازم می باشد به عبارت خودش این است: (یک روز یکی از احبای غرب برای سه روز حضور مبارک مولای جهان مشرف بودند در ضمن معرفی بنده را به ایشان فرمودند و فرمودند از اول پیشوایان ملت زردشتی است که در امرالله خود را اشکار کرده است یک روز هم گلی عنایت فرمودند و فرمودند به یاد اسفندیار بختیاری ببوئید و اضافه فرمودند اسفندیار بختیاری رکن رکین امرالله است یک روز هم فرمودند جناب مستر وکیل فرشته است فرشته هندوستان است و خانواده او خانواده خود من هستند و بسیار درباره این شخص محترم عنایت فرمودند ذکر جناب خسرو بمان - جناب جمشید خداداد حکیم - جناب پرفسور سرتیم سنگ و جناب محفوظ الحق علی و آقای عباسعلی بت فرمودند واقعاً مورد عنایت آن محبوب بیهمتا بودند) انتهی این عبارت قدری توضیح لازم دارد. اول راجع به این است که حضرت ولی امرالله فرموده اند او یعنی شاه بهرام نخستین پیشوائی است از ملت زردشت که ایمان خود را آشکار نموده است و نفرموده اند اولین پیشوائی است که به امرالله ایمان آورده چه که قبل از او مؤبدانی در زمان حضرت مولی الوری مؤمن شده بودند مانند بهمن اردشیر خدا بنده و جمشید فریبرز و هرمزدیار خدابخش و غیرهم که بری از آنان دارنده لوح نیز می باشند اما همه آنها به حکمت حرکت می کردند یعنی ایمان خویش را پنهان می داشتند ولی شاه بهرام بطوریکه شرحش گذشت از همان ابتدای کار خود را به انجمن زردشتیان و دیگران شناسانید. دیگر راجع است به عنایاتی که در حق هفت نفر از احباء فرموده اند که شایسته است معرفی گردند. از آن نفوس سرگذشت دو نفرشان مستقلاً در مصابیح هدایت نوشته شده است یکی محفوظ الحق علی که در جلد نهم است و دیگری خسرو بمان که در همین جلد می باشد. دو نفر دیگرشان نیز اجمالاً در مصابیح هدایت معرفی گشته اند یکی جمشید خداداد حکیم در همین سرگذشت و دیگر پرفسور پرتیم سینک در جلد هشتم ضمن سرگذشت میرزا محمود زرقانی. باقی می ماند مستر وکیل و اسفندیار بختیاری و عباسعلی بت که عنقریب هر سه شناسانده خواهند شد. از این سه نفر مستر وکیل (عباسعلی بت مختصراً در همین فصل و اسفندیار بختیاری مستقلاً در سرگذشت جداگانه در همین جلد خواهد بود. باید دانست که از این هفت نفر پنج نفرشان به عالم باقی عروج نموده اند و دو نفر دیگر هنوز در دار فانی بسر می برند و هر دو سناً از هشتاد تجاوز کرده اند و عبارتند اولاً از محفوظ الحق علی که الان یعنی آذرماه 1353 شمسی (که بنده نگارنده جدیداً از هندوستان به پاکستان آمده ام) در مدرسه زمستانه حیدرآباد سند به اجرای برنامه خود مشغول است ولی با چرخ حرکتش می دهند زیرا که پاهایش از رفتار بازمانده است و دیگر اسفندیار بختیاری که در کراچی بسر می برد) حال می پردازیم به معرفی مستر نارنیل وکیل فرزند رنگونات از فرقه برهمنان هندو این مرد در سال 1886 میلادی در (نوساری) از بلاد هند متولد گردید و پس از طی مدرسه ابتدائی و متوسطه قدم به دانشکده حقوق گذارد و در سنه 1911 به اخذ تصدیق وکالت ناخج شد و از سنه 1912 تا 1942 یعنی سی سال تمام در شهر سورت وکالت می کرد و نزد همه کس به صدق و پرهیزگاری و خیرخواهی معروف بود چند سال سمت وکالت دولتی و عضویت انجمن بلدیة را نیز دارای بود اما اقبالش به امر مبارک در سال 1908 و در زمانی بوده است که با پرفسور شیرازی در کالج بمبئی تحصیل می کرده اند و در نتیجه ملاقات و

مذاکرات با میرزا محرم اصفهانی مبلغ نامی ایرانی پس از چند ماه اول پروفیسور محمد رضا شیرازی و بعد از او مستر وکیل ایمان آوردند مستر وکیل پس از دخول به امرالله آئی در آرام نگرفت و دین الله را به وضع و شریف ابلاغ می نمود و سال هزار و نهصد و ده در پریاک کنفرانسی مذهبی منعقد گردید که از طرف بهائیان آقا سید مصطفی روسی و مستر وکیل در آن شرکت نمودند این مرد در آنجا به نوبت خود چنان خطابی شیوا و پرشور القاء کرد که صیبتش در سراسر هندوستان پیچید و در همان مجلس یک نفر برهنه از اهل مدراس ایمان آورد. مستر وکیل علاوه بر آنکه از کیسه فتوت خویش تبرعاتی حائمانه می نمود سفرهای طولانی تبلیغی نیز در خطه وسیعه هند انجام می داد از جمله در سال 1921 به بلاد الله آباد - کانپور - کلکتہ - دا کا - بمبئی - پونه - کراچی و بعضی مداین دیگر از قبیل بنگلور - میسور - مدراس و غیرها حرکت کرد و آوازه امرالله را در آن نقاط به سمع اکابر رجال و مهاراجه ها و جامعه ادبی تاگور شاعر معروف هند رسانید مستر وکیل در سنه 1914 به حضور مبارک مرکز میثاق مشرف و بیست و یک روز در جوار پرنوارشان مورد الطاف و اشفاق گردید. در دوره ولایت نیز این سعادت نصیبش گشت شرح تشریف ثانوی به عین عبارت شاه

بهرام

چنین

(حضرت راین راؤ وکیل معروف به (ست جی) در زما حضرت ولی محبوب امرالله برحسب دعوت وجود مبارک با خانم و دو فرزندانشان که بهائیان ثابت و محکمند به عزم زیارت به ارض مقصود رفتند و مدت بیش از یک ماه شرفیاب بودند و بعد به هندوستان مراجعت کردند این موضوع که نوشته می شود حقیقتی است که خودم از خانم وکیل در شهر سورت نجات شنیده ام و این خانم هنوز بهائی نبودند و در ارض مقصود در خدمت حضرت ورقه مبارکه علیا مرتباً مشرف بودند و مقامات متبرکه که را در حیفا و عکا زیارت می کردند ولی روزها به عبادت هود می پرداختند و احدی به ایشان تعرض نکرده است و حتی نگفته اند چرا بهائی نمی شوید یا بهائی بشوید و صحبت امری هم با مشارالیها نکرده اند سه شب قبل از حرکتشان از ارض اقدس در خواب می بیند دو گنجی روبروی هم واقع شده است و مقدار زیادی تاج حضرت کریشنا در یکی از آنها می باشد کریشنا به آن خانم می فرماید این تاجها را بگذارید در گنجی دیگر و یک یک می دهد و آن خانم در آن گنجی جایمی دهد هر دفعه حضرت کریشنا می فرماید این تاجها مربوط است به بهاءالله مرتباً این جمله را می شنود و پس از بیدار شدن بدون شک و شبهه بهائی می شود و تا آخر حیات بهائی ثابت و راسخ بودند و با حسن خاتمه هم به عالم بالا صعود نمودند حضرت ورقه علیا در ارض مقصود اسم دو صبا یای عزیز مستر وکیل را فرمودند طاهره و باهره باشند و هنوز غالباً به این اسم موسوم و معروفند) انتہی.

در ورقه یادداشتی در کراچی ملاحظه شد که اسم دو دختر مستر وکیل سوشیلا و کیپله بوده است که اولی به باهره و دومی به طاهره موسوم گشته اند خانم وکیل هم در همان وقت به حضرت ورقه علیا عرض کرد به من نیز نام جدیدی مرحمت بفرمائید ایشان فرمودند نام شما بهائیه باشد تا با من همنام گردید. دو دختر مستر وکیل شوهران بهائی دارند یکی از آنها با همسرش در سورت مقیم است و به خدمت امرالله قائم. و دیگری با شوهرش در کلکتہ اقامت دارد. گویند مستر وکیل با احباب مکاتبات مستمر داشته و از این طریق پسندیده همواره ارتباط خویش را با آنها حفظ می کرد و الان نامه های او را در منازل احباب هند و پاکستان برما می توان یافت. جناب اسفندیار بختیاری می فرماید در زمانی که هند و برما یک محفل مرکزی داشت مستر وکیل رئیس بود و من امین صندوق بودم ایشان در شهر سورت مقیم بودند و من در کراچی اما با یکدیگر مربوط بودیم و مرتباً هنگام زندگی می کردم انعقاد جلسات محفل با هم ملاقات می کردیم از مراتب ایمانی اخلاق انسانی ایشان بسیار چیزها دیده ام که اگر بخوام بنویسم یک کتاب خواهد شد فقط دو فقره آن را ذکر می کنم. فقره اول اینکه ایشان پی در پی اعانات خود را به محفل می فرستادند یک روز دو بار بوسیله تلگراف اعانه از سورت به کراچی حواله دادند بعد از چند روز که در جلسه محفل با ایشان ملاقات نمودم پرسیدم چرا در یک روز دو بار تلگراف برای یک کار مخیره نمودید در صورتی که اگر هر دو مبلغ با به یک بار حواله می دادید خرجش کمتر می شد ایشان گفتند صبح آن روز یکی از موکلین حق الوکاله مرا ادا کرد و من به موجب عهده که با خود بسته بودم بلافاصله از درآمد خود مبلغ تبرع خویش را فرستادم. عصر آن روز هم برخلاف انتظارم موکل دیگرم وارد شد و حق العمل را پرداخت من خوشتر داشتم که ادا می مبلغ تعهدم را به فردا نیندازم تا اینکه شب بتوانم راحت بخوابم. فقره دوم اینکه یک دفعه از کراچی عازم بمبئی بودم در شهر سورت برای ملاقات مستر وکیل به منلش رفتم و در بالاخانه وارد دقترش شدم دیدم خیلی آشفته مکلر است پرسیدم شما را چه می شود گفت کمی پیش از این یک نفر بنام نظرعلی که با من لاف دوستی می زد وارد دقترم شده گفت عیال من هندوزاده است چند برادر و خواهر دارد و پدر و مادرشان وفات یافته اند از شما خواهش دارم و کالت خانم مرا قبول کنید و سعی نمائید که املاک و اموال موروثی تماماً به او برسد و بنام او ثبت گردد و من پاداش خوبی به شما خواهم داد. از شنیدن این حرف به قدری اوقاتم تلخ شد که نتوانستم خودداری کنم و با تندی و تشدد گفتم من اینجا نشسته ام تا نگذارم حق ضعفا پایمال شود نه برای اینکه حق مظلومان را به ظالمان برسانم زود برخیز از دقترم خارج شود و الا خبر می کنم تا پلبس بیاید ترا ببرد و بسزای نیت فاسدت برساند. باری مستر وکیل در دویم ماهی 1943 در پنجاه و هفت سالگی پس از شش ماه بیماری به ملاء اعلی پیوست

حضرت ولی امرالله بوسیله تلگراف خویشتن را در این مصیبت دهمائی که به دوستان هندوستان به سبب فقدان حامی ممتاز و رکن رکن و مبلغ قابلشان وارد شده است سهیم شمرده و امر فرموده بودند محافل تذکر شایسته برای شناساندن مقام بلند و تجید منزلت آن بزرگوار برقرار سازند. بهائیه خانم همسر مستر وکیل هم که قبلاً جوده‌بائی نام داشته است در ششم دسامبر 1966 میلادی در شهر سورت از دنیای غم‌الود رها گردید برای او هم علاوه بر وطنش در پاکستان نیز مجالس تفریت منعقد داشتند و به ذکر خلوص و خدمات آن خانم و شوهرش به پایان بردند. اینک سرگذشت و جیز مستر وکیل را به یکی از الواح خودش که به خط جناب ختیارى بدست آمده و با همان مقابله گردیده است ختمی نمائیم.

مستر وکیل هندوستان علیه بهاءالله الابهی
هوالله

ای یار مهربان نامه وصولت به هندوستان رسید و البته در انجمن دوستان سبب نهایت روح و ریحان می‌شوی و همچنین بیگانگان را به سایه حضرت رحمان می‌کشی بی‌خبران را بشارت به ملکوت ابهی می‌دهی شعی روشن می‌نمائی که الی الابد افروخته است نهالی می‌نشانی که همیشه میوه خوشگوار دهد نافه مشکینی می‌گشائی که رائحه طیبه‌اش در ممر قرون و اعصار مشاهرا معطر می‌نماید به پدر مادر مهربانت نامه‌ئی مرقوم گردید در جوف- برسان و علیک البهاء الابهی عباس

عبدالبهاء

حضرت ولی امرالله نیز در توفیق منیع 26 جون 1944 که به اعزاز جناب اسفندیار بختیاری عز صدور یافته است چنین می‌فرمایند:

(و آنچه راجع به صعود نفس نازنین جناب نارنن راثو وکیل علیه رحمةالله و رضوانه معروض داشته بودید در محضر اطهر مبارک معلوم و واضح گردید فرمودند بنویس فقدان این شخص جلیل که فی الحقیقه آیت خلوص و انجذاب بود بی‌نهایت علت تأسف و تدرثر گردید خدمات باهره او زینت بخش تاریخ امرالله در آن اقلیم است بازماندگان آن خادم جلیل القدر آستان مقدس را از قبل این عبد تسلی دهند این عبد در حق آن وجود مسعود از درگاه حضرت معبود عنایات لاتخصی سائل و آمل تا در بحر انوار در ملکوت اسرار مستغرق گردد) انتهی

حالا نوبت به معرفی جناب عباسعلی بت می‌رسد ولی از احوال این مرد اطلاعات بسیار مختصری داریم که از جناب اسفندیار بختیاری بدست آمده و آن اینکه کلمه بت (بر وزن خط) اسم یکی از قبایل کشمیر است عباسعلی اصلاً از قبیله مذکور می‌باشد جز اینکه اجدادش از کشمیر که محلی است کوهستانی به شهر هشیارپور که در پنجاب شرقی واقع است کوچیده‌اند و عباسعلی در آنجا به دنیا آمده است محل تحصیلاتش معلوم نیست ولی پس از فراغ از تحصیل مدتی در یکی از مدارس کشور برما گویا در شهر رنگون معلم بوده و به احتمال قوی بدست جناب سید مصطفای رومی ایمان آورده و به خدمت امرالله کمر بسته است و هنگامیکه حضرت عبدالبهاء از سفر غرب مراجعت فرموده بودند شنیده است که آن حضرت یک نفر مترجم لازم دارند تا بتواند عریضی را که احباب اردو زبان به حضور می‌فرستند به فارسی ترجمه نماید همچنین اردو زبانهای که به محضر مبارک مشرف می‌شوند ترجمانی آنان را برعهده گیرد و محتمل است جناب روحی یا دیگری از اجباء با کسب اجاره از حضرت مولی‌الوری عباسعلی را به ساحت اقدس روانه نموده باشد علی‌ای حال او به نیت این خدمت به حیفا رفته است در ابتدای ورودش حضرت ورقه علیا به او پیشنهاد فرمودند با یکی از صبیای مهاجرین حیفا ازدواج نماید و درصدد انتخاب بودند که شبی در خواب دید چند لنگه کفش نزدش حاضر است ولی هیچکدام به اندازه پایش نیست صبح شرح این رؤیا را به عرض حضرت ورقه علیا رساندند ایشان فرموده بودند این مرد عروس قسمتش نمی‌شود یعنی ازدواج در طالعش نیست همین طور هم شد و در تمام عمر مجرد ماند. بهر حال در مسافرخانه حیفا منزل داشته و به علت بیماری تنگ‌نفس خیلی سرفه می‌کرده است. در مسافرخانه یکی از خدام حضور یک طوطی آورده و او را طوری تربیت کرده بوده که هر وقت حضرت عبدالبهاء وارد مسافرخانه می‌شدند چند دفعه پی‌درپی می‌گفته است یا سرالله- الله ابهی. و نیز آن طوطی یا مینا از بس که سرفه عباسعلی را شنیده بوده هربار که این مرد از بیرون به مسافرخانه می‌آمده به تقلید او سرفه می‌کرده و اسباب خنده حضار حتی خود عباسعلی می‌شده که می‌گفته است ببینید این مرغ هم دلش بحال من می‌سوزد مختصر چون آب و هوای حیفا به مزاج او سازگار نیفتاد حضرت عبدالبهاء صلاح دیدند که به هندوستان برگردد و در آنجا به خدمت امارالله مشغول شود او هم حسب الامر به هند مراجعت نمود و در دوایر دولتی یا قشونی شغلی به عنوان مترجمی پیدا کرد و اوقات فراغ را به خدمات امری می‌پرداخت و به هدایت نفوسی چند موفق گردید که از جمله سید ابوالعباس رضوی مؤلف کتاب (ظهور قائم آل محمد) و مترجم کتاب الفرائد جناب ابوالفضائل به اردو بوده است و دیگری شیخ حسین نیستانی یک بیهم کبیرخان که این سه از کبرای قوم معاریف رجای در بین اطرافیان بوده‌اند. دیگر آنکه عباسعلی چند سال

منشی محفل ملی بوده و با پشت کار عجیبی و ظایف خویش را انجام می‌داده است. در سال 1957 وقتی که به اشاره حضرت ولی امرالله قرار بود محفل ملی پاکستان از محفل ملی هندوستان جدا شود این مرد قبل از انعقاد کنونشن ملی از دهلی به کراچی پرواز نمود و جمیع مقدمات کنونشن را مهیا ساخت و پس از آنکه محفل ملی انتخاب گشت منشی محفل را به وظائف مربوطه راهنمایی کرد و بعد از آنکه امور به مجرای خود افتاد به هندوستان مراجعت نمود. همچنین در سنه 1959 که طبق صلاحدید حضرات ایادی امرالله مقیم ارض اقدس مقرر گردید که محفل ملی برما نیز از محفل ملی هند جدا شود این مرد برای تمثیت امور و راهنمایی اعضای تازه کار برما چند یوم قبل از کنونشن از هند به رنگون وارد شد و در حظیرهالقدس منزل نمود و تمام وسایل را مرتب و روبراه کرد و در ساعت سه بعد از ظهر بیست و یکم اپریل که مطابق با روز اول عید رضوان بود بر اثر مرضی مزمن ضیق النفس سرفه‌گان جان به جانان تسلیم کرد و احباء پس اتلاوت الواح مخصوص عید جسدش را به گلستان جاوید انتقال دادند و در جوار مدفن سید مهدی شیرازی و پسرش سید اسماعیل و سایر متصاعدین الی الله به خاک سپردند و پس از انقضای ایام کنونشن جمعی از یاران به زیارتش رفته تربتش را گلباران کردند.

به سرگذشت شاه بهرام باز می‌گردیم روزی حضرت ولی امرالله از او پرسیدند که شما انگلیسی می‌دانید عرض کرد خیر. فرمودند این زبان را بیاموزید چرا که لازم خواهد شد در روز آخر هنگامی که هیکل مبارک برای وداع او را دربر گرفتند فرمودند حالا از بهشت بیرون می‌روید ولی دفعه دیگر هم خواهید آمد و این فرمایش مصداق پیدا کرد به این معنی که سی و نه سال بعد از آن یعنی در سنه 1971 میلادی با همسرش رضوان خانم به زیارت ارض اقدس فائز شدند. باری شاه بهرام در نظر داشت از همان راهی که آمده بود یعنی از طریق شام و بغداد و بصره به هندوستان مراجعت نماید ولی حضرت ولی امرالله فرمودند شما به ایران بروید و از طریق زاهدان عازم کراچی شوید بعد دستورهائی دادند پیمانهائی فرستادند که در جای خود ذکر خواهد شد بالاخره بعد از ظهری بود که مرخص گردید و از طریق خانقین و کرمانشاه و همدان و قزوین به طهران وارد گشت و در هر احتفالی که حضور یافت اظهار داشت حضرت ولی امرالله فرموده‌اند از قبل من به دوستان بگو در طهران متراکم نگردند به ممالک خارجه مهاجرت نمایند چه ممکن است تضییقاتی پیش بیاید که مسافرت به خارج مشکل یا ممتنع گردد. سپس از طهران به اصفهان و آبادیه بعد از آن به شیراز رفت آنجا برحسب دستوری تا به مقتضیات هر محلی آگاه نباشم دستور نمی‌دهم. ابلاغ این پیغام سبب شد شخصی که در آن وقت رئیس محفل روحانی بود حالش منقلب شود و از اطاق بیرون رود شاه بهرام از احباب پرسید قضیه چه بوده گفتند زمانی که در ایران کار شناسنامه به جریان افتاد ابتدا ستون مذهب هم داشت حضرت ولی امرالله فرمودند همه احباء هنگام اخذ آن خویش را بهائی معرفی کنند تا در آن ثبت شود این شخص گفته بود حضرت ولی امرالله از مقتضیات اینجا آگاه نیستند که چنین دستوری داده‌اند. شاه بهرام در بیت مبارک حضرت نقطه اولی نیز برحسب مأموریتی که داشت گفت حضرت ولی امرالله فرموده‌اند جناب افغان اجازه به دوستان ندهند که دست و شانه ایشان را ببوسند زیرا که این عمل به آخوندبازی منجر خواهد شد خلاصه از شیراز به یزد سفر نمود فی‌القور دستوران محل اطلاع یافتند و از رفتن به منزل پدرش مانع گشتند او هم به خانه اسفندیار مجذوب خیاط وارد شد همشیره بزرگ شاه بهرام وقتی که مطلع گردید آمده او را به منزل خود برد والدهاش ازین پیش آمد محزون بود می‌گفت اینها به چه حی از ورود فرزندم به منزل مانع شدند بالاخره با مادر و خواهر کوچک و خواهرزاده عازم زاهدان گشتند تا به کراچی بروند در زاهدان اسفندیار سهیلی و همسرش بانو خانم ایضاً رستم سهیلی و عیالش دلبرخانم بقدری در حق اینان مهربانی کردند که مادر و خواهر شاه بهرام شیفته الطاف ایشان و مفتون امرالله گردیدند و درصدد بودند که رسماً به جرگه احباءالله درآیند ولی در بمبئی عمل زشتی از تنی از احباب دیدند که سد طریق ایمانشان گردید و اظهار داشتند اگر خاندان دو برادر سهیلی با عطف و ملاطفت هستند از نجات و شرافت جلی ایشان است نه از دیانتشان چرا که دیانت اینها با آنها یکی است. اما این دوزن غافل بودند که هرگاه قرار باشد سیئات اشخاص را به حساب دیانتشان گذارند باید تمام اهل عالم از حریم دین خارج شوند چه اگر در میان بهائیان بندرت مرد یا زن بدعملی پیدا می‌شود در جوامع دیگر راین قبیله اعمال به کثرت رواج دارد. شنیدم هنگامی که در عشق آباد محاکمه قتل حاجی محمدرضای شهید به میان آمده بود یک نفر از احباب غمی دامن پچه مناسبت گفته بود بهائیان قاتل و زانی و سارق غمی شوند قاضی محممه گفته بود چرا در میان آنها نیز پیدا خواهند شد و الا بهاءالله که مؤسس شریعت بهائی است مجازاتی برای این قبیل مجرمان وضع نمی‌کرد. این گفته قاضی درست و بجاست ولی این مطلب را هم نباید از نظر دور داشت که یکی از غایات ظهور جمال قدم رسانیدن خلق عالم است به اقصی مراتب اخلاق و انسانیت. در بغداد یکی از مؤمنینی یعنی نبیل زرنندی بیانات شفاهی ایشان را که خطاب به پارهئی از اعیان و اشراف ایرانی می‌فرموده‌اند ضبط کرده و آن را پنج کزننامه که چون نسخه‌اش در دسترس نیست خلاصه مضمون یکی از کنزها ذکر می‌شود. فرموده بودند آمده‌ام عفت و امانت را در خلق به مقامی برسانم که هرگاه جمیل‌ترین دوشیزگان خود را به کل زینتها آراسته باشد و با طبقی از گرانبهارترین جواهرات از مشرق تا مغرب عالم به تنهائی سفر کند از جانب احدی نه چشم هوس به جمالش دوخته شود و نه در خیال کسی

طمع به مالش پیدا شود آمده‌ام برای این کار و چنین خواهم کرد. پس اهل منزله عتقاء بهائی مطمئن هستند که هر چند امروزه امانت به ناپدید و عصمت بمتابه کیمیا نایاب است معهدا در ظل تعالیم مبارکه پیکر جامعه انسانی به هر دو زیور مزبور مزین خواهد شد. باری شاه بهرام پس از ورود به بمبئی به شرکت چند نفر از یاران به مغازه‌داری مشغول گشت ولی کار به ضرر انجامید لهذا به شهر پونه رفت و در مغازه یک نفر مسلمان ایرانی اجیر شد اسفندیار فرود یگانگی که از اجله مؤمنین و از خیرخواهان روزگار بشمار می‌رفت وقتی خبردار شد او را نزد خود طلبیده گفت درخور شأن شما نیست که در مغازه غیربهائی کار کنید و برای او یک سهم از مغازه‌ئی که چند نفر بهائی در آن شرکت داشتند خرید و شاه بهرام به مرور پولش را به ایشان پرداخت ولی بعد از چندی از آنها جدا شده و با یک نفر بهائی دیگر شریک شد و کم‌کم کارش بالا گرفت و گرفتاریش زیاد شد به قسمی که او را از حضور در مجالس و محافل دور ساخت یک وقتی بخود آمده دید توجه دائمی به اندوختن سیم و زر او را پاک از خدا بی‌خبر کرده است لهذا بحق پناه برد و از صمیم قلب رجا نمود که از نار امتحان حفظش کند چه در کلمات مکئونه عربی می‌فرماید ما طلا را با آتش و عباد را با طلای امتحانی کنمی باری تیر دعایش به هدف رسید و کسب و کارش از رونق افتاد و به کساد و زیان منتهی گردید مخصوصاً زمانی که با سرخاب آفتابی شریک شد چیزی نمانده بود که از بسیاری قروض آبرویش هم بر باد رود و مقیم زندان گردد ولی مقامات امری خبر شده نجاتش دادند او هم وقتی که از دست زمانه چنین تازیانه‌ئی خورد و سود و زیان اوقات گذشته را سنجید دانست که شخصش مرد این میدان نیست و فهمید که برای کارهای دنیا خلق نشده است به این جهت از آن پس تا بحال رسماً طوق خدمت را بر گردن نهاد و حلقه عبودیت را در گوش کرد و تمام اوقات خویش را در بندگی آستان مقدس گذرانید در خلال این احوال به موجب فرمان حضرت ولی امرالله به تحصیل زبان انگلیسی مشغول گردید و کوشید تا اینکه در خواندن و نوشتن و سخن گفتن و ترجمه کردن دو جانبه آن لسان تسلط یافت دیگر آنکه هر چند محل سکونتش شهر پونه است ولی کمتر وقتی است که در آنجا بگذراند بلکه اغلب اوقات در مسافرت‌های امری بسر می‌برد و در هر حال موفقیت حاصل می‌نماید و معلوم است که در این سیر سفرها خاطراتی بوجود می‌آید که برای هر یک می‌توان مقاله‌ئی نوشت و رساله‌ئی انشاء کرد اکنون به ذکر چند فقره از آنها می‌پردازیم.

مرکز کرایا KERALA دفعه‌ئی صبح زود از شهر تریوندرام TRIVANDRAM که یکی از ایالات جنوب هند است عازم مدرس بود در بین راه تصمیم گرفت اولین مؤمن این ایالت را که نامش سوکومران بود ملاقات نماید و خبر داشت که او اکنون به قریه‌ئی رفته است که اعضای عائله‌اش در آنجا هستند این قریه از جاده راه‌آهن برکنار بود لهذا در ایستگاهی که نزدیک‌ترین نقطه به آنجا بود و بیش از چهل کیلومتر بعد مسافت با هم نداشتند پیاده شد اسباب خود را به حمال سپرده گفت اینها را در انبار بگذار و شب که برمی‌گردم به اطاق قطار بیار و مزدت را بگیر حمال اثاث را گرفت و اسم و شماره خود را داد و رفت شاه بهرام نیز به مقصد روانه گشت و بر آن عائله بهائی وارد شده دید بتازگی صاحب یک دختر شده‌اند و اسمش را بهیه گذارده‌اند و باجمله آن روز را با روح و ریحان گذرانده شب مراجعت نمود و حمال اسباب را به قطار انتقال داد و خود بیرون رفت شاه بهرام نمی‌دانست که این قطار هنوز نیم ساعت توقف خواهد کرد و به تصور اینکه الان در شرفه حرکت است به صورت بلند گفت کولی. کولی (یعنی حمال، حمال) تا بیاید و اجرت خود را بگیرد ولی از داخل کوبه آوازی بگوشش رسید که این چه حرف است چرا کولی می‌گوئی او هم مطلب را دریافته گفت جنتلن - جنتلن بیا حقت را بگیر و بعد از پرداخت حق‌الزحمه داخل کوبه شد ولی مکان نشستن نبود زیرا یک عائله محترم که از خرد و بزرگ عازم شهری دیگر بودند تا در یک جشن عروسی شرکت نمایند کوبه را پر کرده بودند معهدا هرطوری بود بر خود فشار آوردند و برایش جائی باز کردند تا نشست‌انگاه پرسیدند شما کیستید گفت چنانکه ملاحظه می‌فرمائید من انسان هستم پرسیدند از کجا آمده‌اید و این طرفها چه کار دارید گفت از ایران آمده‌ام و در این حدود دوستانی دارم که درصدد ملاقاتشان هستم پرسیدند دوستان شما هم ایرانی هستند گفت برای من ایرانی و هندوستانی و افریقائی و اروپائی و سیاه و سفید فرق ندارد همه مخلوق خدا و فرزند انسان می‌باشند اما دوستانی که به ملاقاتشان می‌روم اهل همین ولایت هستند مختصر از اینجا سؤال و جواب دینی آغاز گردید و دایره صحبت وسعت یافت و موضوع اتحاد و اتفاق ادیان و انشعاب و انشقاق مذاهب به میان آمد و به انجا رسید که باید خدا رهبری بفرستد تا رشته‌های گیسخته شده مذاهب و ادیان را با یکدیگر پیوند دهد و راه راست را به خلق بنماید چرا که تنها رهبر خدائی طیب عالم انسانی است و اوست که امراض طاریه بر پیکر اجتماع را تشخیص می‌دهد و دستورات آسمانی را برای علاج آن دردها به خلق می‌رساند. این هنگام بزرگ آن عائله گفت اتفاقاً من خود طیب هستم و قول شما را درین مورد تصدیق می‌کنم بعد پرسید که آیا این ایام از جانب خدا چنین رهبری آمده به خلائق از ملوک و مملوک است گفت آری آمده است و کلام الهی را ابلاغ کرده است ولی مردمان این زمان هم مانند پیشینیان گرفتار خرافات و اسیر تعصباتند و صاحبان گوش شنوا در میانشان کم است. حضرات پرسیدند آن کیست که حامل پیام الهی است جواب داد حضرت بهاءالله آنکه از جریان تاریخی این امر برای آنها صحبت داشت مقداری هم از تعالیم مبارکه را بیان نمود و آنها ساکت و

خاموش نشسته به کمال دقت گوش می‌دادند و کم‌کم از نشسته این حقایق حالی خوش یافتند دختر بزرگشان که دوشیزه‌ئی تحصیل کرده بود و بعدها منشی محفل روحانی شهر خودشان گردید پرسید که شما گمانی هم دارید تا به ما بدهید که بخوانیم و بیشتر بدانیم شاه بهرام جزوات مختصری که همراه داشت به آنها داد. گفتند ساعت وداع است خواهشمندیم شما حتماً محل سکونت ما ندومنگد NEDUMANGD به آنجا بیایید تا بیشتر مطلب بفهمیم شاه بهرام یک ماه بعد سوکومران سابق‌الذکر را با خود همراه کرده به محل مذکور رفت و در ظرف مدت کمی این خانواده کلاً ایمان آوردند و اسامی خود را در دفتر سجلات بهائی ثبت کردند و در سنه 1962 یک شبانه روز مهماندار یک دسته بهائی یعنی حضرت امه‌البهاء روحیه خانم ربانی و ویولت نخجوانی و شیرین خان بهمن و شاه بهرام صاحب ترجمه و یک نفر دیگر بنام قدرت الله شدند اسم این میزبان یعنی DR. P.K.RANYAR رئیس خاندان مذکور بود.

ایضاً یک‌دفعه که با قطار از مدرس به کراچی رفت با یک نفر هندوی بنگالی که پهلویش نشسته بود باب صحبت را باز کرد و تا رسیدن به مقصد آن شخص ایمان آورد و آدرس خود را به شاه بهرام داد او هم آدرسی محفل روحانی ملی هندوستان را به او داد تا با محفل هم مکاتبه داشته باشد آن مرد پس از چندی نامه‌ئی به محفل ملی هندوستان نوشته و در جوف آن خطی هم برای شاه بهرام به این مضمون مرقوم داشته بود که من گمانی کم شما از این عالم رفته‌اید که به من چیزی نمی‌نویسید حالا اگر مرده‌اید که خدا روحتان را شاد بدارد و اگر زنده‌اید جواب بنویسید. شاه بهرام برایش نوشت از قرائت خط سرکار مسرورم و از ابراز محبت شما ممنون و از دعای خیرتان هم متشکر. این هم جواب کاغذ شما. به این ترتیب مکاتبه مابین آن دو برقرار گردید. شاه بهرام چنانکه ذکر شد اغلب اوقات را در سفرهای امری می‌گذرانید از جمله به دو شهر بنگلور و میسور که در یک ایالت واقعند رفت و آمد می‌کرد و در تشکیل اولین محفل روحانی میسور حضور داشت از انتخاب شدگان مرد تازه تصدیقی بود بنام اس. کریشنا Mr. S. Krishna که خانمش همایان داشت این مرد بسیار با حرارت و جدی بود. بهر صورت پس از مدتی باز گذار شاه بهرام از بنگلور به میسور افتاد و آن مرد را ندید از احباء احوالش را پرسید گفتند رنجشی پیدا کرده و به بنگلور رفته است. شاه بهرام فی‌الوقت به بنگلور برگشت و از دوستان جویای منزلش گردید ولی احدی اطلاع نداشت شاه بهرام در باغ سروش فرود یگانگی فرود آمده بود و این سروش و زوجه‌اش از مهاجران لعال و فداکار هندوستان بوده و هستند باری شاه بهرام بعد از صرف صبحانه از منزل بیرون رفت و در محله‌ئی که می‌دانست برهنها سکونت دارند به گردش افتاده درب یکایک خانه‌ها را می‌کوبید و می‌پرسید منزل مستر کریشنا اینجا است؟ بعضی به خوشروئی می‌گفتند اینجا نیست اشتباه کرده‌اید و برخی به درشتی حرف می‌زدند بالاخره بعد از هشت ساعت جستجوی متوالی که درب یک منزل را زد کریشنا پیدا شد و با تعجب پرسید شما چطور اینجا را یافتید من نشانی منزل خود را به کسی نگفته بودم شاه بهرام گفت حالا وقت این حرفها نیست و من از خستگی حالت گفت و شنید ندارم کریشنا او را به منزل برد و با قهوه پذیرائی نمود و بعد که از قضیه استحضار یافت و این علاقه خالصانه را مشاهده کرد کدورت از قلبش زایل شد ملالتش به محبت مبدل گردید و از نو قدم به میدان خدمت نهاد و پس از چندی که ایادی امرالله جناب الینگا به آن حدود مسافرت نمود از پدر این شخص در بیمارستان عیادت کرد و با حسن خلق و روش پسندیده او راه دین الله درآورد در صورتی که آن پیرمرد سمت برهنی داشت و در دین خود سخت متعصب بود. از این قبیل است سایر وقایع و خاطرات روحانی شاه بهرام که به همین اندازه اکتفا گردید.

این مرد که از اعضای هیئت معاونت هم می‌باشد گذشته از اقداماتی که نوعاً به رقم آمد با برخی از نفوسی که به هند برای نشر نفعات الله یا زیارت احباء الله وارد می‌شده‌اند به صلاحدید محفل ملی به عنوان ترجمان همراه می‌شده است زیرا علاوه بر فارسی که زبان مادری اوست و اضافه بر انگلیسی که آن را به اشاره حضرت ولی امرالله آموخته به زبان اردو نیز (که لسان رایج هندوستان می‌باشد به این معنی که اکثر سکنه مملکت بدان تکلم می‌نمایند یا لااقل آن را می‌فهمند) آشناست و این سفرها را در ملازمت حضرات ایادی امرالله یعنی حضرت امه‌البهاء و جنابات طرازالله سمندی و جلال خاضع و دکتر رحمت الله مهاجر و هوارس هولی و ابوالقاسم فیضی به انجام رسانیده همچنین با عده‌ئی از بلغین یعنی جنابان اشراق خاوری و محمدعلی فیضی و یدالله وحدت و امثالهم همراهی نموده اخیراً یک سفر دو ماه و نیمه هم سمت رهبری و ترجمانی بنده نگارنده (سلیمانی) را در مملکت هند داشته است بسیار رفیق خوش مشربی بود حقیر در سفرنامه مختصر هندوستان خویش مکرر نام این بزرگوار را به میان آورده‌ام. (اما قصه ازدواج شاه بهرام این است که ابتدا در بمبئی هنگامی که در مغازه یک نفر زردشتی کار می‌کرد آن شخص می‌خواست دخترش را به او بدهد و اگر پدر شاه بهرام راضی می‌شد شاید این وصلت صورت می‌گرفت ولی چنانکه قبلاً اشاره گردید موافقت نکرد و پیش آمدهای بعدی نشان داد که عدم موافقت پدر بخیر و صلاح شاه بهرام بوده است زیرا پس از چندی خداوند او را همسری نیک نهاد و دانش پرور و خوش خوی روزی گردانید نام او رضوان خانم است که صبیحه بهمن اردشیر از اهل کسنویه یزد بود. ابوبن رضوان خانم از بهائیان مستقیم زردشتی تژاد بودند و چون آب مزرعه ایشان خشکید از مسهلین یزد هم دل خوشی

نداشتند در سال 1924 میلادی بهمن مذکور با زوجه‌اش گوهر و دو پسرش عزیزالله و روحالله و یگانه دخترش رضوان جلای وطن کردند و در کراچی که آن زمان جزو هندوستان و اکنون از شهرهای پاکستانی باشد رحل اقامت افکندند پدر یعنی بهمن اردشیر که معروف به بهمن بهی بود به مغازه‌داری پرداخت و اطفالش به تحصیل مشغول شدند و هر هفته به کلاس درس اخلاق نیز حضور یافته از معلم مخلص خود جناب اسفندیار بختیاری کسب معارف امری می‌نمودند اما اینجا هم کسب و کار بهمن بهی رونق نیافت لذا به شهر پونه کوچیدند و در آنجا مقیم گشتند و در تمسک به دیانت و شرکت در امور خیریه و خدمت به دیوان الهی انگشت‌نما گردیدند و رضوان خانم که دوشیزه‌ئی برازنده شده بود به عقد ازدواج شاه بهرام درآمد و مقدر چنین بود که این خانم در مدرسه پنجگینی اساس بنیان شود و مصدر خدمتی شریف و عظیم به نونهالان بهائی گردد و نام خود را در صفحات تاریخ امر جزو خدمتگزاران فداکار مخلص گرداند. تفصیل این اجمال به قلم شاه بهرام چنین است: (دختری در پونه با اسم رضوان بود که خیلی هم مؤدب و با روحانیت بود و گاهی نونهالان بهائی را درس فارسی و درس اخلاق تعلیم می‌داد بنده تصمیم گرفتم با ایشان ازدواج کنم حالت مالی بنده همیشه در تلاطم بوده گاهی خوب می‌شد و اغلب حالش زار بود بهرحال تصمیم خود را اظهار کردم و در 29 آپریل 1940 که کانونشن ملی در پونه برگزار بود به موجب قانون بهائی عقد ازدواج کردیم.... بعد بنده و رضوان خانم به ایران رفتیم و انصافاً همشیرگان بنده به خوبی استقبال کردند و والده هم در هندوستان رضوان خانم را خیلی دوست می‌داشت ولی والده و همشیرگان و منسوبان زردشتی بنده رضوان خانم را دولت خانم خطاب کرده و می‌کنند پس از چهار ماه سفر طهران و اصفهان و شیراز و یزد و کرمان و زاهدان به هندوستان مراجعت نمودیم و ورودمان به پونه باز مصادف بود با کانونشن ملی هند و برما قبل از اینکه موضوع رفتن رضوان خانم به مدرسه پنجگینی به میان آید لازم است مقدمه‌ئی هم نوشته شود تا مطلب واضح‌تر باشد در اواخر سال 1943 جناب آقای اسفندیار یگانگی با خانواده و فرزندان مهاجر پنجگینی شدند و پس از چند ماه جناب رستم سهیلی و خانواده به آنجا رفتند و در دنباله ایشان جناب رستم دینیار مهرشاهی و خانواده مقیم پنجگینی شدند. آقای عزیزالله اشراقی و مرحوم رستم وفاداری و بعد از دو سال آقای کیخسرو اخترخاوری به پنجگینی رفتند و محفل روحانی پنجگینی در سال 1944 تشکیل شد. آقای رستم دینیار مهرشاهی پیشنهاد کردند که هندو-مسلمان-مسیحی-زردشتی همه مدرسه در پنجگینی دارند چرا بهائی نداشته باشد و این تخم را درحقیقت اول ایشان کاشتند و این پیشنهاد در محفل روحانی پنجگینی تصویب شد و به محفل مقدس ملی مراجعه کردند آن محفل مقدس هم با مشورت دوستان بمبئی و پونه و غیره بعضی مخالف و اغلب موافق بودند و در آن هم مذاکره نمودند و به تصویب رسید و خلاصه کانونشن در پونه محفل مقدس ملی تصمیم گرفت که عجلتاً یک پرورشگاه بهائی در پنجگینی تأسیس شود آن موقع دفتر محفل مقدس ملی در پونه دائر بود بنده را احضار فرمودند و گفتند می‌خواهند در پنجگینی مدرسه بهائی بنا کنند بنده به این خیال که از بنده مشورت می‌گیرند از طرفی خوشحال شدم و از طرفی اطلاعی از فرهنگ و غیره نداشتم عرض کردم من از فرهنگ و مدرسه معلوماتی ندارم فرمودند ما صلاح شما را نمی‌خواهیم (6) ولی می‌خواهیم رضوان خانم را به ما بدهید که این پرورشگاه را عجلتاً اداره نماید بنده متحیر ماندم عرض کردم می‌دانید بنده مغازه دارم بودن رضوان خانم در آن برای بنده ضرور است و الا اطرافیانم مرا از میان می‌برند گفتند راضی نیستی که شما بروید در کوچه گدائی کنید ولی یک مدرسه بهائی بنا شود بنده فوری تسلیم شدم و عرض کردم هر جور محفل مقدس ملی امر فرماید مطاع است فرمودند به رضوان خانم بگوئید عرض شد بنده نمی‌توانم بگویم او را بطلبید. نامه نوشتند و طلبیدند و او قطعاً انکار کرد وقتی با هم به منزل برگشتیم پدر رضوان خان مرحوم بهمن اردشیر بهی کسنویه پرسیدند چه شد؟ بنده عرض کردم انکار شد آن مرحوم گفتند چرا سلب تأیید جمال مبارک از خودتان می‌کنید بروید و اقلاباً برای یک سال قبول نمائید رفتیم و قرار شد فقط تا یک سال بماند ولی در جلسه محفل مقدس ملی پیشنهاد کرد که یک نفر را فعلاً موقتاً با او بفرستند از سرکار محترمه سلیسه خانم کرمانی خواهش کردند و مرحوم اسدالله کرمانی شوهر ایشان هم رضات دادند و با هم و با هیجده نفر نونهالات رفتند پنجگینی و محلی را که قبلاً دیده بودند اشغال کردند و به اسم پرورشگاه بهائی افتتاح شد و آن اول آگست 1945 بود و سرکار سلیسه خانم کرمانی سه ماه تشریف داشتند و از 7 نوامبر 45 که پرورشگاه تعطیل شد سلیسه خانم رفتند به پونه و در ضمن مرحومه گلستان خانم بهرام معنوی آمدند و تا مدتی مثل مادر مهربانی با ایشان بودند در آن وقت رضوان خانم 23 سال داشت بودجه خیلی ضعیف بود مرحوم رستم سهیلی متقبل شدند تا سه سال کرایه مدرسه را بپردازند و پرداختند و مرحوم اسفندیار یگانگی مبل و اثاثیه مدرسه را با همکاری آقای عزیزالله اشراقی و مرحوم رستم وفاداری تهیه کردند و آقای رستم مهرشاهی منشی لجنه بودند و خرید و فروش هم با ایشان بود چون در ضیق بودجه بودند اغلب از جیب مبارک خودش خرج می‌کرد و بی‌سروصدا بود هر روز مدیر عوض می‌شد در ضمن یک خانم فارسی مدیر شده بود با دخترش و سگش رفتند آنجا. و هر سه به موقع خود مدیر بودند خیلی مضحک بود شاید بعضی به مبالغه تعبیر کنند. توضیح داده می‌شود که خانم که مدیر بود وقتی غایب بود دخترش بجای او بود. وقتی هر دو بیرون می‌رفتند سگ نمی‌گذاشت کسی داخل آن اطاق بشود این رویه تا مدتی تعقیب می‌شد

ولی کلاس درسی و اخلاق مرتباً جاری بود بالاخره برای اینکه بدانند این پرورشگاه را که بنا کرده‌اند صحیح است یا خیر جناب رستم سهیلی عریضه‌ئی حضور حضرت ولی محبوب امرالله معروض داشت در جواب فرمودند این پرورشگاه دانشگاه عالی بهائی خواهد شد. یکی از ارکان بنای این مدرسه رکن رکین امرالله جناب اسفندیار بختیاری هستند که همیشه برای تقویت و ترقی این مؤسسه قدم برداشته و خدمت کرده‌اند. جناب رستم سهیلی هم ساختمانی برای خودشان در پنجگانی خریدند ولی بزودی تقدیم کردند که نصف عایدات از کرایه عمارت آن به مدرسه و نصف آن به صندوق بین المللی بهائی تقدیم شود بعداً به اسم موسوم شد که حالا یک نیو ایراسکول New Era High School مؤسسه بین‌المللی شده است و فعلاً دبیرستان است ولی انشاءالله بزودی اراده حق تعلق گیرد و پس از دو سال از افتتاح به دانشکده و دانشگاه تبدیل شود و جناب کیخسرو اخترخاوری به عنوان دبیر لجنه مدرسه انتخاب شدند و تا قریب نوزده سال با از خود گذشته‌گی خدمت کردند با وجودی که خیلی ناملازمات برایشان پیش آوردند و حتی در بعضی موارد در حق ایشان انصاف اجرا نشد ولی او با خونسردی و عدم توجه به این پیش آمدها وظیفه وجدانی خود را انجام می‌داد.

رضوان خان پس از یک سال استعفا داد و رفت بنگلور. منشی محفل مقدس ملی آنوقت جناب عباسعلی بت بودند. به او نوشت فوری مراجعت نماید و مشغول باشد او هم اطاعت کرد و برگشت و تا حال که سی سال گذشته است و آن نونهالان اولی همه پدر و مادر شده‌اند الحمدلله مشغول است حضرت ایادی محبوب امرالله جناب آقای ابوالقاسم فیضی روحی فداه او را حجة الزاویه این مؤسسه خطاب فرمودند. حضرت ایادی امرالله آقای دکتر رحمت الله مهاجر مادر این مؤسسه مخاطب فرمودند. حضرت ایادی ممتاز و محوب امرالله جناب طراز الله سمندری به ایشان فرمودند خوشا به حالتان که در این مؤسسه مبارک خدمت می‌کنی و اینهمه فرزندان دارید. در این دبیرستان حضرات ایادی امرالله آقای سمندری، آقای ذکرالله خادم، آقای ابوالقاسم فیضی، آقای دکتر رحمت الله مهاجر و آقای هوراس هولی، آقای فدرستون و دروتی بیکر و اخیراً حضرت امة‌البهاء روحیه خاتم تشریف برده‌اند. سرکار محترمه گلوریا خانم فیضی هم تا شش (7) در این مدرسه زحمت کشیده‌اند و سطح مدرسه را بالا آورده‌اند و در عین حال با ناملازمات هم مواجه شدند و تحمل فرمودند. رضوان خانم در این مدرسه بسیار زحمت کشیده و بسیار صدمه دیده است تا بحال هرچه بوده گذشته است فعلاً جناب دکتر ری جانسون Ray Johnson از آمریکا آمده مدیر این مدرسه هستند و رضوان خانم هم با بودن ایشان که شخص عاقل و حقوق‌شناس و با انصاف و باایمان است بسیار خوشحال است و با دلگرمی بیشتر در این مؤسسه تا بتواند خدمت می‌کند انشاءالله موفق باشد. باید اضافه کنم که تا بحال که سال 1975 مسیحی است و 35 سال از ازدواج بنده با رضوان خانم گذشته است با هم با محبت و علاقه خاصی بوده‌ایم الحمدلله غبار کدر در میانمان نیامده است و با روح و ریحان بسرمی‌بریم اگر تشویق و ترغیب رضوان خانم نبود و به من همت نمی‌دادند شاید من موفق نمی‌شدم که به اسم امر مبارک در سراسر هندوستان مسافرت نمایم و دوستان را ملاقات کنم بنده از مشارالیه با کمال امتنان دعاگو هستم و موفقیت و عاقبت بخیریش را از خدا می‌خواهم که با صحت و استقامت بتواند خدمات خود را در مؤسسه نیویورک پنجگانی و تربیت نونهالان عزیز ادامه دهد

نظر به اهمیت تاریخی این مؤسسه معارفی ایضاً به پاس حقوق مؤسسين و خادمین آن و نیز برای تأکید و تکمیل نوشته شاه بهرام اکنون قسمتهائی از نامه جناب اسفندیار بختیاری خطاب به بنده نگارنده نیز ذیلاً درج می‌گردد و آن این است: (...فرمودید رضوان خانم مؤبدزاده را معرفی نمایم بلی ایشان دختر مرحوم بهمن اردشیر از اهل کسنویه نزدیک نرسی آباد یزد می‌باشند که پدر بزرگوارشان بسیار مرد مؤمن و متمسک بهائی و نزد عموم اهالی نرسی آباد و کسنویه که فامیل و آمد و رفت داشتند به خیرخواهی و جوارمردی معروف بودند و از روزی که بنده به شرف عرفان و ایمان فائز شدم برادروار آمد و رفت می‌فرمودند... چون در یزد طوری شد که مجبور به مهاجرت به هندوستان شدم آب و ملک هر کسی که در اجاره‌ام بود به ایشان (بهمن بهی) واگذار و به صاحبان املاک معرفی و دسترنج زراعت خود را به قیمت عادله گرفته حرکت نمودم از جمله چندین آب و زمین زراعتی در قریه جنت‌آباد یزد بود و بیش از دو یا سه سال طول نکشید که آب چشمه آن مزرعه خشک شد جناب بهمن مرحوم هم از اوضاع یزد به تنگ آمده قصد سفر هندوستان نمودند که آن ایام بنده از ارض اقدس مراجعت و مقیم کراچی بود و به ایشان پیشنهاد کردم که خوبست به کراچی تشریف فرما شوند و این در حدود سنوات 1924 میلادی بود که با گوهر خانم و سه فرزند: عزیزالله- روح الله- رضوان وارد کراچی شدند و چند روزی در بنده منزل و بعد منزل جداگانه گرفته مشغول زندگانی شدند و خود آقای بهمن بهی هم چندی با هم شریک و چندی در مغازه جداگانه مشغول کار و اطفال خود را به مدرسه گذاشته مشغول تحصیل بودند و در محافل و مجالس و خصوصاً دروس اخلاقی شرکت می‌نمودند و باعث مسرت بودند که آن ایام چندی این عبد با عدم سواد و معلومات کافی افتخار معلمی دروس اخلاق را هم حسب الامر محفل مقدس روحانی ملی برعهده داشتم این است که محترمه رضوان خانم در نامه‌های خود فدوی را پدر روحانی خود خطاب می‌فرمایند ولی گویا

خرجشان بیش از دخل بود و نتوانستند زندگانی خود را در این شهر ادامه دهند این بود که به پونه هجرت و اقامت فرمودند و آنجا هم در امور امریه و تمسک تام مشهور خاص و عام بودند و فرزندان خود را بکار وادار و نورچشمی رضوان با جناب شاه بهرام مؤیدزاده ازدواج نمودند و هر دو بیش از پیش در خدمات امریه مشغول شدند حتی وقتی محفل مقدس ملی خواست مدرسه شبانه روزی بهائی در هندوستان تشکیل دهد چند نفر اطفال بهائی در بمبئی و پونه و پنجگانی که عده شان در حدود هیجده نفر بود جمع آوری و سه نفر از اعضای محفل - رئیس - منشی و امین صندوق که اسامیشان به ترتیب از قرار ذیل است جناب دکتر ابراهیم لقمانی و جناب رستم خسرو ثابت و بنده بختیاری و خانمی سرور نام خدامراد از بمبئی برای سرپرستی آشپزخانه و رضوان خانم مؤیدزاده برای تدریس از پونه همراه وارد پنجگانی شدیم و بعد چند نفر از اجبای بمبئی و پونه آقایان رستم سهیلی - رستم دینیار مهرشاهی و کیخسرو اخترخاوری از بمبئی و اسفندیار یگانگی و فامیل از پونه که قبلاً به آنجا مهاجرت کرده بودند لجنه مدرسه انتخاب شدند و زمام امور را بدست گرفته طوری سرقی دادند که اکنون به دبیرستان و شبانه روزی آن از همه مدارس زرتشتی و مسیحی آن کوهستان پیشی گرفته است و نورچشمی رضوان خانم مؤیدزاده هم هر چند نمی دانم درجه و حقوق ظاهری ایشان چه ترقیاتی کرده است اما از اینکه در استقامت و خدمت به آستان امر مبارک و مورد نظر الطاف حرم مبارک حضرت روحیه خانم قرار گرفته اند این را ترقی کلی می دانم) انتهی.

شاه بهرام و رضوان خانم گویا در اوایل ازدواجشان فرزندی آورده اند که فوت کرده است و دیگر صاحب اولاد نشده اند و این سبب گشته است که فرصت و مجالی بیشتر برای خدمت داشته باشند. شاه بهرام توقعات چندی در جواب عرایض خویش دارد که اصل همه آنها را به محفظه آثار فرستاده است و حواشی کل آن توابع به خطر مبارک حضرت ولی امرالله موشخ می باشد که از جمله در حاشیه توفیق مورخ 19 می 1932 فرموده اند:

یار حقیقی در این بساط مذکورید و از عزیزان حق محسوب و در سلک خدام باوفای غیر آستان مقدس محشورآنی از یاد زفته و نخواهید رفت مطمئن باشید و به کمال شہامت و شجاعت به خدمت امر رب جلیل پردازید. بنده آستانش شوقی شاه بهرام و رضوان خانم در حال حاضر که سنه 1975 میلادی است هر دو سالم و در خطه هندوستان به خدمت امرالله مشغول می باشند. چندی پس از اتمام کتاب حاضر و قبل از انتشار آن در اواسط آذرماه 1354 شمسی هنگامی که مؤلف حقیر برای اقامت موقت در ساحت اقدس بسر می برد نامہائی از هندوستان حاوی شرح جشن سی ساله مدرسه پنجگانی که در بیست اکتبر 1975 میلادی برگزار شده است واصل گردید که ترجمه رقیمه تقدیریه بیت العدل اعظم الهی از خدمات رضوان خانم مؤیدزاده به اضافه ترجمه خطابه انگلیسی آن محترمه را در جشن مذکور ضمیمه داشت که اکنون هر دو را به ترتیب زیارت و مطالعه می فرمائید.

اما ترجمه رقیمه مبارک بیت العدل اعظم که در هشتم اکتبر 1975 عز صدور یافته این است: رضوان خانم مؤیدزاده - توسط مدرسه نیو ایرا - پنجگانی - مہراشتر - هندوستان در این موقع که جشن سی امین سالگرد مدرسه نیو ایرا (عصر جدید) برگزار می شود از خدمات خستگی ناپذیر که از هنگام شروع این مؤسسه مبارک نموده اید صمیمانه ابراز قدردانی می نمائیم. خلوص و استقامت و عشق و علاقه و حکمت شما سرچشمه و منشاء نیرو از برای مدرسه بوده است صدها تلامذہائی که در دوران نما این سالها در تحت توجهات مادرانه شما بوده اند و اکنون اغلب به خدمت امرالله مشغولند خود شاهد زنده موفقیت شما در خدمت در سبیل تعلیم و تربیت که در این امر مقدس یکی از بهترین طرق عبادت خدا محسوب شده می باشند ما از طرف شما در اعتبار مقدسه دعا و سپاسگزاری می نمائیم و از حضرت بہاءالله ملتسمیم که ممتازترین الطاف خود را به شما عطا فرماید - با تکبیرات محبانہ بهائی - بیت العدل اعظم. اما ترجمه نطق رضوان خانم مؤیدزاده این است:

بانوان و آقایان جناب دکتر جانسون رئیس محترم مؤسسه نیو ایرای پنجگانی به این بنده فرمودند که در این موفقیت مبارک صحبت کم من ناطق نیستم در این موقع بقدری مسرورم که نمی دانم چه بگویم فقط نکتهائی که می خواهم عرض کنم این است که بذری که سی سال پیش کاشته شد اکنون درختی تنومند و شجری پر از میوه و ثمر شده بی سی سال پیش در یک روز تاریخی (اول اگست 1945 دهم مرداد 1324) که یک روز مه آلود و بارانی بود این مؤسسه در دهکده پنجگانی هندوستان تأسیس و بطور ساده ولی باشکوه مخصوص توسط محفل مقدس روحانی ملی هندوستان و بعضی از دوستان بهائی و غیرهائی افتتاح شد در آن وقت شانزده نفر اطفال خردسال به سن چهار الی شش سالگی و با دو نفر خانم جوان که هیچکدام قبلاً پنجگانی را ندیده بودند این مؤسسه جدید التأسیس را تشکیل داد که در یک ساختمان کوچکی جا داده شدند. الان که در خدمت شما و روبرویتان ایستاده ام تمام خاطرات سی ساله این مؤسسه از تلخ و شیرین و لحظات یأس و امید و مشکلات و امتحانات و شکست و پیروزی در جلو چشمم مجسم و مصور است ولی در حال این مدرسه با سرعت ترقی و پیشرفت کرد تا به مقام بلوغ امروزه رسید که

همگی ملاحظه می‌فرمائید آنچه شده همه از تأییدات غیبیه الهیه و همت و خدمت و عنایت و فداکاری و دعا و مناجات دوستان عزیز بود این ناچیز فقط افتخار این را داشته که در اینجا باشد شاهد یک واقعه حقیقی تولد و رشد و نمو این مؤسسه مبارک بوده ناظر خدمات و از خود گذشتگی‌ها و فداکاری مستمر دوستان و کارمندان و کارکنان این مدرسه باشم افتخار و سعادت بزرگتری که به صرف فضل محبوب بی‌همتا شامل حال شده این است که امروز هم باشم و نتیجه و ثمره خدمات و فداکاری دوستان را برأی العین بینم الحمدلله این مؤسسه نیویرا الان در تحت سرپرستی و ریاست قابلترین و برجسته‌ترین شخص جناب دکتر ری جانسون اداره می‌شود ترقیانش در جمیع شئون به مراتب بیشتر و سریع‌تر است در خاتمه می‌خواهم این نکته را هم ذکر کنم که شوهرم شاه بهرام مؤبدزاده با موافقت و همراهی و با تشویق و ترغیب مداوم سبب شدند که بنده سی سال در اینجا بمانم و بالاستحقاق این افتخارات نصیب شود از خداوند بی‌مانند موفقیت روزافزون این مؤسسه را خواهانم. زنده جاوید باد مؤسسه نیویرا. مستکرم. انتهى کلامها

سرگذشت

سوم

بختیاری

اسفندیار

جناب

این مرد تنی از رجال نامی و خدمتگرای است که در تمام پاکستان بحق و بجا محبوبیت تامه و مقبولیت عامه دارد چه گذشته از اقدامات تبلیغی و پیشرفت سایر شئون امری نیز مؤثر بوده است. ولادت بختیاری در سنه یکهزار و سیصد و ده قمری مطابق 1892 میلادی در قریه نرسی آباد یزد بوده است که اکنون یکی از محله‌های کنار آن شهر می‌باشد نام پدرش خداداد بهرام بختیاری است که پیشه‌اش مانند نیاکان خود کشاورزی بوده. به علوم دین زردشتی هم قدری وقوف داشته است و به این جهت هر وقت در قریه‌اش اجرای مراسمی دینی در عروسی یا عزا لازم می‌شده و مؤبدان محله پشت خانه علی شهر یزد به موقع نمی‌رسیده‌اند اهل محل آن عمل را بوسیله خداداد پدر بختیاری انجام می‌داده‌اند. این مرد پسر را به روح دیانت زردشتی بارمی‌آورد و قبل از اینکه به خواندن و نوشتن آشنا شود اوستا را که از کتب دینی زردشتیان بلکه مهم‌ترین آنهاست جمله به جمله برایش تکرار می‌نمود تا از بر کند تأکید می‌نمود تا هر روزه دعاها و مناجاتهای را که به او یاد داده بود بخواند. در همین اثنا آن مرد یعنی پدر بختیاری امور خانواده را به هرزمدیار یکی از پسرانش سپرده خود با دو پسر بزرگتر به هندوستان سفر نمود و پس از آنکه تنها به وطن برگشت به سبب پادرد شدیدی که در سفر عارضش شده بود از کار بازماند و تمام زحمات منزل بر دوش هرزمدیار افتاد. بختیاری در زمستانها که امور کشاورزی متوقف بود به مکتب نرسی آباد می‌رفت هنوز مراحل تحصیلات را چندانی طی نکرده بود که بهار آمد و کار زراعت بالا گرفت چون پدرش فالج و خانه‌نشین و برادرش تنها بود ناچار ترک تحصیل نموده به کمک برادر شتافت و به همین کیفیت به سری برد تا اینکه در سال 1913 برادرش هرزمدیار که صاحب زن و یک فرزند بود بیمار و در مریضخانه بستری گردید و پس از اندک مدتی وفات یافت بختیاری عالوه بر سه برادر بزرگتر از خویش یک برادر کوچکتر از خود هم بنام بختیاری داشت که ناظر جان دادن هرزمدیار در مریضخانه بود و از آن منظره بسیار محزون و متأثر و چندی مریض گشت و پس از بهبود او هم سفر هند را در پیش گرفته به دو برادر خویش که از قبل مقیم بمبئی شده بودند پیوست. چندان وقتی ازین وقایع نگذشت که پدر دردمند دلقون نیز جهان را وداع گفت و در خانه باقی نماند مگر بختیاری و مادر داغ‌دیده فراق کشیده‌اش. مادر پیوسته گریه می‌کرد که من در خانه تنها نمی‌توانم زنده بمانم زود عروسی کن تا همدمی داشته باشم بالاخره دوشیزه‌ئی را بنام سرور (بر وزن همسر) که صبیبه رستم جمشید مریم ابادی بود خواستگاری کردند و امر ازدواج با آن دختر ورت گرفت. مقارن آن اوقات شخصی بنام برزوی اسفندیار که با استاد جمشید باجناق بختیاری خویشی داشت از هندوستان به ایران وارد شد و چون از وقوع عروسی اطلاع یافت برای گفتن تبریک از مهدی آباد محل اقامتش به منزل بختیاری واقع در نرسی آباد آمد آن موقع بختیاری در باغ مشغول کار بود بعد از غروب که به منزل آمد مادر و همسرش اظهار داشتند که چنان مهمان عزیزی از راه دور به دیدن تو آمده بود و نبودى ما او را با چای و شیرینی پذیرائی کردیم و از اینجا به منزل رستم کیومرث رفت تا با او ملاقات و به مهدی آباد مراجعت کند زود برو شاید هنوز آنجا باشد. بختیاری وقتی به منزل کیومرث رسید که برزوی مذکور با صاحبخانه خداحافظی می‌کرد بختیاری او را به قرائتی شناخت و پیش رفت مراسم تشکر را از آمدن و تبریک گفتن بجا آورده خواست او را دوباره به منزل ببرد ولی گفت راهم دور است و شب تاریک خوبست شما یک روز به مهدی آباد بیائید تا با هم دیدن کنیم بختیاری گفت بسیار خوب سعی می‌کنم خدمت برسم برزو گفت بهتر است هروقت می‌آئید روز جمعه باشد. چند روز بعد بختیاری به معیت باجناق یعنی همدامادش استاد جمشید مقیم مریم آباد به مهدی آباد به قصد بازدید برزوی اسفندیار وارد منزل کیومرث بهمن عموی برزو شدند زوجه کیومرث گفت برزو به خانه عمو بهرام (یعنی ملا بهرام اخترخاوری) رفته و بعد از غروب خواهد آمد اینها چون می‌خواستند زودتر او را ملاقات کنند و به محلهای خود یعنی مریم آباد و نرسی آباد برگردند تصمیم گرفتند به منزل ملا بهرام بروند و برزو را ملاقات کرده به اماکن خویش مراجعت نمایند وقتی که وارد دهلیز خانه ملا بهرام گشتند او را در تالار پنج دری بین جمعی نشست و مشغول صحبت دیدند

استاد جمشید وقتی که چشمش به آن مجلس افتاد بختیاری را به کار کشیده گفت معلوم می‌شود اینجا محفل بهائیان است. حالا داخل شویم یا امروز برویم و روز دیگر به دیدن برزو بیائیم. بختیاری پیش خود چنین اندیشید که چون ما دو تا را چند نفر از اطاق دیده‌اند ما هم به آنها نگاه کرده‌ایم اگر حالا از در بیرون برویم حمل بر تکبر یا بی‌ادبی خواهند کرد خصوصاً که از طرف آنها به ما بفرمائید هم گفته شده است لذا در جواب گفت داخل می‌شویم و بعد از ختم مجلس برزو را ملاقات نموده می‌رویم باری نشستند. استاد جمشید که همراه بختیاری بود در خفا به امرالله ایمان و با این قبیل مجالس آشنائی داشت ولی بختیاری که دفعه اولی بود که به چنین مجلسی وارد می‌شود چون در آن جمع نفوس مختلفی را از مسلمان و یهودی و زردشتی می‌دید که برادروار گردهم آمده‌اند متعجب گردید. حضرات مشغول صحبت بودند و مطالبشان جنبه استدلالی داشت که گاهی به کتب قبل و الواح این امر احاله می‌رکند. بختیاری ندانست مبتدی کیست و منتهی کدام است و از گفت و شنودشان چیزی نفهمید تا اینکه در آخر مجلس یک مناجات از حضرت بهاءالله به زبان فارسی تلاوت نمودند کلمات آن مناجات برایش به شأنی لذت بخش و حلاوت بار بود و چنان در اعماق قلبش نشست که خویش را به یقین مؤمن به آن کلام دانست بختیاری در پیداشتی نوشته است که: (البته اسفندیار اردشیر خسرو که از احباب مشهور محله نرسی آباد و در آن محفل حاضر بودند پس از ختم محفل بنده را در آغوش محبت خود گرفته در تربیت امری مانند پدر مهربان بودند به راهنمایی و تبلیغ کوشیدند ولی سرمایه کلی همان جذب کلام بود.) اتمی باری پس از آنکه مجلس خاتمه یافت او هم با روح تازه و نشاط بی‌اندازه برخاست و با برزوی مذکور احوالپرسی نمود و با هم به منزل کیومرث بهمن که برزو به آنجا وارد شده بود رفتند ولی چون وقت گذشته و چند نفر از اهل نرسی آباد هم در آن مجلس حضور داشتند که قبلاً از بهائی بودنشان خبر نداشت و اکنون همراه بودند در منزل کیومرث درنگ نمود و خداحافظی کرده با حضرات نرسی آبادی به محله خود روانه شد و پاسی از شب گذشته بود که به منزل وارد گشت و از شدت اهتزاز این بیت خواجه را با خود زمزمه کرد که:

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی آن شب قدر که این تازه براتم دادند
 بختیاری خالوی داشت بنام اردشیر سهراب که مردم این کلمه را به غلط ظهراب تلفظ می‌نمودند این شخص نسبت به امرالله
 عداوت داشت و قبلاً در بمبئی مخالفت خود را با احباب بروز داده بود امروز که بختیاری با استاد جمشید از مریم آباد به مهدی
 آباد می‌رفتند یک نفر از زردشتیان مقیم نرسی آباد که در مهدی آباد زراعت داشت آن دو را دید که به منزل ملا بهرام رفتند و
 ملا بهرام که سرگذشتش را در جلد چهارم این کتاب ملاحظه فرمودید از مشاهیر احباب در تمام آن حدود بود باری آن زردشتی
 بی‌درنگ رفته به اردشیر دائی بختیاری گفت پسر خواهرت را در فلان نقطه دیدم که به مجلس بهائیان می‌رود دائی هم
 کدخدای محل را خبر کرد و هر دو در زیر یک سباباط یعنی دالائی سرپوشیده که محل جلوس رعایا در ساعات بیکاریشان بود
 کمین کردند تا به چشم خود هم ببینند آنگاه چاره‌ئی بیندیشند و هنگام ورود به نرسی آباد بختیاری را با سه نفر از همراهانش دیدند و
 چون می‌دانستند چند روز دیگر به مناسبت سالگرد وفات جدش و لیمه خواهد داد صلاح چنین دانستند که اولاً به اهل قریه که
 دعوت خواهند شد بسپارند که همگی حاضر شوند. ثانیاً در بین جمع از بختیاری پرسند که آیا به محفل بهائیان رفته است یا نه و
 چون تصور می‌نمودند که البته انکار خواهد کرد آنگاه به موجب دلایل و شواهدی که دارند ثابت کنند که دروغ می‌گوید و
 بدینوسیله رسوا و شرم‌نده‌اش سازند و از رفتن پشیمانانش سازند و قول بگیرند که دیگر به محافل و منازل بهائیان قدم نگذارد باری
 بوم ضیافت فرارسید و اهل قریه که دعوت شده بودند برخلاف سنوات قبلی همگی قبول دعوت کردند و کلاً حاضر گشتند وقتی
 که سفره گسترده شد قبل از اینکه به تناول طعام بپردازند دائی به زبان درمی که مخصوص داخله زردشتیان است سخن آغازید و
 به لحن تمسخر گفت اسفندیار مبارک باشد بختیاری از نقشه‌های آنها بی‌اطلاع بود بعدها توسط زردشتیان قریه که از زبان خود
 آنان شنیده بودند قضیه بگوشش رسید به هرصورت در جواب گفت بسیار مبارک بفرمائید چه خبر است دائی گفت شنیدم به
 مجلس بابیها رفته‌ئی گفت بلی دائی رفته‌ام. دائی قبلاً پیش خود یقین کرده بود که انکار خواهد کرد و بالتلیجه او را ملامت خواهد
 نمود و به این فکر نیفتاده بود که اگر اقرار نمود چه باید کرد لهذا متحیر گشت که چه بگوید و پس از قدری مکث و تأمل گفت
 خوب بگو آنجا چه دیدی جواب داد دائی جان مجلس بابیها برچیده نشده است اگر مایل باشید یک روز بیائید با هم برویم تا هرچه
 من می‌بینم و می‌شنوم شما هم ببینید و بشنوید. دائی در فکر بود که چه بگوید ولی مهمانان که نمی‌خواستند مجلس ضیافت به مشاجره
 بینجامد گفتند راست می‌گوید هرکس میل دارد بداند بابیها چه می‌گویند برود از خودشان پرسد. حرفهای آنها چه ربطی به این
 مجلس دارد. دائی آن موقع خاموش شد ولی بعد هروقت و هرجا فرصتی بدست می‌آورد اعتراض می‌کرد و ایراد می‌گرفت. بختیاری
 هم آنچه می‌دانست در جوابی گفت تا یک روز این بیت شعر را در جوابش خواند که:
 در نظر بازی ما بی‌خبران حیرانند من چنانم که نمودم دگر ایشان دانند
 دائی بعد از آن دیگر چیزی درین خصوص با او نگفت ولی او با سایر خویشاوندان به سبب اعترافی چنین صریح بنای بی‌مهری و

کارشکنی گذاشتند بختیاری در همین اوقات یعنی ماههای اول تصدیق خوابی که ده سال قبل دیده بود ناگهان به یادش آمد شرحش اینکه در دوازده سالگی شی در عالم رؤیا دید که خورشید به زمین نزدیک شده به اندازه قامت یک نفر انسان با سطح ارض فاصله یافته است و به کمال سرعت از مغرب بسوی مشرق روان می‌باشد و خود را دید که به تمام قوت در عقب خورشید می‌دود تا به او برسد در این حال از شدت دویدن و حدت شتابزدگی از خواب جست و چنان این رؤیا واضح و روشن بود که صورت آن در لوح ضمیرش نقش بست درحالی که رؤیاهای قبلی در حافظه‌اش اثری باقی نگذاشته بود پس نظر به اهمیتی که این رؤیا برایش داشت فردا برای برادرش هرمز دیار در صحرا بیان کرد اتفاقاً برادر کوچکش بختیار نیز حاضر بود وقتی که شنیدند هر دو تمسخر نگان گفتند خیلی خوب تو هم مثل خرمن خانم برو خواب بین شو. خرمن زنی بود از اهل نرسی‌آباد که شهرت داشت خواب می‌بیند و اسرار پنهان را آشکار می‌سازد لهذا خاموش شد و رؤیا را به مرور فراموش کرد تا این زمان که به امرالله گروید و در مجالس احباب به سمعش رسد که یکی از علامات ظهور طلوع شمس از مغرب است و دانست مراد شمس حقیقت است که در هیكل انسانی ظاهر می‌شود و این مطلب را ارتفاع آفتاب بقدر قامت انسان در عالم خواب تأیید می‌نمود. از جمله وقایع نوشتنی آن اوقات یکی این است که شی در منزل تنی از اقوامش به عروسی دعوت داشت و زردشتیان را رسم این است که در مجلس عیش و سرور شراب و عرق می‌آورند و در مجلس یکی ساقی می‌شود و یکی دوار به این معنی که ساقی شراب یا عرق را در پیاله می‌ریزد و دوار پیاله‌ها را برای حضار دور می‌گرداند در این مجلس هم وقتی شراب بدور آمد و دوار پیاله نزد بختیاری آورد گفت من شراب نمی‌خورم اگر ممکن است برایم چائی بیاورید یکی از همشنان پرسید چرا نمی‌خوری گفت حکیم یعنی طیب منع کرده است در این میان یک نفر از اهل مجلس که مراوده او را با احباب دید گفت این آدم بانی است که شراب نمی‌خورد بختیاری که از همان اول کار کتمان عقیده را روا ندانسته و به قول خودش مفاد این بیت حافظ را بکار بسته بود که شراب و عیش پنهان چیست اربابی بنیاد زدم بر صف رندان هر آنچه بادآباد این موقع گفت من بانی نیستم بلکه بهائی هستم و ایمان به بهاءالله آورده‌ام و بهاءالله همان شاه بهرام ورجاوند است که اجداد ما منتظر ظهورش بودند آن شخص پرسید به چه دلیل شما او را موعود نگاب و از جانب خدا می‌دانید جواب داد به همان دید که شما حضرت زردشت را من جانب الله می‌دانید گفت حضرت زردشت معجزه نشان داد بختیاری پرسید معجزه‌اش کدام بود جواب داد آن حضرت چهار خواهرش شاه گشتاسب را بوسیله چهار شخص به انجام رسانید یعنی جهان دیگر را بخود شاه نشان داد و زندگی جاوید را به پشوتن ارزانی داشت و روئین تنی را به اسفندیار بخشید و علم اولین و آخرین را به جاماسب عطا کرد. بختیاری گفت حضرت زردشت در آن زمان شاه را مستعد و قابل پذیرفتن هر چهار عطیه نیافت به جهت آنها را ما بین چهار نفر قسمت کرد اما در این زمان حضرت بهاءالله هر که چهار مزیت را بهریک از مؤمنان خود عنایت فرموده است زیرا اولاً هر فرد بهائی به حیات بعد از مرگ مطمئن است ثانیاً یقین دارد که زنده ابدی است ثالثاً از حقیقت دین که عبارت از علم اولین و آخرین باشد باخبر است رابعاً روئین تن است و مصون از کارگر شدن تیر دشمن. آن شخص گفت چگونه می‌توانی این حرفها را ثابت کنی جواب داد شما که هیچیک از آنچه گفتمی از عهده اثباتش بر نمی‌آئی ولی من گفته‌های خود را ثابت می‌کنم اول اینکه من پس از ایما آوردن به بهاءالله چنان روئین تن شده‌ام که تیرهای اعتراض و نیزه‌های ملامت شما بر من اثر نمی‌کند بلکه بر ایمان خود محکم و پابرجا ایستاده‌ام مقصود از روئین تنی اسفندیار هم همین بود و الا اگر به ظاهر بدن انسان مبدل به فلز شود جماد خواهد بود و قادر بر حرکت و نشو و نما نمی‌شود صفات انسانی هم از عقل و عاطفه در او راهی نخواهد داشت سخن که به اینجا رسید همه در اطرافیان شراب خورده مست و نیمه مست افتاد و نزدیک بود به هیجان آینده و مجلس را برهم زنند ولی در صدر مجلس دو تن از بزرگان پهلو می‌نشسته بودند یکی ماستر خدابخش و دیگر استاد جوانمرد شیرمرد که اولی محب احباءالله و دومی مؤمن به امرالله بود و هر دو نفر تا اندازه‌ای که ممکن باشد با هم در فصلی جداگانه انشاءالله معرفی خواهند گشت باری ماستر خدابخش پرسید چه خبر است یک نفر از حضار برایش ماقع را بیان کرده گفت این جوان معجزات حضرت زردشت را چنین و چنان تعبیر و تفسیر می‌کند و خویش را روئین تن زمان می‌خواند ماستر خدابخش گفت معجزات حضرت زردشت را همان طوری که او معنی کرده است عاقلانه‌تر است و اگر طور دیگر باشد معقول نیست و اثبات آن غیرممکن است و حالا بهتر است او را بحال خود بگذارید و در چنین مجلسی خود را به این قبیل حرفها مشغول نسازید و بالجمله جلو فتنه را گرفت و مردم را ساکت نمود بعد از صرف شام که هر کس برخاست تا برود ماستر خدابخش به بختیاری نزدیک شده چون نسبتی از دور با یکدیگر داشتند آهسته گفت خویش و قوم هر حرفی در همه جا گفتمی نیست. باری مقارن آن اوقات قضیه شهادت آقا محمد بلور فروش پیش آمدش رح مختصری از مراتب روحانیت و نورانیت آن شهید در سرگذشت ثابت شرقی مندرج در جلد ششم مصابیح هدایت نوشته شد در تاریخ شهادی یزد هم تفصیل شهادتش به قلم جناب ملبری مرقوم گردیده است باری بختیاری پس از تصدیق با آقا محمد بسیار مأنوس شد و چون او به شهادت رسید بختیاری را هم خطر جانی تهدید می‌نمود به این شرح که شهادت آقا محمد روز دوازدهم عید

رضوان بود شب قبلش با بختیاری و بعض دیگر قرار گذارده بود که فردا با هم به مهدی آباد که احباب آنجا می آیند بروند و مجلس عید را برگزار نمایند صبح دوازدهم بختیاری اول به منزل حاجی میرزا محمد افغان رفت و پس از عرض تبریک بیرون آمد تا بر حسب وعده به دکان آقا محمد بلور فروش برود در وسط بازار یک نفر دستور زردشتی به او برخورد گفت خبرداری که یک نفر بابی را تکه پاره کردند گفت نه و به خیالش که چون این دستور پی به ایمان او برده می خواند بترساندش لهذا همچنان بسوی بازار پنجه علی پیشمی رفت که ناگهان یک نفر اسب سوار به او رسیده و پیاده شد و گفت حاجی فرمودند زود به صحرا برو که شهر برایت خطر دارد. این مرد فراش حاجی میرزا محمود افغان و نامش حاجی خان بود بختیاری پرسید چه خبر است جواب داد آقا محمد بلور فروش را شهید کرده اند بختیاری از شنیدن این خبر مبهوت شده گفت پس بروم بینم چه بلائی بر سر دوست عزیزم آمده حاجی خان گفت من دستور دارم اگر خودت نروی تو را بر ترک اسب بسته به صحرا برسانم گفت نه زحمت نکشید سلام مرا به جناب حاجی برسانید و بگوئید رفتم وقتی که براه افتاد به یک جوان آشنای مسلمان برخورد که از تصدیق بختیاری خبر با لحن تعصب آمیزی واقعه شهادت آقا محمد را نداشت و همراهش شده برایش شرح می داد او هم خود را ملزم به سکوت و استماع می دید شهر هم در انقلاب بود و سملین که قضیه را شنیده بودند از محلات دور و نزدیک دسته دسته به طرف بازار پنجه علی می رفتند در میان آنها یک نفر که بختیاری را قبلاً با احباب دیده بود بهمان جوان که قصه شهادت را بیان می کرد گفت این خودش هم هست از شنیدن این سخن بختیاری را خوف فرا گرفت بطوریکه نزدیک بود حواسش از دست بدهد بعد قدری بخود آمده با خویشانش گفت آیا شهدای فی سبیل الله که چنان شجاعانه جان باختند ترسیدند که من هم برسم خوبست مردانه جان بدهم و چون مقداری کتب و اشعار امری با خود برداشته بود تا در محفل عید بخواند در نظر گرفت آنها را بجای امنی برساند و بعد به میدان فدا بشتابد هنگامی که در این افکار فرورفته بود ناگهان دید رفیقش صد قدم از او پیش افتاده آن شخصی هم که او را شناخته و گفته بود این خودش هم هست بهمراهی دیگران از او دور شده است و دانست هنگام هجوم خیالات وحشتناک از راه رفتن بازمانده و در جای خویش ایستاده بوده است پس با خود گفت حالا وقت آن است که خود را به باغ برسانم و آثاری را که همراه دارم در محل امنی بگذارم و براه افتاده همه را در جای محفوظی پنهان کرد یک کتاچه مناجات هم در جیب بغل داشت آن را هم بیرون آورده و تکیه به دیوار داد تا در محل مرتفعی به سلامت بگذارد این موقع بر آئینه کوچکی که در جیب داشت فشار وارد آمد و شکست از صدای آن چنین به فرکش رسید که شاید از برکت این ادعیه و آیات من از میان آنهمه خوف و خطر به سلامت رسته ام پس چرا حالا آنها را از خود جدا کنم و دوباره کتاچه را برداشتم در بغل گذاشت و از اطاق بیرون آمد در این حین صوت غلام بمانعلی از اهل محل بگوشش رسید که به چند نفر از مسلمانان می گفت آنهایی که هر روز توی این خیابان تبلیغ می کردند امروز جکا هستند مقصودش بختیاری و بهمن بهی بود. بختیاری که قوه توکل و جرأتی پیدا کرده بود با خود گفت اگر در چنین موقعی در باغ مخفی شوم شرط وفا نیست بیرون می روم هرچه پیش آید خوش آید پس در را گشوده بیرون آمد و به غلام بمانعلی مانند همیشه سلام کرد در جواب گفت السلام ارباب نمی آیی به شهر برویم بینیم چه خبر است گفت من الان از شهر آمده ام غلام گفت اما من حالا می روم و خدا حافظی کرده روانه شد اشخاص دیگری هم که سر از باغهای خویش بیرون آورده صحبت آن دور می شنیدند بعد از رفتن غلام آنها نیز داخل باغهای خود شدند و بختیاری در آن روز به اراده خفیه الهیه از سر اعداء

محفوظ

روزی دیگر در رحیم آباد با بهمن نامی از زردشتیان می گذشت حین عبور به تنی از آشنایان برخورد که نامش حسین بخشعلی بود بختیاری به او سلام کرد در جواب دشنام داد بهمن گفت آقا حسین شما که همیشه تعریف اسفندیار می کردی (یعنی خوبپایش را می گفتی) حالا چه شده است که جواب سلامش فحش می دهی گفت شنیدم بابی شده پرسید کدام آدم این حرف را گفته جواب داد دائی خودش اردک (اردشیرک) و خودم حاضر بودم وقتی که به او گفتند پسر خواهرت بابی شده و ممکن است او را هم مثل محمد بلور فروش بکشند گفت اگر کسی پسر خواهرم را بکشد مثل این است که آب خنک بر جگر داغ من بریزند. باری قلا گفتیم که پس از دخول بختیاری به جرگه یاران الهی اقوامش به مخالفتش کمر بستند نه تنها خویشان مقیم در یزدش رشته خویشاوندی را گسیختند بلکه برادرانش که مقیم بمبئی بودند نیز عهد خویش و بستگی را شکستند چنانکه به همه اوقاف مشترکی که هرساله بی خانواده آنها در یزد تعلق می گرفت چون خبر سهم خویش خودداری کردند به عبارت واضحتر خیرات و مبرات که بختیاری بنام آباء و اجداد می نمود بنا برسم زردشتیان برادران هم در آن شریک بودند و می بایست بابت مخارجی که در این راه می شود سهم خود را بفرستند و می فرستادند ولی بعد از خبر تصدیق بختیاری آن را قطع کردند حتی برای خرج مادر و زن و فرزند برادر مرحومشان نیز چیزی نفرستادند و بالجمله وقتی که اقوام و همقطاران از جمیع جهات عرصه را بر او تنگ نمودند روزی در محفل روحانی یزد حاضر شده به استشاره پرداخت. رأی آن محفل بر این قرار گرفت که با همسرش به هندوستان حرکت نمایند او هم باغ و آب و مملکی را که از اشخاص به اجاره

گرفته بود پیش از برداشت محصول به صاحبانش واگذار کرد و مختصر وجهی که به زحمت سفر را کفایت می کرد در ازای زحمت شخم زدن و تخم افشاندن دریافت نموده در اواخر سال 1917 عازم هند گردید والدهاش زن و طفل شیرخوار هرمزدیار جوامرگ را نیز همراهش کرد زیرا نگهداری آنها برای آن خانم امکان نداشت قبل از حرکت به عنوان وداع به منزل حاجی میرزا محمود افغان رفت ایشان قدری نجات متبرک برایش آوردند و در حقیقت دعا کردند که این مسافرت برایش خوش واقع گردد و گفتند انشاءالله از آنجا وسایل تشریف به ساحت اقدس برایت فراهم می آید و یادی از ما هم در محضر مبارک حضرت عبدالبهاء می نمائی باری ختیار با زوجه اش و اهل بیت برادر مرحومش هرمزدیار در اوایل سال 1918 میلادی به شهر بمبئی رسید در این سفر برادران زوجه اش اردشیر و جمشید به اضافه (شیرین دولت) عیال دائی آنها نیز همراهش بودند که می بایست آنان را به منزل دائی که نامش بهرام گشتاسب بود برساند لهذا نخست جمیعاً به منزل او یعنی بهرام وارد شدند بختیاری با این مرد همچنین با شوهر همشیره او جوامرگ گشتاسب بر سیل مشورت داخل صحبت شده گفت می دانید برادران من بهائی نیستند شاید مانند دائم مغرض هم باشند آیا مصلحت در این است که از همان ابتدا بر آنها وارد شوم و درخصوص کسب و کار به آنها رجوع نمایم یا اینکه اول در جائی منزل بگیرم و بعد به ملاقاتشان بروم آنها گفتند بهتر این است که هرچه زودتر با همسر خود و عیال و طفل برادر به منزل اخوان فرود آئید تا احساس جدائی نکنند شاید به مرور بر اثر معاشرت به موهبت ایمان هم فائز گردند بختیاری گفت بسیار خوب ولی بهتر این است که اول خودم تنها به دیدن یکایکشان بروم آنگاه هر کدام دعوت کردند با همراهانم به منزلش می روم در همان ساعت به رهنمائی رستم خدابخش از خویشانش که به ملاقات آمده بود با درشکه به دکان برادر بزرگش رستم رفتند راهنمایش بیرون ایستاد و او را به داخل فرستاد بختیاری برادر را به قراین شناخت و با اشتیاق پیش رفته سلام کرد برادرش بعد از جواب سلام پرسید کجا بودی و چرا به هند آمدی جواب داد مشتاق دیدار بودم و به خدمت شتافتم برادرش گفت آری تا در ایران بودی با مسلمان و بابی همنشینی می کردی بعد هم مادر پیر را تنها گذاشته به آن مملکت آمدی حالا هر جا می خواهی برو ما به تو کاری نداریم. بختیاری چون شنیده بود برادر کوچکش هم نزد اوست پرسید بختیار کجاست تا با او دیدن کنم گفت آنجا خوابیده است و اشاره به اطاق کرد بختیاری دید آری بر روی نیمکت در خواب سنگین فرورفته است به زحمت بیدارش کرده گفت بختیار من اسفندیارم برخیز با هم دیدن کنیم بختیار نگاهی به او انداخت و رویش را برگردانده به پهلوئی دیگر خوابید بختیاری دانست که به او هم امیدوی نیست پس بیرون آمده با رستم به دکان برادر سیم که بهرام نام داشت رفتند اینجا ابتدا رستم به دکان رفت و با بهرام درباره بختیاری صحبت داشت و چون گمان می کرد که این برادر هم مانند آن دو از قبول بختیاری امتناع خواهد کرد در فکر بود که آیا این جمع تازه وارد را کجا ببرد اما بهرام بیرون آمد با بختیاری به خوشی برخورد کرد و پس از روپوسی و احوالپرسی با او به منزل بهرام گشتاسب آمد بختیاری را با زوجه اش سرور خانم و همسر و دختر برادر مورحومش همه را به منزل خود برد. این برادر هم از عقیده بختیاری خبر داشت و لکن می خواست او را با زنش به خوشرفتاری بدین زردشت برگرداند لهذا گاهی به مناسبتی که پیش می آمد یا خودش پیش می آورد از بهائیان و عقایدشان بد می گفت و گاهی هم از تعالیم زردشت و شخصیت او تمجید می نمود. بختیاری چون بصیرتش بدین زردشت بیش از او بود بهتر می توانست کجالات حضرت زردشت را بستايد بدن جهت در اوصاف کماله آن حضرت بر برادر پیش می گرفت وقتی هم که بهرام درباره بهائیت و بهائیان بد می گفت و تکذیب می نمود بختیاری می گفت این مطالب را شما از مخالفان آنها شنیده اید من با بهائیان معاشرت داشته ام و می دانم مردمان خوبی هستند و با جمیع اهل عالم بر سر آشتی و صلحند. باری چون هنوز روش حکمت و مدارا با پروان سیر ادیان در میان بود و بین بهائی و غیربهائی فصل نشده بود بختیاری به توصیه احباء ضمن انجام فرایض دینی خود دعا و نماز زردشتی را نیز حکمتاً تلاوت می کرد. برادرش دائماً در فکر این بود که اگر او زردشتی است با زنش در منزل خود نگاهش دارد و در کسب و کار نیز با او همراهی کند و اگر بهائی است او را از خود براند اما بهائی درمانده بود چه هر درتشخیص اینکه آیا او زردشتی است یا ووقتی ذکری از مناقب زردشت به میان می آورد می دید بختیاری از او زردشتی تراست و هر زمان که از بهائیان بد گوئی می نمود ملاحظه می کرد جلوگیری می کند بهر حال دو ماه که گذشت بهرام یعنی برادر بختیاری اطلاع یافت که چند نفر قصد حرکت به جانب قریه (اودواره) واقع در ایالت گجرات دارند تا آتشکده بزرگ و اصلی را زیارت کنند اهمیتی که این آتشکده نزد زردشتیان دارد این است که معتقدند آتش این آتشکده با چوب نگهداری نمی شود بلکه خودبخود روشن و فروزنده است ولی از شأنش این است که مانند یک جانور چوب را ببلعد و گویند وقتی که عرب بر ایران مستولی شد آخرین دسته از ایرانیانی که نه خواستند اسلام را پذیرند و نه جزیه بدهند هنگام مهاجرت به هندوستان آتش بزرگ و خالص قائم به ذات خود را از آتشکده فارس به خاک هند آوردند و در این سکونت دارند قریه مستقر ساختند و زردشتیان که در آن دهکده کلاً یا اکثراً از مؤبدان زردشتی می باشند و گویند آتش سایر آتشکده ها که باید با چوب و هیزم نگاهشان داشت بجای این آتش ستایش می شوند درهر حال بهرام خواست برادر را در این موقع امتحان کند که اگر حاضر برای زیارت بشود زردشتی است والا نه. بختیاری قبلاً وصف این آتشکده را در ایران شنیده بود و قلباً آرزوی دیدن

آن را داشت تا بتواند به مبتدیان بگوید که من خود آن آتش را دیده‌ام که با چوب و هیزم زنده است نه خودبخود لذا به مجردی که بهرام پرسید آیا تو هم می‌خواهی به زیارت بروی گفت البته بسیار مایلیم بهرام گفت تو از وقتی که وارد هند شده‌ای هروقت شراب بدور می‌آید نمی‌خوری و می‌گوئی حکیم منع کرده است اگر با این قافله همسفر شوی اینها همه می‌خورند زیرا چندین صندوق خریده‌اند و سهم ترا هم با من حساب می‌کنند و اگر همسفران نخوری تصور می‌نمایند بایی هستی بختیاری گفت الحمدلله جمیع زردشتی هستند و من از روی کلمات حضرت زردشت به آنها ثابت می‌کنم که آن حضرت شرابخواری را منع فرموده و به صراحت مستی و باده‌پیمائی را نکوهش نموده است بهرام گفت اینها وقتی مشروب خوردند این حرفها بخرجشان نمی‌رود خوبست ولو چند قطره باشد بخوری تا دهنشان بسته شود بختیاری گفت من برای رفتن و زیارت کردن آتشکده حاضریم اما اگر مجبور باشم که شراب بخورم فعلاً نمی‌روم و برای وقت دیگری گذارم. بهرام قبلاً با چند نفر از سالندان کاروان صحبت کرده و فهمانیده بود که اسفندیار شراب نمی‌خورد چرا که حکیم منعش کرده است پس اگر نخورد چندان پایی نشوید درین خصوص او را بحال خود بگذارید ولی مواظب سایر حرکاتش باشید که مخالف آداب زردشتی نباشد لهذا این هنگام گفت هرطوری باشد با همینها بروی بهتر است بختیاری با آن گروه که بیست و پنج نفر بودند همسفر و هم‌سفره شد ولی هم پیاله نشد آنها اینکه شراب نمی‌خورد زنجیدند بلکه خوشحال هم شدند که هم از سهم او را هم خود می‌خورند و اساساً شراب گبرها یعنی زردشتیا به خوبی و گیرندگی مشهور است و این قضیه در اشعار فارسی بسیار ذکر شده است من جمله در یکی از مسمطهای قاتی شیرازی است که:

من	ار	شراب	می‌خورم	بیانگ	کوس	می‌خورم
	بیارگاه	تهمتن	بیزم	طوس	می‌خورم	
	پیاله‌های	ده	منی	علی	الرؤوس	می‌خورم
	شراب	گبر	می‌چشمی	مجوس	می‌خورم	
نه	جوکیم	که	خو	کنم	بیرگ	کوارها

باری این سفر ده روز طول کشید و بختیاری آداب زیارت را بهتر از کل همسفران بجا آورد و در مراجعت وقتی که بهرام از پیرمردی بنام مهردود پرسید که اسفندیار رفتارش چگونه بود آیا به حقیقت زردشتی است یا نه جواب داد اگر او زردشتی نباشد باید گفت در عالم زردشتی وجود ندارد چرا که از جمیع همراهان مراسم دینی و آداب زردشتی را بهتر بجا می‌آورد. بهرام از این سخنان اطمینانی حاصل نمود و برای اقامت دائمی بختیاری و زوجه‌اش در منزل خود یک اتاق اختصاص داد و نصف یک دکان چائی یعنی قهوه‌خانه هم بنام او به مبلغ یکهزار و دوپست رویه از شهریار نوشیروان خریده با او شریکش ساخت و چندی که گذشت روزی بهرام به بختیاری گفت دکان شما خیلی ترقی کرده و سهم ترا که من به هزار و دوپست رویه خریده‌ام اکنون به سه هزار رویه می‌خردن آیا میل داری بفروشی بختیاری گفت من نه دکانی خریده‌ام و نه حق فروش دارم صاحب اختیار شماست هرطور مایلید عمل کنید من فقط طالب شغلی هستم که امر معاشم بگذرد بهرام گفت من این نصف دکان را برای تو خریده‌ام و فروخته نشود بهتر است بختیاری از لطف و مهربانی او سپاسگزاری نمود و مطلب به همین ختم گردید. پس از چند روز یکی از دستوران به مغازه‌اش آمد بختیاری بعد از احوال‌پرسی و پذیرائی پرسید خبر تازه چه دارید گفت تازه همین اخباری است که هر روز در مجلات و روزنامه‌ها می‌خوانید که جنگ و خونریزی جهانگیر شده است و این از شومی پیدین شدن مردم و ترک دیانت آباء و اجدادی آنان است که شعله‌اش خشک و تر را با هم می‌سوزاند بختیاری گفت بفرومائید آتش به چوب خشک می‌گیرد و تر را هم با خشک می‌سوزاند یا در تر می‌گیرد و خشک را با تر می‌سوزاند دستور جواب داد که البته اول به چوب خشک می‌گیرد و بعد بهتر اثر می‌کند بختیاری گفت پس این آتش به درختان خشکی افتاده است که در بهار روحانی تر و تازه نشده‌اند و به ظهور جدید ربانی و آئین جهان آرایش ایمان نیاورده‌اند و اکنون به قهر خدائی گرفتار شده‌اند ناچار نهالهای تازه و تر هم باید با درختهای خشک بی‌ثمر بسوزند دستور که جواب سخن غرض‌آلود خود را شنید از دکان بیرون شد و جریان این گفت و شنود را به انجم زردشتیان نقل نمود و نتیجه این شد که چند روز بعد بهرام برادر بختیاری به دکانش آمده گفت خیلی کوشیدم تا این بدنای را که تو برای خانواده ما پدید آوردی از بین ببرم و عائله ما همیشه به دینداری و پرهیزگاری مشهور بودند و تو همه را بدنام و خود را رسوا کردی حال خوبست برای خودت و خانت جائی پیدا کنی و از منزل من خارج شوی ولی اگر قبول بدهی که دیگر با این طایفه سروکار نداشته باشی و اسمی از آنان به میان نیاری می‌توانی در همین منزل بمانی و هرچه هم داریم برادروار با یکدیگر شریک باشیم ولی اگر میل دلت باز با حضرات است و می‌خواهی با آنها معاشرت نمائی به حکم دستور و رأی انجن دیگر برادر ما محسوب نمی‌شود و از ارث پدر نیز چیزی به تو نمی‌رسد از این دکان هم حقی نداری آری مدتی که در اینجا کار می‌کردی مواجبت ماهی پنجاه رویه بوده است حساب کردم در کل این مدت پنجاه و شش رویه و هشت آنه برداشتت بیش از مواجبت شده که آن را مقروضی اما چون حالا دستت خالی است بر تو سخت نمی‌گیرم و هروقت پیدا کردی

بده بختیاری گفت برادر جان آنچه داری خیرش را ببینی خدائی که من و همسر را خلق کرده است روزی هم به ما می‌دهد اگر هم مصلحت دانست که ندهد و از گرسنگی مردم چه حال و چه چند سال دیگر ما که عاقبت باید بمیریم پس بهتر است که دین خود را به دنیا نفروشیم بعد گفت برادر عزیزم دینی را که من پذیرفته‌ام عبارت از آئین شاه بهرام و رجاوند است که از دیرگاهی نیاکان و پدران ما در انتظارش بودند و به آن رسیدند ما باید کمال مسرت را داشته باشیم که در این زمان پیدا شده‌ایم و به شکرانه این موهبت به آن آفتاب عظمت ایمان بیاوریم و در ظلش درآئیم تا ارواح رفتگان ما در جهان بالا شاد گردد. بهرام در جواب گفت من هم می‌خواهم مانند آنان انتظار بکشم اگر اولاد من با امثال تو نشستند و گمراه شدند خود داند خلاصه بختیاری پس از آنکه نه ماه در دکان کار کرده بود از آن بیرون رفت و همسرش را از منزل برادر برداشته به خانه بهرام گشتاسب دائی خانمش برد و از او شصت روپیه قرض نموده طلب برادر را پرداخت و در کوچه و بازار برای جستن کار براه افتاد روز ششم از صاحبخانه شنید که پسر عمویش شهریار ماهیار که او هم بهائی و صاحب مغازه قنادی بود کارش را توسعه داده و احتیاج به یک نفر نوکر دارد بختیاری پیش او رفته گفت شنیدم آدم لازم دارید گفت بلی ولی از عهده شما بر نمی‌آید چرا که زحمتش زیاد است و آن پاک کردن و تراشیدن شیرین‌های چسبیده به داخل دیگ می‌باشد که هم پست‌ترین و هم سخت‌ترین کار دکان است بختیاری گفت عیبی ندارد شما به من رجوع فرمائید و من بکار شروع می‌کنم اگر توانستم که بهتر و الا رها می‌کنم مختصر اینکه مشغول شد و به دقت تمام عمل را انجام می‌داد تا پس از چند روز که ارباب رنجش را دید و سعیش را پسندید او را به شغل بهتر گماشت و به مرور که پی به دیانت و امانتش برد مدیریت قنادی را به او واگذار خود با جمعی از دوستان عازم حیفا برای تشریف به محضر مبارک حضرت عبدالبهاء شد در غیابش یکی از احباب که او هم دکان قنادی داشت و می‌خواست برای کار لازمی به ایران برود به شریک خود گفت شهریار ماهیار وقتی که از ساحت اقدس برگشت می‌تواند خودش قنادی خویش را بگرداند لهذا خوبست اسفندیار که حالا ماهی شصت روپیه حقوق دارد بعد از رجوع اربابش بیاید اینجا در سهم من کار کند و ماهی صد روپیه بگیرد باری وقتی که شهریار از ارض مقصود برگشت شریک آن شخص نزد بختیاری آمده مطلب را عنوان کرد او گفت حقوقی که اکنون دارم برای مخارجم کافی است و راضی نمی‌شوم از نزد کسی بیرون بروم که در وقت و بکار گماشته است این درماندگی و سرگردانی مرا دستگیری کرده مطلب بگوش شهریار رسید و از وفاداری بختیاری قدردانی نموده گفت به حضرات بگو اگر مرا در آن دکان یک سهم شریک می‌کنید حاضرم پیش شما پیام بختیاری گفت من که سرمایه ندارم چطور شریک بشوم شهریار گفت من سرمایه تهیه می‌کنم کار از تو و سرمایه از من باری سرمایه بهرنحو بود فراهم آمد و بختیاری مشغول گشت و در اندک مدتی برکت حاصل و چنان شد که پس از یک سال و نیمی توانست با فکر فارغ و آسایش خاطر به ساحت اقدس مشرف شود و شرح بعضی وقایع این سفر سعادت اثر به قلم خود او چنین است:

در اواخر سنه 1920 از بمبئی با هفت نفر از احباب ایرانی زردشتی تژاد از طریق پورت سعید در ماه دسامبر وارد حیفا شدیم و چند دقیقه به غروب آفتاب مانده بود که وارد بیت مبارک شده در اطاق انتظار قرار گرفتیم چون در راه آب میسر نشده بود و روی سطح کشتی وسایل حمام و شستشو نبود خیال می‌کردیم فردا صبح حمام کرد مشرف می‌شویم چون خیلی چرک آلود بودیم خود را قابل حضور نمی‌دانستیم ولی اراده پاک حضرت عبدالبهاء پاک از پاک و ناپاکی ما بود و بعد از چند دقیقه همه را احضار فرموده از بیت مبارک بیرون خرامیدند مانند سروناز که همه برگش گل سفید باشد و لامپ چراغی توری بر سر آن قرار گرفته موهای مبارک مثل شعاع آن می‌درخشید و چهره مبارک چون گل خندان به نظر آمد.

تو می‌دانی که بعد از انتظاری چه بیند عاشق از همچون نگاری

به مجردی که نظر مبارک بر این مشتاقان افتاد فرمودند «مرحبا بیائید بالا الحمدلله آمدید و رسیدید» البته نمی‌دانم دیگران در دل چه خیال کردند بنده یادم آمد وقتی اذن تشریف در بمبئی برایم حاصل شد سخت مریض بودم و دکترها مأیوس شده بودند و شبی به حضرت باری تعالی رجوع کرد که بارها سه سال است شب و روز می‌کوشم تا حال که وسایل سفر و اذن تشریف حاصل شده است حال پیش از رسیدن به مراد از این عالم بروم خوب نیست به فریادم برس سحر حضرت عبدالبهاء بخوابم آمد ولی یادم نیست چه فرمود صبح آن روز حالم بهتر شد و قبل از ظهر که دکتر آمد به تعجب آمد و گفت بهبودی حاصل شده است و پس از چند روزی توانستم حرکت کنم همچنین در کشتی حالم خیلی بد شد و نزدیک به مردم بودم باز بخدا نالیدم که بارها بهبودی دادی و مرا به میان دریا رسانید حال چه خیال داری باز هم شفا یافتم در ضمن رفیقم رستم بهمرد نامی سابق هم مشرف شده بود در حین همخوردگی بنده و انقلاب بود که دریا می‌فرمود تو که اینجا در بحر عمان اینطور هستی با دریای حیفا و عکا که بسیار موجش بیشتر است چه می‌کنی؟ حالت سرگیجه و انقلاب یک طرف و ترس دریای حیفا و عکا یک طرف تا وارد دریای حیفا شدیم و دیدم دریا کاملاً آرام است این بود که فرمودند الحمدلله آمدید و رسیدید بنده به خیال افتادم که برای بنده مشکلی بود برسم و رسیدم و همچنین فرمودند دریای عمان منقلب بود ولی این طرف آرام بود از این کلمه بیشتر متحیر شدم که از جگای دانند که

درباها چطور است و حکمت دیگر این بیان مبارک را یک سال بعد از آن که یک ماه از صعود مبارک گذشته بود فهمیدم که عده‌ئی از ایران و هندوستان برای تشریف حرکت نموده به بنادر نزدیک ارض اقدس رسیده بودند و صعود واقع شده بود این بود که فرمودند الحمدلله آمدید و رسیدید زیرا می‌دانستند اشخاصی هستند که می‌آیند و نمی‌رسند خلاصه آغوش مبارک را باز کردند و یک‌یک را با این حالت چرکین به آغوش کشیدند بنده خواستم پیای مبارک افتم تا کج شدم کلاهم افتاد پیای مبارک، بدست مبارک بنده را بلند فرموده و فرمودند استغفرالله می‌دانید دست بوسی و پابوسی در شریعت بهائی حرام است بیائید مصافحه کنیم و با همه مصافحه فرمودند و جالس شدند و از همگی احوالپرسی فرمودند در آن ایام علمای اسلام در یزد علیه زردشتیان قیام نموده بودند و در بمبئی شنیده بودیم ولی از حقیقت حال کاملاً واقف نبودیم تا در حین تشریف که وجود مبارک در ضمن بیانات فرمودند احباب پارسی مقبول درگاه جمال مبارکند جمال مبارک نظر خاص به این طایفه دارند بعد فرمودند اخیراً در یزد علماء علیه پارسیان قیام نموده‌اند و اعتراض کرده‌اند که تجار زردشتی عمامه رنگین که علامت سیادت است نباید پوشند و اطفال مانند لباس اطفال اسلام ایشان که مدرسه می‌روند نباید لباسشان باشد و ایرادات دیگر دارند و می‌خواهند این طایفه را به حالت صد سال قبل برگردانند ولی خدا توفیقشان نمی‌دهد زیرا جمال مبارک ایشان را عزیز کرده است و فرموده است عزت را از علماء برداشتم و ذلت را از پارسیان. پس از تشریف چند روزی نگذشت که عید سعید بعثت حضرت اعلی روح ماسواه فداه در رسید به حساب قمری پنجم جمادی الاولی و در جوار مقام اعلی محفل جشن آراسته شد و به اضافه زائرین و مجاورین عده‌ئی از مفتیان حیفای عکا و قدس را هم به مهمانی ناهار و شام دعوت و بسیار نوازش فرمودند حتی مکرر به مطبخ تشریف بردند و همه غذاها را می‌چشیدند و به طبخ دستور لازمه می‌دادند و در وقت ناهار اول مهمانان اغیار را نشانده خود هیکل مکرّم و دامادهای مبارک سر میز سرپا ایستاده میزبانی می‌فرمودند و سفره دوم خود وجود مبارک با زائرین و عده‌ئی از مجاورین از جمله حضرت افنان میرزا محمد حسن و ابن اصدق و شیخ محمد علی قائنی و چند نفر دیگر و این ضعفا پهلوی دست مبارک مشرف همسفره بودن با طلعت میثاق را داشتم و بعد از ناهار وجود مبارک به منزل دربان مقام اعلی عباس قلیچ که در جوار مقام اعلی بود تشریف برده استراحت فرمودند و مفتیان را در اطاق وسط که بعد عرش مبارک حضرتشان قرار گرفت و طائفین حول در یک اطاق دیگر استراحت نموده بعد از ظهر تقریباً ساعت چهار بود که مفتیان محترم بیدار شده با صداهای غرا با هم گفتگو می‌کردند و در گفتن هریکی بر دیگری پیشی می‌گرفت که احبا را در دو طرف ناراحت کرده بودند بگفتا دیدیم صداها خاموش شد تعجب کردیم که چه شده استب نده از درز در به آن اطاق نگاه کردم دیدم هیکل مبارک وارد شده و در وسط بر صندلی قرار گرفته نظر بر سقف اطاق و درحالت دعا هستند البته در آن سفر در عرض دو نوزده روز مکرر وجه مبارک را زیارت کردم ولی در آن حالت که آن روز مشاهده شد کیفیت عجیبی دست داد خلاصه علماء همه مانند نقش دیوار بنظر می‌آمدند و پس از چند دقیقه لسان اطهر جاری شد و هر چه می‌فرمودند اغلب هم آواز نعم نعم می‌گفتند شب آن روز هم در جوار هیکل انور شام صرف شد و بعد هیکل مبارک با یک یک از مهمانان اغیار خداحافظی فرموده با احباء و زائرین جمعا فرمودند فی امان الله و تشریف بردند پائین به منزل مبارک صبح دیگر تشریف حاصل نشد و محمد حسن خادم مسافرخانه که حسب عادت هر روز صبح مشرف شده از بیت مبارک پیام می‌آورد آن روز اظهار داشت که هیکل مبارک از دیشب گرفتار تب و نزله و صبح دکتر را احضار فرموده دکتر گفته است درجه تب بسیار بالاست و صحت مبارک نهایت ضعیف خوشت تا چند روز کسی مشرف نشود و وجود مبارک با احدی تکلم نفرمایند لذا فرمودند خوشت زائرین چند روزی رفته و در باغ رضوان و جوار روضه مبارک در بهیجی شود و احضار فرمایند این خبر برای عشاق بمانند تا بهبودی حاصل روی طلعت پیمان مانند بالای ناگهان بود و همه را محزون نمود ولی چاره‌ئی در دست نبود و روز دیگر به عکا حرکت شد و دو شب در جوار روضه مبارک در مسافرخانه بهیجی و دو شب در باغ رضوان و روزها به زیارت بیت مبارک در عکا و روضه مبارک و باغهای فردوس و علی اشرف و سایر مقامات متبرکه بسربرده روز ششم یا هفتم به حیفای مراجعت و از جناب محمد حسن شنیده شد هیکل مبارک اندک بهبودی حاصل نموده‌اند ولی هنوز دکتر صلاح ندیده است کسی مشرف نشود شب مراجعت از عکا در مسافرخانه جوار مقام اعلی با مجاورین بسوز و گداز هم آواز و دلخون بودیم که از فیض لقا محرومیم گویا آوازمان به سمع مبارک رسیده بود که قبل از ظهر فردای آن روز همه را به بیت مبارک دعوت فرمودند و در همان اطاقی که وجود مبارک بستری بودند مشرف شدیم چون حضرات مجاورین از قبیل جناب میرزا محمد حسن افنان و ابن اصدق و شیخ محمد علی قائنی هم این چند روز مشرف نشده بودند ایشان هم با زائرین همراه وارد اطاق مبارک شدند جناب قائنی محض ورود زانو زده تحت مبارک را بوسید فرمودند جناب شیخ مگرئی دانی دستبوسی و پابوسی و دامن بوسی را منع فرموده‌اند بیائید بنشینید. بفرمائید، مرحبا و به اشاهر مبارک همگی ردیف نشستیم فرمودند مبادا از بیماری من محزون باشید جمال مبارک هر چه می‌کند برای خیر امر و یارانش می‌کند و حکمتی دارد که ما نمی‌دانیم بعد معلوم می‌شود من فقط محزون بودم که این چند روز از دیدار یاران الهی محروم بودم والا بیماری من برای من پائین سخت نبوده و نیست زیرا می‌دانم جمال

مبارک هرچه می کند برای خیر ماست بعد حکایت از ایام طفولیت خود و مسافرت جمال مبارک به عتبات فرمودند که چون بختاً حرکت فرمودند همه عائله پریشان و سرگردان شدند که این چه حکمتی است بعد که فتنه برپا شد همه عائله فهمیدند که این مسافرت حکمتش این بود که هیکل مبارک محفوظ بماند و شجره امرالله نشو و نما نماید زیرا آن ایام این شجر هنوز به منزل نهال بود و بعد فرمودند این بیماری من حکمتها داشت از جمله چیزی که بتوانم برای تسلی خاطر شما بیان کنم این بود که این مفتیهای حیف و عکا و قدس که آن روز دیدیدمی خواستند انجمنی تشکیل بدهند و از حکومت بریتانیا تقاضای بعضی اختیارات نمایند و پیشنهاد کرده بانفاق خواستند این عبد را صدر آن انجمن قرار دهند وقتی این را اظهار کردند من دچار افکار شدم فکر می کردم جمال مبارک احباء را قطعاً از مداخله به امور سیاسی منع فرموده اند و این حرکت منجر به مداخله در امور سیاسی می شود و از جهت فکر می کردم پنجاه سال است با این علما به حکمت و مدارا رفتار شده است حال چگونه پیشنهاد آنها را انکار نمایم در این گیرودار بودم که جمال مبارک مرا بیمار کرد و اغلب این علما از بیماری من جوفا شدند و حتی از دکترها هم احوالپرسی کردند وقتی مأیوس شدند رفته برای خودشان رئیس انتخاب کردند و مشغول شدند وقتی این قضیه صورت گرفت جمال مبارک شفا داد بهبودی حاصل شد دکتر هم امیدوار شد و من هم به دیدار احباء فائز و مسرور شدم. عصر روز بعد از منزل مبارک به منزل یکی از دامادهای مبارک آقا احمد یزدی تشریف فرما شده احباء و زائرین را اذن باردادند وقتی از مسافرخانه به درب بیت رسیدیم مجاورین هم ردیف بیرون خانه ایستاده بودند و هرکسی به دیگری تعارف می کرد و خود را عقب می کشید که دیگری جلو برود حقیران (زائرین بمبئی) که وارد شدیم پیرمرد دهقانی خدامرادنام از اهل تفت یزد که جلو بود بدون اینکه نگاه کند یکسره وارد اطاق شد و حقیران و دیگران به همدیگر تعارف می کنند یکی بعد از دیگری داخل شدیم وجود مبارک بالای نیم تخت ماندی بر متکا تکیه داده بودند وقتی خدامراد از جلو و حقیران از عقب بی اعتنا به تعارفات احبا وارد شدیم وجه مبارک مانند گل شکفته و خندان گردید و فرمودند مرحبا احبای الهی و وجوه نورانی بسم الله بفرمائید و به خدامراد فرمودند بیائید بالا و ایشان را پهلوی دست مبارک جا دادند و شروع فرمودند به تعریف احبای پارسی نژاد می فرمودند جمال مبارک از این طایفه راضی بودند و می فرمودند این طایفه یک قدم برخلاف رضای مبارک برنداشته اند و فرمودند من خیلی از شما راضی هستم بعد بیانات دیگر فرمودند و در وقت مرخص کردن فرمودند مرحبا همه برخاستیم که برویم جناب شیخ محمد علی قائی را امر به توقف فرمودند وقتی بعد به مسافرخانه آمدند اظهار داشتند که امروز از بس وجود مبارک توصیف از احبای زردشتی نژاد فرمودند من در دل گفتم ایکاش اجداد ما مسلمان نشده بودند و من هم از احبای زردشتی نژاد بودم خلاصه بعد از همه این توصیف فرمودند حضرت عبدالهائ فرموده اند مسافرن احبای هندوستان مرخص هستند خوبست به میرزا عنایت الله بگویند کار تذکره و بلیط کشتی برایشان تهیه کنند و حرکت نمایند روز دیگر صبح در بیت مبارک مانند قبل از ایام نقاهت مبارک به بیت مبارک رفته هیکل مبارک بیرون خرامیده در آفتاب مثنی می فرمودند و بیانات می فرمودند که دیدم یک نفر خانم از در دیگر وارد باغچه سخن بیت مبارک شده رفت دور ایستاد و اشاره به یکی از خدام حضور یا باغبان نمود که از حضور مبارک کسب اجازه نماید او می خواهد مشرف شود و باغبان نزدیک شده به حضور عرض نمود وجود مبارک احباء را مرخص فرمودند و تشریف بردند داخل بیت آن خانم که بعد معلوم شد زن میرزا محمد علی ناقض اکبر بود احضارش فرمودند و چنانچه گلچهره خانم مرحوم شاه جمشید که آن ایام مخصوص پرستاری وجود مبارک از عدسیه خواسته شده بود و در بیت مشغول خدمت بود آمده اظهار داشت که این زن ناقض اکبر است و آمده شکایت ناقض اکبر را نزد حضرت عبدالهائ آورده می گوید شوهر او زیورآلات که در حدود چهل پنجاه جینه فلسطینی قیمت داشته است چندی قبل برده نزد تاجری گرو گذاشته است و چهارده جینه گرفته خرج کرده است و امروز موعده پرداخت آنست که اگر نپردازند پنجاه جینه بجای چهارده جینه از دست خواهد رفت و چون نقدی در بیت مبارک موجود نبوده و حتی مقرری دکتر هم که چند روزه به بالین مبارک آمد و رفت می کرده نپرداخته اند حال نمی خواهند این زن را مأیوس کنند و می فرمایند او بیاید و از یکی از مسافرن این چهارده جینه را قرض کرده ببرند که به او بدهند تا رفته زیور خود را از گرو بیرون آورد و تا گذرنامه و کارهای مسافرن درست می شود انشاءالله پول می رسد برای بلیط می دهند مطمئن باشیم لهذا جناب رستم بهمرد که حسابدار مسافرن بمبئی بودند چهارده پوند جینه را توسط گلچهره - خانم شاه جمشید مادر عیال اسفندیار سهیلی تقدیم داشتند و تا گذرنامه ها حاضر شد وجهی رسیده بود که توسط همان گلچهره برستم بهمرد عودت دادند. یکی دیگر از چیزهائی که فراموش نمی شود اینکه روزی مشرف شدیم که خیلی وجود مبارک فوق العاده بشاش بوده و می فرمودند جمال مبارک چه عنایتی در حق احبای خود فرمودند که فرمودند مداخله در امور سیاسی نکنند مثل آنکه به احباء فرموده اند بخورید و بخوابید زیرا عدم مداخله در امور سیاسی مانند خوردن و خوابیدن است بعد فرمودند حتی بالشویکها هم فهمیده اند که بهائیان مداخله در امور سیاسی ندارند. در اوایل ورود به حیف مرتبه اول که برای زیارت بهجی و عکا به امر مبارک رفته مراجعت کرده بودیم پرسیدند زیارت کردید عرض شد بل پرسیدند شب در کجا خوابیدید عرض شد شبی در بهجی و شبی در باغ رضوان پرسیدند چه کردید

خوش گذشت و با کیکها بودیم فرمودند من وقتی در عکا کیکها را گول می‌زدم یک پوستین داشتم آن را گرفته می‌خوایدم یک سرخوابی می‌زدم تا وقتی آنها هم راه پیدا کرده داخل پوستین می‌شدند و بنای اذیت می‌گذاشتند و مرا بیدار می‌کردند برمی‌خاستم و پوستین را پشت و روی کردم و می‌خوایدم باز داخل شده به نیش زدن مشغول می‌شدند باز برخاسته پوستین را راست می‌کردم و به این نحو شبها را به صبح می‌آوردم..... دیگر از جمله چیزهایی که فراموش نکرده‌ام شبی صحبت از خالق جدید می‌فرمودند که معنی بهائی خلق جدید شدن است نه اسم از جمله فرودند روزی در اسکندریه حاکم آنجا به ملاقات آمد و در ضمن صحبت اظهار داشت که من از دین بهائی معجزه بزرگی دیدم در جواب گفتم ما اهل بها به معجزه وهمی قائل نیستیم گفت من معجزه بچشم خود دیدم و حکایت کرد که در اسکندریه چند سال قبل یک نفر تاجر ایرانی بود که همه اهل از دستش در عذاب بودند و مکرر بازار و تجار از دستش عارض می‌شدند و وقتی احضار هم می‌شد طوری صحبت می‌کرد که همه اجزای دوا بر مریضه را منزجر کرده بود و در فکر بودیم که چطور با او معامله کنیم و مدتی بر این منوال می‌گذشت تا چند ماهی که هیچ شکایتی از دست او به ما نرسید ما خیال کردیم که مرده است روزی یکی از آشنایان او به اداره آمد پرسیدم عباسقلی کجا رفته است که خبری از او نیست جواب داد نمی‌دانم چه شده است که این مرد بکلی عوض شده است و مورد اعتبار جمیع اهالی گشته است می‌گویند بهائی شده است و همه کس او را امین می‌دانند و امانات خود را به او می‌سپارند آیا این معجزه نیست بعد حضرت عبداله‌ها فرمودند اینست معنی خلق جدید و تبدیل شدن ارض به ارض دیگر و الا اگر اسم بی‌مسمی باشد چه فایده. شب دیگر حکایت می‌فرمودند وقتی در بغداد بودیم شخصی مکرر به حضور جمال مبارک مشرف می‌شد و اظهار دوستی می‌نمود روزی یکی از اهالی به او صدمه صدمه وارد آورده بود و آمده شکایت به حضور مبارک نمود جمال مبارک طرف را احضار فرموده امر فرمودند از این شخص معذرت بخواهد طرف خواست از جمال مبارک طلب عفو کند فرمودند به ما مربوط نیست از خودش معذرت بخواه و با وجودی که شخص محترمی بود از آن شخص عارض معذرت خواست و مرخص شد این شخص خود را مصدق به قلم می‌داد و گمان می‌کرد جمال مبارک از اسرار او واقف نیستند و هر کاری بکند از نظر مبارک پوشیده است و صرف نظر خواهند فرمود روزی از خانه همسایه دیگری برداشته و حاشا کرده بود همسایه عارض شده بود و حکومت او را اخذ نموده بود فوراً به حضور مبارک خبر فرستاد که مرا گرفته‌اند بفرستید مرا رها کنند جمال قدم اعتنا نکرد و در حبس ماند روزی محبوسین را از بازار عبور می‌دادند و ما هم از جلو می‌رفتم این شخص جزو دسته محبوسین بود خود را نگار کشید و به طرفی که ما عبور می‌کردیم نزدیک شده گفت من پیغام دادم که بفرستید ضمانت کنند و مرا از حبس آزاد کنند اعتنا نفرمودید خوبی عیبی ندارد امام موسای کاظم هم مدتی در حبس بود ما شنیدیم و بخود گفتیم مرد که امام موسای کاظم در راه خدا حبس شد دیگر ندرزیده بود که او را حبس کنند بعد حضرت عبداله‌ها فرمودند از بعضی اشخاص اعمال ناشایسته سر می‌زند و وقتی بسزای اعمال خود می‌رسند آن را در راه امر می‌دانند. نمی‌دانند که امرالله اعمال حسنه را ایجاب می‌کند و اگر به اعمال بهائی عالم باشند و بعد ورد ظلم واقع شوند انتقام آن بحق است.... دیگر از چیزهایی که فراموش نمی‌کنم روزی می‌فرمودند که اسباب و شئون دنیوی کل مانند سراست تصورش زیاد جلوه می‌کند ولی تحقیقی ندارد مثلاً انسان وقتی طفل است و عبورش به دکه اسباب‌بازی فروشی می‌افتد بخود می‌گوید ایکاش پدر این اسب چوبی را برایم می‌خرید و تا آن را نیابد راحت نمی‌گیرد وقتی یافت و چند روزی با آن بازی کرد قدری که به شعور می‌آید از اشتیاق اولیه خود می‌خندد که این جز تکه چوبی نیست من چرا اینقدر دلداه آن بدم و همچنین مراتب و شئون ظاهر وقتی انسان تصور آن را می‌کند خیلی جلوه دارد ولی تحقیقی ندارد. این را هم یاد دارم که در وقت خداحافظی که مصافحه و مرخص می‌فرمودند سفارشی نیز فرمودند که به هر مرز و دیاری وارد می‌گردید تکبیر مرا به احبای جمال مبارک برسانید و بگوئید ولو دو نفر در شهر و قریه باشند اقلاً هفته‌ای یک روز به کمال محبت و اتحاد با هم بشینند و آیات جمال مبارک از قبیل اشراقات تجلیات طرازات و کلمات مکنونه گذارند. در اواخر ماه دسامبر 1920 تلگرافی به ساحت اقدس رسیده بود و شب که مشرف شدیم فرمودند تلگراف رسیده است که احبای داده‌اند و هندوستان هم مانند احبای امریکا کانونشن تشکیل این بسیار باعث ترقی و پیشرفت امرالله است زیرا احباء از اطراف مملکت در یک نقطه جمع می‌شوند و آنچه باعث پیشرفت و ترقی امر است مشورت می‌کنند و آنچه باعث وحدت و اتحاد و اتفاق است به میان می‌آید. شب دیگر یاد دارم که جناب استاد محمد علی بنا امر فرمودند مشنوی جمال مبارک بخواند چون لحن غرائی داشتند و شروع کرده چند جمله خواند تا رسید به این بیت که می‌فرمایند: تا که بیپوشان عهدت ای کریم هم بهوش آیند از جام قدیم

وقتی این جمله را خواند حضرت عبداله‌ها فرمودند خوبست فکر کنید بیپوشان عهد کیستند و بعد معلوم شد بعضی از منافقین که با ناقضین هم مربوط بودند گاهی مشرف می‌شدند و هرچه از حضرت عبداله‌ها می‌شنیدند به آنها می‌گفتند زیرا صبح روز بعد جناب شیخ محمد علی قائی بدون اینکه معلوم شود روی کلامشان به کیست در جمع می‌فرمودند ای مرد (میرزا محمد علی) از چه رو و چه کفایت و قابلیت می‌خواهی زمامدار امر شوی خدا هیچ قابلیت به تو نداده است فقط خط خوب بود که جمال مبارک به تو عطا

کرد که الواح مبارک را بنویسی و آن هم چون انحراف ورزیدی از تو گرفت خوبست فکر کنی که بعد از نقض عهد دیگر توانستی یک سطر مانند قبل بنویسی خوبست بهوش آئی بفهمی علت چیست.) انتهی این عبارات که از روی یادداشتهای بختیاری عیناً به اینجا نقل شد طبق اظهار خود او تمام اینها به اضافه بعض مطالب دیگر که لاجل مراعات اختصار از نقلش به اینجا خودداری و مواضعش نقطه چین گردید بر روی نوار ضبط و به ایران فرستاده شده است باری بختیاری در مراجعت از ارض اقدس تصمیم گرفت که از بمبئی به کراچی بکوچد و علتش این بود که هنگام حرکت از بمبئی به قصد تشریف کشتی حامل مسافران که بحر عمان را طی می کرد در بندر کراچی لنگر انداخت بختیاری برای ملاقات برادر زنش جمشید رستم و داماد خاله جمشید که خداداد ماندگار باشد از بندرگاه به شهر آمد از قضا جمشید وقتی که شنیده بود بختیاری عازم ساحت اقدس است برای ملاقات او به بمبئی رفته بود و در کراچی کسی دیگر از احباب وجود نداشت مگر خداداد ماندگار باری هنگام وداع خداداد گفت در بمبئی که احباب زیاد هستند خوبست در مراجعت از ارض مقصود به کراچی مهاجرت کنی اینجا می توانیم با هم به کسب و کاری مشغول شویم بختیاری گفت بسیار خوب. در ارض اقدس شخصی از احباب زردشتی بنام سروش فرود سمت باغبانی دو باغ حضرت عبدالهء را که عبارت از باغ رضوان و باغ علی اشرف باشد بر عهده داشت و چون بختیاری را می شناخت که دهقان زاده و زحمتکش است به او گفت من به تنهائی از عهده رسیدگی دو باغ برغی آیم خوبست شما در اینجا بمانید و باغبانی باغ رضوا را بر عهده بگیرید بختیاری گفت شما از حضرت عبدالهء اذن بستانید اگر اجازه فرمودند زهی شرف افتخار سروش مذکور در عصر همان روز به اتفاق آقا میرزا هادی شیرازی مخصوص همین کار به حضور مبارک مشرف شدند و مطلب را به عرض رسانیدند ایشان فرمودند من باغبان برای باغ رضوان خواسته ام و عنقریب خواهد آمد ایشان در هندوستان پیشتر می توانند به امرالله خدمت نمایند آن دو نفر از محضر مبارک بیرون آمدند و جریان را به اطلاع بختیاری رسانیدند و او از اینکه به باغ رضوان جایش ندادند ناراحت شد ولی زود به یاد قراری که با خداداد ماندگار داده بود افتاد و بالاخره مرخص شد. در ورود به بمبئی دید باغبانی را که حضرت عبدالهء طلبیده اند شخصی است بنام میرزا سیاوخش که با عائله اش دردد حرکت است بختیاری در بمبئی سهم دکان خود را به بهرمرد وجدی واگذار نمود و مقداری وجه که برای مخارج سفر و افتتاح کارش کافی باشد در حالی که هنوز به او مقروض بود دریافت داشته در ماههای اول سال 1921 میلادی با همسرش به کراچی کوچیده با خداداد ماندگار هم منزل شد بعد هم با یکدیگر بکار مشغول گردیدند سرمایه و شغلشان ابتدا کم و ضعیف بود ولی به مرور وسعت و برکت یافت. باید دانست که اکثر زردشتیان ایرانی اعم از بهائی و غیربهائی به هر نقطه از هند که می آمدند قهوه خانه بازمی کردند چه که این شغل سرمایه چندانی نمی طلبید سررشته هم زود بدست می آمد کم کم بر فروش چای شیرینی هم می افزودند و بعد خوراک هم تهیه می نمودند و به این ترتیب چایخانه را به اسپزخانه می رسانیدند و نامش را رستوران یا هتل می گذاردند و ازین راه کارشان رونق می گرفت و صاحب ثروت می شدند و بندرت دست به کارهای دیگر از قبیل نمایندگی کارخانجات یا تجارت مثلاً می زدند. باری بختیاری از آن تاریخ مرکز اقامت را کراچی قرار داد و تاکنون (سنه 1975 میلادی) که سال پنجاه و پنجم است در همین شهر بسر می برد خدمات گوناگون امری او نیز از همینجا شروع شده است که از جمله مسافرتهای تشویقی و تبلیغی بسیار در مدن و ایالات هندوستان است ایضاً با اکثر مبلغینی که به این کشور پهناور وارد می شدند در سفرهای داخلی همراهی و راهنمایی می نموده است و از جمله تأسیس حظائر قدس و تهیه زمین گلستان جاوید در بعضی بلاد است که گنجایش ثبت جمیع این تاریخچه نیست فقط به بعضی از آن اشاره خواهد شد. بای آن اوقات احباب کراچی منحصر به همین دو خانواده یعنی بختیاری و همسرش و خداداد ماندگار و فامیلش بودند ولی چیزی نگذشت که پروفیسور محمدرضا شیرازی جوان مؤمن منجذب که قبلاً در کراچی تحصیل می کرده و چندی در سفر بسر می برده با پدر تازه تصدیقش به این شهر آمدند و به فاصله کمی سه نفر از جوانان ایرانی بنام میرعلی محمد نیلی و علی اکبرخان و غلام عباس آرام نیز وارد کراچی شدند و بعد از آنها شهریار رستم یزدانی به این شهر ورود کرد به مرور چند تن هم امرالله را پذیرفتند و در جرگه احباءالله داخل گردیدند بختیاری در اوایلی که با پروفیسور شیرازی معاشر گشت روزی شیرازی کتاب ترجمه هفت وادی را به او نشان داده گفت من اصل هفت وادی را برای مطالعه به میرزا قلیچ بیک داده بودم آن را او چون خوشش آمده بود به لغت سندی ترجمه اش نمود و من در سال 1916 به طبع رسانیدم بختیاری گفت چه خوب می شد اگر چهار وادی نیز ترجمه و ملحق به این کتاب می گردید زیرا در مصر هر دو را یکجا طبع کرده اند شیرازی گفت بهتر است شما خود با او ملاقات و درین باره مذاکره کنید بختیاری روزی کتاب را برداشته حرکت به حیدرآباد سند محل اقامت میرزا قلیچ بیک نمود این شخص آن اوقات متقاعد و خانه نشین و پیر هفتاد و پنج ساله بود بختیاری قبلاً راضی به زحمت او نشده کتاب را بوی ارائه داشت و گفت خواهش مندم یک نفر عالم سندی که زبان فارسی و عربی را خوب بداند پیدا کنید تا این لوح را به سندی ترجمه نماید هر قدر حق الزحمه اش بشود پرداخت خواهد شد بعد خود شما هم نظری به آن بیندازید تا بعد از اطمینان به درستی ترجمه آن را با هفت وادی یکجا چاپ کنیم میرزا قلیچ بیک که مانند هوشنگ جی

مذکور در سرگذشت خسرویمان شمس العلماء لقب داشت گفت خدا به هر کس هر نعمتی می‌دهد آن کس باید زکاتش را بپردازد و حالا خدا به من ثروت نداده ولی علم داده است و من این کار را خودم من باب ادای زکات انجام می‌دهم بختیاری تشکر کنان به کراچی برگشت او هم بعد از چند روز کنگاب را با ترجمه‌اش به کراچی فرستاد برحسب خواهش بختیاری دیباچه‌ای نیز در معرفی کنگاب نوشته و اسم کنگاب را به زبان سندی در هر دو چاپ اول و دویم (خزینة اسرار) گذاشته بود. این مختصر توضیح برای برای قدردانی از خدمت آن عالم خوش نیت برقم آمد. باری در سال 1923 یکی از احباب آذربایجان از طریق هرات و پیشاور به کراچی وارد و پس از چند روز مریض و در بیمارستان بستری گشت. بختیاری وقتی که به عیادتش رفت بیمار پرسید در کراچی گلستان جاوید هست؟ جواب داد هنوز جائی نداریم گفت اگر من ازین مرض شفا نیافتم و در گذشتم جسد من را چه می‌کنید آیا بدست مسلمان می‌دهید بختیاری گفت انشاءالله شما از مرض خلاص می‌شوید و به سلامت به وطنتان می‌روید گفت من امیدی به عود و صحت ندارم چرا که سنم از هشتاد تجاوز کرده است لهذا بهتر است هر چه زودتر زمینی برای گلستان در نظر بگیرید اگر نشد یک قطعه زمین کوچک در جای مناسبی بخرید و جهش را من خواهم پرداخت بختیاری که آن موقع منشی محفل روحانی کراچی بود گفت خیلی خوب شما مطمئن باشید آن مؤمن آذربایجانی که اسمش دانسته نشد برخلاف آنچه خود تصور کرده بود شفا یافت و به وطن خود برگشت بختیاری هم وقتی که پروفیسور شیرازی از سفر ارض اقدس و اروپا به کراچی رجوع نمود مطلب را با او در میان نهاد و چون شیرازی با اعضای عالی رتبه دوایر بلدیة آشنائی داشت درین مورد مساعی لازم را بکاربرد اعضای محفل روحانی کراچی هم همت نمودند تا از طرف دولت به آنها زمینی واگذار شد و به صورت گلستان جاوید درآمد. اکنون خوانندگان گرامی را متذکر می‌دارد که چند بار درین سرگذشت نام پروفیسور شیرازی به میان آمد در تاریخچه مؤبدزاده هم اسمی از او برده شد در شرح احوال آقا سید مصطفی مندرج در جلد هشتم این کتاب نیز بنام او برخوردیم لهذا مقتضی چنان است مختصراً یعنی تا آنجائی که بوسیله صاحب ترجمه معلوم شده است او را معرفی نمائیم این شخص بی‌اندازه طرف علاقه بختیاری قرار گرفته بود و مادام که حیات داشت غالباً در امور امری با یکدیگر همکاری می‌نمودند باری پدر پروفیسور شیرازی در بندر بوشهر زرگری داشته و پسر را برای تحصیل به کراچی فرستاده بود آن پسر در سنه 1908 بوسیله میرزا محرم به امرالله وارد گردید و به مرور مشغول گردید و ضمن ادامه تحصیلات عاشقانه به خدمت قیام کرد این خبر به پدر رسید و از ارسال وجوه ماهیانه خودداری نمود و آن جوان به تنگی معیشت افتاد قبلاً به مقتضای بلندی فطرت غالباً همشما گردیهای خود را به رستوران می‌برد و مهمان می‌کرد اما بعد رستوران خلوت بود به تنهائی وارد از قطع مقرری در ساعاتی که می‌شد و در گوشه‌ئی می‌نشست و به یک فنجان چای و یک عدد بیسکوئیت قناعت می‌نمود و چون به این کیفیت ادامه زندگی مشکل بود پیش یکی از تجار قالی فروش ایرانی رفته گفت استدعا می‌کنم یک تخته قالی در مقابل سپردن سند به من بدهید من در خیابان و بازار جار می‌کشم و آن را بفروش می‌رسانم آنگاه وجهش را پیش شما می‌آورم هر قدر صلاح دانستید حق العمل معین کنید و باز یک تخته دیگر از قالی و قالیچه به همین ترتیب بدهید تا بفروش برسانم تاجر موافقت کرد و شیرازی از این طریق مخارج یومیه و تحصیل را بدست می‌آورد برای مورف مسافرت ارض اقدس ذخیره هم می‌کرد مدتها گذشت تا اینکه حضرت مولی الوری به آقا سید مصطفی و مستر وکیل عدلیب و چند نفر از فارسیان و شیرازی اذن حضور دادند آنها از قبل و شیرازی از بعد به ساحت اقدس رفتند و این در سالهای نزدیک به صعود حضرت مولی الوری بود شیرازی در همان اوقات یا بعد از آن لوحی داشت متضمن این مطلب که برو با پدر مهربان آشتی کن و بعد اگر میسر باشد سفری به ارض مقدس نما و پس از زیارت عتبات علیا سفری هم به اروپا و امریکا کن و یاران غرب را ملاقات نما. شیرازی درباره پدر به فکر افتاده با خود می‌گفت عجباً پدری که ده سال است مرا ترک نموده و منتظر خبر مرگم بوده چگونه با من آشتی خواهد کرد با اینهمه چون امر مبارک بود اطاعتش را بر خود واجب شمرده با کشتی به بندر بوشهر روانه شد و لدی‌الورود به دکان زرگری پدر شتافت و داخل شده سلام کرد پدر در جوابش گفت جوانمرد شده اینجا چرا آمدی شیرازی لوح مبارک را درآورده گفت حضرت عبدالهء در این لوح فرموده‌اند برو با پدر مهربان آشتی کن من به امر مولایم نزد شما آمده‌ام نه به اراده و رأی خود این گفته در پدر عمیقاً اثر کرد و از بزرگواری حضرت عبدالهء به طرب آمد و فی‌الفور از بالای دکان پائین جسته پسر را در آغوش کشید و بر سر و رویش بوسه زد و گفت من از امروز بهائی هستم آنگاه پسر و پدر و اهل بیتهش بار سفر بسته به کراچی آمدند و این در ماهی 1921 میلادی بود چندانی نگذشت که صعود حضرت مولی الوری جگرهای اهل بهاء را در تمام دنیا داغدار کرد شیرازی عریضه‌ئی به محضر مبارک حضرت ولی امرالله ارسال داشت به این مضمون که بنده از حضرت عبدالهء اذن حضور داشتم و نیز به مسافرت اروپا و امریکا مأمور بودم حال اراده مبارک چیست در جواب تلگراف فرمودند که most welcome یعنی بسیار خوش آمدید او هم ابتدا به ارض اقدس شتافته پس از تشریف و زیارت طریق اروپا و امریکا را پیوده و بعد از ملاقات یاران غرب به کراچی مراجعت نمود و به کمال همت خدمات امری خود را دنبال نمود چنانکه در مجالس بزرگ و تالارهای عظیم به القای نطق و خطابه می‌پرداخت و در موارد دیگر نیز وجودش نافع بود

ولی حیف که عمرش دوامی نکرد و به سبب یک بی‌احتیاطی نقد زندگانی و جوانی را بر باد داد و آن اینکه یک روز در رودخانه پلکی واقع در شهر حیدرآباد سند به قصد شنا داخل شد و در قعر رودخانه پایش در گل نشست و نتوانست خود را بیرون بکشد لذا غرق و هلاک گردید و این در سال 1925 میلادی و در آن وقت سی و پنج سال از عمرش گذشته بود ابتدا جسدش را در قبرستان مسلمین به خاک سپردند و بعد از آنکه در حیدرآباد گلستان جاوید تأسیس شد بقایایش را به آنجا انتقال دادند و بختیاری از شدت علاقه در هر سینه برای برگزاری سالگرد آن جوان سفری یکی دو روزه به حیدرآباد می‌کند. باری رجوع به مطلب اساسی نموده گوئیم بختیاری در سال 1927 با همسرش سرور اجازه حاصل کرده به ارض اقدس رفتند روزی حضرت ولی امرالله فرمودند کراچی رو به ترقی است احباب باید پیش‌بینی کنند بختیاری عرض کرد بسیار خوب با توجه و عنایات مبارک امید است موفق شویم بعد به فکر افتاده با خود می‌گفت ما بهائیان کراچی کلاً یازده نفریم و از ضعف مالی قدرت پرداخت سی و پنج روپیه اجاره ماهانه محل انجمن خود را نداریم حالا چطور باید پیش‌بینی کنیم تا بالاخره متوجه شد که بابت وجه بیمه کتب و اسباب محل قبلی انجمن که دچار حریق شده بود بیش از چهار هزار روپیه در بانک موجود دارند لهذا در مراجعت از ساحت اقدس به محفل روحانی کراچی پیشنهاد نمود که با آن مبلغ محلی ولو خیلی کوچک باشد خریداری نمایند تا از پرداخت اجاره محل فعلی انجمن آسوده گردند این پیشنهاد به اتفاق آراء تصویب شد اما هرچه در شهر گشتند تا محلی را که بتوان به این مبلغ خریداری کرد نیافتند عاقبت شخص دلالی زمینی در خارج شهر نشان داد که چون بختیاری با همسرش برای دیدن آن رفتند با زحمت به آنجا رسیدند زیرا جاده نداشت و طریقتش پر از بوته‌های خار بود بطوری که دامن لباس سرور خانم در میان بوته‌زار پاره و از (ساری) جدا شد بالجمله دیدند زمینی است مشجر که گرداگردش را دیواری دو متری احاطه نموده و یک لوله آب و روحوض مربع هم در دو گوشه‌اش قرار گرفته معلوم شد این باغ را چند نفر از تجار احداث کرده‌اند تا اینکه روزهای تعطیل هفتگی برای تفریح اینجا بیایند و حالا چون دو نفر از آنها تجارشان برهم خورده است همگی حاضر به فروش گشته‌اند بختیاری سایر اعضای محفل را آنجا برده نشانشان داد و بالاخره آن را بنام حضرت ولی امرالله (شوقی افندی) در سال 1928 خریدند و بعد عمارتی در وسطش ساختند و در نوروز 1931 میلادی جشن افتتاح آن را گرفتند مجلس جشن بوجود مبلغه دانشمند امریکائی مسیس کهلر که آن ایام از هند قصد ایران داشت مزین بود و بعلاوه احباب رئیس بلدی و عده‌ای از مشاهیر شهر هم حضور داشتند و چون بختیاری جریان کار را به حضور مبارک عریضه کرد در جواب تویق منیعی به تاریخ ژانویه 1932 صادر گشت که از جمله عباراتش این است: (فرمودند این عبد نهایت رضایت و خوشنودی را از خدمات باهره متابعه مستمره آن جناب داشته و دارم علی‌الخصوص از همت و اقدامات فائمه‌ئی که در اتمام بنیان حظیره‌القدس که اولین تأسیس بهائی اقلیم هندوستان است مبذول می‌دارید البته رسم این بنیان جلیل را بعد از اكمال ارسال دارید تا در کتاب عالم بهائی درج گردد) انتهى.

توضیح اینکه آن اوقات هنوز شبه قاره به هندوستان و پاکستان منقسم نشده بود بلکه تماماً عبارت از هندوستان بود. همانا زمین حظیره‌القدس اتصال بدو قطعه زمینی داشت که مساحت هر دو قطعه با مساحت زمین حظیره‌القدس مساوی بود و صاحبش آن را کمی ارزانتر از زمین حظیره‌القدس می‌فروخت به این معنی که قیمت زمین حظیره ذرعی یک روپیه و شش آنه بود و این دو قطعه را به ذرعی یک روپیه می‌دادند ولی چون لوله آب نداشت زمین مجاورش را ترجیح دادند و خریدیدند و بعد از ساختمان حظیره‌القدس اراضی اطرافش رو به آبادی گذاشت و از طرف دولت خیابان‌بندی شد و آن دو قطعه بر لب شاهراه یعنی در کنار خیابان عریضی بنام دیپ چند اوجه رود قرار گرفت این هنگام که دلال که مهرعلی نامیده می‌شد خبر داد که این دو قطعه زمین ترقی کرده و فعلاً به ذرعی سه روپیه رسیده خوبست محفل آن را خریداری نماید چه اگر دیگران بخردند عمارت خواهد ساخت و ساختمان حظیره‌القدس پشت عمارتهای آنان خواهد افتاد بختیاری مطلب را با احباء در میان نهاده گفت چون محفل روحانی بابت مخارج ابتیاع و ساختمان حظیره‌القدس مبالغی مقروض می‌باشد خوبست یکی از دوستان آن را بخرد و عمارتش را طوری بسازد که عمارت حظیره‌القدس را از جلوه نیندازد اما کسی اقدام بخرد نکرد تا اینکه روزی بار دیگر دلال آمد که قیمت این زمین از چهار روپیه هم بیشتر شده است و یک نفر سینکه می‌خواهد آن را بخرد بختیاری که راضی نمی‌شد عمارت حظیره‌القدس که اینقدر مورد نظر مولایش قرار گرفته است در ورای عمارات دیگران متواری شود لذا دل به دریا زد و توکل بر خدا کرده با آنکه در بانک پولی نداشت یک ورقه چک به تاریخ سه هفته بعد نوشته به دلال برای خرید زمین داد او هم هر دو قطعه را از قرار ذرعی چهار روپیه خریداری نمود و خداوند بطور معجزه آسائی گره‌گشائی نمود چنانکه در قلیل مدتی هم پول زمین بدست آمد و هم وسایل ساختمان عمارت فراهم گردید آنگاه از دو قطعه زمین یک قطعه‌اش را که در مقابل ساختمان حظیره‌القدس واقع بود و منتهی به نبش خیابان می‌شد به محفل روحانی کراچی تقدیم و به اسم محفل به ثبت رسانید و در قطعه دیگرش عمارتی زیبا و عالی بنام دارالسرور بنا کرد این عمارت غیر از زیرزمین دارنده چهارده اطاق و دوتا تالار بزرگ در دو طبقه می‌باشد به اضافه حمام و آشپزخانه و گاراژ و اطاق مستخدم و لوله‌کشی و مخزن آب که از متعلقات چنین منزلی است. و بعد از اتمام ساختمان ضمن

عریضه‌ئی از حضرت ولی امرالله استدعا نمود اجازه فرمایند تا این زمین و عمارت در دفاتر دولتی بنام ایشان انتقال داده شود گویا قبلاً هنگام تشریف نیز به عرض رسانیده بود که آرزومند است آنچه را خود و خانش دارند به حضور مبارک تقدیم نمایند درحالی که هنوز این زمین و عمارت را مالک نبودند در جواب عریضه‌اش ضمن تویق منبع 27 اکتوبر 1941 خلاصه می‌فرمایند: (آنچه مجدد راجع به عمارت دارالسرور جنب ساختمان حظیرةالقدس معروض داشته بودید و آرزوی قلبی در تقدیم و ثبت آن به نام مبارک حضرتشان معروض داشته بودید در محضر انور معلوم و واضح شد بسیار تقدیر از حسن نیت آن جناب و قرینه محترمه امه‌الله سرور خانم را فرمودند و فرمودند بنویس این نیت ممدوح و این هدیه مرغوب و مقبول ولی میل و رضای این عبد آنست که وقف امرالله در آن مدینه گردد و چون محفل مقدس کراچی رسمیت دارد انتقال این محل بنام آن محفل احسن و انسب و اگر چنانچه برحسب تصمیم امنای محفل مرکزی جهت کودکستان بهائی تخصیص داده شود مقبول و ممدوح و اگر چنانچه در وقت حاضر وسایل این تأسیس فراهم نه محول به محفل محلی کراچی گردد تا هر نوع که موقتاً صلاح دانند این محل جدید را اداره نمایند.)
انتهی

در تویق مبارک ذکر کودکستان به میان آمده و این به مناسبت آن است که بختیاری به عرض رسانیده بود که نیت خود و همسرش این است که ساختمان دارالسرور برای کودکستان بکاربرده شود ولی مادام که تأسیس آن میسر نیست محفل بهر نوع که صلاح می‌دانند از آن استفاده نمایند و چنانکه ملاحظه رفت حضرت ولی امرالله با نیت ایشان موافقت فرمودند. زمین حظیرةالقدس کراچی هم که قبلاً به نام حضرت ولی امرالله به ثبت رسیده بود و کاتنامه برای بختیاری ارسال فرمودند تا آن را بنام محفل روحانی بهائیان کراچی انتقال بدهد این کار هم صورت گرفت و مجموع آنها یعنی عرصه و اعیان حظیرةالقدس هر دو قطعه وصل به آن فعلاً به صورت مرغوبی یکپارچه شده و کلاً به نام محفل کراچی به ثبت رسیده و جزو اوقاف بهائی در آن مدینه قرار گرفته است و مساحت آن در حدود هفت هزار یارد مربع است که در یکی از نقاط آباد شهر واقع شده است. باری بختیاری مسافرت‌های بسیاری نیز برای تشویق احباء و سرکشی به مهاجرین و ابلاغ کلمةالله انجام می‌داده است و علاوه بر اسفار انفرادی با عده‌ای از حضرات ایادی و مبلغین که از ایران و امریکا وارد می‌شده‌اند نیز در سفر همراهی می‌کرده است و آنها عبارت بودند از خانم داروتی پیکر مسترری جنابان شعاع‌الله علائی و احمد یزدانی و اشراق خاوری و طرازالله سمندری و محمد علی فیضی با بعضی از آنان در داخله شبه قاره و با برخی تا اندونزی و سیلان و استرالیا. از مسافرت‌های مهمش یک به مملکت برما برای ملاقات و خبر گرفتن از احوال احباء به اتفاق دکتر لقمانی بعد از خاتمه جنگ جهانی برحسب امر محفل ملی هندوستان بوده که تفصیلش در جلد هشتم این کتاب ضمن سرگذشت جنبا سید مصطفی برقم آمد و اینجا تکرار نخواهد شد ولی برای توشیح آن قضیه و ترین این اوراق قسمتی از تویق مبارک 16 مارچ 1946 مندرج می‌گردد و آن این است: (فرمودند بنویس مطمئن اینجا باشند این عبد از ایشان راضی ممنون زیرا رکن رکن امرالله در آن سامانند و به تمام قوی بر تبلیغ امرالله و اعلاء کلمةالله و تشویق یاران و استحکام اساسی نظم بدیع قائم مسافرت به برما ملاقات با زماندگان شهدا و اهتمام در امر تبلیغ و بنای مرقد ایادی امرالله متصاعد الی الله جناب آقا سید مصطفی محبوب و مقبول و اجرش در ساحت کبریا عظیم.)
انتهی
همچنین چند بار به معیت ورقه منجذبه میس مارتاروث به سفر رفته است یک بارش به لاهور و ملاقات با دکتر محمد اقبال عالم و شاعر مشهور بود که جریانش ایضاً در جلد هشتم ضمن تاریخچه جناب زرقانی مرقوم گردید البته آن هم تکرار نخواهد شد و هر که طالب باشد می‌تواند به آنجا مراجعه نماید. اما سفر دیگرش با میس مارتاروث به شیمله (یا سیملا) بوده که در دامنه مرتفعی از جبال هیمالیا واقع گشته و غرض از آن مسافرت اولاً ملاقات با مهاراجه پتیالا ثانیاً دیدن وزیر معارف هندوستان در شیمله ثالثاً تشکیک اولین مدرسه تابلستانه هندوستان حسب الامر حضرت ولی امرالله بوده است و شرح مختصرش اینکه در تابلستان سال یکهزار و نهصد و سی از دهلی با قطار به کالکا رفتند و از آنجا با قطاری کوه‌پیمای که یک لکوموتیو در اولش قرار داشت و یکی دیگر در آخرش برای اینکه اولین قطار را به بالا بکشد و دویی از عقب به قطار فشار وارد سازد لهذا صدای عجیبی از قطار بگوش می‌رسید میس مارتاروث از بختیاری پرسید آیا می‌شنوی که قطار چه می‌گوید جواب داد بنده زبان انسان را به سختی می‌فهمم تا چه رسد به صوت قطار. گفت به دقت گوش فرادار شاید بفهمی او هم حواس را جمع کرد و گوش به آواز داده گفت چیزی نفهمیدم آن خانم گفت می‌گوید آی تینگ آی کن دو ایت I think I can do it یعنی من خیال می‌کنم بتوانم این کار را انجام بدهم پس اضافه کرد این درسی است بزرگ برای تقویت اراده انسان در اتمام هر کاری که بخواهد. باری میس مارتاروث شنیده بود که مهاراجه سینکه‌ها از طرف نایب‌السلطنه دولت بریتانیا به شیمله موقوف تابلستانی دعوت شده است لهذا پس از وارد شدن به آنجا روز ورود مهاراجه را تحقیق نمود و برای اینکه مطمئن شود و نیز به جهت ملاقات با مهاراجه که هنوز در چال (که بیلاقی است نزدیک پاتالیا) بسر می‌برد هنگام ورودش به سیلها وقتی بگیرد بوسیله تلفن با دربار مهاراجه تماس گرفت وزیر دربار که طرف مکالمه بود از دادن وقت خودداری نمود و چون میس مارتاروث به لحاظ اینکه می‌خواست با مهاراجه ملاقات نماید در هوتل درجه اول

بنام هتل سیسیل اطاق گرفته بود و وضع مالیش حسنی نداشت فکرش مشوش بود لهذا طرف عصر بختیاری و پروفوسور هر دو همراهش بودند به اطاق خویش طلبیده پرتیم سینه که را که گفت خوبست لوح احمد بخوانیم و دعا کنیم بلکه به مقصود برسیم و خواندند بعد که آن دو نفر برخاستند تا به هتل خود بروند سفارش کرد مناجات بخوانند و بخواند تا بهاءالله درهای موفقیت را بگشاید. صبح که این دو از هتل بیرون آمدند تا در ریگشا (مرکوبی است که در هند بجای درشکه بکارمی رود) نشسته نزد مارتاروت بروند دیدند پیدا نمی شود پرسیدند چه پیش آمده است گفتند مهاراجه امروز وارد می شود و تمام ریگشاها را به ایستگاه برده اند تا همراهانش را به سفارتخانه برسانند ناچار آن دو نفر پیاده روانه شدند و به محلی رسیدند که مردم در دو طرف خیابان ایستاده و منتظر موبک مهاراجه بودند اینها هم به تماشا ایستادند تا اینکه مهاراجه به آنجا رسید و در میان جماعت در دانشگاه پتایالا نزد پرتیم سینه که درس خوانده بود این موقع ریگشای خود را نگاه داشت و به اشاره پروفوسور را پیش طلبید و قدری با او صحبت داشته روانه گردید وقتی که پروفوسور برگشت بختیاری پرسید چه شد جواب داد مهاراجه بعد از احوالپرسی به من گفت چرا گاهگاهی به دیدم نمی آئی مگر با من قهری گفتم خیر من خود را لایق دربار شما نمی شمارم این است که زحمت نمی دهم ولی اکنون یک خانم نویسنده آمریکائی به هند آمده و برای دیدن و شناختن شما منتظر قدمتان می باشد مهاراجه گفت من فردا به چال برمی گردم شما هم با آن خانم و رفیقان بیاید چند روز مهمانم باشید و من تشکر کتان قبول کردم. خلاصه پس از رفتن مهاراجه راه باز شد و این دو نفر به هتل سیسیل شتافتند و بر در اطاق مارتاروت آمده و دق الباب کردند. متبسمانه در را گشود و گفت من دیشب خواب خوبی دیدم و مطمئن هستم که مهاراجه را ملاقات خواهیم کرد اینها نیز جریان را برایش نقل نمودند و روز دیگر به جایگاه تابستانی مهاراجه سفر کرده در مهمانخانه شاهانه اش فرود آمده دو روز در آن بیلاق دلگشای خوش آب و هوا مهمانش بودند و مارتاروت روز بعد به دیدنش رفته کباب بهاءالله و عصر جدید را به او داده قدری هم صحبت داشت که شرح آن ملاقات در کباب نجف دری به زبان اردو چاپ شده است. روز بعد مارتاروت برای ملاقات وزیر معارف هندوستان از دفتر وزارت وقت گرفت و در ساعت مقرر هر سه نفر در اطاق انتظار نشستند تا وقتی که مارتاروت را به اطاق وزیر طلبیدند او به پروفوسور و بختیاری گفت شما هم بیاید گفتند فقط شما را دعوت کرده اند در تنهایی بهتر و آزادانه تر می توانید با ایشان صحبت نمائید آن خانم فرمود مقصود من معرفی شماست زیرا من چند روزی بیشتر در این کشور نیستم علاوه بر این می خواهم اینها بدانند و ببینند که کلمه حضرت بهاءالله چگونه مسیحی و زردشتی و هندو را در ظل خویش درآورده است باری هر سه با هم داخل شدند و خانم مقاصد اهل بهاء را برای وزیر بیان و کباب امری هم به او تسلیم کرد.

رفعه دیگر با میس مارتاروت به کلکته رفتند و بوسیله یکی از احباب ایرانی بنام سیسانی از دانشگاه اسلامی آنجا اذن خواستند تا برای دانشجویان خطابهائی القا نمایند و پس از تحصیل اجازه با چند تن از احباب محل به دانشگاه رفتند رئیس دانشگاه طلاب را در سالن نطق و خطابه جمع کرد آنگاه مارتاروت ابتدا قدری از تاریخ امر را بیان نمود و بعد از تعالیم مبار که صحبت به میان آورد و درباره وحدت عالم انسانی مبسوط سخنرانی کرد رئیس دانشگاه که ناظم مجلس هم بود آخر کار برخاست و تلامذه را مخاطب قرار داده گفت من نمی دانستم این خانم قصد تبلیغ دیانت خود را دارد و گرنه به او اجازه نطق نمی دادم حالا هم به شما توصیه می نمایم که به این حرفها اهمیت ندهید بلکه تا می توانید در ابطالش بکوشید میس مارتاروت پس از شنیدن این کلمات قیام کرده گفت از بیانات جناب رئیس متشکرم و یک دقیقه دیگر اجازه گفته های خود را تکمیل نمایم و آن اینکه حضار گرامی می خواهم تا عریض مرا شنیدند فرمایشات جناب رئیس را هم استماع کردند حالا هر دو را با هم مقایسه نمایند و درباره اش قضاوت فرمایند آنگاه هر کدام را پسندیدند بپذیرند اما اینکه فرمودند بکوشید تا نگذارید این تعالیم در عالم منتشر گردد به شما دوستانه نصیحت می کنم که برای این کار وقت خود را ضایع نکنید زیرا دو دولت مقتدر ایران و ترک در ابتدای ظهور تمام کوشش و قدرت خود را بکار انداختند تا این دین را محو و نابود کنند ولی نتوانستند بلکه خود از بین رفتند و این امر به سراسر عالم نفوذ کرد بطوریکه امروز من وامثال مرا وادار به انتشارش کرده است بعد با اکثر تلامذه و همان رئیس دست داده خداحافظی کرده و باز با بختیاری بکار خود

ادامه

ایضاً سفری به اتفاق میس مارتاروت به سانتی نکتن Shanti Nakitan به عزم دیدار تاگور شاعر مشهور بنگالی رفتند و در حین ملاقات صحبت های متنوع به میان آوردند تاگور به مناسبتی ذکر مسافرتش را به ایران هنگام جشن افتتاح مقبره فردوسی شاعر بلندپایه ایرانی به میان آورد و گفت اعلیحضرت پهلوی ما را برای شرکت به آن جشن دعوت فرموده بودند مارتاروت پرسید در ایران با کسی از بهائیان هم ملاقات نمودید گفت ما در آن سفر به اختیار خود نبودیم بلکه بهر جا می بردندمان می رفتیم و اضافه کرد روزی ذکر جلالت قدر حضرت بهاءالله را نزد یکی از وزراء نمودم و گفتم چنین شخصیت عظیمی در ایران ظاهر شده است وزیر که اسم بهاءالله را شنید برآشف و گفت من محمدی هستم من از این حرکت متعجب شده گفتم بیان بزرگواری حضرت بهاءالله چه ضرر به محمدی بودن شما دارد؟

اکنون که از بیان چند فقره همسفری بختیاری با میس مارتاروت فارغ شدیم درج قسمتی از یادداشتهای این مرد درباره آخرین سفر آن خانم لازم به نظر آمد و آن به عین عبارت این است: (بعد به کراچی تشریف فرما شده کتاب شرح حیات و شهادت حضرت طاهره را با چند قطعه اشعار ایشان که در سنه 1930 از سفر ایران با خود آورده بودند کتاب را در انگلیسی و اشعار را در فارسی در متن همان کتاب بنام TAHIRIH THE PURE IRANS GREATEST WOMAN یعنی طاهره پاکیزه و بزرگترین زنان ایران به چاپ رسانیده از کراچی به تمام اطراف عالم فرستادند که این عبد شرف همکاری در کارهای چاپ آن داشت چنانچه خودشان در آن کتاب ذکر فرموده‌اند و در همان سنه 1938 اولین مدرسه تابستانه بهائیان هند و برما به حضورشان به امر حضرت ولی امرالله در شیمله تشکیل یافت و بعد به چندش هر دیگر سفر فرموده چون از بمبئی قصد مراجعت به امریکا از طریق استرالیا و هنولولویا هاوایی داشتند محفل مقدس ملی جلسه‌ئی برای کارهای محفل و خداحافظی با ایشان در بمبئی قرار داد اگر چه شاید خوشنما نباشد که این مطلب را بنویسم ولی چون حقیقت واقعه و از نتایج بزرگ زندگانی خود می‌دانم می‌نگارم که یاد دارم وقتی جلسه محفل در جریان بود و هنوز موقع خداحافظی نرسیده بود حضرت میس مارتاروت نزدیک درب اطاق حظیره‌القدس یا محل اجتماع احباب بمبئی مقابل میدان بوری بندر ایستاده بنده را احضار فرمودند که ایشان کمر درد دارند (که اغلب در سفرها برایشان رخ می‌داد) خوست بنده بروم در هتل در محلی که اقامت داشتند اسبابشان را جمع‌آوری کنم زیرا دوست ندارند دیگران را در اطاق خود راه دهند البته کار محفل زیاد و صدر محفل با وجودی که باز هم اکثریت داشتند مشکشان بود به حقیر اجازه دهند ولی برای خاطر حضرت میس مارتاروت اجازه فرمودند و به هتل رفته در خدمت مادر عزیز روحانیم بیش از یک ساعت شرفیاب و خیلی کار نبود که انجام دهم ولی اینکه در دو سفر ایشان به هندوستان در بسیار نقاط همسفر و مدت هشت سال با مکاتبه از یکدیگر باخبر بودیم و احساس می‌فرمودند که این سفر دیدار آخری است می‌خواستند چند دقیقه بیشتر به مهر مادری بیفزایند و فرزند روح‌پرورده خود را بتوانند این بود که احضارم فرمودند و از جمله با الفاطمی مهرانشان فرمودند مستر بختیاری من سی و پنج سال است دائماً در سفر هستم و در همه جا یا اغلب نقاط عالم خصوصاً خارج از امریکا و اروپا همسفری داشتم اما همسفری با شما مانند همسفری با دیگران نبود و تعلق عجیبی با شما پیدا کرده‌ام که اکنون جدائی برایم مشکل است ولی این تعلق هیچ به تعلق که شما با سرور خانم دارید مشابهت ندارد و هیچ ضرری به دوستی شما و ایشان نمی‌زند. ولی بنده از کثرت نجات و عدم قابلیت خود نتوانستم چیزی عرض نمایم و با حالت عجیب و فراق زدگی اسباب سفر ایشان را به محل حرکت کشتی نقل نموده با جمعی از احباب محفل و اطراف که برای مشایعت حاضر شده بودند و با گلدسته‌ها و حلقه‌های گل ایشان را خداحافظی می‌نمودند از بمبئی حرکت فرمودند و برای همیشه از این فرزند و هزارها فرزند دیگر جدا شدند) انتهی بختیاری در سال یکهزار و نهصد و پنجاه و چهار میلادی بار دیگر اجازه حاصل کرده از کراچی بار سفر بسته با همسرش سرور خانم غروب هفدهم دیسمبر سنه مذکور به ساحت اقدس وارد و به حضور حضرت ولی امرالله مشرف و هر دو مورد کمال عنایت گردیدند و در بعد از ظهر یست و ششم دیسمبر مرخص شده با ویزائی که قبلاً گرفته بودند به اذن حضرت ولی امرالله طریق اروپا را در پیش گرفتند و به شهرهای فرانکفورت، شتوتگارت، جنوا و رم رفته پس از ملاقات احباب به پاکستان بازگشتند. بختیاری برای سرکشی به مهاجرین حیدرآباد سند در سنوات اولیه مهاجرشان و خبر گرفتن از احبابی سرگودها و جوهرآباد کراراً رفت و آمد نموده است و خود نیز در سال 1957 کمی بعد از صعود حضرت ولی امرالله به کوهستان (مری) که دنباله جبال کشمیر می‌باشد مهاجرت کرده و چون آنجا نقطه‌ئی است سردسیری هر تابستان از کراچی رخت بدانجا می‌کشد و سه ماه و گاهی قدری بیشتر می‌ماند و باقی اوقات سال را در کراچی بسر می‌برد. این مرد یک‌دفعه بر حسب دعوت حضرات ایادی امرالله برای شرکت در کنفرانس طهران به ایران رفته است زیرا سمت عضویت در هیئت معاونت دارد در این سفر جناب محفوظ الحق علمی نیز که او هم از اعضای هیئت معاونت است با وی همراه بوده است. باری شرح جزئیات این سفرها چنانکه قبلاً گفته شد از گنجایش این تاریخچه بیرون است. بختیاری من باب وفاداری و حق شناسی واجب می‌داند که نام دو تن از خویشانش در این سرگذشت ذکر شود یک یاخ الزوجه‌اش جمشید جمشیدی و دیگر فریدون یزه‌میدی که در حق این دو چنین نوشته است: (بعد از ورود بنده و همسرم به کراچی که اکنون تقریباً پنجاه و پنج سال می‌گذرد جمشید در امور دکان و بگری شیرینی سازی حتی کارهای منزل مشاور و مددکار و در کسب و کار شریک و غمخوارم بوده و هستند حتی در اوقاتی که بنده در محضر مارتاروت و سایر مبلغین و محترمین امرالله مسافرت می‌نمودم حضرت میس سرپرستی امور دکان و بگری و خانام به عهده ایشان و بعد که همسر به‌زاده ایشان فریدون استاد جمشید یزه‌میدی وارد و شریک شدیم ایشان اداره کرده و می‌کنند البته با تأییدات جمال قدم) انتهی.

بختیاری ایضاً خود را در خدمات امری با همسر مرحومه‌اش سرور خانم سپیم می‌شمارد زیرا موافقت آن خانم با او سبب شده است که بتواند بی‌مانعی شخصاً مسافرت‌های تبلیغی انجام دهد و نیز با مبلغین و سایر محترمین از مؤمنین در اسفار همراهی کند و از همه

مهمتر اینکه تمام دارائی خویش را صرف امرالله و ملک و عمارت خود را تقدیم نماید و این امور بر کمال وارستگی آن محترمه دلالت می نماید چه این قضیه در نهایت وضوح است که اگر زن خانه مایل نباشد مرد هر چند مشتعل و منقطع باشد نه می تواند یک قدم در طریق خدمت بگذارد و نه برایش میسر است که دیناری تبرع نماید لهذا بختیاری می خواهد درین سرگذشت عکس زوجه باوفایش نیز در کنار عکس خودش قرارگیرد تا به این وسیله هم رضایت ممنونیت خود را دربارهاش ابراز کرده باشد. اما نفوسی که بواسطه این مرد به امرالله گرویده اند بعضی وفات یافته و برخی زنده اند از آنهایی که در حیات هستند یکی پروفیسور دیپ چند است که الان جزو هیئت چهار نفری مشاورین هندوستان و در دانشگاه بمبئی استاد ادبیات فارسی است این بنده (سلیمانی) او را اخیراً در آن شهر ملاقات نمودم و در چند روزه اقامت در بمبئی زحمت مترجمی حقیر را برعهده داشت مردی عمیق و خوش ذوق و در گفتن و نوشتن فارسی تسلط دارد کراماً اظهار می داشت که من فرزند روحانی جناب اسفندیار بختیاری هستم و هنگامی که با یکدیگر وداع می کردیم نیز خواهش و سفارش نمود که در ورود به کراچی به جناب بختیاری که پدر روحانی اوست تحیات مشتاقانه اش را ابلاغ دارم. دیگر اقبال محمد ایمانی از اهل پنجاب مقیم مری و سعید اخر نورانی پنجابی و مشتاق ربانی و عده دیگری از رجال و نساء هستند که همگی از فرزندان روحانی او به شمار می روند و به جنابش ارادت صادفانه دارند. از میان کل فرزندان روحانی مذکور و غیر مذکور بختیاری اردشیر رستم پور را نباید از قلم انداخت چه که نورانی به کمال دارد و در بذل مال و سیل حق متعال از نفوس نادر المثل است این مرد قبلاً در دیانت زردشتی ایمانی راسخ داشت و در خیرخواهی و درستکاری انگشت نما بود در قریه کوچک بیوک شهر یزد متولد و در کودکی از پدر یتیم شد مادرش هم حس شنوائی خود را از دست داده خانه نشین گشته بود اردشیر برادر و خواهر نداشت در جوانی به هندوستان آمد و در حیدرآباد سند رستوران دایر کرد و در نتیجه کردانی و حسن اخلاق رستورانش به بهترین مهمانخانه آش هر شهرت یافت علتش این بود که به تمام قسمتهای مهمانخانه شخصاً به دقت رسیدگی می نمود و شبانه روزی یا هجده ساعت از اوقانش صرف تمشیت امور مهمانخانه می گردید زردشتیان حیدرآباد محلی وقتی برای مسافران زردشتی کرایه کرده بودند و نظر به اعتمادی که به رستم پور داشتند نظافت و نظارت آن محل را هم به او وا گذاردند احباب حیدرآباد که پی به خلق و خویش بردند باب معاشرت را با او گشودند و بالاخره توسط بختیاری به امر مبارک مؤمن شد و بلافاصله ایمان خود را نزد پارسیان قدیم و زردشتیان ایرانی آشکار ساخت و کلید خانه وقتی را به زردشتیان پس داد وقتی که از جانب حضرت ولی امرالله دستور خرید زمین برای مشرق الاذکار هندوستان رسید این مرد حاضر شد قیمت کل زمین خریداری شده را با مخارج ثبت آن پردازد و این قریب یکصد هزار روپیه می شد که بیش از تمام سرمایه آن مرد بود ولی او آنچه کم داشت استقراض و به مرور زمان قرضش را با نزلش ادا کرد بعدها که از زیر بار قرض بدرآمد عمارت دیگری که در وسط شاهراه حیدرآباد سند داشت و از طریق اجاره عایدی می آورد آن را هم برای پیشرفت امر تبلیغ به الاجاره اش به صندوق محفل محفل ملی تقدیم کرد که هر ماهه مال وارد می گردد و به مصرف نشر نفعات می رسند آری مردمان سخاوتمند در امر مبارک بسیارند ولی کسانی که جمیع دارائی خود را نثار نمایند کم هستند در عرب مثلی است که (کمال الجود بذل الموجود) پوشیده نماند که بختیاری خود نیز همین کار را کرده و آنچه داشته به امرالله وا گذار نموده استب اری رستم پور بعدها بر اثر زحمات زیاد و بی مبالاتی در حفظ تندرستی علل گشته و به ناچاردست از کار کشیده رستوران را به اجاره داد و خود در بالاخانه اش ساکن شد. در سنه 1953 میلادی برادر و خواهری از ایران به کنفرانس دهلی آمده قصد مهاجرت داشتند برادر عازم آفریقا شد و خواهر هنوز جائی را انتخاب نکرده بود یک نفر به رستم پور پیشنهاد نمود که خویش این دختر را به همسری بپذیری تا همدم و پرستاری داشته باشی او گفت من از پا رنجور و از تن ضعیف هستم می ترسم نتوانم وسایل راحت و اسایش او را فراهم آرم بهتر است همسر سالمی برای خود پیدا کند تا بدبخت نشود. مختصر رستم پور که حالا بحد هرم رسیده و شاید قدری هم از آن تجاوز کرده در همان بالاخانه سکونت دارد و احباب گاه بگاه به دیدنش می روند و از رنج تنهایی بیرونش می آورند. اکنون به سرگذشت بختیاری بازگشت گوئیم این مرد اولاد ندارد شش سال قبل همسرش سرور خانم صعود کرده و الان (سال 1975 میلادی) که مردی هشتاد و سه ساله است با وصف انحطاط قری و ضعف بصر وجودش منشاء اثر و مثمر ثمر است تاریخچه حاضر هم عصاره یادداشتهای خود اوست که برحسب استدعای بنده نگارنده متدرجاً می نوشته و از منزل خویش به حظیره القدس کراچی محل اقامت موقت حقیر می فرستاده و عند الملاقات مهماتش را روشن می کرده است. بختیاری دو لوح از حضرت مولی الوری دارد که یکی از آنها در سرگذشت میرزا محمود زرقانی در جلد هشتم این کتاب درج شد. یک دستخط هم از حضرت ورقه علیا و چهل و دو تویق از حضرت ولی امرالله دارد. تویقیات کلا در جواب عرایض اوست که تماماً مصدق خدمات مندرجه در این سرگذشت می باشد. اکنون با درج چند فقره از عبارات آن تویقیات مبارک که - غیر از آنچه قبلاً زیارت فرمودید- این سرگذشت را می آرائیم سپس با نقل ایاتی چند از صاحب ترجمه که در وصف جبل مری هجر نگاهش سروده شده و در مجله فانوس چاپ لاهور درج گردیده به این فصل خاتمه می دهیم. اینک از تویق مبارک:

در توابع دوازدهم اگست 1936: «فرمودند تعلق این عبد نسبت به ایشان شدید و اعتماد و ممنونیت کامل زیرا حصن حصین را حافظ و حارسند و امر مبین را خادم و ناشری امین فراموش نشده و نخواهند شد.»

در تویع هشتم جون 1939: «فرمودند بنویس مخاره با آن حبيب معنوی مورث فرح و ابتهاج است و علت روح و ریحان زیرا در خدمت نصرت و دفاع و اثبات تعالیم و شعائر امر حضرت رحمن مشارالینانند و مقدم بر گروه مجاهدان و مبارزان در آن سامان این عبد راضی و ممنون و مشعوف در لیل و نهار از ملکوت پرانوار تأییدات شدید در حق آن مشتعل بنار محبت الله ملتسم امید چنان است این مسئول مستجاب گردد و مقصود دل و جان تحقق پذیرد»

در تویع بیست و چهارم مارچ 1941: «آن حبيب معنوی همیشه در بساط مکرمت مذکورند و منظور نظر مودت و شفقت با خلوص حقیقی و جانفشانی صمیمی و انجذاب وجدانی در اعلاء کلمه الهی و نشر نجات رحمانی قائم و مداوم بوده و هستند و به طراز اعمال و صفات مرضیه مزین لهذا بهر فیضی فائز و بهر موهبت و تأییدی مفتخر و سرفراز مشرفند خدمات مستمره کل در محضر اقدس ذکرش دائمی و باقی و مورد تحسین و تقدیر از الطاف رحمانیه سائلند تا به تأییدات متتابعه ملکوت اعلی و به عنایات نامتناهیة جمال عز ابهی موفق باشند.»

در تویع هیجدهم اگست 1942: «از فضل آن طلعت لایزلی آن حبيب روحانی بهر گونه مواهب ملکوتی و سبحایای رحمانی مزین و مفتخر و اعظم و افضل آنکه به نعمت رضا و کوثر عطا و عنایت او فی حائز زیرا به تمام همت و خلوص و فداکاری و جانفشانی بخدمات متنوعه امریه چه در سفر و چه در حضر هر دو بکمال شوق و اشتیاق طلباً لرضاء طلعة المقصود و شغفاً بانوار وجه المحبوب قائم بوده و هستند این خدمات جلیله متمادیه مورد تحسین و تقدیر فوق العاده از لسان اطهر بوده و هست هنیئاً لکم من هذا الفوز المبین.»

به خط مبارک در تویع 28 می 1938: ایها الحیب بشری لک بما جعلک الله قدوة حسنة لابرار و نوراً ساطعاً تلک الاجراء فاستقم کما امرت انه یؤدک و یلهمک و یحفظک و یحقق آمالک بقدرته المهیمنة علی العالمین. بنده آستانش شوقی اما آیات در وصف جبل مری این است:

مری	دارد	عجب	آب	و	هوایی
که	کتر	دیده ام	مثلش	ز	جائی
من	آن	روزی	دیدم	این	جبل را
نمی خواهمد	دل	دلم	از	وی	رهائی
بنازم	دست	دست	قدرت		کافریش
باین	زیبائی	این	و	این	دلربائی
بسی		امتیازش	را		ستایم
که	دارد	با	همه	خلاق	آشنائی
چو	مادر	مهربان	با	جمله	طفلان
ز	هر	یک	او	نور	ضیائی
ز	هر	ملک	و	ز	هر
نمی یابم	ز	کس	هر	ملت	که
چو	می بینم	عبور	بوی	مردمان	جدائی
نمی بینم	بجز	صدق	و		صفائی
هنود	و	بود	هر	زرتشتی	مسیحی
خصوصاً	مسلمین	و	هم		بهائی
سپاس	حق	که	در	وی	بختیارم
ندارم	جز	وفا	از	کس	رجائی

بختیاری در اول شهر الحرمه 132 تاریخ بدیع مطابق سیم تیرماه 1354 شمسی موافق 24 ژوئن میلادی در شهر کراچی به رحمت حق پیوست و جای یک خدمتگزار مخلص فداکار را در دنیای ناپایدار خالی گذارد خبر تلگرافی این فاجعه بوسیله فریدون یزه میدی به طهران واصل شد و قلوب ارادتمندان آن راحل بزرگوار داغدار گردید و چون این خبر به ساحت اقدس رسید از جانب بیت العدل اعظم الهی تلگرافی به محفل مقدس روحانی ملی بهائیان پاکستان مخاره شد که ترجمه اش در نشریه محفل روحانی بهائیان طهران مورخ اول شهرالاسماء 132 بدیع مطابق 29 مرداد 1354 شمسی به این صورت مندرج گشت:

از خبر صعود مروج دلیر و منقطع و ثابت قدم امرالله اسفندیار بختیاری عمیقاً متأثر متألّم. خدمات ایشان که در طول حیات در سبیل امر الهی مبذول گشته تاریخ آن شبه قاره را نورانی می گرداند مقتضی است جلسات تذکر شایسته جهت آن متصاعد الی الله منعقد نمایند اجر جزیل جهت خدمات مخلصانه ایشان از آستان حضرت منان مسئلت نمائیم. بیت العدل اعظم

چهارم

سرگذشت

شیرمرد

جوامرّد

استاد

جناب

بیست سال قبل یا بیشتر نوشته‌ئی مختصر به خط بهمن جوامرّد در سرگذشت استاد جوامرّد شیرمرد بدست آمد و به لحاظ اختصاری که داشت حقیر در انتشار آن بودم که شاید به شخصی یا نوشته‌ئی مصادف کردم که شرح احوال مفصلتری از صاحب ترجمه در نظر یا در برداشته باشد ولی تاکنون مصادف نگشته‌ام و چون ممکن است اگر بیش ازین منتظر بمانم مقصود حاصل نشود و پیک اجل در رسد و همین مختصر هم از دست برود لهذا همان را مأخذ قرارداده به نگارش می پردازم. این مرد در بهار سال 1222 شمسی قدم به عرصه وجود گذارد اسم مادرش فرنگیس و نام پدرش شیرمرد نوذر بود یعنی شیرمرد پسر نوذر و این یکی از عادات یا رسوم زردشتیان است که نام هرکس را با اسم پدر و جدش ذکر می کنند مثلاً می گویند بهمن اسفندیار گشتاسب یعنی بهمن پسر اسفندیاری که پسر گشتاسب بوده است اتفاقاً مسلمین یزد هم اسامی نفوس را به همین کیفیت برزبان می آرند و مثلاً می گویند حسن حسین عباس. به ترکیب اضافی. یعنی حسن پسر حسینی که پسر عباس است حالا معلوم نیست این رسم را مسلمین یزد از زردشتیان ان محل آموخته‌اند یا زردشتیان از مسلمین یاد گرفته‌اند و یا هر دو از صاحبان علم الانساب عرب فرا گرفته‌اند که فلان بن فلان بن فلان مصطلح آنان است. گویند شیرمرد پدر جوامرّد آدم باسوادی بوده و در میان همکیشان خویش شهرتی داشته است. در آن زمان هنوز زردشتیان از خود مکتب مدرسه‌ئی نداشتند لهذا شیرمرد پسرش جوامرّد را نزد شخصی بنام یادگار سالار به شاگردی سپرد تا نزد او صنعت شالبافی بیاموزد ضمناً درس هم بخواند این پسر مدتی نزد آن مرد بسربرد و معلوماتی ناقص و محدود فرا گرفت و همچنان اوقات را می گذرانید تا اینکه مانکجی نماینده پارسیان که از بمبئی برای رسیدگی به احوال زردشتیان ایرانی به این کشور آمده بود به یزد واردش د و در میان کودکان زردشتی جوامرّد را به مزیت هوش و فراست ممتاز یافت لهذا او را بناوخت و با خود بکرمان برد و پس از چند ماه با هم به یزد برگشتند. مانکجی در یزد چند تن از اطفال باهوش دیگر را هم برگزید همه را با خود به طهران برد و به تحصیل وادارشان کرد. جوامرّد در آن شهر فارسی و عربی را فرا گرفت مع الاسف از او املاء انشائی به هیچیک از این دو زبان در دست نیست تا معیاری از معلوماتش بدست آید و مبین ذوق و سلیقه‌اش باشد. باری آن اوقات آوازه امرالله نیز به سمعش رسید و چون خود به موجب کتب زردشتیان منتظر ظهور بود این موقع پیش خود چنین اندیشید که موعود زردشتیان نباید از میان مسلمین قیام کند. مختصر در سال یکهزار و دوست و پنجاه و یک شمسی از تحصیل فراغت یافته بیزد مراجعت نمود و بنا بر توصیه مانکجی مکتبی در خانه مسکونی خویش دایر نمود و به تعلیم اطفال زردشتی مشغول شد ولی از جهت دیانت فکرش مشوش بود زیرا می خواست که حقیقت بر او معلوم گردد که بهائیت حق است یا نه. اندک اندک تشویش در او قوت گرفت و برای نجات از نگرانی بخدا توسل جست و چنانکه رسم زردشتیان است ده روز پیاپی هر بامداد به خواندن ادعیه و اذکار گذرانید و چون حاجتش روا نشد تصمیم گرفت چهل روز در عبادتگاه پیر الیاس که تعلق به زردشتیان دارد به ریاضت پردازد و قاعده ریاضت این بود که هر روزه بعد از نیمه شب در اول سحر که چند ساعت به طلوع آفتاب مانده است در عبادتگاه مذکور حاضر شود و با توجه تام و اخلاص تمام به دعا و مناجات مشغول گردد و بعد از طلوع آفتاب بیرون آید. خلاصه این عمل هم صورت گرفت و در آخرین روز پس از تضرعها و گریه‌ها و گفتن ذکرها و خواندن دعاها با دلی تنگ و روحی اندهناک از معبد بیرون آمده مأیوسانه طریق منزل را در پیش گرفت هنوز پیش از گاهی چند نپیموده بود که با دو نفر از احباب تالاقی نمود یکی بنام حاجی میرزا محمد علاقه‌بند و دیگری باسم میرزا یوسف شیرازی. این دو مؤمن بالله که به خوبی پی برده بودند که بعد از عرفان مظهر الهی و استقامت بر امرش وظیفه هر مؤمنی قیام به تبلیغ می باشد با یکدیگر درین باره مشورت کرده چنین ساعتی از روز را مناسبترین وقت برای انجام این خدمت تشخیص داده بودند چه که از طرفی اشخاص متعبد و خدایرست که برای اقامه صلوة و تلاوت دعا و مناجات به مسجد می روند در طلوع آفتاب به خانه برمی گردند می توان آنها را صید کرد و از طرف دیگر نفوس بدعمل و تبهکار که شب را به مستی و دزدی و شرارت گذرانده‌اند در چنین وقتی در خوابند می توان از مزاحمتشان ایمن ماند. باری هنگام ملاقات به یکدیگر سلام کردند و صباح الخیر گفتند و پس از تبادل اندک مکالماتی پی به مقاصد یکدیگر بردند و این تالاقی را عین نجات و سعادت شمردند زیرا جوامرّد تیر دعایش به هدف رسیده بود و آن دو نفر به طالب صادقی برخورد کرده بودند. در اینجا نام یکی از آن دو مؤمن را حاجی میرزا محمد علاقه‌بند ذکر نموده‌اند اگر در این اسم (آقا بجای میرزا) قرار داشت و حاجی آقا محمد علاقه‌بند بود بنده او را می شناختم و در کتاب (لحظات تلخ و شیرین) اشاره به پاره‌ئی از اوصافش نموده‌ام بهر حال هر سه گویا به منزل یکی از آن دو رفیق رفتند و درباره مراد و منظور صحبت داشتند. در نوشته بهمن

جوائز آمده است که روز بعد به صلاحیدید و توافق طرفین آن دور فریق به معیت آقا میرزا ابوالفضل گلپایگانی به منزل جوائز رفتند و پس از گفتگوهای بسیار رفت و آمدهای مکرر عاقبه الامر به تصدیق جوائز منجر گردید ولی این گفته مسلم نیست چه که ابوالفضایل در سنه 1305 قمری در یزد بوده و این با تاریخ مذاکراتی که از آن نوشته بدست می آید موافق نمی باشد زیرا در موضعی می نویسد که سال ولادت جوائز در اول ظهور یعنی 1260 قمری بوده بعد تصدیقش را در سی سالگی قید می کند که منطبق با یکهزار و دوست و نود یا نود و یک قمری می شود و آن وقت ابوالفضایل در طهران بسر می برده و هنوز مشغول تحقیق از امر مبارک بوده است در هرحال جوائز پس از تصدیق متأهل شد و در دو محل به مکتب داری پرداخت یکی در منزل خود و دیگری در جائی موسوم به (در مهر) سیزده سال که از این وقایع گذشت خبر مرگ پدرش از بمبئی به او رسید لهذا ارباب کیخسرو مهربان به سوی آن شهر حرکت کرد و آنجا با سرمایه داران مهم ایرانی ملاقات و به او پیشنهاد نمود که در نزدیک باب مدرسه باز کند تا اطفال زردشتی از مواهب علم و خط بهره ور گردند ارباب کیخسرو قبول کرد چه از قبل هم در نظر داشت که به چنین عمل خیری اقدام نماید شرح این قضیه در سرگذشت خسرویمان فارسی در همین جلد گذشت و دانسته شد که ارباب کیخسرو از امر مبارک به خوبی مطلع و سرّاً به آن مؤمن بوده و به نیت تعلیم کودکان زردشتی و رهانیدن آنان از ظلمات اوهام و خرافات و نزدیک ساختنشان به حقایق خیال افتتاح مدرسه داشت باری این شخص استاد جوائز را برای تأسیس مدرسه سرمایه و سمت نمایندگی داد. جوائز در سال 1265 شمسی به این کار موفق گردید. بهمن جوائز می نویسد مخارج این مدرسه از وجوه اکابر صاحبان هند می رسید و پس از سه سال با پول تبرعی ارباب کیخسرو ساخته شد و دستگاه تعلیم و مهربان در محلی دیگر عمارتی مناسب تدریس به آن منتقل گردید که تاکنون بنام دبیرستان کیخسروی دایر است. باری استاد جوائز از ابتدای تأسیس این اساس سودمند به سمت مدیری انتخاب گردید و در همان موقع که انجمن ناصری زردشتیان یزد تشکیل گشت به دبیری این انجمن هم منصوب شد سرپرستی مدارس را هم که از وجوه اعانات خیرخواهان در قرای اطراف یزد و کرمان بوجود آمده بود برعهده داشت در همین اثنا از طرف خسرو جهان شاه بنا به گفته بهمن جوائز یا از جانب فرزندان شاه جهان بنا به قول مؤیدزاده مدرسه دخترانهئی بنام مدرسه خسروی باز کردند و چون کمبود معلم در آن مشهود بود استاد جوائز با زوجه خود معلمی آن مدرسه را نیز برعهده گرفتند و تا چند سال کارها به نظام صحیح پیش می رفت ولی کم کم در مغز مؤسسين مدرسه فکر رقابت با مدرسه کیخسروی افتاد و بنا بگفته بهمن جوائز یک مدرسه پسرانه هم باز کردند و از استاد خواستار شدند از مدرسه کیخسروی بیرون آید و مدیری جوائز مدرسه تازه را برعهده گیرد استاد که چنین عملی را برخلاف وفاداری و حق شناسی شناخت عذر آورد و قبول نکرد و این سبب عداوت آنها گردید و به جد درصدد آزارش افتادند و مردمان اراذل را تحریک به تحقیر و تهدیدش نمودند چنانکه چند شب متوالی به در منزلش آمده تیر خالی کردند و اوراقی چند در کوچه و بازار خطاب به او منتشر ساختند که اگر از یزد خارج نشوی کشته خواهی شد و باجمله از جهات مختلف چنان بر او سخت گرفتند که از خوف به قریه ده بالا گریخت اما اوباش در آنجا نیز اقدامات شریانه خود را دنبال نموده در موقف خطر قرارش دادند او هم ناچار به یزد برگشته به جانب طهران فرار کرد و آنجا در تجارتخانه ارباب جمشید جمشیدیان که تاجری بسیار معتبر بود و نامش در مواضع دیگر این کتاب نیز آمده است بکار مشغول شد، در غیابش مؤسسين مدرسه به او نوشتند و مدرسه کیخسروی روی به انحطاط نهاد خواهش کردند که برگردد و زمام کار را بدست گیرد او هم پس از چهار سال غیبت و هجرت به یزد مراجعت نمود و در مدرسه مزبور به تدریس پرداخت و تا ده سال به این کار اشتغال داشت مخالفان عنود پیوسته در جنب و جوش بودند تا بالاخره برای کوبیدنش به انجمن اکابر صاحبان هند نوشتند که استاد جوائز بانی شده و اگر در معلمی باقی بماند تمام اطفال زردشتی بانی خواهند شد. انجمن برای رسیدگی و اصلاح امور نمایندهئی به اسم پشتون جی تاسکار به یزد گسیل داشت این شخص مردی زودباور بود که تحت تأثیر القآت مغرضین قرار می گرفت علاوه بر این در دیانت زردشتی تعصبی شدید داشت و چون دانست که استاد جوائز بهائی است تا توانست بر او سخت گرفت و شدت عمل را بدانجا رسانید که استاد پس از چهل شش سال معارف پروری از کار استعفا کرد و از آن مردم بدمنش دوری جسته به منشاد رفت تا در آن محیط خلوت اندکی آرام درونی را کاهش دهد هشت ماه که بر این قضیه سپری شد زنی از پارسیان موسوم به نجه که بانویی خیراندیش و محترم بود از هند به یزد آمد و به ستمهایی که بر استاد از دست زردشتیان بدنهاد وارد گشته بود آگاه شد درصدد دلجویی برآمد و به سعی خود و کمک یک نفر از خیرخواهان دیگر بنام استاد شهریار که گویا مؤمن به این امر هم بوده یک مدرسه را که از طرف انجمن اکابر صاحبان هند در کوچه بیوک ساخته و آن را متروک انداخته بودند دایر نمودند و استاد جوائز را به مدیری گماشتند ولی باز هم زردشتیان بدکنش دست از اذیت و آزار نکشیدند و از جهات مختلف او را تحت فشار گذاشتند تا اینکه به ناچار دست از کار کشید و برنگا رفت سنوات عمرش دیگر اقصتای ادامه تدریسه را نداشت چه آن موقع پیری هشتاد و سه ساله بود دو سال دیگر هم در خانه نشست تا اینکه اجل محتوم رسید و در دوازدهم مرداد 1307 شمسی ایام حیاتش منقضی گردید. سه روز به صعودش مانده نه تن

از احباء را به منزل خویش دعوت کرد و در حضورشان وصیت نامه نوشت و در آن قید نمود که می خواهم بعد از وفات بر طبق آئین بهائی کفن و دفن گردم ولو در خانه خودم به خاک سپرده شوم و هر چند بیم آن باشد که معاندین جسد مرا بیرون آورده و بسوزانند. بازماندگان وصیتش را محترم شمردند و جسدش را درحالی که پنهان در دسته های گل شده بود و چند اتومبیل مشایعتش می نمود به حرمین آباد چهار فرسخی یزد انتقال داده به خاک سپردند. از میان احبای زردشتی این مرد نخستین کسی است که به آداب بهائی دفن گردیده است. جناب بختیاری می گویند قبل از وفات استاد جوامرود دختری از اسفندیار گشتاسب قاسم آبادی برادرنوش شاعر فوت شد پدر خواست جسد دختر را بدخمه ببرد ولی چون به بهائیت اشتها داشت زردشتیان مانع شدند ناچار او را در زمینی نزدیک قاسم آباد دفن کرد و دورش را حصار کشیده نامش را آرامگاه گذاشت که بعدها هریک از بهائیان زردشتی که معروف نبودند وصیت می نمودند که در آرامگاه دفن گردند پس در یزد اولین میتی از بهائیان زردشتی که به خاک سپرده شده است طفل مذکور بوده ولی این عمل به اجبار صورت گرفته است نه به اختیار برخلاف استاد جوامرود که به موجب وصیت خودش به خاک سپرده شد مراسم دینی بهائی هم در دفنش مراعات گردید. باری جوامرود علاوه بر اینکه در عداد اهل علم معدود بوده و عمر هشتاد و پنج ساله خود را در نشر معارف گذرانده به سبب اشتها به بهائیت آماج تیر ملامت گشته و در این راه اذیتها کشیده و مرارتها چشیده در قضیه کفن و دفن هم رخنه در قاعده دخمه انداخته و همه این امور دست بدست داده او را در شمار مردان تاریخی امرالله درآورده است هر چند سرگذشتش مختصر و درعین اختصار قدری مهم نیز می باشد و در پارتهائی از مواضعش اختلاف قول هم به میان آمده است معهذاً به جهات مذکوره صرف نظر کردن از آن جایز نبود. اصل نوشته بهمن جوامرود که مأخذ این تاریخچه است به شاه بهرام مؤبدزاده ایضاً به اسفندیار بختیاری که شرح احوالشان در همین کتاب گذشت برای اظهار نظر ارائه گردید هر دو نفر اکثر مندرجاتش را تصدیق کردند و به ایمان و استقامت و دوام خدمت صاحب ترجمه گواهی دادند در بعضی موارد جزئی هم اظهار بی اطلاعی نمودند. مؤبدزاده در برخی از جاها اظهاراتش غیر از بهمن جوامرود می باشد از جمله درباره مدرسه پسرانه خسروی است که بهمن آن را غیر از مدرسه دخترانه اش می شمارد اما مؤبدزاده می گوید همان مدرسه دخترانه بعداً مبدل به پسرانه شد اما این اختلاف قول اهمیتی ندارد زیرا غرض ما کنجکاو در این چیزها نیست. ایضاً درباره شأن نزول لوح هفت پرسش است که بهمن می نویسد این لوح سبب حصول اطمینان استاد شد و ایمان آورد و مؤبدزاده اظهار می دارد که جوامرود بعد از ایمان وقتی که طرف حمله و هجوم اعداد گردید ضمن پرسشهایی از جمال قدم خواهش کرد دعائی هم برای حفظ از شر آنها نازل فرماید. حالا برای مزید توضیح عین عبارات مؤبدزاده را ذیلاً نقل می نمائیم بعد هم با درج لوح مبارک هفت پرسش به داستان جوامرود شیرمرد خاتمه می دهیم سپس چنانکه در تاریخچه بختیاری وعده دادیم به نگارش سرگذشت ماستر خدابخش رئیس می پردازیم. اینک عبارات مؤبدزاده:

(جناب استاد جوامرود شیرمرد الحمدلله به امر جمال مبارک ایمان آورد و بعداً مورد حمله منافقین و مخالفین واقع شد و عرصه را بر او تنگ کردند بنابراین عریضهئی به ساحت اقدس حضرت بهاءالله معروض داشت و بعلاوه از هفت پرسش درخواست کرد که مناجاتی برایش از قلم اعلی نازل فرماید تا از شر اعدا محفوظ بماند بنابراین لوح مبارک غرائی باسم شیرمردان به افتخارش نازل و سوالات را جواب عنایت فرمودند و مناجاتی هم از سماء فضل حق برای حفظ ایشان نازل شد..... دیرستان کیخسروی که به مشورت جناب استاد جوامرود- مرحوم ارباب کیخسرو مهربان که معروف است آشنائی کامل به امر مبارک حضرت بهاءالله داشته و برخی هم می گویند مؤمن موقن به امر مبارک بوده در یزد ساخته و افتتاح شد و اهالی یزد و خصوص زردشتیان از آن مدرسه دارای سواد و معلومات شدند فرزندان شاه جهان که به اسم جهانیان معروفند مدرسه دخترانه را تأسیس نمودند و به اسم مدرسه خسروی معروف بود برادران جهانیان عبارت بودند از خسرو- پرویز- رستم - بهرام و گودرز شاه جهان ولی از آنجائی که در آن زمان هنوز زردشتیان اجازه تحصیل به دختران و نسوان نمی دادند بنابراین مدرسه خسروی دخترانه تبدیل به مدرسه پسرانه شد و هنوز هم در یزد است. جناب استاد جوامرود هم در آن مدرسه معلم بودند ولی قبل از اینکه تغییر بدهند ایشان را عذر خواستند و بیرون کردند و این من باب رقابت با دیرستان کیخسروی و هم مخالفت با شیرمردان بود. مدرسه خسروی از اول برای تحصیل نسوان زردشتی و بدون هیچ اغراض دینی یا شخصی بوده ولی متدرجاً چون ایمان جناب استاد جوامرود به امر مبارک بهائی شهرت یافت رگ تعصب زردشتیان بجوش آمد هم دختران را از تحصیل علم بی بهره گذاشتند و هم برای رقابت با دیرستان کیخسروی قدم نامناسب برای تغییر آن مدرسه دخترانه به مدرسه پسرانه برداشتند. جناب استاد جوامرود باز پس از تمام این صدمات که بر خود هموار نمود و امتحاناتی که داد در دیرستان کیخسروی مدیر و معلم شد در آن وقت از اهل نرسی آباد یزد مرد بزگواری که تحصیلات خود را در هند تکمیل کرده بود وارد یزد شدند و به خواهش جناب استاد جوامرود در مدرسه کیخسروی به معلمی پرداختند و ایشان هم به اسم ماستر خدابخش بهرام رئیس مشهورند و بازماندگان ایشان هم الحمدلله در امر بهائی ثابت و راسخند و خود ماستر خدابخش را مردمان بدمنش در شهر یزد شهید کردند لوح مبارک حضرت عبدالهء که به

افتخار و آن بزرگوار نازل شده مراجعه فرمایند) اتنی
 و اما لوح مبارک هفت پرشش این است:
 بنام دانا

ستایش پاک یزدان را سزوار که از روشنی آفتاب بخشش جهان را روشن نمود. از با بحر اعظم هویدا و از ها هویه بخته. اوست توانائی که توانائی مردم روزگار او را از خواست خود باز ندارد و لشکرهای پادشاهان از گفتارش منع نماید. نامهات رسید دیدیم و ندایت را شنیدیم در نامه لآلی محبت مکنون و اسرار مودت مخزون از داور بیهمال می طلیح ترا تأیید فرماید و بر نصرت امرش توفیق بخشد تا تشنگان دشت نادانی را به آب زندگانی برسانی اوست بر هر امری قادر و توانا. آنچه از دریای دانائی و خورشید بینائی

سؤال نمودی به اجابت مقرون
 پرسش نخست پرستش یگاب یزدان را به چه زبان و رو به کدام سو بنمائم شایسته است. آغاز گفتار پرستش پروردگار است و این پس از شناسائی است چشم پاک باید تا بشناسد و زبان پاک باید تا بستاید امروز رویهای اهل دانش و بینش سوی اوست بلکه سویها را جمله رو بر سوی او شیرمرد از خداوند می خواهیم مرد میدان باشی و به توانائی یزدان برخیزی و بگوئی ای دستوران گوش از برای شنیدن راز بی نیاز آمده و چشم از برای دیدار چرا گریزیند دوست یگا پیداری گوید آنچه را که رستگاری در آست ای دستوران اگر بوی گلزار دانائی را بیاید جز او نخواهد و دانای یگا را در جامه تازه بشناسید و از گیتی و گیتی هواها چشم بردارید و بیاری برخیزید.

پرسش دوم- در کیش و آئین بوده. امروز کیش یزدان پدیدار جهاندار آمد و راه نمود کیشش نیکو کاری و آیینش بردباری این کیش زندگی پاینده بخشد و این آیین مردمان را بجهان بی نیازی رساند این کیش و آیین دارای کیشها و آیینهاست بگیرد و بردارید. پرسش سوم- با مردم روزگار که جدا جدا کیشی گرفته اند و هر یک کیش و آیین خویش را بیشتر و بهتر از دیگری می دانند چگونه رفتار نمائیم که از دست و زبان ایشان در رنج و آزار نباشیم. ای شیرمردمان رنج را در راه حضرت یزدان راحت دان هر دردی در راه او درمانیست بزرگ و هر تلخی شیرین و هر پستی بلند اگر مردمان بیابند و بدانند جان رایگان در راه این رنج دهند این رنج مفتاح گنج است اگر در ظاهر منکر است در باطن پسندیده بوده و هست گفتار ترا پذیرفیم و تصدیق نمودیم چه که مردمان روزگار از روشنائی آفتاب داد محرومند و او را دشمن می دارند اگر بی رنجی طلبی این بیان که از قلم رحمن جاری شده قرائت نما الهی الهی اشهد بفرادینتک و وحدانیتک اسألک یا مالک الاسماء و فاطر السماء بنفوذ کلمتک العلیا و اقتدار قلبک الاعلی ان تنصرتی برایت قدرتک و قوتک و تحفظنی من شر اعدائک الذین نقضوا عهدک و میثاقک انک انت المقتدر القدر. این ذکر حصنی است متین و لشکرکست مبین حفظ نماید و نجات بخشد.

پرسش چهارم- در نامه های ما مرده داده اند شاه بهرام با نشانه های زیاد از برای رهنمائی مردمان می آید الی آخر بیان. ای دوست آنچه در نامه ها مرده داده اند ظاهر و هویدا گشت نشانه از هر شطری نمودار امروز یزدان ندا می نماید و کل را به مینوی اعظم بشارت می دهد گیتی به انوار ظهورش منور و لکن چشم کمیاب از یگا خداوند بیمانند بخواه بندگان خود را بینائی بخشد بینائی سبب دانائی و علت نجات بوده و هست دانائی خرد از بینائی بصر است اگر مردمان بچشم خودب نگرند امروز جهان را به روشنائی تازه روشن بینند بگو خورشید دانائی هویدا و آفتاب بینش پدیدار بختیار آنکه رسید و دید و شناخت. پرسش پنجم- از پل صراط و بهشت و دوزخ بوده. پیران به راستی آمده اند و راست گفته اند آنچه را پیک یزدان خبر داده پدیدار شده و می شود عالم به مجازات و مکافات برپا بهشت و دوزخ را خرد و دانائی تصدیق نموده و می نماید چه که وجود این دو از برای آن دو لازم. در مقام اول و رتبه اولی بهشت رضای حق است هر نفسی به رضای او فائز شد او از اهل جنت علیا مذکور و محسوب و بعد از عروج و روح فائز می شود به آنچه که آمد خامه از ذکرش عاجز است صراط و میزان و همچنین جنت و نار و آنچه در کتب الهی مذکور و مسطور است نزد اصحاب بصر و مردمان منظر اکبر معلوم و مشهود است حین ظهور و بروز انوار خورشید معانی کل در یک مقام واقف و حق نطق می فرماید به آنچه اراده می فرماید هر یک از مردمان که به شنیدن آن فائز شد و قبول نمود او از اهل جنت مذکور و همچنین از صراط و میزان و آنچه در روز رستخیز ذکر است امید نموده اند گذشته و رسیده و یوم ظهور یوم رستخیز اکبر هست که آن جناب از رحیق وحی الهی و سلسبیل عنایت ربانی به مقام مکاشفه و شهود فائز شوند و آنچه ذکر نموده اند ظاهراً و باطناً مشاهده نمایند.

پرسش ششم- پس از هشتن تن که روان از تن جدا شده به آن سرا شتابد الی آخر. در این مقام چندی قبل از خامه دانش ظاهر شد آنچه که بینایان از کفایت نماید و اهل دانش را فرح اکبر بخشد براسستی می گوئیم روان از کردار پسندیده خوشنود می شود و داد و دهش در راه خدا باو می رسد. پرسش هفتم- از نام و نژاد و نیاکان پاک نهاد بوده. ابوالفضل گلپایگانی علیه بهائی در این باب از نامه های آسمانی نوشته آنچه که

آگاهی بخشد و بر بینائی بیفزاید آیین یزدان با قوت و نیرو بوده و هست زود است آنچه از زبان گفته شد در ظاهر دیده شود از خداوند می‌خواهیم ترا بر یاری نیرو بخشد اوست دانا و توانا. اگر آن جناب سوره رئیس و سور ملوک را بیابد و بخواند از آنچه سؤال نموده بی‌نیاز گردد و به خدمت امر الهی قیام نماید قیامیکه ظلم عالم و قوت امم او را از نصرت مالک قدم منع نند از حق می‌طلبیم شما را تأیید فرماید بر آنچه سبب بلندی و بقای نام است جهد نمائید بسور مذکوره هم برسید و از لالی حکمت و بیان که از خزینه قلم رحمن ظاهر شده قسمت برید و نصیب بردارید. الهاء علیک و علی کل ثابت مستقیم و راسخ امین. انتهی

ماستر

خدابخش

در تاریخچه جناب بختیاری اسمی از ماستر خدابخش بردیم و چگونگی حمایتش را از ایشان در مجلس عروسی شرح دادیم و مقرر شد که او را با استاد جوامرد شیرمرد در یک فصل معرفی نمائیم اکنون که از شرح احوال استاد جوامرد فارغ شدیم حسب الوعه به معرفی ماستر خدابخش می‌پردازیم. این مرد ولادتش در نرسی آباد بوده و بعد از آموختن سواد فارسی و عربی در وطن برای تحقیق از تاریخ درست آئین زردشت و تبحر در تعالیمش چندی به خارج سفر کرده و به زبان انگلیسی و آلمانی و فرانسوی نیز آشنا شده و در مراجعت در مدارس مهمه زردشتیان یزد واقع در محله پشت خانه علی معلم گشته سمت نظارت در مدارس دهات اطراف یزد را هم داشته و از امر مبارک نیز اطلاع کافی یافته اما آیا از کی شروع به تحقیق نمود و با چه کسانی روبرو شده نمی‌دانیم الا اینکه در رساله شرح آیات مورخه به قلم ابوالفضایل گلپایگانی که در محرم سنه 1305 قمری در همدان تألیف و دو سال بعد در سمرقند تجدیدنظر در آن گردیده بنام ماستر خدابخش برمی‌خوریم ولی در آنجا کلمه مستر بجای ماستر استعمال گشته و از سطر هشتم صفحه 56 رساله مذکوره تا سطر هشتم صفحه 58 به ذکر این مرد اختصاص داده شده و آغاز آن چنین است: (در اوقاتی که نامه‌نگار عازم بلاد خوارزم بود و به سبب حلول زمستان و انتظار ورود بهار چندی در بلنده یزد توقف نمود جناب ماستر خدابخش که در مدرسه فارسیان معلم زبان زند و لسان انگلیس است این عبارات مرقومه در ذیل را از کتب دینیه استخراج نموده برای نامه‌نگار ارسال داشت از جمله نوشته بود که در پرکرد (19) و ندیداد در فقره پنجم مذکور است که سیوشانس از جانب مشرق از رود کاتسوه ظهور خواهد نمود و سیوشانس یعنی کسیکه در انجام رستگاری و نجات خواهد داد و کاتسوه رودی است در ایران.....) انتهی

از عبارات فوق چنین برمی‌آید که در آن سنوات ماستر با جناب ابوالفضائل دوستی بلکه محرمیت داشته و سلم است که از چنان منبع علم و دانشی استفاده‌ها کرده و بعدها هم با احباب معاشر بوده و از صحبت مبلغین فیض می‌برده. اما بختیاری بار اول ماستر را با یکی از زردشتیان هندوستان بنام اردشیر جی در مدرسه نرسی آباد دیده است چه که اردشیر جی برای رسیدگی به مدارس زردشتیان به همه قرای زردشتی نشین سفر می‌نموده و ماستر خدابخش مترجم او بوده است. ماستر در آن زمان با سیاوش سفیدوش ارتباط نزدیک داشته. سیاوش نزد آخوند ملاعبدالغنی ارد کانی قابلیت ماستر را ستوده و خواسته است او را با خود به محضر آخوند ببرد ولی آخوند صلاح چنین دانسته است که ماستر را تنها پیشش بفرستد تا در خلوت آنچه در دل دارد بر زبان آرد و کیفیت آن ملاقات به عین عبارت بختیاری این است: (ماستر را تنها به خانه آخوند می‌فرستند و گویا بعد از ملاقات با ماستر همان جسه بود که شرح ملاقاتشان را به جناب سیاوش بیان می‌فرمودند زیرا فرمودند (یعنی ملاعبدالغنی) وقتی ماستر خدابخش دق الباب نمود کسی منزل نبود خودم با این گمردرد به زحمت رفته در را باز کردم آمدم به همین اطاق نشستیم بعد از معرفی و احوالپرسی تا چند دقیقه سکوت تام حکمفرما بود نزد خود گفتم خدا پدر این دیوار را پیامرزد زیرا آدم می‌داند زبان ندارد ولی آدم که زبان دارد و برای گفتگو بجائی می‌رود و هیچ نمی‌گوید حوصله آدم بسر می‌رسد با وجود این به نحوی او را به زبان آوردم و اول چیزی که گفت این بود که انسان باید عملش خوب باشد خواه اهل هر دین و مذهب باشد خیلی خوشحال شدم که حرفی زد در جواب پرسیدم آیا قاصدی کار خوبی است یا بد گفت چه بدی دارد. گفتم اگر من با همین کمر که دیدی چقدر طول کشید تا آمدم در شما را باز کردم و چقدر معطل شدید تا باز آمدم در این اطاق با شما نشستیم ام اگر با همین حال برخیزم بروم تفت که کوهستان و پنج فرسنگ از شهر دور است به قاصدی. آیا بروم در خانه کی و چه بگویم قدری فکر کرد و گفت فهمیدم ولی باز هم توضیح دادم که باید کسی نامه و پيامی به قاصد بدهد تا برساند و اجر و مزدی هم داشته باشد گفت بلی حق با شماست و خداحافظ کرده مرخص شد) انتهی. گویا توضیحات آخوند بش از اینها بوده و الا معلوم نیست که چه نکته‌ئی از عبارات فوق ماستر را قانع کرده است. باری این مرد در کتاب (گلدسته چمن) که موضوعش دیانت زردشت و گویند به قلم اوست ظهور موعود کتاب زردشتیان را در همین زمان معین کرده و در صفحه 71 تحت عنوان (درباره انجام جهان) چنین نوشته است: (واقعه آخر شدن دنیا معاصر دوره حاضر خواهد بود در آن وقت واپسین سیوشانس ظهور خواهد نمود و پاکی و تازگی جهان را تکمیل نموده بنیاد بدی و آزار اهریمن را از بن خواهد کند و همه روانان بزه کاران را از دوزخ بیرون آورده پاک خواهد نمود و روانان کوفه کاران هم برخاسته رستخیز

تن پسین به وضوح خواهد پیوست از آن پس دنیا دوره را از سر گرفته همیشه تازه و تہی از آزار و آسیب خواهد ماند. جمیع ارواح را به نوازش تن پسین که جسم جدید باشد ممتاز خواهند فرمود و من بعد دائماً خرم و شادمان خواهند زیست آن زمان سیوشانس گیتی را تازه خواهد نمود و دیگر کهنه نشده نخواهد مرد و هرگز نفرموده ابداً نخواهد و ابدالاباد زنده و فزاینده و کامروا بوده مردگان پوسید برخاسته زندگی و بیریگی فرارسیده جهان به کام جهان آفرین خواهد شد آیه 89 ذامیاد پشت شاهد مطلب فوقست)

چنانکه ملاحظه فرمودید در عبارات فوق تصریح کرده است که رستاخیز تن پسین یعنی همان قیامتی که جمیع پیروان سایر ادیان نیز منتظر وقوعش هستند معاصر دوره حاضر است مفهومی دیگر نباید انتظار آن را در آتیه داشت و این منطبق با عقیده اهل بہاست چہ کہ اصطلاحات ساعت و قیامت و صاخه و قارعه و یوم التناد و یوم التغابن و طامة الکبری و بسیاری دیگر ازین قبیل تعابیر کلاً بہ اعتقاد بہائیان عبارت از یوم ظهور مظهر کلی الہی یعنی حضرت بہاء اللہ است. کتاب گلدستہ چمن در آخر خرداد ماه سنہ یکہزار و دوست و شصت و ہفت از بمبئی بہ طبع رسیدہ و عجب اینکہ صفحات کتاب را بجای اینکہ از یک شروع نماید از 9 شروع کردہ و در صفحہ دوازدهم آن نوشتہ است: (مقصود عمدہ از تحریر این رسالہ بیان بعض آداب و مناسک و مراسم این کیش با فرہی است فاما بہ گونه ای کہ بفہم عوام الناس نزدیک باشد) انتہی. اما معرفی کاملتر و سبب ترجمہ یا تالیفش را می توان از خاتمہ ہمین کتاب بدست آورد. در صفحہ دوست و ہشتاد آن پس از شرحی در خصوص اینکہ اکابر زردشتیان ہندوستان برای سرپرستی زردشتیان ایرانی ابتدا مانکچی و بعد از او کیخسرو جی را بہ ایران فرستادند کہ در زمان کیخسرو جی انجمنی بنام (انجمن ناصری زردشتیان یزد) تأسیس گردید و بعد از رحلت کیخسرو جی اردشیر جی بجای او منصوب شد آنگاہ می نویسد: (معرفی علیہ پس از یک سال و نیم توقف در پایتخت و مورد مرحام امن و اولیای دولت ابد مدت گردیدن محض سرپرستی ہمکیشان خویش بہ یزد آمد روزی در انجمن محترم ناصری زردشتیان یزد در ضمن مذاکرات و تدابیر اصلاح حالات بازماندہ زردشتیان در ایران صحبت از خوبی و پسندیدگی این کتاب مستطاب کہ بہ انگلیسی تصنیف و طبع و نشر گردیدہ است بہ میان آورده فرمودند کہ ہر گاہ این نامہ بہ پارسی ترجمہ و زینت افزای عالم مطبوعات گردد اطلاع شایستہ از شریعت پاک حضرت اشوی زرتشت عاید حال پارسی زبانان خواهد گردید..... پس آنگاہ جناب مغری علیہ ترجمہ کتاب مزبور را بہ عہدہ ماستر خدابخش بہرام خداداد رئیس یزدی نرسی آبادی و استنساخ و مقابلہ آن را عہدہ استاد جوامرد ابن مرحوم شیرمرد ابن نوذر محلی و استاد کیومرث ابن وفادار ابن اردشیر خرمشاهی کہ معلمین دبستانہای دہشتی (یعنی خیراتی) در یزد می باشند واگذار فرمودند) انتہی.

از عبارات فوق کہ نگارندہ آن را بہمان املاء از صحیح غلط بہ عین عبارت نقل نمود این مطلب بدست آمد کہ این کتاب ترجمہ است ولی مؤلفش معلوم نیست کہ آیا خود مساتیر خدابخش می باشد یا دیگری بہ ہر صورت مراد از ہمہ این تفصیل استشہاد راجع بہ فرارسیدن روز رستاخی یعنی یوم ظهور بود. دیگر چیزی کہ دلالت بر اطلاع دقیق آن مرد بہ تعلیم این امر می نماید نامہئی است از او خطاب بہ شخصی زردشتی کہ آن شخص بہ اکابر صاحبان بمبئی نوشتہ بود کہ بایان در این زمان بسیاری از بہدینان را بہ کیش خود آورده اند و این خطر دارد زیرا در موقع پیدا شدن دین تازی قوم عربی بزور شمشیر اکثر زردشتیان را مسلمان کردند و از آنها باقی نماند مگر کمی حالا ہم آن می رود کہ این عدہ کم را ہم بایان بہ دین خود در آورند و بالتلیجہ آئین زردشتی بکلی منقرض شود گویا انجمن اکابر بمبئی بہ ماستر خدابخش کہ مورد ثقہ و اطمینانش بودہ و آن زمان در بمبئی سکونت داشتہ اشارہ کردہ است تا انچہدرین خصوص می داند در جواب بنویسد شاید ہم نامہ آن شخص زردشتی بخود ماستر نوشتہ شدہ بودہ است علی ای حال ماستر در جواب نامہئی مرقوم داشت بہ عنوان اینکہ (من بایی نیستم) این نامہ را سیاوش سفیدوش بعدہا در بمبئی بدست آورد و احباب آن را در یکی از مجلات امری طبع کردند آن نامہ در آخر این سرگذشت ہم عیناً درج خواهد شد. باری ماستر خدابخش کہ شغلش را دانستیم و نظرش را بہ امر بہائی نیز معلوم داشتیم در حدود سنہ 1915 یا 16 در یزد بدست یک ثمفر زردشتی بنا فریدون کرمانی بہ قتل رسید و سبب قتلش بہ اجمال در ذیل صفحہ 405 جلد چہارم این کتاب در سرگذشت مالہرام نوشتہ شد گذشتہ از آن برطبق اظہار ارباب اطلاع کیخسرو شاہرخ نیز در تحریک بہ قتل دست داشتہ و شرحش بنا بہ گفتہ بختیاری این است کہ ہنگامی کہ زردشتیان می خواستند برای خود و یکی در مجلس شورای ملی انتخاب نمایند در میانشان دوتن شاخصیت و برای نمایندگی مجلس بیش از سایر نامزدہای و کالت قابلیت داشتند یکی از آن دو ماستر خدابخش بود و دیگری کیخسرو شاہرخ کہ ہریک طرفدارانی داشتند و مابینشان رقابت پدید آمد و چون معلوم شد کہ ہواخواہان ماستر خدابخش بیشتر است کیخسرو شاہرخ با او دشمن شد و فریدون را وادار بہ قتل ماستر کرد. جریانش چنین بود کہ روزی ماستر از دبیرستان کیخسروی برای صرف ناهار بہ منزل خود رفت اما قبل از تناول غذا بہ یادش آمد کہامر مہمی را در مدرسہ می باست انجام دادہ باشد و غفلت کردہ لہذا بہ عزم مدرسہ از

منزل خارج شد وقتی که از پیچ کوچه به طرف خیابان که نزدیک مدرسه بوده است وارد گردید با اصابت شش گلوله پیاپی بر سرش به قتل رسید و طبق اظهارات مؤبدزاده محرک و مباشر این جنایت هر دو در اندک مدتی بسزای عمل خود رسیدند به این نحو که فریدون کرمانی متصدی قتل نزدیک همدان گلوله باران گردید و پسر کیخسرو شاهرخ نیز هنگام مسافرت به شیراز نزدیک آباده با گلوله از پای درآمد و پدر را در تنگای حزن و ملال انداخت باری جسد پسر مقتولش در بیابان بلاصاحب افتاد که احبای آباده زوجه اطلاع یافته او را حرکت داده دفن کردند ازین جوانمردی کیخسرو شاهرخ بهائی شد که پسر کوچک او نیز در
 ظل
 امرالله
 است.

اما منتسبین ماستر خدا بخش نیز همگی در ظل امر مبارک بسر می برند اینک نامه ماستر خدا بخش مأخوذ از مجله بهائی دهلی جلد دوم به شماره 11 و 12 مورخ ماه جون 1936.

«من بابی نیستم»

هوالله تعالی - اخباری از بابی خواسته بودید اگر چه من بابی نیستم ولی مجالست و معاشرت با اهل بیان نموده ام چه که سیر در مذاهب مختلفه حرام نیست و نیک را بد گفتن خوب نباشد و نادانسته لعنت کردن بعید است..... من آنچه فهمیده ام این است که اهل دین بهاء الله نتوانند بدرفتاری نموده مردم آزاری کنند. پیغمبرشان حکم می کند مر ایشان را که هیچ دینی را بد نگوئید و هیچ بنده خدا را نیازید اگر غیر این کنند بابی نیستند - دشمن بایند. پس آسوده بنشینید که این طایفه اهل فتنه نباشند تا حمله نینند به دفع نکوشند و خواستار جنگ نباشند در آشتی کوبند همه را بنده یک خدا و فرزند آدم شمارند و طلب اخوت کنند به شمشیر زبان و دلیل و برهان دعوت کنند نه تیغ الماسگون فحش بیود ندهند و فحشا را دوست ندارند. ناز سه گانه دارند کوتاه و خرد پسندند. و کثرت زوجات را حرام دانند و درویشی را مذموم انگارند. آب گرو گندیده را کار قلندری مفت خواری نفرمایند و تطهیر تسخیر را به آن جائز شمارند ریش را می تراشند و موی را چون فرنگیان می چینند. چون شمارشان کم است فعلاً تقیه واجب دانند اگر درست و وابینید جمیع امم در اوائل امر تقیه می کرده اند. اموات را در صندوق بلوری یا سنگی و یا چوبی دفن کنند اگر حالا نکنند فرمان چنین دارند. زن طلاق ندهند مگر زانیه گردد و قتل نفس حرام است. شرب افیون و غیبت و زنا را مستحب دانند حمام اسلام نپسندند فرمان حمام شیر دارند. قربانی به قتل نفس نکنند تقرب الهی و اطاعت او امر حق را قربانی گویند. رهبانیت و عزت درین دین نباشند کل مأمور هستند به کسب معاش و امداد اخوان و نوع بشر. امر شده است که سخاوت نمایند و اصحاب کرم را دوست دارند و ستایش کنند. زرتشتیان را دوست گیرند و رسول عجم شت زرتشت را پیغمبر و فرستاده ایزد یگا گویند. دین را در لباس ندانند و تغییر لباس را حکم نکنند. قلب و باطن بکار است نه ظاهر و زبان. خلاف عهد را خلاف مروت گویند. اگر تعصب به کنار نیم و چشم داد گری بگشائیم کل فرمان این دین بهتر از اوامر بعضی دیگر ادیان است پس سب و لعن بر چنین آئین از آئین مردمی دور است عقیده من این است که تا آوازه این مذهب بالا گرفته است یوماً فیوماً زرتشتیان ایران آسوده تر شده اند. آتش است که خداوند در تعصب باطل و مسلک عاقل انداخته دین حق را عاقل فهمیم بالطوع و الرضا قبول می کنند نه به جبر و اکراه و ضرب شمشیر. بهاء الله می فرماید شمشیر دین زبان دانا و خرد رساست حق را هر چند پژوهند راست تر آید. دین باطل از تفتیش و استقصاء حکماء می هراسد. آقای من ملاحظه کنید دین یزدانی و راست کدام است دین زرتشتی چهار هزار سال دارد. در این عرصه زمان ستمها دیده و بدها شنیده گرم و سرد روزگار چشیده معهداً مطلقاً از معیار و محک نهرا سیده و بالاطمینان خود را بدست حکمای موشکاف فرنگ سپرده در امتانات شدیده و متوالیه ایشان سر بلند گردیده و سر نو آواز نیگامی و حقانیت خود را به اقالیم خمسسه رسانیده و سر آن دارد که باز جوانی از سر گیرد و عقلای جهان را زیر پر. این است که (بهاء الله) هم می گوید ای امت من خوف از حق بدارید. آئین من درست است کالای پوسیده و خراب نیست. من جو فروش گندم نما نیستم هر که می خواهد بیاید و ببیند و بسنجد و پسندد و بخرد درین معامله جبر نیست دین خود را دانا می خرد. دین من آخوند و ملا و دستور و کشیش نمی خواهد مطلب همان است که خود می گویم کلام حق شرح و تفسیر نمی خواهد سخن راست تعبیر و تأویل ندارد کلام من مرموز نیست که هر کس موافق مذاق ترجمه نماید هر کس بخواند می داند. کردار باید مطابق گفتار باشد. اختلاف گفته و کرده در اینجا نیست دیگر چکنند کدام پیغمبری بدین پاکیزگی مردم را از قید مردمان جهان پرست خودخواه آزاد کرده است اینکه امت بهاء الله شها مجلس آریند و به توعید و هدایت کوشند خلافتی نیست رسم اهل فرنگ را پیشه کرده اند روزها مردم مشغول کسب می باشند و تعطیل جائز نه. پس حکمت اقتضا می کند که مردم را بوقت فراغت هدایت نمایند و بحق و اصل کنند احتمال می رود حکمت دیگر هم در انعقاد محفل شبانه باشد که من نمی دانم مقصود این است که کون در ترقی بوده متدرجاً اصلاحات شده بر عقول مشاعر خواهد افزود و موافق تقاضای هر عصر حکمای مرئی پدیدار شده به علوم و فنون مفیده جهانیان را مرفه خواهند کرد و گمراهان را براه راست برده آدم خواهند کرد ولی عوام الناس مقصود اصلی نیافته و به ظاهر عبارت چسبیده اند لذا لابد هستند که برهان بجویند و بگویند و بگوئید ایها الناس غافل نشنید و گول جهل مخورید آنکه انتظارش

می کشیدید در میان شمات و نمی بینید چنین بود در روزگار پیش که بعضی مردم کور خرد قبول دعوت نمی کردند مبلغین زرتشتی آنان را کیکان می گفتند که با وجود چشم ظاهر باطناً کور بودند و دیگران اصلاً احکام حق را نمی شنیدند. با داشتن گوش در باطن کر بودند سخنان یزدانی به سمع قبول نمی پذیرفتند مبلغین زرتشتی آنان را کرخوان می نامیدند یعنی گوش شافی داشتند ولی محتاج گوش روانی بودند اینها که نوشته ام شاید موجب ظن بعضی جهال شود ولی غالباً ظن جهالی بر باطل و از درجه اعتبار ساقط است من بانی نیستم ولی دشمن بانی نباشم گویند (باب و بهاء الله) ادعای باطل نموده کاذبند الی حال من توانسته پیدا کنم کسی که ادعای نبوت کرده باشد و برخی مردمان زمان درباره او نگفته باشند که اکنون درباره (باب و بهاء الله) گویند پس من متحیرم که باطل که را گویم و حق کدام را شناسم بدتر این است که همین مدرم بغیر حق و بدون ثبوت به مدعای خویش لعن و طعن کرده و می کنند انصاف بهتر می گویم یا آنها لعنت می کنند. (به باب و بهاء الله) بدهید که من لعنت می کنم به دروغگوی صاحب غرضی که ادعای باطل نماید تحریراً فی 9 رجب 1315 هجری. ماستر خدابخش رئیس.) اتی نام فوق با آنکه علی الظاهر دلالت بر بانی نبودن ماستر می نماید ولی مندرجاتش به یک مقاله اثباتیه می ماند و از جهتی شبیه است به گفتار علی اصغر نخودبریز بهائی هوشیار از اهل کرمان که در برابر حاجی محمد رحیمخان شیخی کرمانی می گفته است من بانی نیستم. شرح آن قضیه شیرین در کتاب بهجت الصدور جناب حاجی میرزا حیدرعلی اصفهانی مسطور است و اینک عیناً به اینجا نقل می گردد و چون در عبارات مرجع به بعض ضمائرش واضح نیست هر جا لازم بشود در بین الهالاین توضیح می گردد باری حاجی در صفحه 271 کتاب مذکور می نویسد:

(و بر کرمان رفت (یعنی رفتم) خدمت جناب آقا علی اصغر نخودبریز که عا می است ولی حراف و نطق و هتاک و بی باک و قوی القلب و با فراست و یکاست است مشرف شد (یعنی شدم) اول خواست صحبت او را که کاشف حال و استقامت اوست ذکر نماید (یعنی بنامیم) مرحوم متصاعد الی الله آقا سید علی اکبر برای تبلیغ کرمان رفت و جناب استاد اصغر نخودبریز مشهور با ایشان مراده نموده و شیخ احمد و برادرهایش پسران ملاجعفر چون ازلی بودند معروفش نمودند (یعنی سید علی اکبر را) و متهم به فسادش کردند و حاجی محمد رحیمخان پسر حاجی محمد کریمان متعرض شد و آن مرحوم (یعنی سید علی اکبر) از کرمان تشریف بردند خان مذکور استاد اصغر را خواست که تو قصد کشتن مرا داشته ای و دو سه شب به خانه من آمده ای استاد اصغر به کمال جرأت می فرماید سه سال است به این محله نیامده ام و حاضرم چون شمس فی رابعة النهار براثت خود را ثابت بنامیم می فرماید (یعنی حاجی محمد رحیمخان) تو بانی هستی می گوید اکثر اهالی کرمان مرا خوب می شناسند که استاد اصغر نخودبریز هستم و در این فن نخود به رشته کردن و شناختن نخود و حیوانات مشهور و معروفترین نخودبیزها و مسلم لدی الکلم در این صنعت. می گوید می گویند تو بانی هستی. می گوید عرض کردم همه مرا می شناسند استاد اصغر نخودبریز هستم. می گوید با سید دهچی (یعنی سید علی اکبر) چه آشنائی داشتی. می گوید اول بگوئید. تهمت آمدن این محله و بانی بودن لازم نیست من استاد اصغر نخودبریز هستم حمام حنا بسته خوابیده بودم قلیان آوردند برخاست (یعنی سید علی اکبر) و قلیان را گرفت و به بشاشت و نصرت تعارف نمودم و بسیار خوش صحبت و خوش خلق و خوی بود و با هم بیرون آمدیم پول داد (یعنی سید علی اکبر) و به کمال خضوع عذر خواست که غریب و جائی را نمی دانم و چای سفید گویا در شهر کم است و عادت داریم زحمت بکشید هر جا هست و به قیقتی که هست خریدم منزل فلان جاست تشریف بیاورید و دیدنی هم بنمائید و مهمان و وارد شده شهر شما هستم لذا با کمال صفا چائی خریده به منزلشان رفت (یعنی رفتم) و با اینکه غریب بودند (یعنی سید علی اکبر) فروش و ظرف و سماور و اسباب چائیشان کمال نظافت و نهایت لطافت داشت بشائی که چشم و قلب را روشن می نمود چائی نوشیدیم در بین دستمالی آوردند و کلاهائی در آن دستمال بود ملفوف به لفافه های ترمه و ابریشمی باز کردند و خواندند خدا گواه است بسیار کلمات و بیانات خوبی بود مثل قرآن من استاد اصغر نخودبریز هستم و نمی دانم بانی چیست و کیست پرسیدم این بیانات کیست و از کجاست فرمودند تو بیان و علو و سمو و حسن نظم و ترتیب و ترکیب و فصاحت و بلاغت و مطالب عالیه اش را ملاحظه کن از کیست بعد عرض می کنم عرض شد فصاحت و بلاغت و حسن نظم و ترکیب و ترتیب و علو مطالبش را من بی سواد نمی دانم ولی از شنیدنش گوش و دل و جان و روان و وجدان در اهتزاز و حرکت و جذب و شور و جبور و سرور می آید به شائی که خود را فراموش می نماید فرمودند مقصود از فصاحت و بلاغت و مطالب عالیه همین است که در دل مؤثر شود عرض شد می شود زیارت کم؟ فرمودند بلی برداشتن و برخاستن و بوسیدن آوردند من هم برخاستم و گرفتم و بوسیدم و زیارت نمودم خطش بسیار بسیار خوش و سر سروه هایش را و اطرافش را و سطور اطرافش را با طلای خالص بسیار خوش و خوب تذهیب نموده بودند و وقت گذشت اذن خواستم و مرخص شدم و از جهتی فکرم و عقلم مشغول است که این چه حکایت و چه حال است خواست یا بیداری است و از جهتی هم جان و روانم انجاست و نمی خواهم بروم و دور شوم. مراجعت نمودم و اذن خواتم که فردا صبح مراجعت کنم و شب را از حیرت و عبرت آن و حال و مسرت و نصرت آن مجلس و محفل خواب بچشم نرفت من وضع استاد اصغر نخودبریزم و بانی نیستم و

نمی‌دانم بانی چیست و صبح بسیار زود رفتم خدمتشان رسیدم بیشتر محظوظ شدم و برعجب و حیرتم بسیار افزود در ثانی خواستم و قسم دادم که مرا از حال خود مطلع کنید، ملکید؟ جبرئیلید. کیستید؟ روح القدسید؟ کیستید؟ فرمودند الصبر مفتاح الفرج. می‌گوئیم ولکن از بعد. آنکه بدانیم تو مسلم واقعی و مؤمن حقیقی و اثناعشری صادق خالص هستی. پنجاه قسم بر اسلام و ایمان و اثناعشری بودن خود یاد کردم و بعلاوه از مسأله فروغیه- کلیه و جزئیته اش بیان نمودم که می‌دانم و هر مسئله‌ای می‌خواهید پرسید و امتحانم کنید. فرمود صحیح است امتحان صادق را از کاذب ممتاز می‌کند فرمودند اصول دین تقلیدی است یا تحقیقی. عرض شد تحقیقی. فرمودند تحقیق و تقلید چیست. عرض شد تحقیق دلیل و برهان داشتن مدعی هر مطلبی است بر آنچه مدعی است و تقلید قبول به محض شنیدن است. فرمود صحیح است ولی تو سواي آنچه در طفولیت در مکتبخانه تعلیم کرده‌اند نجّا و چه جا تحقیق کرده‌ای و با کدام یک علمای یهود و نصارا و مجوس صحبت داشته‌ای و به برهان دین و آئینت را ثابت کرده‌ای ذکر شد آنها کافرند و منکر. مکذوبند و مشرک. من صفات ثبوتیه و سلبيه خدای تبارک و تعالی را می‌دانم و معجزات و خوارق عادات و آیات بینات حضرت رسول و ائمه اطهار سلام الله علیهم اجمعین را مؤمن موقن و مدعن و مطمئنم. جناب حاجی محمد رحیمخان می‌فرماید بس است می‌خواهی ما را تبلیغ کنی می‌گوید جناب آقازاده شما را به روح آقا قسم می‌دهم عرض مرا بشنوید تا بدانید من استاد اصغر نخودریز هستم و بانی نیستم و نمی‌دانم بانی چیست می‌گوید (یعنی حاجی محمد رحیمخان) دانستیم. می‌گوید شما را به روح آقا قسم دادم که به عرض من برسید و گوش بدهید (یعنی استاد اصغر) و می‌رود سر مطلبش و از شدت و کثرتی هم که زود صحبت می‌دارد و بیانش متصل است به گفتن بس است به طرف مقابل فرصت گفتن نمی‌دهد باری فرمودند (یعنی سید علی اکبر) بسیار خوب رسالت و نبوت حضرت ختمی مآب را برای ملل منکره مکذبه چه قسم ثابت می‌کنی؟ مختصراً عرض می‌کنم آن روز را با آنکه مکرر فرمودند (یعنی سید علی اکبر) و تأکید کردند بروم دکان زرفتم و تا چهار ساخت از شب گذشته از طلوع آفتاب صحبت کردم هر برهانی آوردم با کمال ملاحظت و حلاوت و تبسم و تल्पف نشان داد که دانستم و دیدم برهان نبود که سهل است برخودم وارد بود و برهان جهل تقلید و توهم و تعصب من و دانائی ایشان بود و حجت بر من (یعنی علیه من) و هر قدر هم الحاح و تضرع نمود (یعنی نمودم) که حال خود و اصل مقصود را بیان کنید با کمال رأفت و مهربانی ساکت و راضی فرمودند که به وقتش بیان می‌شود آن روز و شب هم گذشت و حیرت و محبت من هزار مرتبه بیشتر از روز پیش است و مرخص شدم و مجنون وار پریشان و سرگردانم که این شخص سید دهجی شاید از اقطابست و یا از اوتاد است. رجال الغیب است و از اولیاء الله حضرت بیخونست صبح روز بعد را هم شتافتم و از کتب و آیاتشان بسیار به هزار مقابل قبل لذت و بهجت یافتم ولی گنگم و الکن خود را نزدشان از موری حقیرتر و ضعیفتر می‌بینم و چند مرتبه فرمودند چرا صحبت نمی‌کنی عرض شد هر چه می‌دانستم عرض کردم و معلوم شد که هیچ ندانسته و نمی‌دانم کور و کر و گنگ نادان آمده‌ام و زبست کرده‌ام و وای بر من اگر به این حال پرملال بروم خسرالدنیا و الاخره و ذلک هو الخسران العظیم المبین فرجه هستی و برخاستند و برخاستم و عرض کردم بلی فرمود اگر سید صحیح النسبی بهمان حجتی که حضرت رسول من عندالله نبوت و رسالت و ختمیت خود را ثابت فرمودند ظاهر شود و بفرماید قائم موعود و منتظر من هستم تکلیف چیست عرض شد به اخبار و آثار رجوعی نمائیم اگر با آن علائم است قبول می‌کنیم فرمودند این مسئله محتاج است به شرح و بسط و دانستن حقیقت معانی احادیث. سؤال دیگر می‌نمائیم که آسانتر است و بهفهم و عقل و اعتقادات نزدیک تر عرض شد بفرمائید فرمود ظهور قائم موعود و ظهور سفیانی از بنی امیه و ادعایش و تکذیبش حضرت قائم را هر دو در اخبار و آثار با هم و مقارن یکدیگر نیست؟ عرض شد بلی چنین است فرمود سید فاطمی صحیح الحسب و النسب ادعای قائمیت فرماید و از بین امیه هم شخصی مدعی مقام عظیمی شود و آن سید را تکذیب نماید و رد کند و تو به حقیقت صادق بودن هیچیک را ندانسته‌ای در بادی نظر و وجدانت کدام را قائم و کدام را سفیانی می‌خوانی و می‌دانی؟ عرض شد مسلم و بدیهی است سید فاطمی متبادر به ذهن است در قائمیت و بنی امیه در سفیانی بودن. صحبتش (یعنی صحبت استاد اصغر) که به این مقام می‌رسد حاجی محمد رحیمخان برمی‌خیزد و به اندرون می‌رود و می‌گوید استاد اصغر برود بحال و کار خودش و کسی متعرض او نشود) انتهى.

بر سر مطلب روم بعد از تنظیم این تاریخچه خویشاوندان ماستر خدابخش مستخرجاتی از الواح را درباره آن مقتول مرحوم توسط یکی از اماء الرحمن بنام خانم شیدرخ روحانی برایم ارسال داشتند که دو فقره از آن ذیلاً درج می‌شود:

1- در لوحی به افتخار احبای زرتشتی یزد:

از شهادت ماستر خدابخش بسیار محزون و دلخون شدیم ولی یقین بدانید که چون محبت به بهائیان داشت آن جان پاک در جهان روشن بی‌پایان غرق دریای عفو و غفران گردد و پرتو ایزدی او را روشن نماید. انتهى

2- در لوح آقا یمرزامهدی اخوان الصفا:

جناب ماستر خدابخش و احبای زرتشتی در حفظ حراست احبای الهی نهایت زحمت و مشقت را کشیدند من منتهای رضایت

را از ایشان دارم و از درگاه احدیت استدعای عنایت در حق ایشان نمایم... انتہی
چون نسخه اصلی فقرات دولوح فوق در دست نبود با نسخه خطی ارسالی مقابله گشت ولی اطمینان به صحت آن نیست چرا که
در فقره دوم که ذکر شده است (احبابی زرتشتی) از قلم مبارک حضرت عبدالہاء آنچه تاکنون به نظر رسیده است (زردشت) با
دال بوده است نہ (زرتشت) با تاء بلکه طایفه زردشتی اعم از بہائی و غیرہائی هستند کہ اصرار دارند نام مبارک زردشتی را
زرتشت تلفظ نمایند.

ایضاً در طهران به نوشته‌ئی برخورداریم بہ خط و امضای جناب اردشیر ہزاری از احباب قدیم و امتحان داده مستقیم پارسی دربارہ
استاد جوآئرد و ماستر خدابخش کہ بہ ایضاح مندرجات این فصل کمک می کند و آن بہ عین عبارت این است:
(جناب استاد جوآئرد کسی است کہ لوح مبارک شیرمرد بہ افتخار اوست چون منشی انجمن (ناصری زردشتیان) بود و زیاد
حکمت می کرد عریضه‌ئی کہ بہ حضور مبارک حضرت جمال قدم و اسم اعظم می کند امضای پدر خود شیرمرد
می گذارد بہ خاطر دارم کہ جناب ماستر خدابخش می گفت من بچہ رعیت اهل مزرعہ نصرآباد یزد بودم و می شنیدم کہ
دستوران علم مذہبی را بہ ملت نمی آموزند و من بسیار مایل بودم بدانم و فراراً بدون اجازہ پدر مادر رقم بمئی نزد سرجمشید جی
کہ بزرگ ملت زردشتیان ہند بود گفتم مؤیدان ایران یا نمی دانند یا مضایقہ می کنند علم مذہبی را. رجا دارم اجازہ دهید پیاموزم
فوراً بہ دستور بزرگ آنجا نوشت و مخارج مرا خود او تحمل نمود تا ہفت سال زند و پازند را با معنی در ضمن انگلیسی و عربی
خواندم و آدمم بہ محض رسیدن یزد معلم مدرسہ و عضو انجمن شدم چون مدرسہ نبود در یزد بہ ہمت ارباب کیخسرو مہربان و
کمک پارسیان ہندوستان اولین مدرسہ‌ئی بود کہ باز شد و بعد برای اینکہ انجمن از علم ماستر استفادہ کنند در آتشکدہ بزرگ یزد
چند جلسہ کنفرانس تشکیل دادند و کنفرانس اول دستوران از موضوع درست خبر نداشتند و چون دعوت عمومی ملت از شہر و
دہات شدہ زیاد جمع شدہ بودند و دو نفر دستور بزرگ بنام تیرانداز و نامدار و عدہ دیگر از دستوران آمدہ بودند و ارباب گودرز
رئیس انجمن بہ نظم خوبی ادارہ کرد اول سؤالی از دستوران بزرگ می نمود آنها لابد جوابی غیرموضوع می گفتند بعد رئیس بہ
ماستر خدابخش می گفت شما چہ می گوئید او حقیقت را می گفت و ہمہ ملت دست می زدند و خوشحالی می کردند ولی جلسہ دوم
و سوم دستوران بزرگ حاضر نشدند گفته بودند انجمن می خواهد ما را سبک کند این موضوع سبب عداوت آنان شد و محرمانہ
دو نفر را وادار کردہ بودند ماستر خدابخش را شہید کردند بعد استاد مہربان برادر ماستر کہ بہائی شدہ بود عریضه‌ئی بہ حضور
حضرت عبدالہاء عرض کرد در جواب لوح مبارکی بہ افتخارش نازل شد کہ ذیلأ درج می شود:
یزد- جناب مہربان بہرام رئیس علیہ بہاء اللہ الاہی
ہواللہ

ای پروردگار دستوران بدمنش مظهر بخشش ماستر خدابخش را بظلم و جفا شہید نمودند و ناپدید کردند این جان پاک جانفشانی
نمود و بہ میدان قربانی شتافت این شخص محترم را سرحلقہ شہیدان کن و سرور روحانیان فرما و در ملکوت ابہی تاج و دیہم
بخش و افسر عزت ابدیہ بر سر نہ زیرا سزاوار این بخشایش است ای پروردگار جانی کہ از این صدمہ زیست نمود و بجهان تو
شتافت شایان الطاف و مستحق اسعاف و بہرام دردمند کہ مصیبت پسر دید و شہادت خدابخش را تحمل نمود و بہ اوج بخش و
آمرزش تو شتافت این نفس مصیبت دیدہ را در جہان خویش بزرگوار فرما و ای قوی توانا آن نفوس جفاکار سزاوار کیفر و
عقوبت شدیدند ہرچہ بمانند بیشتر ستم نمایند آن نفوس ستمکار را پایدار مدار توئی مقتدر و توانا ع) 6 جمادی الاولی 1338
انتہی

تنبیہ- از آنجائی کہ ماستر بخدابخش از محبین بودہ استنہ از مؤمنین لهذا شرح احوالش در فصل جداگانہ آورده شدہ بلکہ در این
فصل کہ بنام استاد جوآئرد می باشد بالتبع درج گردید
سرگذشت

جناب آقا فرج اللہ مجیدی
این بزرگوار را بندہ اولین بار در سنہ 1301 شمسی در انجمن ہفتگی مبلغین طهران کہ نامش محفل نورانی بود زیارت کردہ ام و در
کتاب (لحاظت تلخ و شیرین) سطرپی چند در اخلاق رحمائی او نوشته ام و بعد با زحمات بسیار شرح موجزی از احوالش را نیز
بدست آورده و اکنون در اینجا می نگارم و آن خلاصہ‌ئی است از دو جزوہ یک بیہ قل جناب دکتر احسان اللہ مجیدی فرزند او و
دیگری نوشتہ جناب سیف اللہ مجیدی پسر عم او. مطالب ہر دو جزوہ با ہم در کمال توافق می باشند و آنچه از مندرجات راجع بہ
سرگذشت شخص فرج اللہ مجیدی می شود بتفاریق از ثقات احباب در همان سنوات مسموع گشتہ اما خود فرج اللہ مادام کہ
حیات داشت و ملاقات می شد گفت و شنیدش حصر در مطالب امری بود و بندرت از گذشتہ خود حکایت می نمود چہ بہ
علت اشتعال بہ نار محبہ اللہ و اشتغال بہ ذکر و ثنای حق مجالی برای بیان چیز دیگر نمی یافت مگر اینکہ بالتبع اقتضا نماید. باری این

مرد یکی از افراد ممتاز خاندان کثیر العدد مجیدیه است و این دودمان در ایمان به امر بدیع ریشه دار می باشند و آباء و اجدادشان در عداد (السابقون السابقون اولئک المقربون) بشمار می آیند چه که اولین فرد از ایشان مقارن اوقات عبور حضرت نقطه اولی جل ذکره از کاشان به موهبت ایمان نایل شده است و او عبارت از آقا محمدعلی محمل باف کاشانی جد فرج الله مجیدی است. آقا محمد علی مردی متمکن بوده و چندین کارگاه قالی بافی داشته و در تمسک بدین اسلام پابرجا و نزد علمای شهر به دینداری و پرهیزگاری مشهور بوده و بارها برای زیارت قبور ائمه اطهار به عتبات عالیات سفر کرده و هر دفعه از ارواح تابناک آنان حاجت می طلبیده از جمله دفعهئی در حرم حضرت سیدالشهداء تمنای سه چیز نموده است. اول اینکه ایمان بخدا و پیغمبر و اولاد طاهرینش در قلب خود و اعضای دودمانش پایدار اینکه هیچیک به عاق والدین گرفتار نگردند یعنی بماند. دوم نسبت به پدر و مادر نافرمانی نکنند و سبب عدم رضایت آنان نشوند. سیم اینکه ثروت سرشاری که دارد او را از خدا دور نسازد و اگر چنانچه مال قرار است باعث غفلت و وبالش گردد آنچه زاید بر احتیاج است از او بگیرد. باری این مرد شی در خواب دید که دق الباب شد وقتی که در را گشود مشاهده کرد چند نفر از دوستانش هستند که لباس سفید پوشیده و شمشیر بر کمر بسته اند پرسید چه خبر است گفتند قائم آل محمد ظاهر شده و ما می خواهیم به خدمتش برسیم و نصرتش نمائیم و در رکابش جانبازی کنیم دور از انصاف دیدیم که ترا بی خبر بگذاریم حالا اگر میل داری تو هم با ما همراه شو آقا محمد علی گفت قدری صبر کنید تا من هم لباس پیوشم و بیایم این هنگام از خواب بیدار شد و به اندیشه فرو رفت و چون وقت سحر و گاه ادای فریضه بود بر حسب عادت یومیه به درب خانه پیشنماز محل رفت تا با یکدیگر به مسجد بروند در اثنای طریق رؤیای خود را برایش بیان کرد پیشنماز گفت خواب عجیبی است. فانوس کش پیشنماز که پیشاپیش ایشان روان بود و سخنانشان را می شنید گفت امروز شنیدم سواران حکومت که در سرای عطار فرود آمده اند سید جوانی را به این شهر آورده و قرار است او را به طهران ببرند و می گویند این سید ادعای بابت کرده است پیشنماز گفت این ادعا از نقطه نظر مسلمین خالی از اهمیت نیست. باری پس از ادای نماز آقا محمد علی به منزل برگشت و قصد کاروانسرای را نمود که سواران حکومتی در آن فرود آمده بودند تا درین خصوص تحقیقاتی به عمل آورد ولی به نظرش زود آمد و رفتن به آنجا را بوقت طلوع آفتاب محول داشت و در موقعش چند طاقه از منسوجات مخملی خود را برداشته به سوی کاروانسرای عطار روانه گردید و وقتی به آنجا رسید که سرایدار مشغول رفت و روب با آب و جاروب بود چشمش که به آقا محمدعلی افتاد پس از سلام و تواضع گفت چه عجب که به این زودی از خانه بیرون آمده اید آقا محمدعلی اشاره به طاقه های مخمل کرده گفت آمده ام با کاروانی که اینجا بار انداخته است معامله کنم سرایدار گفت ما چند روز است که مسافر نداریم فقط چند سوار دولتی که سیدی را با خود آورده و بجائی سپرده بودند اینجا منزل کردند و سحرگاه امروز به طرف طهران روانه شدند. آقا محمدعلی از آنجا بیرون آمده خواست پشت سر این کاروان براه افتد ولی با خود اندیشید که اولاً تا فراهم آمدن زاد و راحله مدتی طول می کشد و دیر می شود ثانیاً آن سید محاط به سواران دولتی است و آنان به احدی اجازه ملاقات نمی دهند بدین جهت فسخ عزیمت نمود. از طرف دیگر حاجی میرزا جانی پریا چنانکه در تواریخ اهل بها ثبت است همان ایام میزبان حضرت اعلی بود و توانست عمل تبریک و تهنیت را مطابق قاعده خانوادگی بجا آورد چه این عائله روز اول تا سیم عید نوروز همگی در منزل خاله حاجی میرزا جانی جمع می شدند و رسوم دید و بازدید را در آنجا به عمل می آوردند زیرا که این خانم نزد همه افراد عائله احترام داشت حاجی میرزا جانی آن روز حاضر نشد بلکه پس از تشریف بردن حضرت اعلی به دیدن خال آمد باز هم اعضای فامیل در آنجا گردآمده بودند و از سبب غیبت حاجی استفسار نمودند او هم حکایت ورود حضرت اعلی را به منزل خود به اطلاعشان رسانیده گفت این سید بزرگوار بمعوث من عندالله است و محسود و مبعوض اخوندها شده که شکایتها به سلطان مملکت نوشته اند و پادشاه برای اینکه وجود مقدسش از آسیب آن گروه محفوظ بماند حضرتش را به طهران طلبیده استب اری این سخنان که به سمع اعضای فامیل رسید سؤال و جواب در میان آمد و پس از مقداری گفتگو اول صاحبخانه یعنی خاله حاجی شهادت بر حقانیت حضرت اعلی داد و بعد از او آقا محمد علی که چنان خوابی دیده و ماده وجودش مستعد قبول شده بود از حاجی میرزا جانی سؤالاتی نمود و رؤیای خود را بیا کرد حاجی میرزا جانی هم که خوابی نظیر همین خواب دیده بود که در تاریخ نبیل نوشته شده است آن را برای مجلسیان قصه کرد و بالجمله آقا محمد علی هم مؤمن شد بعد از او خدیجه بگم صبیحه بزرگ صاحبخانه به صدق ادعای حضرت اعلی اعتراف کرد سایر حضار هم از مرد و زن به تبعیت آنان در جرگه مؤمنین درآمدند این عائله از آن به بعد جلساتی روحانی تشکیل می دادند و از احوال حضرت نقطه اولی اطلاعات بدست می آوردند و اگر طالب صادق و گوش شنوائی می یافتند او را به طلوع کوكب ظهور مژده می دادند. بعد از آنکه خبر شهادت حضرت اعلی به آنها رسید شنیدند که جانشین ایشان یحیی ازل است طولی نکشید که حضرت بهاءالله با عائله مبارکه به حکم دولت ایران از طهران به بغداد رفتند ازل هم به آن حدود سفر کرد و بایان ایران برای زیارت او و کسب تکالیف شرعی به عراق عرب می رفتند از کاشان هم آقا محمدعلی به عزم بغداد خارج شد و در قریه نراق که در سر راهش قرار داشت به قصد خداحافظی با ملاجعفر نراقی ملاقات نمود این ملا از پیروان ازل بود و با حضرت

بهاء الله عداوت می‌ورزید و ذهن آقا محمد علی را درباره حضرت ایشان مشوش نمود اقا محمد علی پس از ورود به بغداد اول به منزل ازل رفت و سه روز پیاپی اذن ملاقات نیافت و سخت محزون بود این موقع تنی از بایان کاشانی او را به محضر حضرت بهاء الله برد که پس از مشاهده عظمت و جلال ایشان بعلاوه صدور دو فقره کرامت از وجود مقدسش دانست که حق حقیقی انجاست و باجمله شش ماه در بغداد مقیم و از جام لقا سرشار بود سپس مرخص و مأمور شد که ملاجعفر را از اعراض و اعتراض برحذر دارد بعد هم جمیع مؤمنین کاشانی را به حقیقت امر آگاه سازد آقا محمد علی پیام مبارک را به ملاجعفر ابلاغ داشت و با او مناظره‌ها کرد سپس در کاشان بایان را به اصل امر رهنمون گردید نخستین کسی که به مطلب پی برد ملا محمد جعفری بود که آقا محمد علی را بهترین معاون و مساعد گردید و با یکدیگر پشت لشکر ضلال را درهم شکستند و ریشه گروه ازلی را از ان دیار برانداختند. آقا محمد علی پس از آنکه علما و عوام کاشان پی به ایمانش بردند به اذیت و آزارش پرداختند بارها درب خانه‌اش را آتش زدند ولی نظر به استحکام و ضخامت که داشت آتش با عمقش نمی‌رسید و هر دفعه اشراری که متصدی این کار بودند روز بعد می‌دیدند در سالم است و با رنگ تازه خود نمائی می‌کند و علتش این بود که آقا محمد علی رنگ کارهای آشنا داشت آنها شبانه می‌آمدند و سوختگی سطح در را می‌زدودند و از نورنگ می‌زدند. فراشهای حکومت نیز هر موقع حاکم تازه می‌آمد به او می‌گفتند این مرد بانی و ثروتمند است و می‌توان او را جریمه کرد می‌گفتند حاکم شما را طلبیده و به امر حکومت به خانه‌اش آمده ضمناً دوستانه گوشزد می‌نمودند که از شما شکایات بسیاری رسیده و حاکم را خیلی غضبناک کرده بهتر است که دست خالی نیائید او هم ناچار یک کیسه پول نقره با خود می‌برد و حاکم پس از قدری عتاب و خطاب از گوشه عبای او چشمش به کیسه افتاده می‌رسید این چه چیز است جواب می‌داد مبلغ ناقابل است برای در خانه. حاکم خوشحال می‌شد و اظهار می‌داشت مردم به من گفته بودند که شما آدم خوبی هستید و بی‌جهت علما به شما تهمت می‌زنند آنگاه گماشته خود را طلبیده می‌گفت ایشان مرد بزرگواری هستند محترمانه به منزل برسانشان و مراقب باش کسی مزاحشان نشود. مختصر این بازی مضحک در مواقع تبدیل حکام یا طولانی شدن مدت حکومت هر یکی تجدید می‌شد و هر دفعه کیسه پول نقره دهان بدخواهان را می‌دوخت گاهی هم دشمنان متعصب کارگران قالی‌بافی را می‌شورانیدند که در آن مواقع محمد باقر پسر بزرگ اقا محمد علی با نصیحت یا تدابیر دیگر ساکنانشان می‌کرد باری مراتب ایمان و خدمت و انواع صدمه و مرارت او و سلیر دوستان را جمال قدم در لوح ذیل اشاره می‌فرمایند:

جناب محمد قبل علی علیه 669 م. خ. ک.
بنام محبوب عالمیان

یا محمد قبل علی در جمیع احوال مذکور بوده و هستی تو از نفوسی محسوسی که قبل از اکثر ناس به لقاء مره بعد مره فائز شدی طنین ذباب ترا از رب الارباب منع نمود و به غیب غراب از حقیف سدره منتهی باز نداشت این شهادت که از قلم اعلی باذن مالک اسما نازل شد ترا کفایت می‌نماید لعمر الله قد فزت بفضل عظیم و انشاء الله مؤید شوی بر حفظ این مقام چه که امر بسیار عظیمست و استقامت بسیار بزرگ دوستان آن ارض را از قبل این مظلوم تکبیر برسان بگو حق شاهد و گواه بوده و آنچه بر شما وارد مشاهده نموده حمل نمودند در سبیل الهی آنچه را که احدی حمل نموده طوئی لکن ثم طوئی لکن بل انه یطوف حولکم این رتبه بلند اعلی و این مقام اعز اسنی را باسم فاطر سماء و مالک اشیاء حفظ نمائید حوادث ایام فانیه شما را از ملکوت باقی منع نماید بکمال روح و ریحان و سکون و اطمینان بد کر حق و خدمت امر مشغول باشید فی الحقیقه شماتت شنیدید ذلت مشاهده نمودید و در سبیل حق از جمیع آنچه دنیا منسوبست گذشتید حال این زحمات را حفظ نمائید تا از مکافات بزرگ الهی محروم نشوید و باحسن الجزاء فائز گردید ان افرحوا بذکری و عنایتی و ماجری من قلبی انه ینطق بما لایقابله شیء و لایعاد امر ان اعرفوا و کونوا من الشاکرین

آقا محمد علی پس از آنکه در کاشان از جور دشمنان و شدت عداوتشان به ستوه آمد به معیت دو پسرش محمد مهدی و عبدالباقی به طهران کوچید پسر بزرگش محمدب افر چون معلم اطفال و طرف احتیاج مردم کاشان بود با آنکه از عقیده‌اش مطلع بودند کاری به او نداشتند ولی وقتی که صعود کرد و به خاکش سپردند درصدد برآمدند که جسدش را بیرون آورده طعمه آتش سازند این خبر بوسیله بعض نجبای مسلمان به احبب رسید و فی الفور خودشان از خاک در آورده در باغچه منزل دفنش کردند بطوریکه غیر از خواص دوستان کسی مطلع نشد علی‌الخصوص وقتی که انتشار دادند که نعشش را به قم برده‌اند. باری آقا محمد علی با وصف تمام شداید و زحمات نود و پنج سال در دنیا زیست و عاقبت در سنه 1317 هجری قمری رخت از جهان برست خدیجه خاتم صبیبه خاتم بزرگ که نام هر دو قبلاً برده شد بعد از وفات آقا محمد علی عریضه‌ئی به محضر مبارک حضرت مولی‌الوری ارسال داشت در جواب برای آن مرحوم طلب مغفرت و ضمناً اشاره به وقایعی می‌فرمایند که در این اوراق نوشته شد و این است صورت ان لوح مبارک:

هو الله

الهی الهی ان النبیل قبل علی الذی فازی فی محفل التجلی بلفائک فی العراق و خطی بمشاهدة نورالاشراق و آنس هذا العبد بحب وفاق و اجتنب یومئذ من جرثوم النفاق طاغوت نراق و ثبت علی الميثاق ثم حکمت علیه بالفراق فقام قیامة الآماق و ارتفع منه نجیب البکاء بضجیح و احتراق فلما وصل الی عدوة الکاف قاوم اهل الاعتساف و دعاهم الی مرکز اللطاف و ثبت اقدامهم علی الصراط و وفی بالعهد و الميثاق حتی عرج الیک فی ملکوت الاشراق رب الجله آية الغفران و رایة العفو و الاحسان صادحا فی جنة الرضوان و نجماً بازغاً فی افق الغفران انک انت الکریم الرحمن و انک انت المعطى الباذل لک طالب الجود و الاحسان. ع ع آقا محمد علی چنانکه قبلاً دانستیم سه پسر داشت بنام محمد باقر و محمد مهدی و عبدالباقی یک دختر هم داشت که نامش معلوم نشد. محمد باقر پسر اول ایضاً بطوریکه از قبل مرقوم رفت صاحب خط خوب و سواد روشن بود و در کاشان تدریس می نمود حضرت عبدالبهاء در لوحی او را میرزا محمد باقر معلم خطاب کرده می فرماید:

هو الاهی ای بنده بها- ای محمد باقر اطفال را در دبستان الهی داخل کن و چون ادیب عشق تعلیم حقائق و معانی ده تا به قوه ملکوتیه به بلوغ رسند و از شمس حقیقت فروغ گیرند و هریک معلم آفاق گردند و از اهل اشراق شوند ع ع محمد مهدی پسر دوم- پدر فرج الله مجیدی صاحب ترجمه است که بعداً درباره اش سخن خواهیم گفت. عبدالباقی پسر سیم- پدر سیف الله مجیدی است که ایضاً بعداً معرفی خواهد شد. اولاد آقا محمد علی مخمل باف هر کدام الواحی بنام خود دارند که این تاریخچه را گنجایش درج همه آنها نیست حال به اصل مطلب یعنی سرگذشت فرج الله مجیدی پرداخته گوئیم این مرد فرزند محمد مهدی و نه آقا محمد علی پشتی باف یا مخمل باف می باشد و نام مادرش ماه طلعت است که همشیره آقا محمد علی مسگر بوده و فرج الله در سال 1251 شمسی در طهران به دنیا آمد و در همانجا خط و سواد فارسی و مقدمات علوم و مقداری زبان انگلیسی آموخت پس به اجناس عطاری آشنائی پیدا کرد و بعد در بازارچهئی واقع در مجاورت دروازه حضرت عبدالعظیم نزدیک مسجد حاجی ابوالفتح دکان عطاری و سقط فروشی باز کرد آنجا مرکز اجتماع علما و مسکن آخوندها بود فرج الله که از غایت اشتغال در تبلیغ امر و اعلائی کلمه الله از خود اختیاری نداشت بزودی شناخته شد و به فرج الله بانی معروف و سبب جنبش عرق عصیت سکنه گردید عوام جاهل به مخالفت برخاستند و علاوه بر هرزگی و بددهی و لعن و طعن و استهزاء از فروش جنس دکان نیز ممانعت می نمود یعنی مشتریان را مانع از خرید می شدند و اگر کسی چیزی خریده بود باسم اینکه این متاع از شخص بانی و نجس است خریدار را به دکان برگردانده فرج الله را وادار می کردند پولش را پس بدهد و بعد از اخذ وجه جنس را بر کف بازار ریخته لگدمال می نمودند علاوه بر این او باش و ارادل محله غالباً به صورت دسته جمع می شدند و با شمع و لاله و چراغ و قندیل روبروی مغازه اش ایستاده فحش می دادند و تماشاچیان که اکثرشان از ولگردان بودند به لحنی وحشیانه و بی ادبانه لعنت می فرستادند و در گفتن ناسزا و دادن دشنام با اهل دسته همراهی می کردند. زشتی کردار و رفتار ناهنجار و درجه رذالت و اندازه توحش مردم آن زمان به گفتن و نوشتن مجسم و مصور نمی شود فقط مشاهده بالعیان می توانست مرتبه وقاحت اقوال و قباحت اعمالشان را معلوم گرداند باری فرج الله که اغلب اوقات ناظر این صحنه های عجیب بود واضح است که بر او چه می گذشت. روزی جمعی از شیعیان نزدش آمده گفتند بیا به مسجد برویم تا به فلان شیخ مذاکره کنی او نیز همراهشان شد زیرا جز این چاره نداشت مسجد از جماعت پر بود مردم در پشت بامها نیز ازدحام کرده بودند تا ببینند کار به کجا خواهد انجامید پس از گفتگوهای طولانی تنی از معاندین زبان به سب و لعن دراز کرد و دهان را به کلمات رکیک آلوده ساخت بعد گفت اگر عباس افندی شما برحق است بسزای این سخنان زبان مرا لال سازد فرج الله رو به جماعت آورده گفت ایها الناس ایا حضرت سید الشهداء علیه السلام برحق بود یا نه همگی با هم به آواز بلند گفتند البته که برحق بود فرج الله گفت پس چرا در صحرای کربلا وقتی که شمر برای قطع سر آن حضرت خنجر کشید دستش خشک نشد تا از ریختن خون مطهر امام بزرگوار جلوگیری شود مردم گفتند احسنت احسنت درست گفتی شیخ مناظر که چنین دید شروع به نصیحت کرد که ای فرج الله چرا بخود بد می کنی مگر قول امام علیه السلام را نشنیدهئی که فرمود التقیة دینی و دین آباءی در صورتی که امام با آن عظمت مقام برای نجات از مهلکه تقیه می فرمود تو چرا برای رهائی از معرکه تقیه نمی کنی و اینطور در اظهار عقیده خود اصرار می ورزی یک کلمه تبری کن و انتساب خود را به این طایفه منکر شو تا من دخترم را با مبالغی نقد و جهاری کامل به تو بدهم و سعی کنم تا کسب و کارت هم رونق بگیرد فرج الله به زبان نرم به او فهمنید که زن و مال و اجازه و جلال نزدش جلوه ندارد و هرگز خیر عقی را با رنگهای مردم فریب دنیا معاوضه نخواهد نمود خلاصه آن روز به سلامت از مسجد بیرون آمد ولی بالاخره اذیتهای مستمر روزانه جهال و ضررهائی که به او می زدند سبب شد که تصمیم بر تغییر مکان کسب بگیرد پس در بازار بزرگ طهران حجره گرفت و از شر دست و زبان اعداء آسوده گشت و کم کم بازارش گرم و پررونق شد در این میان پدرش محمد مهدی درحالی که هنوز والدش آقا محمد علی مخمل باف حیات داشت جهان را بدرود گفت و با مرگ نابهنگام خویش قلب پدر را مجروح و روح پسر را مکرد نمود فرج الله که در این مصیبت بی اندازه دلتنگ

و محزون بود عریضه‌ئی به محضر مبارک مرکز میثاق تقدیم داشت که در جوابش لوح ذیل واصل شد:
بواسطه جناب امین- جناب فرج الله ابن من صعدا الی الله اقامحمد مهدی من اهل ک. ط علیه بهاء الله الابهی
هو الابهی

ای رب هذا عبدک قد انفصم حبل تعلقه من الناسوت و انقطعت عروة ارتباطه من البسیطة الغبرا و تعلق بکلّيته الی الاوج الاعلی
مرکز سطوع انوار الالهوت ای رب یسر له کل امل و اقبل منه کل عمل صالح ابتغاء وجهک الکریم و اغفر له السیئات و بدله
بالحسنات و لاتجعل العاقبة الحسرات انک انت العفو الغفور انک انت الرب الشکور ارحمنا بفضلک و عاملنا بعفوک انک انت

الکریم الودود ع ع

ای ضلع متصاعد الی الله محزون مباش زیرا صعود است در افق اعلی نه هبوط در طبقات تراب طلوع است از فلک اسمی نه
غروب در حفره ظلما و البهائم علیک ع ع

ای فرج الله این وفات پدر هرچند شما را غم و کدر ولی او را فرح اعظم و فتوح محکم او مسرور شد و شما محزون. او ممنون شد شما
مغموم پس شما نیز شادی نمائید که ثابت و راسخ عروج نمود. ع ع

فرج الله در اوایل صعود پدر شی که خود و مادرش در اطاق خوابیده بودند در عالم رؤیا پدر را دید که ناگهان بر او ظاهر شده
گفت من از اول شب تا بحال مواظب شما هستم زود از این اطاق بیرون بروید و این سخن را با تأکید بر زبان آورد این هنگام فرج

الله از خواب جسته مادر را بیدار کرد و واقعه را برایش اظهار داشت و بی درنگ هر دو آماده خروج شدند همینکه به نزدیک در
رسیدند قسمتی از سقف اطاق که بالای رختخواب آن دو قرار داشت فرو ریخت ولی آنها به کنار رفته بودند و آسیب ندیدند. فرج

الله در سنه 1278 شمسی با دختر عموی خود عفت خانم صبیبه عبدالباقی ازدواج نمود چندی که ازین وقایع گذشت روزی یکی از
معاندین که در مغازه قبلی واقع در بازارچه اسباب زحمت بود گذارش به بازار بزرگ افتاد و از برابر حجره فرج الله عبور کرده او را

شناخت اسم این آدم ابوالقاسم طبق کش بود که آزار دادن احباب را بزرگترین ثواب می شمرد و احدی از معارف یاران آن
زمان نبود که از دست این شخص در امان باشد نام این بد کردار مردم آزار در تاریخچه جناب آقا سید حسن هاشمی زاده متوجه

مندرج در جلد پنجم این کتاب هم آمده استب اری طبق کش فرج الله را به بازاریان معرفی و آنان را بر ایداء و اضرارش وادار کرد
و روزگار را بار دیگر بر فرج الله تلخ نمود زیرا تحریکات را در اینجا بیشتر از بازارچه می نمود از جمله کارهایش این بود که آدم

معرض متعصبی بنام عباس گاوکش را بر توهین و تحقیرش برانگیخت عباس هم در این کار کوتاهی نکرد و تا جائی که از
دستش برمی آمد در رذالت میداننداری و پافشاری می نمود از جمله روزی عکس شخصی از خارجیان را با وصفی زشت و زننده جلو

مغازه نصب نموده به عایران و دکانداران می گفت ای مردم این عباس افندی رئیس بایهاست من در نظر دارم فرج الله بانی را
بکشم اگر عباس افندی قدرت دارد نجانش دهد این اهانت بیش از هر رذالت دیگری بر فرج الله گران آمد و در دل به درگاه

خدا نالید و بمردی که آن موقع در مغازه اش بود گفت امیدوارم که خدا او را یا اخذ نماید و یا دستش را بگیرد و آگاهش سازد
تا این طور به آزار بندگان خدا نپردازد چند روز بعد جنازه ابوالقاسم طبق کش را با سلام و صلوات از میان بازار عبور دادند تا

بیرند به خاکش بسپارند عباس گاوکش هم بر اثر مظلومیت و روش فرشته آسای فرج الله و شنیدن مطالب و دلایل امری از
خود او و سایر مبلغین در سلک مؤمنین درآمد این شخص با آنکه سنوات عمرش از نود تجاوز کرده هنوز زنده است. بنده نگارنده

وصف او را شنیده و در سنه ماضیه (1352 شمسی) شی به راهنمایی جناب سرهنگ هوشنگ مجیدی به منزلش رفتم و ملاقاتش
کردیم مختصر این شخص پس از اقبال درصدد افتاد زحماتی را که بر فرج الله وارد آورده و صدماتی را که به او زده جبران کند و

تا جائی که در امکانش بود جلو مردم را می گرفت چه که زورش به دو سه نفر می رسید اما از عهده بیشتر بر نمی آمد زیرا که (پشه
چو پر شد زند پیل را). روزی دیگری دسته از سر بازار با علم و کتل براه افتاده افرادش هر کدام چوب یا چماق بدست گرفت

لعنت کتان و ناسزاگویان به قصد قتل فرج الله به طرف مغازه اش پیش می آمدند و در هر قدم بر تعدادشان افزوده می شد فرج الله
یک مجلد قرآن مجید در مغازه داشت که هنگام فرصت بان مراجعه و مطالعه می نمود مناجاتهای نیز از بر کرده بود که گاهی آهسته

تلاوت می کرد این هنگام نیز مشغول راز و نیاز بود که دسته رسید ولی بدون اینکه عملی انجام دهند از آنجا گذشتند تنی از منافقین
که به ظاهر دم از دوستی می زد و در باطن با دشمنان مربوط بود به فرج الله گفت عجبا اینها به نیت قتل تو آمده بودند چه شد که

منصرف شدند جواب داد لابد خدا نخواست که سعادت شهادت نصیب من نلایق بشود آن روز خبر دسته با آب و تاب تمام به
سمع والده فرج الله نیز رسید و سخت مضطرب و نگران و گریانش ساخت ولی بزودی خبر دور شدن خطر از جان فرزندش به او

واصل گردید و آرامش یافت باری این وحشیگریها از طرف اشرار بازار غالباً تکرار می شد و دیگر برای فرج الله قابل تحمل نبود
مغازه را بست و بکلی از کار دست کشید و چون آن اوقات حضرت عبدالهء فرموده بودند جوانان بهائی خوشت زبان انگلیسی

تحصیل کنند او هم برای تکمیل این زبان داخل کلاس هشتم کالج امریکائیها شد در اینجا نیز توانست از تبلیغ خودداری کند و از

همان اوایل دخول با شاگردان به مذاکرات امری و اثبات حقایق دینت بهائی پرداخت این مطلب بگوش مستر جردن مدیر کالج رسید و فرج الله را طلبیده از قضیه استفسار کرد و آغاز چون و چرا نمود فرج الله گفت شما مدیر کالج و استاد من هستید از ادب دور است که با شما در موضوع دینت مباحثه کنم اگر تصمیم به تحقیق دارید خویش با بزرگان بهائی مناظره فرمائید مستر جردن راضی نشده با خود او به محاوره پرداخت و خیلی واضح است که عاقبت به شکستن انجامید و از آن پس شروع به مخالفت نمود و در آخر سال با آنکه نمرات امتحانیش خوب بود و می‌بایست از کلاس هشتم کالج به کلاس نهم ارتقا یابد مدیر حسود مانع شد و گفت اگر می‌خواهی درین مدرسه تحصیل کنی باید امسال هم در کلاس هشتم بمانی فرج الله ناچار تسلیم شد سال بعد نیز مدیر نگذاشت از هشتم به نهم برود فرج الله که از طرفی به سبب صعود مادر غمگین و از طرف دیگر از دست مدیر بی‌انصاف در عذاب بود جریان قضایا را به محضر حضرت مولی‌الوری عریضه کرد در جواب لوح ذیل به اعزازش واصل گردید:

طهران- بواسطه جناب ادیب. جناب میرزا فرج الله خان علیه بهاء الله الابهی
هو الله

ای بنده ثابت حق الحمد لله در امر مستقیمی و متمسک به میثاق شدید از تعرض و توهین معلم غافل محزون و مأیوس و ذاهل مشو در قرون اولی ملاحظه نما که حواریین مسیح را چقدر شتمات و ملامت نمودند و آزار و اذیت کردند و محض تعصب دینی سلب اموال و قتل روا داشتند و نهایت ظلم و جفا دریغ نمودند حال نیز همان دستگاه است لهذا صبور باش و غیور شکور باش و وقور تا فیض موفور یابی و مظهر الطاف رب غفور گردی بحسب تکلیف معلم طبقه هشتم را نیز قبول نما ضرر ندارد و از فضل و موهبت حضرت پروردگار آمرزگار امیدوارم که والده محترمه در بحر غفران مستغرق گردد و حرم محترمه سر و سامان یابد و علیک البهاء الابهی

باری فرج الله باز هم قبول کرد در کلاسهای بالاتر نیز با او بهمان نحو معامله شد مختصر اینکه ده سال طول کشید تا کلاس دوازدهم را به پایان برد اما مدیر لجوج از شرکت در جشن فارغ التحصیلی منعش کرد تصدیق هم به او نداد فرج الله که مراحل علوم مدرسه را پیوده و در زبان انگلیسی مسلط گشته بود بوجود و عدم دیپلم اهمیتی نداد و بعد از فراغ از تحصیل چندی از مدرسه پسرانه تربیت- معلم لسان انگلیس شد مدتی هم در اداره مالیه (دارائی) ترجمان مستر شوستر مستشار امریکائی گردید آنگاه در اداره مذکور به خدمت پذیرفته و مسئول اوراق بهادار گشت از حسن رفتار چنان شد که مورد اعتماد کامل اولیای آن اداره و همقطاران خود قرار گرفت. موقعی یک ورقه درخواست از کرمان برای ارسال مقدری اوراق بهادار از قبیل تمبر و باند رول واصل شد قاعده چنین بود که این قبیل اوراق در یک کیسیون مقصد ارسال می‌گشت فرج الله که مسئول شمرده و بسته‌بندی و به اوراق به اوراق بود به اعضای کیسیون مراجعه و خواهش کرد برای بسته‌بندی و تنظیم صورت مجلس تشکیل جلسه بدهند حضرات گفتند خودت اوراق را بسته‌بندی کن و بفرست ما به صحت عمل و امانت تو اطمینان داریم و صورت مجلس را امضا می‌نمائیم فرج الله هم عمل را انجام داد و صورت مجلس را به امضای اعضای کیسیون رسانید بعد از یکماه کرمان رسید که صد عدد تمبر پنج تومانی کسر است این قضیه سبب شک و ارباب اعضای اداره و کیسیون و علت نگرانی و اضطراب شخص فرج الله گردید او مطمئن بود که اشیای درخواستی را به درستی و بدون کم و زیاد فرستاده است اما دلیل و شاهدهی بر صدق قول خود نداشت لهذا بدعا و مناجات پرداخت یک تلگراف هم بنا بگفته بعضی از احبای معاصر خودش به حضرت مولی‌الوری به انگلیسی در دو کلمه مخبره کرد به این عبارت ABDUL-BAHA HELP ME اما دکتر احسان الله در جزوه خود نوشته که تلگراف به حضرت ولی امرالله مخبره شده بوده در هر حال بزوید از ساحت اقدس جواب اطمینان بخش رسید فرج الله عین تلگراف مبارک را به جمیع کارمندان نشان داده گفت خاطر جمع هستم که تمبرها پیدا خواهد شد از وصول این تلگراف هنوز یک هفته نگذشته بود که نامه از کرمان رسید که صد عدد تمبر پنج تومانی به اشتباهاً در زباله‌دان انداخته بودند پیدا شد و این قضیه سبب مزید اعتماد و اعتبار فرج الله نزد کل گردید معهداً به سبب اصراری که در امر تبلیغ داشت و رفقای اداری و رؤسای مافوق را در این موضوع بحال و کار خود نمی‌گذاشت از اداره مالیه به دایره بلدی یعنی شهرداری منتقلش ساختند در آنجا نیز به همین علت چند دفعه منتظر خدمت گردید و به همین کیفیت می‌گذرانید تا وقتی که بازنشسته شد باری این مرد در مراتب روحانیت و اخلاص حالاتی عجیب داشت گویند هنگام گفتگو با مبتدی اگر صحبتش در طرف اثر می‌کرد به وجد می‌آمد و آثار سرور در وجناتش به ظهور می‌رسید اما اگر طرفش لجاجت می‌کرد و دانسته دانسته بی‌انصافی می‌نمود ساکت می‌شد و به گریه می‌افتاد مختصر آنکه این بزرگوار از وقتی که خود را شناخت و به ام‌راهی دل باخت در تمام اوقات به خدمت و تبلیغ قیام داشت بو بسیاری را از خواب غفلت بیدار ساخت که بعضی از آنها در میدان امرالله بر سمند خدمت سوارند. فرج الله بطوریکه نوشته شد پیوسته فکر و ذکرش در پیشرفت امر و هدایت نفوس بود و این مقصد شریف مرهون به وقتی دون وقتی نبود جز اینکه بهحسب نظام تشیکلاتی هفته‌ئی چند شب مرتباً به این خدمت اشتغال داشت یک شب در منزل خود و یک شب در منزل محمود بیگ

اشتهاردی ایضاً شبهای در برخی منازل دیگر. جناب حبیب الله لمبئی شرحی در این خصوص مرقوم داشته که به عین عبارت این است: (راجع به شرح مرحوم فرج الله مجیدی علیه رضوان الله آنچه بعد از چهل سال یادم مانده مختصراً به استحضار می‌رساند این فانی به سال 1312 در نظام بودم شوق خدمت تبلیغ را داشتم هر شب رفقای همکلاس خود را در بیتهای تبلیغی می‌بردم آن ایام هفته‌ئی چهار شب در منزل جناب مجیدی و دیگران به سرپرستی ایشان جلسه منعقد می‌شد این فانی مرتباً رفقای خود را می‌بردم به محض ورود در جلسه پس از پذیرائی و محبت و مهربانی یک مناجات عربی با جذائیت و لحن ملکوتی تلاوت و می‌فرمودند چنان تأثیری در حاضرین پیدا می‌شد که از خود بیخود می‌شدند زیرا این بزرگوار روح مجسم و جوهر ایمان بود منقطع و متواضع بود رؤوف و مهربان بود خالق خوش و لب خندان داشت متخلق به صفات بهائی بود طرز رویه و روش مذاکره با مبتدی ادله عقلیه و تلاوت ایا جمال اقدس ابری و مخصوصاً لوح سلاطین بود و بعد از ایرادات مبتدیان سؤال می‌فرمودند بانهایت لطف و محبت رؤس تعالیم مبارک را صلح عمومی - وحدت عالم انسانی - ترک تعصبات - وحدت لسان و حل اقتصادیات که بهترین دواى درمان نوع بشر است عقلی بیان می‌نمودند بطوری در حاضرین اثر می‌کرد که در همان جلسه محب می‌شدند و با یک سرور و انبساطی مرخص می‌شدند و شبهای دیگر با رفقای خود حاضر و شرکت می‌کردند این بود مختصری از روش تبلیغ جناب مجیدی علیه ثناء الله. یک خاطره جالب دهم محرم 1314 شمسی این فانی در منزل جناب آقای رفیعی از احباب مخلص منقطع ناهار دعوت داشتم چهار نفر از رؤسای عالی مقام ناهار دعوت داشتند عصر آن روز که روز عاشورا بود منزل یکی از وزراء مجلس روضه‌خوانی بود آقایان دعوت داشتند فانی و جناب رفیعی را به اصرار بردند بواسطه کثرت جمعیت زود مرخص شدیم در بین راه به آقای رفیعی عرض کردم منزل جناب مجیدی نزدیک است خوب است با آقایان برویم منزل جناب مجیدی این پیشنهاد مورد قبول واقع فانی از جلو رفتم درب باز و آقایان وارد شدند جناب مجیدی تلاوت مهمانخانه را زیارتنامه حضرت سیدالشهداء می‌فرمودند و چنان در بحر آیات بودند که ابداً متوجه نشدند و اشک می‌ریختند فضای محیط اطراف روحانیت موج می‌زد حاضرین تحت تأثیر قرار گرفتند بطوریکه بدون اختیار اشکها جاری شد پس از خاتمه زیارتنامه جناب مجیدی سر خود را بلند نموده آقایان را دیدند فوراً بلند شدند و آنها را با چشمهای گریان در بغل گرفته بوسیدند یکی از آقایان قسم یاد نمود که از ابتدای واقعه صحرائ کربلا تاکنون همچو جلسه تذکری با روح و با این خضوع تشکیلی نگشته بش از پذیرائی شرحی از عظمت این ظهور اعظم و مقام حضرت سیدالشهداء بیان فرمودند و حاضران با یک حالت منقلب مرخص شدند.....) انتهی.

از خصایص قابل تحسین دیگر مرحوم اینکه هیچگاه خود را از کسب علم و دانش مستغنی نمی‌شمرد و در تزئید معلومات خویش قصور نمی‌ورزید بلکه در هر جا خوانی از معارف الهی گسترده می‌شد او از حاشیه نشینانش بود لذا هنگامی که حضرت صدرالصدور همدانی علیه رضوان الله و بهائت کلاس درس تبلیغ تأسیس نمود او هم جزء تلامذهاش گردید و زمانی که آن مرد جلیل ترک خاکدان گفت بی‌اندازه متأثر و مغموم شد و تسلی خاطر را عریضه‌ئی به محضر حضرت مولی‌الوری تقدیم نمود که در جواب لوح ذیل به افتخارش عز وصول ارزانی داشت:

طهران - بواسطه حاجی میرزا عبدالله جناب میرزا فرج الله ابن آقا محمد مهدی نیره آقا محمد علی پشتی باف علیه بهاء الله الابهی هو الله

ای بنده حق مکتوب مفصل به دقت ملاحظه گردید فرصت نیست مختصر جواب مرقوم می‌شود در تحصیل لسان انگلیسی نهایت همت مجری دارید و اجمال کنید از صعود حضرت صدرالصدور نه چنان احزان احاطه نموده که به بیان آید ولی حکمت چنین اقتضاء می‌نمود که این مصیبت کبری واقع گردد و تأثیرش شدید است بعد از صعود جمال ابری روحی لاحیائه الفدا عبدالبهاء در هیچ مصیبتی چنین متأثر نشد ما لنا الا التسليم بالقضاء والصبر والرضاء علی هذه المصیبة الکبری. تسلی قلوب ممکن نه و تعزیت محال مگر آنکه جناب آقا میرزا نعیم و جناب حاجی میرزا سیدعلی از اهل صاد و جناب نیر جناب سینا همتی فرمایند و اقدامی کنند و بعضی آسمانی و همتی ربانی و قصدی الهی به تعلیم تلامذه آن شخص جلیل و تربیت اطفال و نورسیدگان پردازند و درس تبلیغ دهند و از علوم بقدر لزوم بهره و نصیب بخشند شاید این قلب محزون را تسلی حاصل گردد و سکون و قراری جلوه نماید علیه البهاء الابهی

ع ع

قسمتی از این لوح مبارک در تاریخچه حضرت صدرالصدور مندرج در جلد پنجم این کتاب درج شد ولی چون به افتخار فرج الله بوده اکنون تماش زینت این اوراق قرار گرفت. الواح دیگری نیز دارد که یکی از آنها این است:

هو الابهی

ای فرج بعد الشده الیوم هیچ شدت و بلائی در عالم وجود اعظم از نقض میثاق موعود و عهد معهود نه چه که بنیان مرصوص را رخنه انداخته صبیانی چند گرد آمده‌اند و معدودی چند همدستان شده‌اند که این بنیان عظیم را بکلنگ شباهت از بیخ و بن براندازند ثم هیات این بنیاد میثاق مقاومت صدمات اعظم انقلابات عالم و ملل و امم نماید تا چه رسد بصدمه طنین ذباب

و هجوم ذتاب ولی تو باید فرج بعد الشده باشی و ثبوت قطب دایره تا همسات و نفعات شبهات بکلی منقطع از آن جهات گردد ع اقوام فرج الله می گویند که او در پرداخت حقوق الله و تقدیم تبرعات نیز همتی مردانه داشت و عین عبارت دکتر احسان الله فرزند ایشان در این خصوص این است: (یکی از خصوصیات اخلاقی جناب فرج الله محمدی که تا آخر ایام حیات پیوسته مورد نظر و وجهه همتش بود ادای فریضه حقوق الله بود که در هر وضعی غیرممکن بود حقوق الله را طبق نظر و ایده شخصی مرتباً با فداکاری و از خود گذشتگی خاص که مخصوص خودش بود می پرداخت و در این راه از ضروریات زندگی حتی صرف نظر می کرد جا دارد که شمهائی از این نوع فداکاری و از خود گذشتگی که کمتر دیده شده است ذکر می بینیم. ملتهای بود که مبلغی جمع آوری کرده و قصد خرید منزل داشت تا از اجاره نشینی به اصطلاح خلاصی یابد و بهتر بتواند در منزلسرای خود به تبلیغ امرالله پردازد منزل را در نظر گرفته و چون مبلغی برای خرید منزل کسر داشت از شرکت نونهالان که تصور می کنم جناب خدامراد بهمردی آن زمان تصدی شرکت را داشتند قرض منفعتی کرد تا بتواند معامله منزل را انجام دهد صبح که به قصد انجام معامله از منزل خارج می شود تلگراف مبارک حضرت ولی امرالله را درباره تأکید در پرداخت اعانات جهت خرید اراضی حول مقام اعلی را زیارت می کند و تمامی وجهی که جهت خرید منزل تهیه کرده بود به اضافه مبلغی که از شرکت نونهالان قرض کرده بود یکجا تبرعاً می پردازد و به قول خود در مقام اعلی خانه ملکوتی تهیه می کند شب که به منزل مراجعت کرد همسرش بانو عفت مجیدی پرسد چه شد معامله منزل انجام شد؟ در جواب جریان تبرع خود را تعریف می نماید البته بعدها وجه استقراض از شرکت نونهالان مسترد می شود و مجدداً مبلغ لازم تهیه و منزل شخصی در همان خیابان روزولت خریداری گردید و تا مادام الحیات همان محل مسکن ایشان و محل تشکیل جلسات و بیوت تبلیغی بود این سند شاهد کوچکی بود از درجه خلوص نیت و قدرت ایمان و ایقان و گذشت و فداکاری متصاعد الی الله در قسمت امور مادی و ناسوتی) انتهی.

ایضاً دکتر احسان الله مجیدی شرحی به این عبارت نوشته است:

(متصاعد الی الله جناب مجیدی عوالم روحانی عجیبی داشت و اکثر وقایع روزمره را به صورت خواب در عالم رؤیا می دید و پیش بینی می کرد فی المثل موقعی که سروان عزیزالله مجیدی پسر عموبش در نهاوند خدمت می کرد قبل از شهادتش بدست یاغیان آن سامان موضوع را می دانست ولی نمی توانست به ملاحظه اطرافیان بطور وضوح بیان مطلب نماید و فقط به اشاره و ابهام عنوان مطلب می کرد تا آنکه خبر شهادت نامبرده به طهران رسید آن وقت کیفیت قضیه روشن شد) انتهی.

سروان عزیزالله چنانکه در نوشته آقا سیف الله مجیدی ذکر شده افسری وظیفه شناس بود و این وظیفه شناسی در احترام مقام سلطنت و اطاعت اوامر دولت در امور اداری و نظامات کشوری از فرایض دینی اهل بهاست. نصوص در این خصوص از آیات و الواح و توابع به قدری است که از یک کتاب تجاوز می کند و اینجا به عباراتی از بیانات حضرت بهاءالله در لوح ابوالفضائل گلیایگانی مندرج در صفحه 365 مجموعه الواح چاپ مصر اکتفا می شود. قوله جل جلاله: (بگو ای عباد به راستی گفته می شود و به راستی بشنوید حق جل شأنه ناظر به قلوب عباد بوده و هست و دون آن از بر بحر و زخارف و الوان کل را به ملوک و سلاطین و امراء و گذارده چه که لازال علم یفعل مایشاء امام ظهور بازغ و ساطع و متلاً آنچه امروز لازم است اطاعت حکومت و تمسک به حکمت فی الحقیقه زمام حفظ و راحت و اطمینان در ظاهر در قبضه اقتدار حکومت است حق چنین خواسته و چنین مقدر فرموده قسم به آفتاب راستی که از افق سماء بجن اعظم مشرق و لائخ است یک نفس از مأمورین دولت از یک فوج ارباب عمائم عندالله اقدم و افضل و ارحم است چه که این نفس در لیالی و ایام به خدمتی مأمور است که آسایش و راحت عباد در اوست و لکن آن فوج در لیالی و ایام در فساد و رد و سب و قتل و تاراج مشغولند) انتهی.

پس نظر به بیانات متعالیه فوق سروان عزیزالله مجیدی که قتل در این سبیل بوده البته عندالله دارنده اجر جزیل خواهد بود اما تفصیل این واقعه غم انگیز در اینجا دور از مقصود است لهذا به همین اشاره اکتفا رفت چه که مراد بیان یکی دیگر از مزایای فرج الله بود. باری آقا فرج الله نام خانوادگیش (مجیدی) است و این کلمه اقتباس از لوح مبارکی است که به اعزاز محمد باقر فرزند ارشد آقا محمدعلی محجل باف صادر شده بوده است که صورتش این است:

جناب آقا محمد باقر معلم ابن آقا محمد علی المتصاعد الی الله .

هوالله

ای سلیل آن مجید- پدر بزرگوارت در مدت حیات در سبیل نجات سلوک می نمود و در منهج قویم حرکت. منظور نظر عنایت و مشمول لطف و مرحمت حضرت احدیت بود تا آنکه صعبو به ملکوت غیب امکان نمود. حال آن نجل سعید او نیز باید بر قدم او حرکت نماید تا مظهر الولد سر ایبه شود. الی آخر بیانیه الاحلی

اما کیفیت انتخاب لفظ مجیدی این است که در ایران وقتی که از طرف دولت مقرر گردید که اسامی کل افراد مملکت در دفاتر احصائیه ثبت شود و همگی دارنده نام خانوادگی باشند بزرگان این دودمان برای انتخاب نام خانوادگی جمع شدند و به الواح اعضای

خاندان مراجعه نموده این کلمه را از لوح مزبور برگزیده در دفاتر دولتی باسم مجیدی به ثبت رسانیدند و در بین این خاندان غیر از فرج الله و اشخاص دیگری که نامشان به میان آمد افراد دیگری هم مصدر خدماتی شده‌اند که انشاء الله درخاتمه همین سرگذشت اشاره به آنان خواهد شد. اما فرج الله در سال 1317 شمسی به علت بیماری فشار خون از نصف بدن فالج شد و توسط اطبای حاذق بهائی تحت معالجه قرار گرفت صبیبه‌اش باهره مجیدی نیز کتباً از حضرت ولی امرالله برای پدر تمنای شفا نمود در جواب ضمن اظهار عنایت نوید فرمودند که در حقش دعا خواهند کرد تا بتواند مانند سابق به خدمات امریه موفق شود پس از وصول تویق مبارک حالش بهتر شد فقط مختصر پیچی در پای چپ باقی ماند که هنگام راه رفتن قدری آن را به دنبال می‌کشید و به همین وضع در مجالس و محافل حاضر می‌شد و در مناظرات و محاورات شرکت می‌کرد تا اینکه در فروردین سال 1322 شمسی به سکنه ثانوی مبتلا و بتسری گردید و پاهایش ورم آورده کم‌کم بالامی‌رفت تا به شکم و قلب و ریتین رسید بالاخره در روز یازدهم اردیبهشت سنه مذکوره چشم از جهان فروپوشید و جسد شریفش با اعزاز و احترام در گلستان جاوید طهران مقرر گردید چندی پس از صعودش دکتر احسان الله عربضه‌ئی راجع به پدر به محضر انور ارسال داشت و در جواب تویق ذیل عز صدور یافت:

طهران- جناب آقا میرزا احسان الله مجیدی علیه بهاء الله ملاحظه نمایند.

نامه آن عزیز روحانی مورخه 19 شهر الجلال سنه 102 به لحاظ عطوفت و مهربانی حضرت ولی امرالله ارواحنا فداه فائز و مراتب عرفان و ایقان و اطمینان به عنایات آن جمال سبحان علت سرور و انبساط وجود اقدس مبارک گردید. خدمات جلیله امریه متصاعد الی الله والد ماجد جناب آقا فرج الله مجیدی در ایام حیات کل در بساط مرحمت مذکور و مورد تجید و ثنای موفور امیدواری مبارکشان چنان که اولاد و بازماندگان آن متعارج به ملکوت رحمن بر اثر قدم آن فدائی درگاه رب منان مشی و حرکت نمایند و روح آن بزرگوار را در عالم اسرار شاد و خرم سازند و از هر جهت مؤید و موفق باشند مخصوصاً در حق آن مغفور محبور طلب علو درجات در مقامات قرب و لقا فرمایند مطمئن باشند امة الله عفت خانم و امة الله باهره خانم را از قبل حضرتشان تکبیر ابدع ابهی ابلاغ دارید استدعای تأیید و توفیق درباره آن دو ورقه موفقه حب الامر مبارک مرقوم گردید. نورالدین روحانیه زین می‌فرمایند . 18 شهر الرحمه 102 مطابق 11 جولای 1945)

بازماندگان فرج الله عبارت از عفت خانم همسر و باهره خانم دختر و احسان الله پسر و هر سه یادگارهای صالح و خدمتگزار آن بزرگوار بودند. باهره خانم در سال 1323 شمسی وفات یافت و احسان الله به دریافت تصدیق طبابت نایل آمد و عفت خانم که الحال عمرش از هشتاد سال تجاوز کرده زنی است مخلص و روحانی و در خان پسر بسری‌برد. فرج الله الواح و توقیعات متعددی دارد که فرزندش فتوکچی از همه گرفته و نسخه‌های اصلی را به ساحت اقدس فرستاده است. باری گفتیم که در میان این فامیل بزرگ نفوس دیگری هم پیدا شدند که شایسته ذکر هستند از شرحی که در اوایل این جزوه گذشت تلویحاً این مطلب بدست آمد که این فامیل با حاجی میرزا جانی پریا میزبان سه روزه حضرت اعلی قرابت داشته‌اند و نیز تصریح شد نخستین کسی که بر اثر بیانات حاجی میرزا جانی ایمان آورد خاله او سپس آقا محمدعلی مخمل باف و بعد خدیجه بیگم دختر خاله حاجی بود. در میان نسوان این فامیل همین خدیجه بیگم که به حباله نکاح استاد حسن صباغ درآمد فردی ممتاز بوده زیرا لسانی بلیغ در تبلیغ داشته شاهد بر این مطلب یک لوح از قلم اعلی و دو لوح از خامه مرکز میثاق است که ذیلاً هر سه به ترتیب زیارت می‌فرمائید:

1- امة الله خدیجه بیگم ملاحظه نمایند
بنام مقصود آفاق

ای خدیجه بشنو ندای مطلع نور احدیه را که از افق سین اعظم ترا ندا می‌فرماید تا از نحر بیان رحمن سرمست شوی و مابین اماء الله بذکرش مشغول باشی انشاء الله به کمال تقدیس و تنزیه نائمات را از نفحات آیات الهیه بیدار نمائی و مقبلات را از کوثر مطلع بینات رحمانیه به وله و شوق آری تا کل به یاد دوست خرم باشند و بحب او زنده و پاینده مانند و البهاء علیک.

2- ورقه مبلغه امة الله خدیجه بیگم ط. علیها بهاء الله الابهی
الله

ای ورقه طیبه مبلغه حال وقت نطق و بیان است و زمان تبلیغ و تبیان زبان بگشا و بیان بنما الرحمن علم القران ثابت کن. روح القدس در هویت زبان نطق کند و روح الانس شرح نماید و روح الامین ثبت نماید و روح القدیم تدبیر کند قسم به آن جمال بی‌مثال که در ملکوت غیب پنهان که چون ورقات بحامد و نعوت در ستایش و تبلیغ امر رب ودود زبان بگشایند اهل جوامع ملکوت و صوامع لاهوت گوش کنند و اصغاء نمایند و فریاد هله هله یا بشارت برارند و البهاء علیک و علی کل امة ثبتت علی الميثاق

3- در لوحی دیگر همواره زبان بهدایت اماء بگشا و به کمال قوت به تبلیغ مشغول شو و صبیبه امة الله ملکه را بیان تبلیغ پیاموز تا لسان فصیح باز نماید الیوم تکلیف کل تبلیغ است چه رجال چه نساء..... و علیک التحیه و الثناء ع ع

باری اگر سرگذشت مشروح و مفید و مستند از این خانم یعنی خدیجه بگم که بنص مبارک از مبلغات بوده استب دست بیاید فصلی مستقل در کتاب برایش باز خواهد شد. چند نفر از افراد این خانواده با حفظ مقام اداری امر مهاجرت را نیز انجام داده‌اند که ذکر یکایک آنها باعث تطویل می‌گردد در این مقام دو نفر را نام می‌بریم و با مختصر شرحی از خدماتشان این سرگذشت را تمام می‌کنیم. از آن دو نفر یک یجناب سرهنگ هوشنگ مجیدی است که پس از بازنشستگی با عائله به پاکستان مهاجرت کرد و چندی در کوئته و لاهور به هدایت نفوس قیام داشت و موفقیت‌های شایانی نصیبش گردید و به همین جهت پاره‌ئی از متعصبین به مخالفتش برخاستند و سبب شدند که به ایران مراجعت کند در ایران هم ضمن کارهای شخصی به خدمات امری اشتغال می‌ورزد و همواره انجام وظایف روحانی را و جبهه همت قرار داده و می‌دهد. دیگر جناب سیف الله مجیدی فرزند عبدالباقی پسر سیم آقا محمد علی پشتی باف است. سیف الله در دامان ملکه خانم مادر مطلعش که نامش در لوح حضرت عبدالبهاء آمده است به روح دیانت پرورش یافته و از کودکی به مجالس تبلیغی پسر عموی بزرگوارش آقا فرج الله و سایر مبلغین نامی آن زمان حاضر می‌شده و راه و رسم تحبیب و کیفیت برخورد و مذاکره با مبتدیان را می‌آموخته و از افواه فضلالی بهائی و کتب امری دلایل و براهین در سینه می‌انداخته و از زمان صعود حضرت عبدالبهاء که تا حالا پنجاه و سه سال می‌گذرد منزل خود را در شب معینی از هفته برای ورود متحریان حقیقت باز گذاشته و خود برای پذیرائی و حل مشکلاتشان یا ملاقات دادنشان با سایر مطلعین آماده بوده و هست و از همان اوقات چه در زمانی که شغل معلمی داشته و چه در وقتی که متصدی و مدیر داروخانه شخصی بوده خواه در طهران و خواه در خارج آن هیچگاه این وظیفه وجدانی را از یاد نبرده و درین زمینه موفقیتها حاصل کرده است از جمله در پنجاه و پنج سال قبل در بلاد گیلان با شیخ عبدالرحیم فرهنگی والد جناب دکتر مسیح فرهنگی مذاکره آغاز و او را به تحقیق وادار نموده تا عاقبت بشرحی که جناب دکتر فرهنگی نوشته‌اند به ایمان او انجامیده و این است عین نوشته ایشان در این خصوص:

(درخصوص شرح تصدیق والد آنچه از لسان ایشان شنیده و به خاطر مانده این است که در حدود سالهای 1338 قمری مدرسه‌ئی ابتدائی به سبک جدید بنام مدرسه حشمتیه در لنگرود تأسیس یافت و پدرم آقا شیخ عبدالرحیم که بعدها بنام عبدالرحیم فرهنگی موسوم گردید در معیت دو تن از معلمین دیگر در آن دبستان به تدریس مشغول بود آن دو شخص یکی موسوم بود به حبیب الله خان کیهان و دیگری سیف الله خان مجیدی و این دو بزرگوار بهائی بودند که از طهران به قصبه لنگرود آمده سکونت اختیار نموده بودند بعدها برادر آقای حبیب الله کیهان بنام آقای وجیه الله مؤدب نیز به آنان پیوست و به تدریس پرداخت پدرم که آخوند تحصیل کرده بود دروس ادبیات و علوم دینی و قرآن را تدریس می‌کرد و حضرات با رعایت حکمت و تدبیر آغاز صحبت امری با وی نموده بودند و چون با همه تدابیر از عهده اقتناع وی برنیامدند به قزوین مکاتبه نموده و استمداد کرده بودند جناب آقا میرزا طرازالله ابن جناب شیخ کاظم سمندر که در زمان ما به جناب سمندری ایادی امرالله معروف بود از طریق کوههای رودبار و الموت وارد لنگرود شد و جلساتی با احباء ترتیب داده بودند و تدبیری نمودند که جناب سمندری به عنوان یک سیاح به مدرسه رفته از کلاسها دیدن نماید و آشنائی با شیخ عبدالرحیم پیدا کند و چون از بازدید مدرسه فارغ شدند اظهار می‌دارد که رسم امروز چنین است که از هر دیداری بازدیدی به عمل آید پدرم نیز با میل قبول نموده محل سکونت را سؤال می‌نماید و ایشان منزل میرزا احمد شمس الاطباء یزدانی را اظهار می‌دارد که او هم از بهائیان آن قصبه بود و به طبابت مشغول و با پدرم همسایه بود پدر با علم به اینکه شمس الاطباء بهائی است پس به احتمال قوی این تازه وارد سیاح نیز باید بهائی باشد ولی بازدید او را واجب دانسته و از آیات و احادیث ملاقات صورت می‌گیرد و مذاکرات آغاز می‌گردد در اثبات این ظهور اعظم بیان می‌شود که البته مقداری را قبلاً شنیده بود و چون جناب سمندری را مردی وارد و با وجود لباس تجارت و کلاه شخصی مطلع از آیات و اخبار ملاحظه می‌نماید میل به ادامه صحبت بیشتر می‌شود اما پس از چند شب صحبت و مباحثه و مجادله بالاخره شی از جناب سمندری سؤال می‌نماید که دعوی این ظهور چه مقامی است لابد پیش خود فکر کرده بوده است که یا دعوت امامت است یا نبوت و هر دو به عرف شیعه مردود می‌شود لهذا جواب آسان خواهد بود اما جناب سمندری می‌فرماید آخوند در جواب این سؤال لقمه‌ئی به دهانت می‌گذارم که یا خفه می‌کند یا سبب حیات می‌شود و آن این است که مظهر این ظهور دعوی الوهیت دارد از این جواب جناب شیخ برآشفتم و برخاسته بود که لازمه فرار یک مؤمن از جمع مشرکین بوده است و دیگر ادامه مکالمه را می‌با ان جمع جائز نمی‌داند و از اطاق خارج شده به خانهمی رود ولی می‌فرمود تا صبح خوابم نبرد زیرا متحیر بودم که این مرد با وجود علم و اطلاع از آیات و اخبار چگونه ممکن است مشرک باشد و چنین اعتقادی داشته باشد لهذا دعا و مناجات می‌نماید و از خداوند می‌خواهد که او را به حقیقت موضوع واقف فرماید چون نزدیکهای صبح بخواب می‌رود خود را مقابل دیواری مشاهده می‌کند که از شرق و غرب کشیده شده و انتهای آن معلوم نیست و چنان مرتفع است که بالای دیوار دیده نمی‌شود و خود متحیر که از کجا باید عبور کرد در این حین ندائی بگوش می‌رسد که آن دریچه مقابل را باز کن چون دریچه را می‌گشاید گنجی گنجخانه‌ئی ظاهر می‌شود و همان ندا می‌گوید یک یک را بردار و بخوان و چون به آن رسالت توجه می‌نماید ملاحظه می‌شود که فتاوی و رسالات اجتهادیه علمای

مرجع تقلید آن زمان است مانند حاج شیخ کاظم خراسانی و اصفهانی و غیره و هریک را برمی دارد و مؤلف را ملاحظه می کند آن ندا می گوید این را بگذار و دیگری را بردار و چون چند بار تکرار می شود بنامهائی می رسد که به خط زیبا مرقوم بود و در آخر آن امضاء شده بود ع و در این هنگام از خواب بیدار می شود ولی حیران که این چه خوابی بود و آن دیوار و درپچه و رسالات چه حکایتی و این امضاء ع از کیست؟ خلاصه با این حیرت پس از ادای صلوه و صرف صبحانه عازم مدرسه می شود و طبق معمول به خانه میرزا وجیه الله مؤدب می رود که به اتفاق به مدرسه بروند زیرا او هم در همسایگی منزل گرفته بود وقتی به خانه مؤدب رفته دق الباب می نماید خائمش در را گشوده تعارف می نماید که بفرمائید چون وارد خانه می شود ملاحظه می کند که مؤدب به خواندن عباراتی با لحن مشغول است گوش می دهد و از عبارات مجذوب می گردد و چون تمام می شود با تعجب کله ع را می شنود اما مؤدب و خائمش در این مدت سخت نگران بودند که مبدا شیخ با شنیدن این مناجات فتنهائی پیا نماید علی الخصوص که شب گذشته با عصبانیت خارج شده بود وقتی مؤدب پیش می آید و سلام می کند پدرم با او خارج می شود و در راه سؤال از معنی ع می نماید او هم به ناچار می گوید این مناجات بود که تلاوت کردم و از ع مقصد عبدالبهاء عباس است که پسر صاحب ظهور است دیگر پدرم چیزی نمی گوید و عصر که مدرسه تمام می شود از مؤدب می پرسد بجای می تواند دوباره از جناب سمندری دیدن نماید وقتی وارد خانه می شوند که معظم له در آنجا بود به محض ورود و سلام و علیک جناب سمندری می پرسد جناب شیخ دیگر چه آورده می گوید این بار دو گوش آورده ام و به دقت مطالب را گوش داده به شرف ایمان فائز می شود و با مطالعه کتاب مستطاب ایقان به مقام اطمینان نائل می گردد) انتهی.

سرگذشت

ششم
جناب سید ارتضی حسین عابدی فاضل نوگانوی
در سفر دویم خود به پاکستان و اوقات اقامت در کراچی کراراً می شنیدم که تنی از دانشمندان بهائی در یکی از محلات دوردست این شهر مسکن دارد که به سبب ضعف بصر و بدن خانه نشین می باشد حقیر را شوق دیدار او بر سر افتاد ولی چون وسایط نقلیه و راهنما کمیاب بود روزها و هفته ها می گذشت و هر بار برای آن کس که قرار بود در این طریق با بنده همراهی کند مانعی پیش می آمد و به تأخیر می افتاد تا بالاخره در روز دوازدهم اسفندماه 1353 شمسی به معیت جناب اسفندیار بختیاری به منزلش رفتم و او همین سید محترم یعنی ارتضی حسین عابدی صاحب ترجمه است که در یکی دو ساعتی که نزدش بسر بردیم از درجه روحانیت و مراتب تسلیم و رضا و بیانات شیرینش محظوظ شدیم و بنده با ملاقات او یکی دیگر از رجال مصابیح هدایت را یافتم و از او استدعا نمودم شرح احوال خود را بنویسد و برایم بفرستند و به جنابش گوشزد نمودم که بنده مسافرم و بیش از هشت روز دیگر درین شهر نخواهم ماند زیرا صبح یازدهم مارس 1975 میلادی از کراچی به بلاد عربی پرواز خواهم کرد و چون بعید است که شما با این چشم دردناک بتوانید سرگذشت بالنسبه مشروح خود را در ظرف این مدت کوتاه مرقوم فرمائید بهتر است هرچه را نوشتید تا آخر روز دهم مارس به من برسانید و بقیه اش را بعداً به آدرسی که جناب بختیاری به شما خواهند داد به ایران ارسال فرمائید. باری برخلاف انتظار پس از پنج روز دقتی حاوی سرگذشتش به خط خودش به فانی واصل شد که توانستم آن را در کراچی برای برخی از مطلعین بخوانم و به صحت جمیع مندرجاتش مطمئن گردم و چنین اقدامی از این مرد با تن نزار و احوال نیه بیمار در حین آماده شدن برای جراحی تنها چشمی که قدری بینائی دارد دلالت بر همیت بلند آن بزرگوار می نمود و به خوبی می رسانید که در عهد جوانی و ایام تندرستی چقدر پشت کار داشته است. باری قبل از ورود به اصل مطلب خوانندگان محترم را مستحضر می دارد که اسامی اماکنی که در این سرگذشت آمده است تماماً از روی خط نیه خوانای عابدی است بحال تطبیق آنها با نقشه جغرافیا بدست نیامد لهذا هر گاه در اسامی اشتباهی باشد بنده نگارنده معذور خواهد بود. اکنون به مطلب پرداخته گوئیم ارتضی حسین که من بعد لاجل تحفیف به کلمه (عابدی) یاد خواهد شد در سنه 1896 میلادی در یک قصبه کوچک بنام نوگانوه سادات از کشور هندوستان متولد شد نام پدرش مولوی سیدرضا حسین بود که از اهالی قدیم قصبه مذکور و از مشاهیر علمای شیعه در آن محل بشمار می آید این مرد از آنجائی که در مذهب تشیع تعصبی شدید داشت پسرش عابدی را هم مانند خود بار آورد این پدر و پسر چندی در شهر بزرگ مرادآباد می زیستند و در سنه 1905 به شهرستان نکینه منتقل گشتند بعد هم بقیه اعضای عائله به آن دو پیوستند مولوی سید رضا حسین در اینجا مشغول تدریس علوم دینی گردید پسرش عابدی نیز زانو به زانوی سایر تلامذه با استفاده از محضر پدر پرداخت و تا چهارده سالگی مبادی دینی اسلامی بر وفق معتقدات فرقه شیعه اثنا عشری و کتبی فارسی از آثار سعدی و امیر خسرو دهلوی و مقدماتی از صرف و نحو عرب یرا فرا گرفت آنگاه به امر پدر به شهر لکنهو که مرکز علوم دینی شیعیان هندوستان بود سفر نموده به ادامه تحصیل و اكمال معارف خویش اشتغال ورزید و مقداری از کتابهای ادبی فارسی و عربی را درست گرفت ضمناً در پیش خود به مطالعه دیوان خواجه حافظ و قصائد قاتی و اشعار عرفی مشغول و به اطلاعات و استعارات شعرای مذکور آشنا گردید در خلال همین احوال گاه بگاه به شهر رامپور می رفت و از محضر سیدعلی نقی

که تنی از علمای مشهور در ادبیات فارسی بود استفاده می نمود و باجمله معارف اندوخته را بجائی رسانید که در سنه 1915 توانست در امتحانات دانشکده پنجاب با دانشجویان دیگر شرکت نموده به اخذ درجه منشی فاضل نایل آید سپس از لکنهو به قصبه امرده آمده در دارالتعلیمی موسوم به نورالمدراس که اختصاص به تدریس ادبیات عربی داشت داخل شد و آن را به پایان برد و در همان اوقات به تحصیل زبان انگلیسی مشغول و سپس در دانشکده پداگوژی دانشگاه الله آباد داخل گشته در سنه 1922 پس از گذراندن امتحانات تصدیق (سی-آی - سی) دریافت داشته در همان سال به معلمی مدرسه عالی دولتی تعیین و گماشته شد و این مدرسه در قصبه هاپورط قرار داشت. اکنون قدری به گذشته برگشته گوئیم عابدی هنگامی که مراحل طفولیت را در مرادآباد و نگرینه سپری می کرد گاهی به همراهی والدین به وطن خود نوگانه می رفت مقارن همان اوقات یکی از بستگان به خانواده اش که سید مشتاق حسین نام داشت برای امور کسبی سفری به بمبئی کرده از در آن شهر به شخصی از احباب الهی موسوم به مهرعلی برخورداره او مطالبی راجع به امرالله شنیده بعد هم با میرزا محرم اصفهانی ملاقات نموده در سال 1906 یا 1907 میلادی به جرگه بهائیان درآمد سلیسه خانم کرمانی کهپاین ایام تنی از اعضای هیئت مشاورین هندوستان می باشد صبیبه همین مشتاق حسین است. باری وقتی که این خبر به نوگانه رسید و دانسته شد که او بهائی شده و برادرش محمود حسین را نیز به این عقیده درآورده است افراد قبیله سادات که عددشان به ده هزار نفر بالغ می شد سخت ناراحت شدند و بجنب و جوش آمدند و هنگام برخورد به آن دو برادر به اذیت و آزارشان قیام کردند ولی آن دو مؤمن بالله با صبر و حوصله زایدالوصفی جفای آنها را تحمل نمودند در عقیده خپوش ثابت و مستقیم ماندند تا کم کم عداوتها به ظاهر تخفیف یافت ولی دلهای آن جماعت انباشته از بغض و عناد بود زیرا کلمه بابی با اسم مشتاق حسین و محمود حسین ترکیب شده بود و مرد و زن قبیله درباره بایان انواع اراجیف بر زبان می آوردند از جمله می گفتند جماعت بابی گوشت سگ را با اشتیاق و اشتهای زیاد با شراب و عرق می خوردند و آمیختن با دختران و خواهران و زنان پدران خود جایز می دانند هنگامی که عابدی با ابون خود به وطن می آمد این مزخرفات را به او هم می گفتند و سفارش می نمودند که از حرف زدن با مشتاق حسین پرهیزد و هرگز یک کلمه با او صحبت نکند اما عابدی چون از طفولیت چنین آموخته و عادت کرده بود که به کسانی که از او بزرگتر هستند سلام کند هر وقت در کوچه به مشتاق حسین می رسید سلام می کرد او هم با مهربانی جواب می داد و در حقش دعای خیر می نمود و می گفت تو چقدر پسر خوبی هستی. باری این سوابق در میانشان بود تا اینکه سالها گذشت و بشرح مذکور در فوق عابدی در مدرسه هاپورط به تعلیم مشغول شد در آن اوقات مشتاق حسین شغلش خرید اشیای فلزی شکسته و ساقط از قبیل مس و برنج و سرب از منازل مردم بود که آنها را در بازارهای مخصوص این و روی کار در شهرهای مختلف هند می فروخت در قصبه مذکور هم بازاری برای این معامله وجود داشت که این مرد هر ماهی یکبار به انجا برای فروش جنس خود سفر می کرد یکدفعه آن دو در کوچه بهم رسیدند و یکدیگر را شناختند و سبب اینکه هر کدام چرا به این شهر آمده است دانستند عابدی مشتاق حسین را که عابر و مسافر بود و به قبیله اش انتساب داشت به خانه خود دعوت کرد مشتاق حسین تشکر نمود ولی از قبول دعوت معذرت خواسته گفت شما لابد شنیده اید که اهل وطن در حق من چه می گویند لهذا ممکن است آمدنم به منزلتان سبب بدنامی شما بشود و ضرری به آبروی شما یزند عابدی که هنوز از امر جدید اطلاعی نداشت و با اسم باب و بهاءالله آشنا نبود و مشتاق حسین را مردی مسلم می شمرد گفت دوست عزیزم شما اهل وطن و از قبیله من هستید و به صورت مسافر به شهری که سکونت دارم آمده اید و من شما را به عنوان مهمان به خانه می برم و از احدی بیم و هراس ندارم. مشتاق سه روز در خانه عابدی بسربرد و در ظرف این مدت صحبتهای بسیاری از تاریخ ابتدای ظهور عیسوی و وقایع اوایل طلوع شمس محمدی مخالفتهای مردم آنزمان با آن دو رسول الهی به میان آورد و بعد از احوال خراب مسلمانان کنونی عالم و ضعف و زبونی آنان در مقابل ملل دیگر دنیا و خرابی اعتقاد ملت اسلام به مبادی دینی خویش و سرگستگی و بدبختی آنها به سبب عقب افتادگی و فساد اخلاق و تباهی احوالشان در کل شتون بیان می کرد و گاهی از شدت تأسف و تأثر صوتش خیلی بلند می شد این مرد چنانکه قبلاً گفته شد ماهی یکبار به این محل می آمد و ازین به بعد هر دفعه به منزل عابدی وارد می شد و همان صحبت های قبلی را با شدت و حدت تکرار می نمود تا در سفر پنجم یا ششم که باز همین سخنان را به میان آورد عابدی گفت آنچه می گوئید درست است پس بفرمائید شما درباره احوال حالیه مسلمانان چه دینی دارید و به کدام عقیده معتقد هستید؟ مشتاق حسین در جواب قدری تأمل کرد و با خود اندیشید که شاید تصریح به عقیده سبب استیحا ش عابدی بشود و غباری بر زلال دوستی بنشیند ولی بالاخره جرأت بخود داده گفت من بهائی هستم عابدی بدون اینکه متغیر شود و چین بر جبین بیندازد پرسید بهائی چیست و بهائیان چه کاره هستند و عقیده دینی آنها چه چیز است او تاریخ مختصری از ظهور حضرت اعلی و حضرت بهاءالله بیان کرد بعد هم شماره ای سال پنجم مجله کوکب هند را که یکجا جلد شده بود به او داده گفت این مجله از نشریات بهائیان هندوستان است که در دهلی منتشر می گردد آن را بخوانید تا از امر بهائی اطلاعاتی بدست آرید بعد خداحافظی کرده براه خود روانه شد. دفعه دیگر که به هاپورط وارد و به منزل عابدی داخل شد هوا بسیار گرم بود بعد از صرف ناهار عابدی برخاست تا خود برای استراحت به اطاق دیگر برود

و مهمانش در همین اطاق آرام بگیرد این هنگام مشتاق حسین یک کتاب امری به حجم صد ورق به او داده گفت این را مطالعه کنیدی عابدی آن را گرفته به اطاق خویش رفت و کتاب را گوشده با شوق وافر در دو ساعت تمامش کرد و به اطاقی که مشتاق حسین در آن بوده برگشته کتاب را پیشش نهاد او به خیالش عابدی از کتاب خوشش نیامده است که آن را پس آورده لذا پرسید چه چیز از مندرجات این کتاب بنظر شما ناپسند آمد که نخواستید بخوانید جواب داد تمامش را خواندم و کل مندرجاتش را پسندیدم مشتاق حسین از چند موضع کتاب سؤالاتی کرد و جواب درست شنید و مسرور شده گفت شما باید حتماً حاضر شوید با هم به دهلی برویم تا با جناب محفوظ الحق علمی مدیر مجله کوکب هند ملاقات نمائید عابدی گفت حالا معذورم ولی سعی می‌کنم فرصتی بدست آرم و برای دیدن ایشان به دهلی بروم باری مشتاق حسین هر دفعه می‌آمد مطلب را تجدید و عابدی را به مسافرت دهلی تشویق و در این خصوص اصرار و تأکید می‌نمود تا بالاخره پس از شش ماه با یکدیگر به دهلی رفتند و جناب علمی را که سرگذشتش در جلد نهم این کتاب درج شده است ملاقات کردند اما آن موقع همسر علمی به سختی بیمار بود و چوندر خانه پرستار نداشتند علمی شخصاً از او مواظبت می‌نمود معهداً ساعتی با عابدی نشست و برحسب خواهش او در موضوع چگونگی معجزات انبیاء صحبت داشت بعد هم چند کتاب امری من جمله لوح ابن ذئب که جدیداً به زبا اردو ترجمه شده بود به او اهداء کرد عابدی در مراجعت به محل خویش کتابها را به دقت از نظر گذرانیده بر طلبش در وقوف بر این قبیل مسائل افزوده شد ضمناً مشکلات و سؤالاتی هم برایش پیش آمد که می‌بایست حل شود و جواب قانع کننده بشنود لهذا بعد از آن هر ده پانزده روز یکبار به دهلی سفر می‌کرد و با احباب صحبت می‌داشت و در مراجعت با دوستان خویش مطلب را در میان می‌نهاد گاهی هم که به نوگانه مولد خود می‌رفت با شیعیان انجا و سایر مردمانش درین باره مذاکره می‌نمود در نوگانه چنانکه از قبل دانستیم چندی بود که تعرضی به مشتاق حسین و برادرش نمی‌نمودند ولی این موقع که عابدی در موضوع دین اسلام و بهائیت و مسئله حق و باطل و امثالها صحبت به میان آورد آتش عنادی که در زیر خاکستر پنهان بود شعله‌ور شد به این معنی که سادات قبیله بجوش آمدن و خروش برآوردند چه که این طایفه خود از سایر فامیلهای می‌شمردند حالا که عابدی که خود یکی از افراد فاضل سرشناس قبیله بود بدین جدید تمایل پیدا کرد بر آنها سخت ناگوار آمد و به فکر چاره افتادند تا او را به قول خودشان براه آرند و زنگ این ننگ را از سیمای قبیله بزاند و پس از مشاورات محرمانه و اخذ تصمیمات مدیرانه عقلای قوم بطریق خیرخواهی و راه و رسم دلسوزی با او به مذاکره پرداختند و چون در مقابل اظهارات عالمانه‌اش در جواب فرومی‌ماندند به سلاح اهل عجز یعنی دشنام و استهزاء و لعن و طعن متوسل می‌شدند گاهی هم کار را به مشت و سیلی و چوب و عصا می‌کشانیدند و او را مضروب و مجروح می‌ساختند درحالی که او هنوز بهائی نشده بود بلکه در جاده تحقیق قدم می‌زد عابدی در آن ایام غیر از جناب علمی با حشمت الله قریشی هم صحبت می‌کرد ولی او مانند علمی احاطه به عقاید شیعیان نداشت و غالباً بجای مذاکرات شفاهی عابدی را متوجه به کتب استدلالی می‌نمود و اولین کتابی که برایش آورد دلایل العرفان حاجی میرزا حیدرعلی اصفهانی بود که عابدی تمامش را از نظر گذرانید بعد که از قریشی سؤال از قضیه غیبت امام دوازدهم نمود این دفعه کتاب فرائد ابوالفضائل گلپایگانی را بدستش داد که از قرائت آن بسیاری از شبهاتش برطرف گشت ولی هنوز در ایمان به آن درجه نرسیده بود که زنجیرهای عادات قدیمه را بگسلاند و رسماً به ظل امرالله دراید باری چنانکه دانستیم محل کار عابدی قصبه هاپورط بود که در آن اقامت داشت اما وطنش نوگانه بود که مادرش در آنجا زندگی می‌کرد و عابدی هر چندی یکبار برای دیدن مادر و تمشیت امور زندگانی او به نوگانه می‌رفت و با افراد قبیله خود و سایر هموطنان صحبتهای دینی می‌داشت و آنان را در محاوره ملزومی ساخت لهذا تصمیم گرفتند که با عابدی و مشتاق حسین و برادرش محمود حسین رابطه را قطع و آنها را از قبیله طرد نمایند پس در شهر اعلان کردند که دیگر نباید کسی با اینها ارتباط داشته باشد به عیال عابدی هم پیغام فرستادند که شوهرت از دین بیرون رفته و کافر شده و شرعاً تو بر او حرام هستی و باید اولاد خود را برداشته به وطن بیائی تا آنها مثل پدرشان از دین محمدی و مذهب اثنا عشری خارج نگردند عیال عابدی زنی دهقان زاده و بسیار ساده بود و هرگز در زندگی با این قبیل انقلابات روبرو نشده بود تا بتواند درین موارد از پیش خود تصمیمی بگیرد به این جهت از شنیدن چنان پیغامی مضطرب و حیران شد و به آه و ناله پرداخت و زاری و بیقراری را بجائی رسانید که عابدی تصور کرد بزودی از او جدا خواهد شد ولی چون از جهتی در تام طول زناشویی که تاکنون بیست سال از ابتدایش می‌گذشت هرگز میانشان کدورتی حاصل نشده بود تا بهانه برای طلاق باشد و از جهت دیگر آن زن کسی را نداشت تا به او پناه ببرد چرا که پدر و مادرش ازین عالم رفته بودند و از خویش پیوند کسی برایش نمانده بود جز یک برادر مریض که در همین منزل به خرج عابدی و سرپرستی خواهر می‌زیست و دیگر آنکه این زن از عابدی پنج پسر آورده بود که هنوز همگی در تحت کفالت پدر بودند و اگر آنها را با خود می‌برد احدی نبود تا مخارجشان را برعهده گیرد و تربیتشان کند و در آن حال ممکن بود به گدائی بیفتند و اخلاقشان فاسد گردد و سبب بدبختی خود و رسوائی خانواده بشوند لهذا پیغام هموطنان را بی‌جواب گذاشت و از جدائی صرف نظر کرد ولی از طعنه و تشنیع اقارب خود و سایر شیعیان در عذاب بود و پیوسته به عابدی شکایت می‌کرد که تو اگر اینطور نمی‌شدی من چنین در زحمت

نی افتادم و زخم زبان از آشنا بیگانه نمی خوردم عابدی چیزی نمی گفت و به خاموشی می گذرانید تا وقتی که دیگر طاقت تحمل از او سلب شد و روزی با ملائمت و لحن محبت گفت خانم عزیزم من نه روز اول تو را مجبور به ازدواج با خود کرده‌ام و نه در مدت زناشویی عملی که موجب کراهت و کدورت باشد از من سرزده است حال هم تو را بزور ننگه نمی دارم اگر پیشنهاد اهل وطن در انفصال از من برایت خوش آیند است کاملاً آزاد هستی و هروقت خواستی می توانی بروی ولی یقین دارم که رفتنت به آنجا عاقبتی غیر از تباهی و روسیاهی نخواهد داشت لهذا این خانه همچنان خانه تست اگر بخواهی بمانی و اگر هم نخواستی و رفتی خدای مهربان مرا بی سروسامان نخواهد گذاشت این گفتار در آن زن اثر کرد و از شکایت دم فرو بست. پس از چندی این زن و شوهر با هم به وطن رفتند در اوایل ورودشان روزی یکی از خویشاوندان آن زن که از ملایان شیعه و پیشنماز ایشان بود به دیدن عیال عابدی آمد این زن که چشمش بر او افتاد آه از دل برآورد و زاری آغاز کرد و اشک ریزان از ملا خواهش نمود که به قوت حجت و بینه به عابدی بطلان دین جدید را بفهماند ملا که الحاح و ابرام او را دید ناچار به مناظره تن درداد و گفتگو به مسئله امام دوازدهم انجمید عابدی گفت اخباری که درباره ولادت و غیبت امام در کتابها نوشته شده تماماً سس و متزلزل است عقل سلیم و آیات قرآنی و احادیث صحیح نیز از قبول چنین حادثه‌ئی امتناع دارد ملا گفت من یک راه به شما نشان می‌دهم تا دلیل قاطع باشد و شما را درباره وجود امام از شبهه بیرون آرد و آن اینکه بار سفر برنیدید و به سامره بروید و به غار غیبت که حالا به صورت یک اطاق درآمده است و زیارتگاه شده داخل شوید و یک شب تا صبح در آن اطاق نماز بخوانید و بعد از هر نمازی فلان دعا را تلاوت کنید سپس به آواز بلند خدمت امام سلام برسانید خاطر جمع باشید که امام البته جواب شما را خواهد داد زیرا که جواب سلام از واجبات است و حاشا که امام ترک اولی بکند تا چه رسد به ترک واجب آن وقت مطمئن خواهید شد که امام دوازدهم زنده و سالم و به احوال ما و شما و دیگران واقف و نگران است عابدی چون دید خانمش باین قول مطمئن شده و چاره را منحصر به همین می‌داند و چشم امید و دیده التماس برای قبول این سفر به شوهر دوخته است بر آن زن رحمش آمد و در نظر گرفت که برای رضایت خاطر او و مزید اطمینان خود که هنوز در منازل تحقیق است به این عمل اقدام کند پس در مراجعت به هاپورط درصدد تهیه اسباب سفر برآمد ولی چون آن اوقات در عراق عرب مرض و یا شیوع داشت حکومت هند تذکره برای آن کشور نمی‌داد لذا یک سال به تأخیر افتاد آنگاه به همراهی والده و همشیره بزرگش که شوق زیارت عتبات عالیات در دل داشتند روانه شدند اول در کربلای معلی به زیارت تربت حضرت سیدالشهداء فائز گردیدند و بعد در نجف اشرف به آستان بوسی روضه خاتم الوصیین حضرت امیرالمؤمنین نایل آمدند سپس از طریق بغداد به کاظمین رفتند و بعد از زیارت قبر منور دو امام همان به سامره رهسپار گشتند عابدی در آنجا از خادم سرداب با اصرار و التماس بسیار اجازه گرفت که یک شب تا صبح در آن اطاق بماند و خواهش نمود که خادم درب اطاق را از بیرون ببندد تا کسی دیگر داخل نشود آنگاه وضو ساخته به درون رفت و به فاصله هر چند دقیقه یکبار دو رکعت نماز خوانده دعائی را که لازم بود بدرقه‌اش می‌کرد و با صوت بلند به امام سلام می‌گفت و منتظر شنیدن جواب می‌شد ولی سکوت مطلق حکمفرما بود تا وقتی که بهمان ترتیب شب زنده‌داری به پایان رسید و جوابی از امام نشنید پس از آنجا بیرون آمده با همراهان به کاظمین برگشت در آن شهر یکی از آشنایانش مریض شد عابدی او را به راهنمایی بعضی از اهل عراق به مریضخانه دولتی بغداد انتقال داد و خود تمام اطاقها و باغچه‌هایش را تماشا کرد بعدها فهمید که آن مریضخانه قبلاً باغ نجیبیه و محل اظهار امر علنی حضرت بهاءالله بوده است باری حضرات پس از فراغت از کار زیارت در نظر گرفتند از طریق ایران به هندوستان برگردند تا در مشهد خراسان رمس مطهر حضرت رضا را هم زیارت نمایند پس از بغداد با قطار به خانقین که آخرین ایستگاه بود آمدند و از راه آهن در اتوبوسی که مسافر به مشهد می‌برد نشستند اتوبوس آنها را حسب الوظیفه اول در گمرک خانه خانقین پیاده کرد در آنجا اشیائشان را تفتیش کردند آنگاه مسافران هند را یکایک به بانک ملی طلبیدند اینان جمیعشان پول هندی با خود از هند آورده بودند زیرا که در عراق رواج داشت در بانک هرکس هر قدر پول هندی داشت ارزش گرفتند و گفتند حالا مرخصید می‌توانید بروید مسافران پولهای خود را یا عیناً و یا در مقابلش پول ایران خواستند ولی آنها جواب ندادند و همه را از اطاق بیرون کردند اینها با دست تپی گرسنه و تشنه در بیرون نشستند و در عاقبت کار خویش حیران بودند هر یک از ایرانیان که وارد گمرک می‌شد یا در وقت دخول یا هنگام خروجش اموال خود را به او می‌گفتند و استعانت می‌جستند آنها هم می‌شنیدند و به کمال خونسردی و بی‌اعتنائی پی کار خود می‌رفتند در میانشان هر ده بیست نفر یکی اظهار تأسف می‌کرد و می‌رفت و احدی برای حل مشکلتشان قدمی بر نمی‌داشت به این کیفیت از قبل از ظهر تا عصر بسر بردند تا اینکه یک نفر ایرانی با لباس سیاه آمده داخل بانک شد عابدی انتشار کشید تا آن مرد بیرون آمد آنگاه دستش را گرفت و گفت خواهش دارم چند دقیق به من گوش فرادارید او هم ایستاد و عابدی قضایا را به او نقل نموده آخر کار گفت شما چطور مردمی هستی که بحال هیچکس توجه نمی‌کنید گویا از رحم و مروت کمترین بهره‌ئی ندارید ما از هندوستان برای زیارت امام هشتم به کشور شما آمده‌ایم و از وطن به غربت افتاده‌ایم و درواقع مهمان شما هستیم آیا رسم مهمان‌نوازی در ایران همین است که یک مؤسسه رسمی دولتی پول

مردم غریب را بگیرد و بیرونشان کند و هیچکس دیگر هم به فریادشان نرسد آن مرد از استماع این وقایع متأثر شد و گفت برادر جان حق با شماست رفتاری جفاکارانه با شما شده است حالا قدری صبر کنید تا من به شهر بروم و برگردم انشاءالله اقدامی برای شما می‌کنم این را گفت و براه افتاد عابدی پیش خود گفت این آدم کاری نکرد وی باز بهتر از دیگران بود که قدری هرچند برای ما لسناً همدردی نمود ولی امیدی به مراجعتش نیست اما دو ساعت بعد یک اتوبوس از شهر آمده نزدیک مسافران ایستاد و همان مرد سیاهپوش با یک نفر دیگر از درونش خارج شدند و ظرفی پر از گرده نان که در داخل هر کدام یک قطعه پنیر گذارده شده بود بیرون آوردند و بهریک از اهل قافله یک گرده نان داده گفتند آقایان شما خیلی به زحمت افتادید این زحمات وارده بر شما اسباب شرمساری ما گشت نگاه بزرگی است که شما در وطن ما به چنین رنجی دچار شوید بخشید که فعلاً پیش ازین خدمتی از ما ساخته نبود حالا با این نان و پنیر سدجوع کنید ما فردا صبح باز می‌آئیم و برای سایر کارهای شما چاره‌ئی می‌جوئیم بعد شب بخیر گفته رفتند صبح زود همان مرد سیاهپوش با شخص دیگری غیر از مرد دیشبی به سراغ مسافران آمدند مرد سیاهپوش برای هریک از اینها از قهوه‌خانه چای و لوازم صبحانه طلبید شخصی را هم که با خود آورده بود حرفه و کالت داشت که از اینها تحقیقاتی به عمل آورد سپس هر دو نفر به شهر برگشتند و نزدیک ظهر مرد سیاهپوش آمده مژده داد که راجع به شما با طهران مخبره تلگرافی صورت گرفته و از آنجا به بانک ملی امر گردیده که پول هندی شما جماعت را به پول ایرانی تسعیر و صدی دو حق العمل کسر نموده بقیه را به شما بپردازند خلاصه آن شخص در همانجا ماند تا مبادله و محاسبه در بانک صورت گرفت و همه مسافران پول خود را گرفته آماده حرکت شدند مرد سیاهپوش هم که با یک دوچرخه آتشی (موتور سیکلت) آمده بود خداحافظی کرد تا به شهر برگردد و عابدی دستش را گرفت و گفت بفرمائید اسمتان چیست و دینتان کدام است او گفت دانستن اسم و دین من به چه درد شما می‌خورد بهتر آن است که از این مطلب صرف نظر کنید الحمدلله کارتان روبراه شد حالا به سلامت به مقصد روانه شوید عابدی گفت اتفاقاً چیزی که بدرد من می‌خورد کیش و عقیده است و برای همین مطلب از هندوستان به عراق و ایران کشانده شده‌ام آن مرد که رایحه صدق ازین کلمات استشمام نمود پایش را بر روی دوچرخه گذاشته آن را به صدا درآورد و دهانش را بگوش عابدی نزدیک ساخته گفت بنده بهائی هستم و فی الفور سوار شده از آنجا دور گردید این قضیه اثری عجیب در عابدی بخشید و حقانیت امرالله که چنان قومی را به چنین مردمی مبدل ساخته است بر او واضح گردید به حیثیتی که ادنی رچی در قلبش باقی نماند و در نظر گرفت که به مجرد ورود به هندوستان ایمان خود را نزد احباءالله بر ملا سازد باری در رجوع به وطن معاشرتش با اهل بها زیاد شد یعنی به شهر دهلی و مرکز بهائیان رفت و آمد بسیار می‌کرد اما به اهل وطن و آشنایان دیگر از مسلمین که گویا تار و پود وجودشان از جهل و تعصب بافته شده است عقیده نداشت که خویشتن خود را آشکار نمی‌کرد چه هنوز آن جرأت و همت را نزد مسلمین علناً معرفی نماید اگر هم کسی در این خصوص صحبتی به میان می‌آورد او بهر تدبیری که می‌توانست موضوع سخن را تغییر می‌داد تا به سؤال و جواب به جهری نینجامد اما پیدا بود که این روش تصنعی دوام نخواهد داشت و عنقریب پرده از روی کار برداشته خواهد شد چندان ازین وقایع نگذشت که قائدین قبیله یعنی روسای سادات در مجمعی گردآمدند تا تکلیف خود را با عابدی یکسره کنند پس پنجاه تن از جوانان محل را که در فن چوب زنی مهارت داشتند در نهانگاهی نزدیک بخود گماشتند و به آنها سپردند که هروقت اشاره شد همگی به عابدی حمله نموده او را به قتل رسانند و این قضایا بعداً بر عابدی معلوم گشت و باجمله عابدی را که همان ایام برای گذراندن یک هفته به وطن آمده بود به مجلس مذکور دعوت نمودند او هم پیخبر از کید و خدعه آنان به مجلس وارد و در گوشه‌ئی جالس شد حضرات او را مخاطب داشته گفتند چند نفر اینجا حاضرند و شهادت می‌دهند که شما بهائی شده‌اید حالا درین باب چه می‌گوئید عابدی گفت بفرمائید شاهدها بیایند در حضور من شهادت خود را بیان کنند تا ببینم چگونه ادای شهادت می‌نمایند باری چند تن اظهاراتی شبیه به یکدیگر نمودند و کلاً به این مطلب خلاصه می‌گردید که شما را بارها دیده‌ایم که به مرکز بهائیان دهلی می‌روید و با بهائیان آن شهر رفت و آمد می‌کنید عابدی پرسید آیا این شهادتها برای اثبات بهائی بودن من کافی است؟ اهل مجلس در جواب اختلاف کردند و به چند گروه منقسم شده هر کدام نوعی اظهار نظر می‌کردند و مابینشان مباحثه در گرفت تا بالاخره یکی از میان جمع که جهل بغضش بر دیگران می‌چربید برخاسته گفت من یک پیشنهاد می‌کنم تا کار تمام شود و آن اینکه عابدی بر بانی دین بهائی لعنت کند تا براءت او ثابت شود این حرف لرزه بر ارکان عابدی انداخت و سختی موقف امتحان را دریافت و بخدا پناه برد و در دل به تضرع پرداخت و از جمالقدم استعانت خواست و استقامت طلبید و به مجلسیان گفت لعن کردن حتی بر دشمنان خدا جایز نیست زیرا که منجر به فتنه و فساد خواهد گردید در جوابش تنی از علما برخاسته گفت تو این سخن را برای فریفتن ما می‌گوئید و می‌خواهی راهی برای گریز از مطلب پیدا کنی و الا در قرآن مجید خدا خودش بر کافران لعنت کرده عابدی گفت بسیار خوب اگر حضرت بهاءالله دروغ گفته باشد مستحق لعن خواهد بود حضار ازین کلمه خوشحال شدند و کار را تمام شده تلقی کردند و چون قیل و قال طولانی شده بود خواستند مجلس را ختم نمایند و متفرق شوند اما یک نفر دیگر از ملاها برخاسته گفت اینطور لعن کردن درست نیست من الان بر روی یک ورق کاغذ لعنت‌نامه باسم و

رسم می‌نویم تا او امضاء کند عابدی دوباره قلبش به طپش افتاد که اگر این ملا چیزی بنویسد و حضار هم برای امضاء کردن به من اصرار ورزند چه خاکی بر سر کنم بالاخره با خود گفت تو کل بر خدا می‌کنم و از امضاء خودداری می‌نمایم و اگر مرا بکشند به درجه رفیع‌ه شهادت می‌رسم و چه سعادت از این بالاتر. در همین اثنا یک نفر از میان جماعت برخاسته گفت برادران گرامی این چه سختگیری و پافشاری است یکی از برادران از میان ما رفته بود حالا به خانه خود برگشته بر ما فرض است او را به گرمی بپذیریم و با او معافه کنیم این را که گفت پیش آمد تا عابدی را دربرگیرد و رویش را ببوسد ولی عابدی گفت فلانی در جاییت بایست و پیش میا چرا که تا حالا همه می‌کوشیدید مرا محکوم و ذیلی نمائید و درحالی که دلیلی برای تکفیرم نداشتید مصمم بودید مرا از جمع خود جدا کنید اکنون من به شمامی گویم من طایفه‌ئی را که به ذلت اعززه خود راضی بشوند و حرمت برادران خود را ضایع سازند لایق خویشاوندی دادم و از آنها برکنار خواهم شد و نسبت خود را از چنین گروهی سلب خواهم کرد. وقتی که عابدی این کلمات را بر زبان آورد اهل مجلس در غضب شدند و به ملا اجازه دادند لعن نام را بنویسد تا به امضای عابدی برسانند در بین اینکه آنها سرگرم این کار بودند عابدی به چابکی خود را بیرون انداخت و با تمام قوت به دویدن پرداخت تا خود را به خانه تکی از اقربای نزدیک خویش رسانید و در آنجا ماند تا ساعتی که دانست حضرات متفرق شده‌اند آنگاه به منزل خود رفت و همان ایام به هاپورط محل کار خود برگشت و از ظلم و جور سادات محفوظ ماند ولی مشتاق حسین و برادرش محمود حسین که در نوگانه سکونت داشتند مورد تعدی اعداء بودند زیرا دشمنان برای آنان و خاندانشان دامها می‌گسترده و اذیتها می‌کردند حتی یکدفعه با چوب و چماق به مشتاق حسین حمله کردند و سرش را شکستند او هم که چنین دید به دفاع پرداخت و چند نفر از مهاجمین را مجروح ساخت دشمنان شکایت به عدلیه بردند و چون کسی حاضر نشد شهادت بدهد که حمله از طرف سادات شروع شده و مشتاق حسین از خود دفاع می‌کرده او را به سه ماه زندان محکوم و محبوس ساختند لهذا عابدی اهل خود و عیال مشتاق حسین و عیال برادرش را به دهلی انتقال داد تا از شهر اهل وطن ایمن بمانند و به این ترتیب آن سه خانواده از قبیله سادات انفصال یافتند و در همان اوقات عابدی به حکم دولت تغییر مأموریت پیدا کرد یعنی از هاپورط به انظرکالج بلند شهر منتقل گشت و با عائله‌اش در آن مقیم شد و اینجا با وطنش نوگانه هشتاد میل فاصله داشت هرچند عابدی و آن دو برادر به سبب جلای وطن و اقامت در غربت از صدمات سادات آسودند ولی چون در وطن علاقه ملکی از قبیل باغ و زمین داشتند هر سه چهار ماه یکبار برای سرکشی به آنجا می‌رفتند در این سفرها گاهی تنها تنه و گاهی هر سه با هم بودند دفعه‌ئی چنان افتاد که عابدی و مشتاق حسین تنها و با خانواده‌اش برای انجام کارهای لازم به وطن رفتند محمود حسین چون به مقصد رسیدند عابدی در منزل همشیره‌اش فرود آمد و محمود حسین به منزل خود که در بسته و خالی بود داخل گشت و مشتاق حسین نیز به خانه خویش که محتاج به مرمت و تعمیر بود وارد گردید و به تنهایی در آن اقامت گزید آن ایام مصداق با دهه اول محرم بود و در آن قصبه که جماعت انبوهی از شیعیان می‌زیستند در چنان روزهای مانند شیعیان ایران به عزاداری حضرت سیدالشهداء می‌پرداختند بدین معنی کهدسته بسیار بزرگی تشکیل می‌دادند و در کوچه‌ها و خیابانها براه می‌افتادند و اخشاص خوش صوت نوحه می‌خواندند و سایرین بعضی سینه می‌زدند و برخی زنجیر. بعضی هم کفن پویه با قه و شمشیر سرهای خود را می‌شکافتند اسپه هم داشتند مخصوص همین روز که آن را با ساز و پراق می‌آراستند و هیكلش را با پارچه‌های رنگارنگ فاخر می‌پوشانیدند و می‌گفتند این ذوالجناح یعنی اسپه است که سیدالشهداء در صحرای کربلا بر آن سوار می‌شده است. باری اسب مزبور در این سنه چند روز قبل از ماه محرم مرده بود و هنوز بجایش اسب مناسبی بدست نیآورده بودند. در قصبه مرد ثروتمند قصابی می‌زیست بنام چهوئی که اسپه زرنگ و فربه و قشنگ برای سواری خود داشت اهل دسته آن را برای ایام عزا به عاریت گرفتند و او را با پارچه و پراق و زین و دهنه تازه مزین ساخته در شهر با خود می‌گردانیدند چون گذارشان به کوچه‌ئی افتاد که قصاب در آن منزل داشت اسب لجام را گسلانید و دوان خود را به خانه صاحبش رسانید ولی گردانندگان دسته به دنبالش رفتند و آن حیوان را گرفته دوباره لجام بر سرش زده آوردند و در اثنای این گیرودار گذار دسته به خیابانی افتاد که منزل مشتاق حسین در کنارش قرار داشت خود او هم بر در منزلش یک تختخواب کوچک نشسته بود و یک نفر سلهانی سر و ریشش را اصلاح می‌کرد هنگامیکه اسب از برابرش عبور می‌نمود هنوز حواس کسانی که افسارش را بدست داشتند متوجه گریختن و بازآوردنش بود و کسی توجه به مشتاق حسین نکرد اما چند قدم که دسته از او دور شد دو تن از جوانان قصبه که نزد اهالی به جهالت معروف و به حماقت موصوف و به شرارت مشهور بودند برگشته پیشش آمده گفتند مشتاق حسین شما خیلی گمراه و گستاخ شده‌اید که ذوالجناح از برابرتان گذشت و همانطور نشسته ماندید و در پیش پایش برنخاستید و به او تعظیم نکردید مشتاق حسین گفت از عقل و دانش دور است که انسان به حیوان تعظیم کنید جوانها گفتند شما خوب می‌دانید که این اسب حیوانی است مقدس و لایق تعظیم و تکریم چرا که اسب امام حسین است مشتاق حسین گفت ای بابا این اسب که مال امام حسین نیست مال چهوئی قصاب است آن دو جوان از شنیدن این سخنان خشمناک شده گفتند خیلی خوب حالا قدری صبر کن وقتی که گردش دسته تمام شد ما به تو می‌فهمانیم که ما امام حسین هست یا نیست بعد می‌ئیم و

به دویدند و به دسته ملحق شدند آن روز که نهم محرم بود گذشت و شب عاشورا فرارسید این شب به عادت هر ساله دسته بسیار عظیمی تشکیل دادند به اسم (جلوس رایت) یا احتفال علم حضرت عباس و در شهر براه افتادند تا اینکه بعد از نیمه شب مقابل خانه مشتاق حسین رسیدند و خواستند در را بشکنند و داخل شوند ولی با آنکه از چوبود ضخامت و استحکام داشت مشتاق حسین هم از داخل پشت در را محکم کرده بود لذا هر قدر کوشیدند نتوانستند آن را بشکنند وقت هم نداشتند تا بروند اسباب درود گری از قبیل اره و مته و تبر بیاورند و قصدشان از شکستن در آن بود که مشتاق حسین را در تاریکی شب مقتول سازند و نعشش را شبانه در رودخانه‌ئی که یک میل با شهر فاصله داشت بیندازند تا آثار جرم محو شود اما چون از شکستن در عاجز شدند به پراندن سنگ و کلوخ به داخل منزل پرداختند تا وقتی که دیگر در کوچه کلوخ و آجر پاره باقی نماند باری در آنجا رسم چنین بود که در شب عاشورا تا صبح غمی خوابیدند بلکه در هر محل و کوچه‌ئی (عزاخانه) و به اصطلاح شیعیان ایران (حسینیه) داشتند که آن را با فرش و پارچه تزین و با لاله و چلچراغ روشن می‌کردند و اهل هر محله‌ئی در عزاخانه خود روی زمین می‌نشستند و شب زنده‌داری می‌نمودند عابدی هم با والده و خواهرش در خانه نشسته بود که چند دقیقه بعد از نصف شب اصوات درهم و برهمی که هرگز سابقه نداشت بگوشش رسید و چون از خویشانش قصه امروزی ذوالجناح و تهدید آن دو جوان را شنیده بود حالا هم این فریادهای وحشتناک از طرف خانه مشتاق حسین می‌آمد به خیالش که الان او را کشته‌اند و مشغول بردن جسدش به سوی رودخانه هستند لذا برجست تا بیرون برود و خبر بگیرد اما والده و همشیره و شوهر و پسر همشیره‌اش هر چهار او را گرفتند و محکم نگاه داشتند و گفتند ما به هزار عجز و التماس از مسلمانان برای تو اما طلبیده‌ایم اگر در خانه بمانی چشم زخمی به تو نمی‌رسد اما اگر بیرون روی در خطر می‌افتی خلاصه نگذاشتند از جای خود قدم بردارد تا کم کم سفیده صبح دمید و همه‌ها دمدمه مردمان روی به خاموشی نهاد عابدی پیش خود تصور کرد که لابد این مردم از عمل جنایت و پوشانیدن آثار جرم فارغ شده‌اند که دیگر صوتی از آنها به سمع نمی‌رسد باری در طلوع آفتاب از منزل در آمده به خانه مشتاق حسین رفت و دید صحت حیاط پراز سنگ و خشت و کلوخ شده ولی مشتاق حسین زنده و سلامت است و برای عابدی حکایت کرد که بعد از ریختن سنگ و کلوخ دو تن از جوانان دسته از دیوار بالا آمده خواستند خود را به داخل منزل بیندازند و او را بکشند و این درحالی بوده که او از بیم اصابت سنگ و آجر خود را به دیوار جسبانیده و به حیاط و در و بام ناظر بوده است وقتی که چشمش به آن دو نفر افتاده تهدیدکنان گفته است اگر پائین بیایید زنده بیرون نخواهد رفت بلکه نعشتان از اینجا خارج خواهد شد و با عصائی که در دست داشته محکم به دسواری که زیر پایشان قرار داشته است کوبیده که چند خشت شکسته و پائین افتاده است آن دو نفر که چنین ضرب دستی دیده‌اند به سرعت خود را از دیوار به کوچه انداخته و رفته بودند باری محمود حسین هم در این اثنا وارد و بر جریان امور واقف شد و چون امروز روز عاشورا بود و های و هوی احتفال عظیم دسته عزاداران گوشها را کرد و آن سه نفر را متوجه به خطر می‌کرد توقف در خانه را مصلحت ندانسته سه نفری روی به صحرا نهادند و در هوای گرم تابستان تا شب در زیر درخت بزرگی که از گذرگاه دسته دور بود نشستند و در تاریکی شب به منازل خود رفته فردا صبح به محلهای خود برگشتند عابدی تصمیم گرفت که بکلی رابطه را با اهل وطن قطع نماید تا از شرارت و اذیتشان برهد زیرا قبیله سادات نوگنوه سخت متعصب و بی‌رحم بودند و شاید شعری را که یغمای جندق از شعرای قرن گذشته در وصف اهالی زواره گفته است در حق آنان مصداق داشته است که:

سادات مکرم زواره	الطاف	شما	مزید	بادا
اولاد حسین اگر شمائید	حق	به	طرف	بازا

اما در میان جماعت نفوس سلیم و بی‌آزاری هم از اقوام نزدیک خودش پیدا می‌شدند که گاهی به محل اقامتشان برای ملاقات و احوالپرسی می‌آمدند و بعضی با مکاتبه ابراز محبت می‌نمود در این اثنا دختری پانزده ساله از عابدی فوت شد و داغی عمیق بر جگرش نهاد و چون این دختر صفاتی فرشته آسا داشت تمام اقوام و خویشان دوستش می‌داشتند و چند نفرشان برای شرکت در تعزیت و گفتن تسلیت شخصاً در مجلس عزا حاضر شدند و بقیه با نوشتن نامه اظهار همدردی کردند از نفوسی که حضور یافتند یکی پسر عمه عابدی بود که او هم چندی قبل یک پسر بیست ساله‌اش جوانمرد مادر آن پسر هم عقیم شد بود و آن مرد چون امید ثمری از بطن آن زن نداشت و می‌خواست فرزند ذکوری (8) پیدا کند زنی دیگر گرفته بود که اکنون جنینی در شکم داشت باری این مرد کارگاه کوچکی در بمبئی دایر کرده خود هم با اهل و عیال در آنجا می‌زیست و گاهی برای کاری ضروری چند روزی سفر به وطن یعنی نوگنوه می‌کرد این ایام هم عزم وطن کرد و چون بلند شهر قامتگاه عابدی در وسط راه واقع شده بود در آنجا پیاده شد و لاجل گفتن تسلیت به منزل عابدی آمد و سه چهار روز توقف کرد و در این مدت به مجرد یافتن فرصت به امر الهی نسبتهای نالایق می‌داد و از سب و شتم خودداری نمی‌کرد و علاوه بر آن یاهو سرائها عابدی را به توبه دلالت می‌نمود او هم در مقابل ژاژخوئی‌هایش به سکوت می‌گذرانید بالاخره روزی به مناسبتی صحبت از دلیل و برهان به میان آمد عابدی به او گفت شما که مرا

بدین خود می‌خوانید و عقیده مرا باطل می‌دانید بفرمائید دین خودتان به کدام دلیل حق است آن شخص ابتدا در جواب فروماند و آثار اضطراب در چهره‌اش پدیدار گشت بعد که فشار بسیار بر ذهن و فکر خویش وارد آورد گفت دلیل حقانیت دین محمدی این است که ما مسلمانها هر وقت پیغمبر و اولادش را شفیع سازیم و خدا را به حرمت ایشان قسم بدهیم و چیزی بطیلم دعایمان مستجاب می‌شود و آنچه از خدا بخواهیم به ما عطا می‌فرماید عابدی گفت اگر چنین بود می‌بایست تمام شیعیان دنیا پولدار و صاحب اقتدار و دارای عزت و اعتبار باشند زیرا هیچ شیعه فقیری نیست که خدا را به پیغمبر و اولادش قسم ندهد و از او دولت و عزت و قدرت طلب نکند و حالا من درین خصوص کلام را طول نمی‌دهم بلکه تا بدانید که حاجات مشروع اشخاص هم امروزه در ظل این امر مبارک روا می‌شود از شما می‌پرسم که بزرگترین آرزویان چیست خواهشمندم یا شفاها بفرمائید و یا اگر اظهارش را لساناً مصلحت نمی‌دانید آن را بر روی کاغذی بنویسید و در پاکتی سر بسته بگذارید و بدهید به خانم من که از خویشان نزدیک شماست تا نگهدارد من هم یک دعای مختصر که از قلم حضرت باب اعظم نازل شده است می‌نویسم و به شما می‌دهم آن را بعد از هر نمازی یکبار با صدق خالص تلاوت نمائید شرط می‌کنم که در آن صورت شما را خدا برآورد و این را میزان حقیقت و بطلان قرار می‌دهم آن شخص قبول کرد و آنچه در دل از خدا می‌طلبید بر ورقی نوشت و در پاکتی نهاده درش را بست و به خانم عابدی تسلیم نمود و دعا را گرفته روانه شد و بعد از شش هفته عابدی را بوسیله تلگراف به وطن طلبید بهم که رسیدند معلوم شد از جانب زوجه دوم آن مرد خبر آمده که یک هفته قبل خداوند پسری به او عطا کرده است عابدی گفت آیا حاجت شما از خدا همین نبود آن مرد سکوت کرد و قدری پریشا شد و چون قبلاً در این خصوص سند سپرده بود نتوانست مطلب را منکر شود ولی در جواب طفره زد و گفت این چه دعائی بود به من دادی که بعد از چهار دفعه خواندن تمام زن و مرد وطن در نظرم به صورت بوزینه جلوه گر شدند و من از شدت پریشانی آن را در گوشه گودالی دفن کردم و از آن حالت وحشت‌آور خلاص شدم عابدی گفت اکنون حجت خدا شما تمام شد اگر ایمان نیاوری و عهد خود را بشکنی هر آینه بر مخالفت با حق و حقیقت کرده‌ای و مجازاتی سخت در عقب خواهی داشت آن مرد گفت دین برای این است که انسان در دنیا راحت زیست کند و امرار معاشش به خوبی بگذرد من چطور به این دین تازه داخل شوم در صورتی که اهالی هیچیک از ممالک عالم بهائی نشده‌اند صبر می‌کنم وقتی که اهل این کشور تماماً به ظل این دیانت درآمدند من هم بهائی خواهم شد عابدی گفت این سخنان جز حيله و فریب چیزی نیست و هیچ حيله‌بازی رستگار نشده و از قهر و غضب الهی ایمن نمانده است و هر چند عذاب حقیقی در آخرت به اهل مکر و کید می‌رسد ولی در دنیا هم تا اندازه‌ای آثارش بر خطا کاران نمودار می‌شود حالا من بطور قطع نمی‌دانم خداوند قهار چه عذابی برای شما مهیا نموده است معهداً تصور می‌کنم ازین پسری که منتظر قدومش بودی و اشتیاق دیدنش را داشتی خیری نخواهی دید سخن که به اینجا رسید عابدی با او خداحافظی کرده به محل خود برگشت و بعد از چندی پیشگوئی‌هایش تحقق پیدا کرد به این معنی که آن زن از شوهر رنجیده و متنفر شد و از بدسلوکی خود روزگار را بر او تلخ‌تر از زهرمار کرد بالاخره کار به طلاق انجامید و آن زن پسر را با خود برد و دیگر اجازه نداد با پدر ملاقات کند خود آن پسر هم رغبتی به دیدار پدر و ثروتش از خود نشان نداد و بالجملة آن مرد پس از جدائی از همسر دومی به پاکستان کوچید و در آنجا یکی از طراران بازاری به او پیوست و به لطایف الحیل سرمایه‌اش را به غارت برد و اموالش را به تاراج داد و او را بحال افلاس انداخت ناچار آن مرد ورشکسته با همسر اولی خویش به تنها دختری که داشتند پناه بردند و ده سال به کمال ذلت به خرج داماد زندگی کردند سپس هر دو به فاصله شش ماه از دنیا رفتند عابدی پس از شرح قضیه در جزوه خود چنین نوشته است:

(این حکایت را فقط برای این نقل نموده‌ام که اقلاً یک نمونه عقیدت دینی و تعصبات شدید و عادات و اطوار جاهلانه این خانواده و اهل وطن خود را به احبای الهی اظهار کنم همه شیعیان وطن من نوگانه سادات کم و بیش به همین قدر تعصبات جاهلانه مبتلا هستند و همین است که با وجود سعی بلیغ درین قصبه هنوز تبلیغ امرالله مؤثر نشده) انتهی.

باری به سرگذشت عابدی رجوع نموده گوئیم پس از آنکه این مرد رسماً و علناً به سرآورده امرالله قدم گذاشت با شوق و ذوق تمام به مطالعه آیات پرداخت و به ابکار معانی راه یافت و به دقایقی حقایقی که جز در متون آثار این امر اعظم در جائی نمی‌توان پیدا کرد پی‌برد و بالتلیجه صدرش منشرح و روحش منجذب و فؤادش مشتعل گردید و آثار این اشتعال در گفتار و کردارش منعکس گشت و چون واجد سرمایه فضل و دانش بود محفل ملی هند و برما کارهایی به او رجوع نمود این مرد از بیم اینکه شاید ذکر تفصیل خدماتش اجرش را ضایع کند و قدمهایی که در سبیل خدمت برداشته است مقبول ساحت کبریا نیفتد به اختصار کوشیده و از خروار بمشی اکتفا نموده بهرحال نخستین کاری که به او رجوع گردید ترجمه مقالات کوتاه و اخبار مختصر امری از انگلیسی به زبان اردو بود و بعد که ملاحظه رفت از عهده این کار به خوبی برمی‌آید رساله گادپاسیزیای اثر قلم حضرت ولی امرالله را به او سپردند تا از انگلیسی به اردو ترجمه نماید در ابتدا تصور می‌کرد ترجمه آن رساله مبارک را به چنان علوانشائی که دارد از عهده او خارج است و خواست از قبول این کار معذرت بخواهد ولی به یاد آورد که بارها در کار ترجمه و همچنین در مذاکره

با مبتدیان مواردی پیش می‌آمده که انتظار موفقیت برایش نبوده ولی همینکه توکل بر خدا کرده و از جمال قدم استعانت جسته و شروع بکار نموده توفیق رفیقش شده و اقداماتش به نجاح پیوسته لهذا درین مورد نیز جرأت به خرج داد و با اعتماد بحق و امید به حصول تأیید ترجمه را آغاز کرد و پس از اتمام به محفل ملی تسلیم نمود و آنها از نظر گذراندند و پسندیدند چرا که در هیچ موقعش ناتمامی یا اشتباهی نیافتند تا آن را تکمیل یا اصلاح نمایند لذا در محفل ملی و لجنة مربوطه پانصد روپیه حق‌الترجمه در نظر گرفته خواستند به او پردازند ولی او به ایشان نامه‌ئی به این مضمون نوشت که بنده این خدمت را خالصاً مخلصاً برای امرالله انجام داده و به پیشگاه جمالقدم جل جلاله پیشکش نموده‌ام در این عمل قصد تجارت نداشته‌ام و اگر این خدمت ناقابل مقبول ساحت کبریائی جمال مبارک بشود گویا ثروت کائنات گیرم آمده است با این وصف اگر محفل مقدس در پرداخت این مبلغ به این بنده حقیر اصرار دارند بسیار خوب قبول می‌کنم و آن را بطور اعانه برای مخارج امر تبلیغ تقدیم می‌نمایم و خواهش می‌کنم از طرف بنده به متصدیان امور تبلیغی کارسازی فرمایند باری غیر از ترجمه کتب و مقالات که از حرف مقالات امری به عابدی رجو می‌شد هر هنگام هم که در اثنای تدریس در کالج تعطیل طولانی برایش پیش می‌آمد محفل ملی او را به مسافرت تبلیغی می‌فرستاد و این کار از همان ابتدای دخولش به امرالله شروع شد و استمرار پیدا کرد بدین جهت شهرهای بسیاری در جهات اربعه مملکت وسیع هند از قبیل بمبئی - ناسک - دیوالال - اورنگ آباد - اندور - بهوپال - اجمیر - لکنهو - الله آباد - کانپور - بنارس - جوئپور - کلکنه - سپرام پور - جمون - کشمیر و نقاط فراوان دیگر به این قصد در نوردید و از تجربیاتش درین مسافرتها این بود که هر موقع به شهری وارد می‌شد که احباب در آن سکونت داشتند و تصور می‌نمود که به مساعدت و همراهی آنها کاری از پیش خواهد برد موفقیتی حاصل نمی‌کرد اما در بلادی که احدی از احباء در آن نبود یا بود ولی او نمی‌دانست یا نمی‌شناخت و با خود می‌اندیشید که من در این دیاری که قبلاً آن را ندیده‌ام و هیچکس را نمی‌شناسم آیا چه خواهم کرد و با جمله اتکائی جز به عون و حمایت حق جل جلاله نمی‌توانست داشته باشد دست قدرت از جیب قوت بیرون می‌آمد و اسبابی فراهم می‌آورد که امر الهی را به جمعی کثیر ابلاغ می‌کرد و پی می‌برد که می‌فرماید: به خوبی به صدق آیه مبارکه کتاب اقدس (و نریکم من افقی الابهی و نصر من قام علی نصره امری بجنود من الملاء الاعلی و قبیل من الملائکه المقربین) و ضمناً این نکته را دریافت که امر جمالقدم ولو احدی در ترویجش نکوشد و به اعلایش قیام نکند با آن قوه قویه‌ئی که در کونش مکنون است البته خود بخود پیش می‌رود و عالمگیر می‌شود زیرا صاحب این امر عظیم مسبب الاسباب که ولو سبب شهودی مفقود باشد سبب غیبی موجود است و اینکه عباد خود را مأمور به تبلیغ می‌فرماید لاجل ابراز این فضل است که هر کس قدم درین سبیل بگذارد مقامش را در ملکوت خویش بالا برد و برایش اجری جزیل مقرر دارد و بعبارة اخری بهانه‌ئی باشد برای تموج بحر کرم و افاضه انوار جود بر بندگان خویش. باری عابدی بعد از آنکه متقاعد یعنی بازنشسته شد هر چند می‌توانست هر جا بخواد ساکن گردد لکن همچنان در بلندشهر باقی ماند آن موقع پنج پسر داشت که همگی به ثمر رسیده و چهار نفرشان به پاکستان کوچیده بودند و یک نفرشان که فرزند وسطی او باشد در دوایر فلاح و زراعت دولت هند خدمت می‌کرد و در قصبه‌ئی بنام (گنور) سکونت داشت این پسر دفعه‌ئی به حکم ضرورت به بلندشهر سفر کرد آنجا به پدر اظهار داشت که من گاهی برای رسیدگی به امور زراعی و سرکشی به کشاورزان مدمور به خارج می‌شوم و همسرم تنها می‌ماند حالا که شما در اینجا شغل دولتی ندارید بهتر است به (گنور) بیائید و در آنجا ساکن شوید تا در غیاب من همسرم تنها نماند و دلتنگ نشود عابدی و زوجه‌اش راضی شدند و به (گنور) کوچیدند این قصبه که آن موقع فقط دوازده هزار نفر جمعیت داشت اکثرشان از فرقه وهابی بودند که تعصب مذهبی آنان پیش از کل فرق دیگر اسلامی است و چون از مدینت هم دور بودند و بدین جهت اوضاع زندگی و امر معیشتشان هم حسنی نداشت با طوایف دیگر خصوصاً با شیعیان دشمن بودند و حتی الامکان از اقامتشان در آن قصبه مانع می‌شدند ولی پسر عابدی چون در استخدام دولت هند بود و حکومت هند بعد از تقسیم شدن شبه قاره به هندوستان و پاکستان بر مسلمانان سختگیری می‌نمود لذا جرأت تعرض به او نداشتند. وهابیان آدم باسواد میانشان کم بود اما بعضی که خواندن می‌توانستند در مجلات و روزنامه‌ها درباره بهائیت نیز چیزهائی دیده و معلوماتی بدست آورده بودند ولی تماماً ناقص و مغلوط یا تهمت و غرض‌آلود بود مثلاً این بهتان عامیانه و افترای کود کانه در ذهنشان رسوخ داشت که بهائیان داروئی در چائی می‌ریزند و با تواضع مردم می‌خورند و اثرش چنان است که هر کس آن را بخورد فی‌الفور بهائی می‌شود به این جهت با بهائیان بیشتر عداوت می‌ورزیدند تا با شیعیان چه می‌دانستند که صحبتای دینی مذهبی طایفه شیعه در کسی مؤثر نیست ولی بهائیان بهر جا مبلغ بفرستند بی‌نتیجه باز نمی‌گردد بلکه در پیشبرد مقصود کامیاب می‌شود لذا بعضی از مبلغین بهائی که قبلاً به آنجا وارد شده بودند از بغض اهل قصبه محلی را برای ماندن یک شب نیافته و قبل از غروب یوم ورود بترک قصبه مجبور گشته بودند نظر به این سوابق پسر عابدی از پدر خواهش نمود که درباره امر بهائی سخنی بر زبان نراند که مبادا به فتنه و اغتشاش بینجامد عابدی هم چنانکه دانسته شد به قصد تبلیغ نیامده بود لهذا با کسی صحبت امری نمی‌داشت ولی برحسب عادت همیشگی خود با معارف محل آشنائی پیدا کرد که از جمله شخصی بود بنام شمشیر نیه طیب و نیه ملا این شخص در مسائل دینی از قلت

بضاعت مردم را به افکار غلط باری آورد و اذهانشان را با اوهام و خرافات می‌انباشت باری چندانی از ورد عابدی به قصبه نگذشت که عروسش بیمار شد به شدتی که احتیاج قطعی به طبیب پیدا کرد. عابدی حکیم شبیر را به خانه دعوت نمود مریض در اطاق بستری بود که از اطاق عابدی به آن می‌بایست رفت خلاصه طبیب از اطاق عابدی گذشته بر بالین مریض رفت و پس از معاینه و دادن دستورات لازمه به اطاق عابدی بازگشت و من باب مراعات ادب قدری ایستاد. آن موقع روی میز عابدی چند جلد کتاب چاپی به زبان اردو بود که آنها را بین مبتدیان توزیع می‌کردند شبیر از عابدی پرسید چه می‌کنید جواب داد کتاب می‌خوانم باز پرسید چه کتابی خوانید او هم کتابی را که به عنوان (الیوم اکملت لکم دینکم) بود برداشت و به او داده گفت خوست شما هم این را بخوانید اما این عمل بدون اراده از عابدی صادر شد زیرا با سفارشاتش که پسرش به او کرده و مؤکداً سپرده بود که با اهل محل صحبت دینی ندارد این کار دور از تدبیر بشمار می‌آمد و اگر قبلاً یک دقیقه با خود مشورت می‌کرد البته کتاب به چنین آدمی نمی‌داد بهر حال طبیب کتاب را گرفته بیرون رفت. یکی از همسایگان جهت عقیده بی‌اعتنا عابدی شخصی بود هیزم فروش و بیسواد و از به ادیان و به همین سبب خالی از تعصب و در معاشرت با هر کس به خوش خلقی و خنده‌روئی برخورد می‌نمود این آدم در آن روز بعد از سه ساعت که از بازار به خانه خود آمد عابدی را صدا زده گفت شما امروز چه حرف بیجا و سخن ناروایی به حکیم شبیر گفته‌اید که در تمام شهر از شما بدگوئی می‌کند و خلق را طوری بسر غضب آورده که به شما فحش می‌دهند و سب و لعن می‌کنند خبردار و با احتیاط باشید از منزل خارج نشوید که مواجهه با این عوام کالانعام با عقل و حزم سازگار نیست عابدی تشکر کرد و بعد از قدری تفکر دیگر قلبش به خانه‌نشینی و استتار گواهی نمی‌دهد و با خود گفت هر چه دادا داد ما که در راه خدا کشتی در اب افکنده‌ایم آنچه پیش آید به سود ما و خیر امرالله است و به قول خواجه ما که دادیم دل و دیده به طوفان بلا

گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد بر باری بعد از ظهر لباس پوشیده بیرون رفت مردم که او را دیدند تبادر به جسارتی نکردند ولی با یکدیگر بنای صحبت سرگوشی نهادند و با چشم و ابرو و اشاره به او می‌کردند بالاخره قدم زنان به دکان حکیم شبیر رسید و داخل شده پرسید کتابچه‌ئی را که به شما دادم خواندید گفت آری خواندم و دانستم شما بهائی و بدترین خلق خدا و خطرناکترین دشمن اسلام هستید انشاءالله فردا چند شماره از مجله (اهل حدیث) برایتان می‌فرستم تا بخوانید و بدانید که چگونه اسرار نهانی شما فاش شده و پرده از رازتان برافتاده است عابدی گفت خیلی خوب بفرستید من می‌خوانم و قضاوتی نمایم زیرا مسلک تحقیق و تخری است فردا حکیم شبیر چند شماره از مجله‌های سنوات گذشته را فرستاد که در آنها مقالاتی چند به قلم محمد حسین صابری در رد بر امر بهائی مندرج بود حکیم شبیر نمی‌دانست که محمد حسین صابری بعداً بهائی شده و در مجله کوبک هند چند مقاله در اثبات بهائیت و در پاره‌ئی از توهامات اهل حدیث نوشته است باری عابدی همان شماره‌ها را ب رای حکیم شبیر فرستاد تا بخواند و قضیه را بداند او هم بعد از قرائت آنها را پس فرستاد و دیگر هرگز در موضوع دیانت صحبتی به میان نیاورد. قریب دو ماه قبل ازین قضایا عابدی با شخص شاخصی بنام آبراحسنی آشنا شده بود این مرد شاعری طایرالصوت در زبان اردو بود که به این هنر در تمام هندوستان شهرت داشت و علاوه بر این آدمی به فطانت و ذکاوت بشمار می‌آمد و کم و بیشی از ادیان و مذاهبی باخبر و خود در سلک اهل حدیث مسلک بود آشنائی این دو نفر با یکدیگر هنوز از مرحله سلام و علیک و مصاحفه تجاوز نکرده و ریشه ندوانیده بود سه روز پس از واقعه مذکوره گذار عابدی به خیابانی افتاد که منزل آبراحسنی در کنارش قرار داشت خودش هم در اطاق بیرونی خویش نشسته بود عابدی را که دید بعد از ادای مراسم تحیت و ترحیب به اطاق برد و گفت اگر برای شما ناگوار نیست خواهشمندم بفرمائید به شبیر حکیم چه چیز گفته‌اید که اینقدر اوقاتش تلخ و آتش عنادش شعله‌ور شده و اهل قصبه را بر شما خشمگین ساخته بطوریکه اگر شما را در جائی تنها ببینند به قتل می‌رسانند عابدی قدری در جواب تأمل کرد و پیش خود گفت این مرد هم اهل حدیث است و به مجردی که نزدشک اسمی از دین بهائی برده شود از حال طبیعی بیرون می‌رود و نار عنادش زبانه می‌کشد و چون از محترمین شهر می‌باشد و نفوذش از کل اهالی افزون است بیشتر صدمه خواهد زد خواست روی سخن را بهر وجهی که باشد به سوی دیگر بگرداند موضوع مذاکره را تغییر دهد ولی تدبیرش کارگر نیفتاد و آن مرد گفت فقط بر من معلوم شده که صحبت شما با شبیر درباره دین و مذهب بوده ولی نمی‌دانم کیش و عقیده شما چیست که اینگونه او را مشتعل و برافروخته کرده است بطوریکه من اطلاع دارم شما از یک خانواده شیعه و خودتان هم فردی از شیعیان می‌باشید و شبیر حکیم مردی است وهابی و با شیعیان میانه خوبی ندارد ولی چون مذهب شیعه طریقه جدید نیست و خیلی از شیعیان به این قصبه آمد و شد دارند پیش خود او هم برای معالجه می‌روند، هیچگاه از دست و زبان آنان اینطور به هیجان نیامده و اینقدر عصبانی نشده است لهذا خیلی مایل بدانم آن چه چیز است که او را به این حال انداخته است عابدی گفت چه لزومی دارد به مطلبی وارد شویم که یحتمل شما هم از آن خوششان نیاید و صفای مودت را به غبار کدورت مبدل نماید آبراحسنی قسم یاد کرد و اطمینان داد که دین و آئین شما هرچه باشد به درستی و فیما بین خلل وارد نخواهد ساخت و این سوگندها را به شرافت قول و مردانگی خویش مؤکد داشت کار که به اینجا کشید عابدی

با خود گفت تو کلت علی الله امر خدا را به این مرد ابلاغ می کنم بشود اکنون شاید در او اثر بچشد و هدایت گردد اگر هم دشمن که تمام اهل قصبه دشمن هستند بگذار یک نفر دیگر هم بر عددشان افزوده گردد اراده الله اگر تعلق گیرد مرا از شرور همگی حفظ خواهد کرد.

اگر تیغ عالم بجنبد ز جای نبرد رگی تا نخواهد خدای بعد گفت بنده بهائی هستم و با حکیم شبیر هیچ صحبتی نکردم خودش خواست کتابی به او بدهم من هم کتابچه کوچکی که موضوعش تکمیل دین اسلام است به او دادم و دیگر هیچ. ابراحسنی گفت آن کتابچه را به من بدهید او هم فی الفور به منزل رفته آن کتابچه را آورده تسلیمش نمود روز بعد ابراحسنی به منزل عابدی آمد و مسائلی چند از قبیل ختم نبوت و تجدید شریعت و علایم ظهور مهدی و امثالها به میان آورد و قدری که درین مواضع صحبت داشتند گفت اگر کتاب مفصلتری دارید به من بدهید عابدی کتاب بهاء الله و عصر جدید را به او داد فردا صبح باز به منزل عابدی آمده کتاب را تحمید کرد و مؤلفش را ثنا گفت سپس اظهار داشت از شما گله مندم که چنین خزائن از معارف روحانی در اختیار داشتید و از من پنهان می کردید من مدتها بود که حیران و سرگردان بودم در اینکه تعلیماتی را که ملاهای ما از شریعت به ما می دهند بچه می توان عمل کرد و هیچ راهی برای اجرای آنها نمی یافتم حالا طریقی که به این گنجینه های معرفت پی بردم از شما دست نمی کشم تا وقتی که اطلاعات خود را کامل کنم مختصر اینکه کتب امری را که به زبان اردو بود یکی بعد از دیگری می گرفت و می برد پس از یک ماه یا چهل روز از عابدی پرسید راه و رسم پیوستن به جماعت اهل بها چیست آیا قاعده خاصی دارد یا اقرار لسانی کفایت می کند عابدی گفت کارت مخصوصی هست که آن را باید امضاء کرد گفت یکی به من بدهید عابدی داد او هم به کمال سرور امضاء نمود و تسلیم داشت آنگاه به عابدی گفت مصلحت در این است که ایمان مرا مستور دارید چه که اهل اینجا اگر مطلع شوند ممکن است شورش کنند و فتنه برپا سازند عابدی گفت برادر عزیز کارت امضای شما به دهلی خواهد رفت و غیر از محفل ملی کسی مطلع نخواهد شد اما یقین دارم که شما با فعل و قول خویش مردم را با ایمان خود آگاه خواهید ساخت این گفته عابدی صورت وقوع بخود گرفت و هنوز یک ماه نگذشته بود که خودداری نتوانست و با دوستان نزدیک و رفقای محرم خود از امرالله صحبت داشت و آنان را به قبول دین الهی دعوت کرد کم کم قضیه در بین اهالی شایع شد و بر همگی گران آمد و به مخالفت قیام کردند و مجالسی تشکیل داده از ابراحسنی ابراز انزجار نمودند و شعرا قصاید در هجوش ساختند و بر دیوارهای شهر چسبانیدند و به انجای مختلف درنهان تحویف و ضر و تهدید به قتل می کردند این جوش و خروش در یک هفته به اوج خود رسید و کم کم فرونشست و آن مرد از آن به بعد بدون تشویش به تبلیغ دوستان قریب و آشنایان نجیب پرداخت اما عابدی هشت ماه که از ورودش به آن قصبه گذشت محفل ملی هندوستان به او مأموریت سفر تبلیغی داد و شهرهائی را معین کرد تا در هر کدام یک الی دو هفته بماند سپس به اقامتگاهش برگشته یک هفته توقف و استراحت نماید و بعد به دهلی بیاید و در محفل ملی حاضر شود خلاصه عندالضرورة او را به کشمیر مأمور نمودند در سری نگر عاصمه کشمیر خطی از پسرش سیدمحمدیار بن عابدی که مقیم پاکستان بود به او رسید مشتمل بر دعوت پدر و زوجه اش به پاکستان برای اقامت دائمی. متعاقب آن خطی دیگر بهمان شهر واصل شد محتوی اسناد دولتی پاکستان راجع به اجازه ورود و اقامت در آن مملکت. در این نامه از طرف پسر تأکید شده بود که حتماً هند را بزودی ترک نماید و هرچه زودتر با همسرش به پاکستان بیاید او هم در تهیه سفر برآمد و در تاریخ جنوری 1963 با خانمش به پاکستان وارد شد و در منزل پسرش محمدیار ابن واقع در کراچی منزل نمود اینجا نیز به امر محفل ملی پاکستان به بلاد مختلف کشور از قبیل حیدرآباد سند- میرپور خاص- سنگهیر- رحیم یارخان- لاهور- ایت آباد- سیالکوت و بسیاری از نقاط دیگر سفرهای تبلیغی و تشویقی انجام داد یکنار هم به عضویت محفل ملی انتخاب گردید ولی چون از مسئولیت عظیم چنین سمتی می هراسید هنگامیکه موضوع مهاجرت مسقط در محفل مطرح گشت خود را برای هجرت در اختیار محفل گذارد و تن را از ثقل عضویت محفل آزاد ساخت هرچند که این مهاجرت وسایلی فراهم نیامد ولی در عوض در داخله مملکت خدمات قدیم و قلمی دوام داشت دو سال پس از ورودش نور بصرش شروع به کم شدن کرد و بعد از چندی قوه بینائیش بکلی از دست رفت و این در سنه 1972 میلادی بود که در همان سال چشم راستش را عمل کردند تا کمی روشن گردید و توانست قدری به تحریر بپردازد. اما آثار قلبی او بیشترش ترجمه از انگلیسی و فارسی به اردوست. مهمترین آنها گادپاسزیبای است که از اصل انگلیسی ترجمه شده و شرحش قبلاً گذشت و دیگر کتاب گوهربنگاست از روی ترجمه فارسی آن که توسط جناب ابوالقاسم فیضی آبادی امرالله از انگلیسی صورت گرفته بوده است ولی یا هیچیک از این دو ترجمه با آنکه به تصویب رسیده هنوز طبع و نشر نگردیده است. مقالاتی هم برای مجلات امری نوشته و در بهائی میگزین طبع شده که مفصل ترینش به عنوان (احسن القول) در چهار نوبت منتشر گردیده است. از وقایع ناگوار اینکه محمدیار بن عابدی که او را به پاکستان دعوت کرده بود در ماه مارچ 1972 وفات یافت و پدر پیر را در دام اندوه اسیر کرد آری کسانی که عمر طولانی می کنند ناچار به این قبیل ناملایمات دچار می گردند چه که به قول شاعر

طومار درد و داغ عزیزان رفته است این فرصتی که عمر عزیز است نام او
مختصر این مرد اکنون که سال 1975 میلادی است در کراچی خانه نشین می باشد گاه بگاه احباب به ملاقاتش می روند و از
فیض دیدارش برخوردار می گردند او هم با بیانات گرم خود قلباشن را سرشار از سرور می کند. این بزرگوار شعر هم می گوید زبان
مادری او اردوست معینا به فارسی هم آثاری از نظم و نثر دارد اکنون من باب نمونه ایاتی چند از اشعار افرسی او (که پس از
دقت می توان به مقصود پی برد) ذیلاً درج و به این تاریخچه خاتمه داده می شود:

عجب است گر دل تو کشد که براه و رسم کهن در
هله عصر عصر جدید شد تو بطراز نو بسخن در
چون بخواستی بخدا رستی و بیارگاه بها رستی
تو نخست بگذر از امتحان و به ابتلا و محن در
تو که نام عشق شنیده ای و به منزلش نرسیده ای
تو به امتحان وفا بیا و به مقام دار و رن در
همه عمر فقر بسر کنی و هزار دلق بیر کنی
به بها اگر نه نظر کنی نه قلندری تو قلندرا
تو چرا اسیر انا شدی بشکن قفس که رها شدی
بجناب قدس بها برو نه بما برو نه بمن در

الی
سرگذشت

جناب دکتر امین الله احمدزاده
در اوایل بنای شهر عشق آباد عاصمه فعلی ترکمنستان شوروی که انبوهی از ایرانیان برای کسب و کار به آنجا روی می آوردند
گروهی از احباب ایران نیز آن محل را برای خود از شر متعصبین وطن مأمن یافته به آن سوی می شتافتند. نخستین اشخاصی از احباب
که در مهاجرت به عشق آباد پیشقدم شدند مرحوم حاجی محمد کاظم اصفهانی و پسرش آقا محمد رضا معروف به ارباب و حاجی
عبدالرسول یزدی بودند بعد هم به مرور زمان احباء از اکثر شهرهای ایران به آن مدینه وارد شدند تا اینکه عددشان بسیار شد و در
نتیجه شهادت حاجی محمد رضای اصفهانی که شرحش در سرگذشت ابوالفضایل گلپایگانی مندرج در جلد دوم این کتاب
گذشت بهائیان نزد اولیای مملکت و امنای دولت به وداعت و نجات شناخته شدند و به تأسیس مدرسه پسرانه و دخترانه و بنای
عظیم مشرق الاذکار مأذون و موفق گردیدند و چگونگی همه آنها در مطاوی مجلدات قبلی این کتاب برقم آمده است. اما وجه تسمیه
این شهر به عشق آباد چنانکه از افواه قدما شنیده شده این است که تقریباً دو قرن پیش دو جوان یعنی پسر و دختری ترکان
دلباخته یکدیگر شده بودند پسر مطابق آداب متداوله مابین خودشان دختر را از کسانش خواستگاری کرده بود آنها یا راضی نشده و
یا بهای کمرشکنی خواسته بودند پسر هم شی دختر را دزدیده و بر اسب نشانده و گریزانده و پس از طی فرسنگها طریق او را در
دامنه تپه با صفائی فرود آورده و در آنجا آلاچیقی برپا داشته نامش را عشق آباد نهاده بود بعد هم آن محل نظر به حسن منظر و
لطافت هوا و گوارائی آب جمعی را به سوی خود کشید تا اینکه دولت تزاری روسیه شهری سرحدی به همین نام در دامنه همان تپه
بنا کرد. باری حاجی عبدالرسول که نامش به میان آمد دو برادر یکی ابروی بنام حاجی احمد و دیگری فقط از طرف مادر
باسم آقا آقا حسینعلی. آندو برادر علی اف بودند و این یکی احمد اف حسینعلی احمد اف از همه بزرگتر بود و در ورود به عشق آباد
حاجی عبدالرسول و حاجی احمد را در زیر پر گرفت و آنها را به رموز داد و ستد آشنا ساخت سپس دامادشان کرد و بعد از آنکه
هر دو به سروسامان رسیدند و بر کار سوار گشتند خود تأهل اختیار کرد زوجه اش دختر شخصی از تجار میلانی بنام مشهدی
یوسف بود این مرد فارسی را به سختی تلفظ می کرد. ظرفای احباب حکایت می کردند که مشهدی یوسف یک الاغ رهوار داشت
که برسم اعیان ایرانی به پالان فاخر و رکاب و دهنه و افسار مجهزش کرده بود و در کوچه و بازار بر آن سوار می شد یک روز که
داماد به ملاقات پدرزن رفت وقت بیرون آمدن چشمش بر آن خرافاده پرسید چرا این حیوان چنین لاغر شده است مشهدی
یوسف با لهجه خاصی که به آن فارسی تکلم می نمود گفت آحسینعلی نمی داند این خبر چه ات شده کاهت می دهم نمی خوری جوت
می دهم نمی خوری علفت می دهم نمی خوری برای همین اینقدر لاغر شدی. اما آقا حسینعلی هم که بعدها ترکی یاد گرفت تلفظش
به این زبان با لهجه غلیظ یزدی و تکلمش به ترکی مانند تکلم پدرزنش به فارسی بود. بهر حال این مرد در امر دیانت محکم و غیور بود
و برای تشیید و تزین مشرق الاذکار همی مردانه بکار می برد. این بنده را در نظر است که روزی طرف صبح جمعه که با سایر
اطفال مدرسه در خدمت جناب حاجی میرزا محمود افنان علیه الرحمة و الرضوان بودیم هنگام مرخصی از خدمتشان و خروج از

اطاقشان در محوطه زمین اعظم آقا حسینعلی را دیدم که نظر به قبله مشرق‌الاذکار دوخته و به چند تن از احباب می‌گوید بهتر است روکش این گنبد از طلا بشود. آن اوقات این مرد در محفل روحانی هم عضویت داشت تا اینکه در سالهای اول انقلاب کبیر روسیه پیکر جسمانی بگذاشت و به فضای روحانی بشتافت چند یوم بعد از رحلتش از شخصی شنیدم که تنی از احباء یک یا دو هفته قبل از وفات آقا حسینعلی او را در میدان بزرگ شهر دیده و گفته است خواب دیدم که شما پرواز به سوی آسمان می‌کنید در جواب خندیده و گفته بود این بشارت مرگ من است و منتظر وقوعش هستم. باری آقا حسینعلی اولادش مرکب از چهار پسر و سه دختر بودند که همگی آنها در ظل امرالله بسر برده و می‌برند ارشد آنان دکتر امین‌الله صاحب ترجمه است که به حق سرگذشتش لایق درج در این کتاب می‌باشد. این مرد در سنه یکهزار و هشتصد و نود و چهار میلادی در عشق آباد متولد شد و در مهد ناز و نعمت پرورش یافت و پس از آموختن سواد فارسی در دارالتعلیم بهائیان به مدرسه روسی قدم گذاشت و تحصیلات دبیرستانی را در گیمنازیوم دولتی عشق آباد که در حسن انتظام و داشتن معلمان ماهر و ناظم با کفایت در تمام ترکستان غربی بنام بود با کمال موفقیت به پایان برد آنگاه به شهر کازان مرکز تاتارستان که در اروپای روسیه واقع است رهسپار گردیده در دانشکده طب به تحصیل مشغول گردید و چنانکه در یکی از مجلدات قبلی این کتاب گفتیم دانشگاه کازان یکی از قدیمی‌ترین و معتبرترین دانشگاه‌های کشور روسیه می‌باشد که نفوس مشهوری را پروردانده و رجال نامداری را بیرون داده است باری مقارن همان اوقات انقلاب کبیر روسیه به وقوع پیوست و هرج و مرج در همه جا حکمفرما گردید. شیرازه کارها گسیخته شد و اختلال در جمیع احوال نمودار گشت دکتر امین‌الله هم ناچار به عشق آباد مراجعت نمود و پ ساز چندی که نظم و آرامشی به میان آمد و حکومت بر پایه خود مستقر و بر اوضاع مسلط گردید و در بدایت کار آزادی زبان و قلم به همه ادین و ملل عطا کرد اهل بها تشکیلات خود را توسعه دادند دکتر امین‌الله نیز به خدمات متنوع امری مشغول شد از جمله در مجالسی که برای ابلاغ کلمه‌الله به روسها انعقاد می‌یافت و اسمش مجالس اروپائی بود و اقا سید مهدی گلپایگانی مطرح کننده مواضع دینی و جواب دهنده سؤالات حضار بود او ترجمان ایشان گردید. جناب گلپایگانی دو مترجم داشتند یک یه‌مین دکتر امین‌الله و دیگر دکتر عباس زین. مادامی که دکتر امین‌الله در عشق آباد بسر می‌برد یک‌تاز این میدان او بود مگر گاهی که اضطراراً غیبت می‌کرد اما بعد که به آلمان مسافرت نمود دکتر عباس سمت ترجمانی دائمی یافت و هر دو بنهایت خوبی از عهده این خدمت برمی‌آمدند و مفصل این مجمل در شرح احوال آقا سید مهدی گلپایگانی مندرج و مفصل این مجمل در شرح احوال آقا سید مهدی گلپایگانی مندرج در جلد سیم این کتاب گذشت. دکتر امین‌الله که استعدادی قوی در تلقی علم و عرفان و شوقی فراوان در تتبع و تحقیق و حوصله‌ئی پایدار در مطالعه و تدقیق داشت مجالس اروپائی برایش مکتبی فوق‌العاده مناسب بشمار می‌آمد زیرا در آن مجالس طبقات مختلفی از طبیعی و الهی و یهودی و مسیحی و محقق و مقلد و غیرهم که اکثرشان در رشته‌ئی از علوم متبحر بودند یا در فنی از فنون دست داشتند حاضر می‌شدند و بعد از آنکه آقا سید مهدی برای فتح الباب مناظره یکی از مواضع امری را عنوان می‌کرد و بشرح و بیان آن می‌پرداخت نوبت به حاضران برای سؤال یا اظهار نظر می‌رسید و تمام این گفت و شنودهای دوجانبه به ترجمانی دکتر امین‌الله صورت می‌گرفت و خود او جوهر کل آن اسئله و اجوبه را در مخزن حافظه ضبط می‌نمود و بعد با تذکر آن حقایق در ذهن و تفکر در آن معانی - در مسائل دینی صاحب نظر می‌گشت و این روش را همیشه دنبال می‌کرد یاد دارم که علاوه بر عشق آباد در طهران نیز خود لیاقت استادی داشت در هر جمعی از دوستان که شنیده بود مستمع بود حتی در خیابان هم اگر به شخصی برمی‌خورد که اهلیتمی داد. دکتر غیر از فن طبابت که حرفه‌اش بود از بعض علوم دیگر نیز اطلاع داشت دفعه‌ئی در یک خیابان طهران با یکدیگر تلاحی نمودیم و صحبت از حکمت به میان آورد و معلوم شد مشغول مطالعه کتاب (سیر حکمت در اروپا) می‌باشد و می‌خواهد به دقایق آن وقوف یابد و برای حل اختلافاتی که در اقوال بعضی از حکمای غرب در آن کتاب وجود دارد راهی پیدا کند آنگاه مذاکرات بجهان رؤیا یعنی عالم خواب کشانده شد و دکتر عقاید (فروید) عالم معروف را درین زمینه مشروحاً بیان کرد و در همان روز گفت من در جوانی خوابی دیده‌ام که هرگز فراموش نمی‌کنم پرسیدم چه بود فرمود خواب دیدم که در مجلسی نشسته‌ام و در طرفینم دو دختر زیبا قرار دارند که من بهر دو عشق می‌ورزم و نمی‌توانم از هیچیک دل بردارم بعد پرسید تعبیر این رؤیا چیست گفته شد علم تعبیر خواب اکتسابی نیست بلکه موهبتی است که خدا بهر که خواست عطا می‌فرماید چنانکه به این سیرین و بعض دیگر عطا فرمود ولی این موهبت را به من ارزانی نداشته است هرچند گاهائی در این زمینه هست ولی میزان نمی‌تواند باشد چرا که زمان و مکان و اعتقاد و افکار و سوابق و لواحق احوال بیننده خواب در رؤیا مؤثر است لذا پی بردن به حقیقت تعبیر رؤیاهای پیچیده امکان ندارد مگر برای کسی که به او ذوقش را داده باشد آری خود انسان شاید بتواند رؤیای خویش را طوری که به حقیقت نزدیک باشد تعبیر کند ولی این هم کار همه کسی نیست دکتر امین‌الله گفت صحیح است و من خودم معبر برای خواب خود شده‌ام و یکی از آن دو معشوقه را به ایمان و دیگری را به علم تعبیر کرده‌ام ولی نمی‌دانم که درست است یا نه. باری این مرد پس از چهار سال که این دفعه در عشق آباد بسر برده بود برای تکمیل تحصیلات

روانه به مملکت آلمان گردید و این در سنه 1921 میلادی بود که در برلین رحل اقامت افکند و به دانشکده طب داخل و مشغول تحصیل گردید بدون اینکه در خدمات امری تهاون ورزد. اقامت در آلمان و تدریس در دانشکده او را در زبان آلمانی تسلط بخشید هنگام رجوع به ایران چون تصدیق طبابت از دانشگاه برلین در دست داشت و در دو سه ساله اخیر تحصیل کمک خرجی هم از دولت ایران دریافت داشته بود در دوایر لشکری به سمت دکتر نظامی استخدام و به ریاست بیمارستان قشونی اهواز گمارده شد در آن شهر نیز بدون وقفه و فتور به مدمات امری مشغول و در محفل روحانی عضوی لایق و کاری بود و گاهی ریاست آن را برعهده داشت و در این اثنا هنگام استفسار کتبی از عقیده اش امتحان خوبی در صراحت و استقامت نزد اولیای امور داد که ذکر تفصیل آن لزومی ندارد. باری پس از دو سال اقامت در اهواز به طهران انتقال یافت و در بیمارستان شعبه 2 ارتش ریاست قسمت امراض داخلی را برعهده گرفت و پس از چندی از قانونی که برای باننشستگی وضع شده بود استفاده کرده در حالی که درجه سرهنگ تمامی داشت خود را متقاعد نموده به آلمان مهاجرت کرد. زمان اقامتش در طهران چنانکه نوشته شد به خدمات امر و افاده و استفاده می گذشت من جمله در لجنه ترجمه آثار امری با سایر اعضاء همکاری می نمود و بعد از مهاجرت به المان دیگر کاری جز خدمت و بندگی به آستان الهی نداشت بلکه تمام اوقاتش صرف انتشار کلمه الله و نشر آثار امری و مسافرت تبلیغی در داخله آن کشور می گردید و بسیاری از اوقات در سالنهای عمومی برای کسانی که بوسیله اعلانات قبلی در روزنامه ها به آنجا حضور می یافتند صحبت می داشت و بعد مشکلاتشان را حل می کرد. به مرور آوازه اخلاص و لیاقت و فضل و همتش به سمع احبای ممالکت همجوار رسید و از طرف محافل آن ممالک گاه بگاه برای القای نطق و خطابه در موضوع بهائیت دعوت می شد. چون مدتی هم بدین ترتیب سپری گشت مأمور هجرت به کشور اطیش گردید و بالاخره در شهر اینسبروگ رحل اقامت افکند و همچنان به خدمات متنوع امری اشتغال می ورزید و از سال 1959 تا 1963 در محفل روحانی ملی اطیش عضویت داشت و در سنه اخیره یعنی 1963 به حیفا روانه شده در انتخاب اولین هیئت بیت العدل اعظم الهی شرکت نموده به محل مهاجرتی خود بازگشت و کماکان به خدمت آستان مقدس اشتغال داشت تا اینکه عاقبت در همان شهر روی از جهان فانی برتافت و با وجه نورانی به ملکوت ربانی شتافت. باری از جمله اموری که نهایت تعلق او را به کشف حقایق می رساند پیدا کردن بعض یادداشتهای دوستان آلمان از بیانات شفاهی حضرت مولی الوری بوده که توسط مترجم از فارسی به آلمانی ترجمه و بواسطه علاقه مندان بر اوراق ثبت و نگهداری می شده و دکتر امین الله در سفر اولش به المان هر کدام را بدست آورده از آلمانی به فارسی ترجمه کرده است. نسخه ماشین شده دو فقره از آنها را به بنده هم اهداء نمود که عنقریب عیناً به اینجا نقل خواهد گشت. خلاصه، این سرگذشت به استناد صفحات مختصری از یادداشتهای خویشاوندان دکتر احمدزاده است که وقایع عشق آباد و طهرانش را بنده نگارنده خبر داشتم و به صحت آن اعتراف می نمایم. خدمات آلمان و اطیش او را نیز مقامات بهائی آن کشورها بعد از صعودش تصدیق و ضمن محاطرات تلگرافی که بزودی در این اوراق درج خواهد شد تأیید نموده اند. در ورقه یادداشت بستگان این مرد مطلبی مندرج می باشد که به عین عبارت این است: (در خاتمه متذکر می گردد که دکتر امین الله احمدزاده در سن 14-13 سالگی به اتفاق ابوی خود به حضور حضرت عبدالهء مشرف گردید و چنانچه خود او حکایت می نمود حضرت عبدالهء روزی از روزهای که بین احبای زائر مثنی می فرمودند و بیاناتی می فرمودند اینجانب نیز محو تماشای هیکل حضرت عبدالهء بوده و (از اینجا در تایپ کردن از قلم افتاده است یعنی در صفحه 369 تایپ شده بوده است که در دست نیست یا باید پیدا شود و یا دوباره تایپ گردد) و به بیانات ایشان گوش فرامی دادم و بهت و حیرت مرا فرا گرفته بود و به خاطرم خطور نمود که آیا بشر این هیکل را نمی بیند و این بیانات را نمی شنود پس چرا ایمان نمی آورند در این هنگام حضرت عبدالهء متوجه این جانب گردیده فرمودند غافل هستن. غافل هستن. و بعداً روزی ایشان اینجانب را در آغوش گرفتند و بیاناتی نیز فرمودند.) اتنی

ایضاً در ورقه مزبوره در مقام نقل ترجمه مندرجات اخبار امری و تلگرافات محافل ملی بهائیان عبارات ذیل مرقوم گردیده است: (اینک چند سطری از اخبار امری کشور اطیش راجع به صعود دکتر احمدزاده و خدمات ایشان نقل می گردد: «برای محفل روحانی ملی وظیفه تأثرآوری است که به اطلاع جامعه بهائی اطیش برساند که یکی از اعضاء بسیار عزیز و ارجمند آن جامعه به ملکوت ابدی صعود نموده است. دکتر امین الله احمدزاده در ساعت یک صبح شانزدهم سپتمبر 1972 در محل مهاجرتی خود شهر اینسبروگ جهان فانی را وداع نمود این محفل مراتب تسلیت عمیق خود را به قرینه آن متصاعد هلگا و نیز صبیبه و نوه هایش که در آلمان و هلند اقامت دارند ابراز و ایشان را به همدردی صمیمانه خود نسبت به این فقدان غم انگیز اطمینان می دهد.» تلگراف ذیل از طرف محفل (تا اینجا در صفحه 369 تایپ شده بوده است که باید پیدا و تایپ گردد) روحانی ملی به خانم هلگا احمدزاده مخایره گردیده است: در این فقدان بزرگ خود را با شما شریک می دانیم جامعه بهائی اطیش و نیز عالم بهائی یک مهاجر خادم آستان حضرت بهاء الله و یک دانشمند عالی قدر را از دست داده است شما را به ادعیه خود مطمئن می داریم به بیت العدل اعظم محفل روحانی ملی آلمان اطلاع داده شده است محافل تذکر در سراسر اطیش منعقد خواهد گردید- محفل روحانی ملی اطیش.

محفل ملی تلگرام ذیل را به ساحت بیت العدل اعظم الهی مخایره نمود: با تأثر بسیار آن ساحت رفیع را مستحضر می نماید که مهاجر عزیز و خادم صدیق امر حضرت بهاء الله و دانشمند ارجمند دکتر امین احمدزاده ساعت یک صبح شنبه شانزدهم سپتمبر در اینسبروگ به ملکوت ابری صعود نمود رجای ادعیه در اعتبار مقدسه جهت علو روح آن متعارج را می نمائیم- محفل روحانی ملی اطریش.

از ساحت رفیع بیت العدل اعظم الهی ضمن یک تلگرام خصوصی به قرینه ایشان خانم هلگا احمدزاده و تلگرام دیگر نیز به محفل روحانی ملی اطریش واصل گردیده است به شرح ذیل: از صعود دکتر امین احمدزاده متأثر به خدمات سرشار از فداکاری او در راه امر حضرت بهاء الله که در دوره حیاتش در عشق آباد و ایران و نیز در میدان مهاجرت در انجام داده است متذکر در اعتبار مقدسه برای اجر جزیل آن متعارج به ملکوت الهی دعا می کنیم- بیت العدل اعظم از طرف محفل روحانی ملی بهائیان ایران نیز تلگرام ذیل واصل گردید: از خبر واصله از اینسبروگ مشغل بر صعود خادم صادق امر الهی دکتر احمدزاده تأثر بسیار حاصل رجا داریم مراتب تسلیت این هیئت را به قرینه ایشان و همچنین سایر دوستان ابلاغ نمائید- محفل روحانی ملی (ایران) البته

از اخلاق ستوده دکتر احمدزاده که از ذکرش نمی توان صرف نظر کرد حالت جلیلی خضوع و افتادگی بود که سایر مزایایش زیندگی خاص می داد زیرا بسیار دیده و می بینیم که بعضی نابالغان که هنوز در دبستان معرفت در تشخیص الف از باء سرگرداند و لیاقت شاگردی را ندارند تکبرشان از فرعون و غرورشان از نمرود افزون است ولی دکتر با آنکه از علوم صوری و معارف الهی حظی وافر داشت در کمال فروتنی بود و پیوسته خود را محتاج علم و دانش به حساب می آورد همین صفت یکی از رموز ترقیاتش بشمار می آمد چه به قول شاعر:

افتادگی آموزا اگر طالب فیضی هرگز نخورد اب زمینی که بلند است در اخبار امری اطریض هم به این مزیت اشارت و چنین به عبارت آمده است که: (دکتر احمدزاده سالهای آخر دوره حیات را به تکمیل آثار متعددی که در موضوعات امری تدوین نموده بوده و نیز بادامه مطالعات خود مصروف می داشت. او همانطور که یکی از دوستان درباره اش اظهار نموده یک طلبه بود. او در صحبت هرگز از خود سخنی نمی گفت بلکه همواره در امر و شئونی که برای تکامل ما و عالم بشریت جائز اهمیت هستند بیان می کرد. او هرگز مایل به شناساندن خود نبود و همیشه بدون جلب توجه خدمت می کرد و تماس فردی، با اشخاص حاصلی نمود و همه کسانی که ضمن این تماسها با او آشنائی حاصل نمودند تصدیق می کنند که جامعه بهائی اطریش و عالم بهائی یک خادم باوفای حضرت بهاء الله - یک مهاجر غیور و صدیق و یک دانشمند عالیقدر را از دست داده است) انتهى. دکتر احمدزاده از زوجه اولی خود صاحب یک دختر شد و دیگر اولادی نداشت. زوجه دومی او که بهائی آلمانی بنام هلگا می باشد در آلمان به عقد ازدواجش درآمد. می گویند این زن در خدمات امری با شوهر همقدم بوده و هموست که مندرجات اخبار امری اطریش و صورت تلگرافات را به جناب دکتر مهدی ورقا برای ترجمه داده سپس آن ترجمه ها را به ایران برای برادر شوهرش آقای فوزی احمدزاده فرستاده است خود آن زن هم در ورقهائی جداگانه اشاره به دو مطلب به این شرح نموده است: اول- موضوعات مورد علاقه دکتر احمدزاده که درباره آنها مطالعه می نمود:

1- شناسائی مظاهر مقدسه

2- بلوغ انسان و دنیا (تأثیرات متقابل) که تکامل عقل تا مرحله بلوغ آن از یک طرف و تحقق قرن ذهبی از طرف دیگر بر روی هم دارند

3- دیانت، درجه اهمیت و تأثیر همه جانبه آن در تاریخ بشریت و ترقی روحانی انسان. دوم- عناوینی که تحت آنها درباره موضوعات فوق صحبت می نمود:

1- شناختن مظهر ظهور

2- حیات بعد از مرگ

3- دیانت مسیح و دیانت بهائی (تفاوتهای اساسی و غیراساسی بین آنها)

4- سریان روح جدید در ادیان تحت نفوذ و تأثیر علم

5- خطوط اصلی جامعه بهائی

آن خانم در آخر ورقه این مطلب را هم گوشزد کرده است که: ترجمه هائی که به توسط متصاعد الی الله دکتر احمدزاده انجام گردیده از فارسی به آلمانی و از روسی به فارسی و آلمانی بوده و ضمناً ایشان با مؤسسه مطبوعات امری آلمان برای مقابله ترجمه ها همکاری می نموده اند. انتهى

اینک سواد ترجمه بیانات شفاهی حضرت عبداله با ذکر مقدمات آن:
سیزدهمین نامه خانم دکتر فالشر به خانم شوارتس در اشتوتگارت آلمان
موضوع- نتایج حاصله از تمدن مادی

سؤال خانم استونس. علما و مورخین و باستان شناسان و دانشمندان السنه مختلفه حضرت اعلی را بی نهایت می ستایند و معتقدند که ایشان اولین ایرانی هستند که تمدن ظاهری را در جامعه بشر مؤثر دانسته و به پیروان خود تعلیم فرموده است. از آن قبیل ترویج صنعت و زراعت و مساوات حقوق رجال و نساء که در دستورات ایشان منطبق با مقتضیات زمان است بطوریکه می توان حضرت اعلی را پیغمبری دانست که مطابق احتیاجات امروزه ظاهر شده و حتی بعضی از تعالیم ایشان از قرن زمان خود نیز تجاوز کرده است. حضرت بهاءالله نیز مورد تجمید و تکریم علمای غربیه واقع گشته و ضمناً متذکر گشته اند که گویا آن حضرت از ترقیات فوق العاده تکنیک و ماشین و از عواقب آن بشر را تحذیر می فرمایند ایا ممکن است بیاناتی برای روشن شدن این موضوع بفرمائید.

جواب- ای دختر من اگر چه در ظاهر در مطالب به این؟؟؟ شده شما اختلافی بنظر می رسد ولی درحقیقت چنین اختلافی در بین نیست اگر در تعالیم انبیاء کاملاً مشهود خواهد گردید حضرت اعلی و بیش از ایشان حضرت بهاءالله بیان می فرمایند که در انسان قوهئی به ودیعه گذارده شده که بوسیله آن قادر است بر قوانین طبیعت اطلاع یابد و آن را به خدمت خویش بگارد ولی بدیهی است آنچه وظیفه اش خدمت است نباید اقا ئی پیش گیرد در صورتی که ملاحظه می شود که اشخاصی که از خداوند دور و بی اطلاعند متمایل به ستایش قوانین طبیعت می شوند و در مقابل آن سر اطاعت فرود آورده و اقرار بر حاکمیت او می نمایند یکی از شعرای مغرب زمین (گوته- شاعر آلمانی) خانم فالشر چنین می گوید «من از فرمانفرمائی ارواحی که خود آنها را طیده ام خلاصی ندارم» برای وضوح مطلب بدن انسان را مثال می آوریم مصللاً شخص ارویائی امروزه کاملاً از قوانین بدن انسان مطلع است ولی آیا می شود اظهار نمود که علم به این قوانین انسان را حاکم بر بدن خود می نماید؟ خیر بلکه به استثنای اشخاص معدودی هر کس خادم مطیع این بدن و بنده این جسم ناسوتی است. خداوند می فرماید و همه انبیاء تعلیم داده اند که بایستی طبیعت را مطیع خود قرار داده و بر او غلبه نمائیم در هر صورت ما نیابستی چون بت پرستان در مقابل طبیعت وحشت و بی ابراز داریم و در تحت تأثیر ترس در مقابلش سر تسلیم فرود آورده او را مورد پرستش خود قرار دهیم و از او برای خود بتی بسازیم و نیز نیابستی در تمایل خود برای استفاده از لذات تمدن ظاهری و آسایشی که این تمدن بدست ما گذارده است او را ستایش نموده و خادم او گردیم. قوانین و حدود را مرعی نداشته و از آن سوء استفاده نمائیم تا جائی که در زیر چرخ های تمدن مادی خرد و نابود گردیم. ملاحظه نما که انسان مطابق خلقت جسمانی خود ذیروح خاکی است ولی او کشتی می سازد و تونلها در زیر زمین و زیر آب بنا می کند و از روی شهرها و دهات با ترن می گذرد کنت آلمانی کشتی هوائی می سازد انسان حتی قدرت آن را پیدا می کند که در قعر دریا شنا کند. تو ای دختر من ممکن است اعتراض نمائی که در این صورت انسان قادر است از طبیعت آنچه را که مایل است استثمار او را مطیع خود نموده و حاکم بر آن گردد ولی من مایلم جهات مبهم و تاریک این حاکمیت را برای تو شرح دهم یک مثال عربی می گوید «العجالة من الشيطان» و یک مثال هندی این مطلب را چنین بیان می نماید «انسانی که متمایل بخیر است هیچوقت عجله ندارد و همیشه وقت دارد ولی شر و ظلم همیشه در پروازند» این دو مثال هر دو یک مطلب را تشریح می کنند هر قدر انسان به سرعت حرکت می افزاید همانقدر بیشتر تحت سلطه او قرار می گیرد و می رسد به جائی که او دیگر وقت برای هیچ چیزی ندارد نه برای جسم نه برای روح خود نه برای اقوام خود و هر آن پیش از پیش تحت ضربه های زمان قرار می گیرد. مثال آلمانی می گوید شخص سعادت مند متوجه زمان نیست ولی امریکائیها فریاد می زنند وقت پول است و پول هم چیز. جمال اقدس ابهی با بصیرتی الهی و احاطهئی معنوی حدود ختم دوره قدیم و شروع دوره جدید بشری و همچنین ظهور عصر ماشین و قرن تکنیک را بیان می کند و چنین می فرمایند امریکا دنیای قدیم را فتح خواهد نمود ولی این فتح با وسایل جنگی و شمشیر علم و دانش نیست بلکه تفوق ماشین و توسعه عظیم حیات تکنیک است که او را موفق خواهد نمود. توسعه ماشین زمان را از بین خواهد برد اعداد و فورمولهای خشک ظاهری و تابلوها و آلات و افزار و مقیاسهای آهنین جلوه روح را معدوم می سازد انسان تحت سلطه قوای مکانیک و تجسم و جلوه او قرار خواهد گرفت این قوه انسان را عبد خود نموده او را استثمار خواهد نمود تا آنکه بالاخره برای انسان حیات و شغلی باقی نخواهد ماند در نتیجه زمان به آخر می رسد چرا که هر چند شهرها و دهات را می توان لانه های تحت سلطه تکنیک قرارداد ولی برای مکانیزه نمودن حیات انسانی حدی معین است (در این حین سکوت مطلق حکمفرما می شود گویا حضرت عبداله با در افکار گذشته و آینده مستغرقند و منظره دورنمای آینده را از نظری گذرانند بطوری که حاضرین را فراموش فرموده اند) بالاخره خانم استونس سؤال می کند (آیا اجازه می دهید سؤال کنم حضرت بهاءالله راجع به آخر زمانها چه می فرمایند؟)

جواب- سؤال تو راجع به انتهای کلیه اشیاء است. دنیا یعنی عالم وجود ابدی است ولی کره ارض یکی از سیارات منظومه عظیم است که میلیونها سال پیش حیات و زندگی روی آن شروع شده است و این حیات بغی و آنی نبوده بلکه بتدریج مراتب معینی را

طی نموده. تمایل به ترکیب و تشکیل که مخصوص عناصر است در ذرات عناصر گذاشته شده است و طبق قوانین طبیعت است روح عالم یا مشیت الهیه به این ترتیب در قیام و ایجاد است ظهور این مشیت در ذره قدیمی مانند جزر و مد دریا و یا مانند قوه جاذبه و دافعه است در رتبه بعد ظهورش عبارت از ذیروح حیاتی است (9) ظهور این مشیت در رتبه ثالث متشکل به حیات حیوانی است تا آنکه بالاخره در رتبه انسانی دارای مقام روحانی گشته قابلیت ارتقاء به عالم بعد را حاصل می کند آنچه در این جریان رو به تکامل می رود عبارت از آن ماده اصلیه که هسته اولیه انواع مختلفه را تشکیل می دهد و در حدود همین انواع قابل رشد و نمو است نبوده بلکه همان روح عالم و یا مشیت الهیه است که قبلاً بدان اشاره شد که مانند غنچه‌ئی که در اشیاء باز شود جلوه می کند و بتدریج اخذ جمال و کمال و نظافت و لطافت می نماید تا آنکه بالاخره بمثابه روح انسانی و حقیقتی نورانی در مبداء اولیه خود مستغرق گردد اما انسان که مطیع ماشین گشت و حتی خود را فدای او نمود در طول عمر خود از اخذ کجالات عالیه ممنوع گشته در مراتب اولیه انسانی باقی می ماند و روح اسیر او که تحت شرایط زمان و مکان منجمد گشته فقط بطور ناقص تحت اشعه انوار روح عالم قرار می گیرد (البته معلوم است که پس از طی دوره حیات جسمانی از برای چنین روحی امکان ترقیات عالیه موجود است و این ترقی در یک عالم جسمانی دیگر صورت نمی گیرد بلکه در یکی از عوالم لانهایه روحانی الهی میسر می شود چنانچه حضرت مسیح فرموده در خانه پدرم منازل زیاد است من می روم تا برای شما جائی معین کنم. ترقی ارواح در عوالم روحانی در اثر کوشش خودشان نبوده بلکه الطاف الهی شامل حال آنان می گردد) در هر حال چون نه دهم بشر تحت تأثیر قوای تکنیک و ماشین قرار گرفت تاریخ عالم به اثناء خواهد رسید و آخرین (10) روز ایام قیامت شروع می شود زیرا دوره نبوت منتهی گشته و دنیا با صدای عناصری که در هم می شکند به خداوند راجع و در او مستغرق و می گردد این از برای منحرفین از خداوند محو و فناست و از برای مستغرقین در او سعادت بیهمتا ولی از برای آنان که احتیاج به ترقی و انوار دارند امکان تحصیل الطاف و بخشش الهی داده می شود پس منظور حضرت بهاءالله آنست که ما مطلع بر علائم زمان گردیم و با وحشت و اضطرابی عظیم روح خود را از تأثیرات قرن ماشین محفوظ داریم لذا ای ابنای بشر ایمان و اعتقاد داشته باشید و حقیقت اهلی را بپذیرید چرا که امروز و دیروز و فردا در اوست و تحری در آن باعث سعادت ظاهری و باطنی است. انتهی بیانات مبارکه حضرت عبدالهء ارواحنا فداه در کوه کرمل اول مارس 1910 در جواب سؤال میس استونس و خانم ی. دکتر

سؤال- مسئله جبر و تفویض را دیانت بهائی چگونه حل می نماید مثلاً چرا من زن به دنیا آمده و انگلیزی مسیحی هستم و در قرن نوزدهم به دنیا آمده‌ام و چرا مرد متولد نشده و چینی و کنفوسیوس نشده و در سنه 1000 به دنیا نیامده‌ام؟ جواب- این مسئله به قدری بزرگ است که حضرت بهاءالله می توانستند روزها بلکه هفته‌ها برای شما بحث نمایند ولی حال من با کمی وقت (ساعت ده شب است) حقیقت را به شما که مشتاق کشف حقایق هستید تا حدی آشکار می سازم. خداوند مهربان از برای انسان در مدت حیاتش سه رمز و معما تعیین فرموده که حل قطعی آن فقط پس از صعودش از این عالم میسر خواهد شد و ان سه رمز عبارتند از:

اول- سر عظیم خیر و شر
دوم- رمز محنت و رنجی که برای اطفال و افراد به بلوغ نرسیده معین شده است.
سوم- حقیقت مسئله جبر و تفویض

مظاهر مقدسه الهیه حضرت موسی و حضرت مسیح و حضرت محمد و حضرت بهاءالله می فرمایند که این سه مسئله و معما با هم ارتباط دارند ولی به علت کمی وقت امشب فقط به مسئله جبر و تفویض مشغول می شوم و امیدوارم بقیه رموز را بوقت دیگر محول نمایم تا در مسائل دیگر حیات و ممات بحث کامل نمائیم. ای دوستان من بدانید که روح انسان را می توان به یک نساج و حیات او را به یک منسوج تشبیه نمود در این صورت کارگاه بافندگی جسم انسان خواهد بود که روح نساج بوسیله آن پارچه را می بافد خداوند که در این مثال استاد نساجی است دستگاه بافندگی را با تار و پود اصلی تقدیر منظم و مرتب می نماید باین طریق که تارهای مذکور و شالوده منسوج را از نخهای زمان و مکان و والدین و دیانت و ملیت و استعداد و غیره به میل و اراده خود تنظیم فرموده و به نساج وامی گذارد و نساج با پود احساسات و تصورات و اعمال خود که نخهای افقی منسوج محسوب می گردند قماش صنعتی حیات انسان را تا آخر عمر به عمل می آورد پس مواد اولیه از قبیل پشم و پنبه و نخ و یا مخلوطی از آنها انتخابش با صاحب کار و از اختیار روح نساج خارج است. همچنان اختیار نوع کارگاه به اختیار او نیست بلکه آنچه به اراده او واگذار شده طرح و نقشه قماش و وضع محصولی است که می بافد و این نیز تا حدی که مواد اولیه مقدر شده به او اجازه بدهد مواد لازمه اولیه عبارت است از سازمان بدن انسانی که در طول ایام تابع قوانین و شرایط ارثی بوده و از آباء و اجداد به او منتقل شده است پس فکر کن که در این صورت جبر چیست و تفویض کدام است

وجود انسان از لحاظ غرائز و شئون موروثی در تحت اراده و اطاعت مطلقه تقدیر است - چنانچه فلاسفه جدید آن را عقل و یا شعور باطنی و قدماء آن را سمپاتیزم و قوای غالبه سری می نامند - پس انسان دارای یک اراده نسبی است و یا به عبارتی دیگر یک آزادی عمل در تصمیم و تمایلات خود دارد یعنی قادر است بوسیله استعدادی که مولود قوه تصور و معرفت اوست بوسیله تعمق در علت و معلول مبارزه با جبری نماید که از طرف غرائز و امیال غیر منتظره بر او تحمیل می گردد. حال ای دوستان من برای فهم مطلب مثال دیگری می زنیم. صفات موروثی و غریزه طبیعی عبارت از ریلهای ثابت و محکمی است که روی زمین نصب شده ترن حیات باید از روی آن عبور نماید راننده لوکوموتیو که در این مثال روح است و لوکوموتیو تحت اختیار اوست می تواند آن را به جلو و عقب هدایت کند و یا به سرعتهای مختلفه حرکت کند و یا آنکه از جاده طبیعی منحرف گردد همچنین قادر است که در ایستگاه بزرگ و کوچک توقف نماید و یا بکلی از توقف خودداری کند و نیز می تواند از قوانین مربوطه به حرکت و مقررات فنی اطاعت و یا سرپیچی نماید - شما این مطلب را بهتر درک می کنید چرا که من هنوز ترن سوار نشده ام - هرگاه در انسان فیما بین تمایلات ارادی او از یک طرف و حوادث غیر ارادی از طرف دیگر و یا فیما بین اراده عقلانی او با ادراک باطنیش موازنه موجود شود و وحدتی در اعمال حاصل گردد می توان گفت توافق لازمه بین مشیت الله و اراده انسانی حاصل و مشیت ابدیه الهیه است در چنین موقعی بین اعمال ارادی انسان وحدت و هم آهنگی ایجاد گشته و نتیجه این وحدت رضایت وجدان و کامرانی حقیقی انسان در این جهان است حیات ما فیما بین اراده آزاد ما با مقایسه و در نظر گرفتن اعمال اجباری و غرائز با میزان کامل عدالت متعال قادر است مسئولیت او را در مقابل اراده آزاد ما با مقایسه و در نظر گرفتن اعمال اجباری و غرائز با میزان کامل عدالت خود بسنجد و ارزش آن را تعیین فرماید. هر قدر خداوند ودایع و استعداد بیشتری به شخصی عطا فرموده باشد بهمان نسبت بیشتر از دیگران او را مورد مواخذه قرار می دهد. انتهی.

سرگذشت
جناب آقا میرزا محمدتقی ابن ابهر
این جناب در عداد اولین دسته ایادی اربعه امرالله قرار دارد که در اواخر ایام جمال قدم به این سمت موسوم گشته بوده اند و آنها عبارتند از جناب میرزا حسن ادیب طالقانی و جناب ملاعلی اکبر شه میرزادی و جناب میرزا علی محمد ابن اصدق و جناب میرزا محمد تقی ابن ابهر این نفوس نفیسه که از ارکان امر بشمار می آمدند هر کدام سرگذشتهائی شنیدنی داشته اند ولی آنچه از عجایب حکایاتشان به سماع رسیده بود صورتی غیر منظم و ناتمام داشت که برای درج در کتاب کافی نبود تا اینکه در سنه ماضیه (131 بدیع) هنگامی که حقیر در شرفه حرکت به سوی هندوستان بدم جناب میرزا محمد لیب فرزند بلند همت جناب آقا محمد حسنی الفت یزدی کتآبچهئی عجیب از شرح احوال ابن ابهر تا زمان خروجش از انبار شاهوی به فانی دادند که محتویات آن را صاحب ترجمه دیکته کرده و شخص لیب که آن اوقات در سنین جوانی بوده نوشته است و اکنون خلاصه آن بعلاوه مطالبی که از مأخذهای معتبر دیگر بدست آمده است در اینجا درج می گردد.

میرزا محمد تقی فرزند ملاعبدالرحیم ابهری است و ابهر قصبهئی است خوش آب و هوا واقع در بین قزوین و سلطانیه. ملاعبدالرحیم بطور اختصار در تاریخچه سمندر قزوینی مندرج در جلد هفتم این کتاب معرفی گردیده و شرح یک فقره خدمتی که به احباب نموده بود نیز در آنجا برقم آمده است که تکرارش در اینجا با روش نگارنده سازگار نیست بلکه هر که مایل به وقوف بر آن باشد باید به جلد هفتم مراجعه نماید اما چون این مرد تنی از علمای این امر مبارک و نخستین نفسی است از این عاقله جلیله که به ظل دین الله درآمده است اینجا به استناد کتآبچه مذکور قدری بیشتر شناسانده می شود. باری این بزرگوار در محله سادات ابهر که مسکن آباء و اجدادش بود به دنیا آمد و بعد از آنکه مقدمات علوم را در ابهر آموخت راه عتبات را در پیش گرفت و مدت چهارده سال در کربلا و نجف به تحصیل پرداخت علومی را که فراگرفت عبارت از فقه و اصول و تفسیر و حدیث و علم الرجال و حکمت و کلام و ریاضی و تاریخ بود. پس از رجوع به وطن به نیت ممارست در کتب معتبره به مشهد رضا رهسپار گشت و یک سال و نیم در آن شهر مقیم شد و جمعی اوقات را به تصفح و تعمق در کتب کتآبخانه رضوی گذرانید و معاشرتی با کسی نداشت مگر با علما و مجتهدین شهر آن هم گاه به گاه سپس به ابهر مراجعت نموده به تألیف کتب و رتق و فتق امور شرعی مشغول گشت این مرد از کمال دینداری اغلب ایام صائم و اکثر لیلی به ادای فریض و نوافل قائم بود و حسن اخلاق و نرمی گفتار و عدالتش در قضاوت به آن درجه بود که در میان خلق به ملک یعنی فرشته معروف گردید و چون روی دل اهالی به جنابش متوجه گشت اقوام یعنی بنی اعمامش که آنها نیز در همان محله سکونت داشتند و از علما و مشایخ بشمار می آمدند بر جنابش حسد ورزیدند و برای تنزیل مقامش به فکر طرح نقشه افتادند و بهترین راه را برای رسیدن به مقصود اتهام او به بایبگری تشخیص دادند پس اطرافیان خویش را برانگیختند تا او را به نگارش کتآبی بر رد طایفه بایبه وادار سازند ولی او چون اطلاع درستی از امر الهی نداشت و اساساً در خط نفی و انکار عقاید و افکار سیر نمی کرد در جوابشان گفت چگونه رد بر این طایفه بنویسم در صورتی که از احکام و عقایدشان بیخبر

هستم آنچه درین خصوص شنیده‌ام این است که آن جوان شیرازی مدعی باییت است و این مقامی است دو مرتبه امامت و فوق رتبه شیخیه و گویا کلماتش در توحید و مناجات می‌باشد پس باید اول اطلاعی درین زمینه بدست آورد و بعد اقدام بکار کرد اهل غرض که به اخلاقش واقف و منتظر شنیدن چنین عذری بودند شهرت دادند که این شخص یقیناً از همان طایفه ظاله است که از نوشتن ردیه خودداری می‌کند پس بر سیل شکوی به آخوندهای زنجان مطلب را نوشتند آنها نیز مکاتیبی به ملا عبدالرحیم مرقوم داشتند به این مضمون که تمام علمای اسلام رد بر طایفه باییه نوشته‌اند شما هم خوبست بنویسید تا مرد عوام گول نخورند و به ضلالت نیفتند او هم باز بهمان عذر معتذر شد و افزود که هرگاه نگابی از فرقه باییه بدستم افتاد و لب مطلب معلوم گردید به تکلف دیانتی خود عمل خواهم کرد. مقارن این احوال حاجی سعادت قلی نامی از اهل هیدج که دهی است نزدیک ابهی نگابی از آثار حضرت نقطه را که از مستحفظین حضرت اعلی هنگام عبورشان از آنجا خریده داشت به ملا عبدالرحیم داده گفت بفرمائید این کتب بایها بخوانید و رد بنویسید ملا عبدالرحیم خوشحال شد و به دقت آن را مطالعه کرد و مجذوب عباراتش گردیده کلماتش را وحی آسمانی تشخیص داده در دل به حقانیت احبش اعتراف کرد و شایق گشت که برای کسب اطلاعات بیشتر با آحاد این طایفه ملاقات نماید اما حصول این مأمول در آن اوقات امکان نداشت زیرا هرکس نامی از طایفه می‌برد مظنون و متهم می‌گشت و اگر نفسی معاشرت با فردی از بابی یا افراد آنها می‌کرد به احتمال قوی خونس هدر و مالش تاراج و خانه‌اش خراب می‌شد ملا عبدالرحیم این هنگام به دو سبب قصد مسافرت به عتبات نمود اول از اصرار اعداء درباره نوشتن ردیه. ثانی یافتن شخصی از این طایفه در خارج از محل برای کسب اطلاعات امریه. بار یوقتی که اهالی بر قصدش وقوف یافتند قریب هشتاد نفر همراهی نمودند زیرا چنان سفری با چنین شخصی نوعی از میمنت و سعادت می‌شمردند. این جماعت پس از انجام امر زیارت چون دیدند ملا عبدالرحیم قصد مراجعت ندارد و نیتش مجاورت در عتبات عالیات است همگی به ابهر برگشتند. اما سال بعد عده‌ئی از زوار ابهری آمده او را به وطن بازگردانیدند و در تمام این مدت با وجود ترصد و ترقب به احدی از مؤمنین برخورد نکردند لهذا بار دوم بار سفر بست و یک سال در کربلا و نجف توقف نمود و پیوسته در تجسس و تفتحص بسربرد و بار هر سری همسری کرد تا اینکه روزی در صحن حرم با آخوند ملا عبدالرزاق اشتهاردی برادر شیخ ابوتراب مشهور تلاقی نمود این شخص در آن اوقات از بیم دشمنان به لباس فقر و درویشی درآمده از وطن فرار کرده بود بهرحال ملا عبدالرحیم از این مرد اطلاعاتی کسب نمود و با هم به ابهر آمدند دشمنان که عبارت از همان عموزادگان باشند بهانه بدست آورده گفتند هم صحبتی ملا عبدالرحیم با یک نفر ژولیده بیسروپا دلیل بانی بودن اوست اما اکثریت بزرگ اهالی نظر به پاکی طوبی که در او سراغ داشتند بر ارادت قبلی باقی ماندند و تمام سخنان بنی اعمام را حمل بر حسد و رقابت نمودند دشمنان که از این طریق به مقصود نرسیدند مدعی شدند که اراضی و املاکی که در تصرف اوست متعلق به ماست و از این راه سبب زحمت و دردسر شدند ضمناً اشخاصی را واداشتند که عندالفرصه اثاث البیت او را به سرقت برینند و بالاخره در صدد برآمدند که به تدابیری مقتولش سازند اما این نیت فاسد بر ارادت کیشان ملا عبدالرحیم معلوم گشت به این جهت هر روز قبل از اذان صبح تعدادی از آنان به درب خانه آمده با ایشان تا مسجد همراهی و به این صورت از جنابش محافظت می‌نمودند تا اینکه شبی بدخواهان درب خانه‌اش را آلوده ساخته و لاشه سگ مرده‌ئی را بالای در آویخته و نوشته‌ئی در حیاط بیرونی انداختند به این مضمون که اگر بر طایفه ضاله باییه ردیه نویسی تو را مانند این سگ خواهیم کشت کار به اینجا رسید ملا عبدالرحیم شرح وقایع را به میرزا عبدالرسول از منتسبین متشخص خود که وزیر قزوین و به عبارت دیگر پیشکار حکومت آن شهر بود نوشت و از ناملایمات و تعدیات وارده شکایت نمود او هم بدون تأمل و تعلل یک قطار قاطر و دو سراسب سواری و دستگاه گاری به معیت چند تن از محترمین به ابهر فرستاده پیغام داد که اهالی قزوین منتظر قدوم شما هستند بنده نیز مشتاق و بسیار مایلیم که اینجا تشریف بیارید و به ترویج دین سید المرسلین پردازید ملا عبدالرحیم از رفتن معذرت خواست اما دوباره که اصرار شد و از جانب علما و مجتهدین صاحب حکم نیز دعوت به عمل آمد قبول نمود و از ابهر به قزوین منتقل گردیده صاحب محراب و منبر و محل رجوع اهالی گشت اینجا در خفا با بکار احباب خصوصاً شیخ کاظم سمندر مربوط گردید و اطلاعات امری خویش را بوسیله او تکمیل نمود ضمناً امر الهی را به هر که لایق می‌دانست در کمال حکمت ابلاغ می‌کرد از جهت شریعتمداری و حل و فصل امور جمهور هم چنان شد که حتی از زنجان در پاره‌ئی از مراجعات مهمه به او مراجعه می‌نمودند این امور به مرور سبب اشتعال نار حسد و بروز حقد و ظهور بغض در صدور بعضی از ملایان قزوین و مزید غیظ و شخای آخوند ابهر گردید به قسمی که پسرعموی بزرگ ملا عبدالرحیم بنای مکاتبه با علمای قزوین گذارد و تا توانست در قلع و دم او قلمفرسائی کرد تا بالاخره به وسوسه او سیدعلی مجتهد قزوینی به همدستی بعضی از آخوندهای دیگر جنابش را تکفیر کردند اما دسته‌ئی دیگر از علما این عمل مجتهد و یارانش را حمل بر رشک و غرض نمودند از طرفداران ملا عبدالرحیم یکی هم آقا باقر مجتهد سجاسی (11) مدرس مدرسه سردار بود که روزی در ملاء عام در حق ملا عبدالرحیم گفت: در دهر چو او یکی و او هم کافر پس در همه دهر یک مسلمان نبود

این بیتی است از یک رباعی که ابن سینا حکیم مشهور در حق خود گفته بوده است و تمام رباعی این است:
 کفر چو منی گراف و آسان نبود
 محکمتر از ایمان من ایمان نبود
 در دهر چو من یکی و آن هم کافر
 پس در همه دهر یک مسلمان نبود

باری چون ولوله در شهر و غلغله در بین طرفین افتاد و نزدیک بود کار به فساد بینجامد ملا عبدالرحیم بی‌خبر از مردم به قریه ضیاءآباد که در آن علاقه ملکی داشت کوچید چون آنجا هم از تبلیغ امرالله خودداری نمی‌کرد کم‌کم بنام بانی شهرت یافت و مورد طعن و استهزای عوام قرار گرفت لذا به جانب زنجان حرکت کرد اما حدوث این ناملازمات از طرفی و حلول دوره پیری از طرف دیگر جنابش را مریض و علیل نمود و چون در زنجان دردش درمان نشد به مسقط الرأس خویش ابر آمد اهل و عیال را هم از قزوین طلبید و با وجود ضعف مزاج نخبه نفوس را بحق دعوت می‌کرد و هنگام فراغ چه از قبل و چه این ایام از آثار حضرت نقطه اولی و آیات جمال ابرهی به خط خوش خویش استنساخ می‌نمود و به صورت کتاب درمی‌آورد تا بالاخره در ابر روزگارش بسرآمد و در قبرستان خانوادگی نزدیک امام زاده (زید کبیر) مدفون و محل زیارت و طواف اهالی آن حدود گردید بطوریکه تا سالها بعد مسلمین از کمال ارادت و عقیدتی که به جنابش داشتند خاک اطراف تربتش را برای برکت زراعت می‌بردند و بر اراضی مزروعی می‌پاشیدند و سکنه قرای اطراف برای رسیدن به حاجات خویش نذورات خود را بر سر مزارش به فقرا قسمت می‌کردند. اما ضحیح ملا عبدالرحیم نیز که والده ابن ابر باشد زنی دیندار و پرهیزگار بوده و با وصفی که در آن زمان دختران و زنان حق تحصیل نداشتند این دختر از پدرش میرزا محمد کاظم که از اعظم ابر بود تحصیل سواد فارسی نمود و بعد که ملا عبدالرحیم از مشهد رضا به ابر برگشت و این دختر را به نکاح درآورد نزد شوهر عربی آموخت بطوریکه مطالب هرکتابی را که به این زبان بود به خوبی می‌فهمید. از غرایب احوالش اینکه پس از چند سال که شوهرش به مقام اطمینان در این امر رسید و بشارت ظهور را به او هم داد آن خانم فی‌الفور سر به سجده نهاده و شدیداً به گریه افتاد دو صبیهاش از صوت گریه مادر از اطاق دیگر نزدش آمده گفتند مادر جان برای چه گریه می‌کنی جواب داد که نور چشمان عزیزم مرده ظهور موعود را شنیدم آنم دین فرموده‌اند هر وقت ندای او را شنیدید ولو با سینه باشد به سویش بشتابید گریه من از شوق است باری بعد از آنکه به حال طبیعی برگشت شروع به تحقیق نمود انواع شداید با شوی بزرگوارش شریک و سهیم شد تا وقتی که او هم به شاخسار جنان پرواز کرد. هر یک از این زن و شوهر از قلم اعلی‌الواحی دارند که شاهد مراتب بلوغ ایشان است به اعلی مدارج عرفان و نیز گواه زحمات و صدمات هر دو نفرشان است در سبیل امر الهی.

در لوحی از الواح سمندر درباره این دو نفر می‌فرماید: (ان یا قلم الاعلی انا اردنا ان نذکر امة من امائی التي سمعت ندائی و اقبلت الی افقی و وجدت عرف قیصی و قامت علی ذکری و ثنائی و طافت حول امری و لاذت بحضرتی و استظلت فی ظل سدره عنایتی و حملت شدائد العالم فی حی و سبیلی و نبذت اوهام الامم بسطان اوامری و احکامی و انها لهی التي کانت عند اسمنا الذی سمی بعبد الرحیم فی هذا المنظر المنیریا سمندر لعمری انا سرنا شأنه فی الحیات الباطلة و ذکرناه فی صحیفتنا المستورة المخزونة المکنونة بذکر انجذبت به افتدة العارفين طوبی لمن تشرف بلقائه فی ایامه و زاره بعد ارتقائه نشهد انه من الفائزين طوبی لمن یقرب و یقوم تلقاء رسمه و یقول السلام من اله و اصقیائه و امنائه و مظاهر امره و حمة عرشه و ملائکته علیک یا ایها النور المشرق من افق الایقان و الناطق بثناء ربک مالک الامکان اشهد انک قمت از سمعت النداء و اجبت مولاک و سرعت بقلبک الی الاعلی و منظره الابهی و اخذت ریحی عرفان من ید عطاء افقه ربک العزیز المنان و اشهد انک کنت مستقیماً علی امرالله علی شأن ما منعک ضوضاء کل غافل و لوم کل جاهل و اعراض کل معرض و اعتراض کل مغل و قباع کل فاجر و نباح کل مبغض و انت الذی ذکرت من القلم الاعلی و فزت بآیات الله مالک الاسماء و شریک کوثر البیان من حکمة الله رب العالمین و اشهد انک اعترفت بما اعترف به الله فی یوم فیه اخذت الزلازل من علی الارض الا من شاء الله العلیم الحکیم انت الذی سمعت فی سبیل الله ما لاسمعه احد و حملت فی حب الله ما لاحتته نفس من العباد انت الذی نبذت الاوهام عن ورائک و الظنون تحت قدک و اقبلت الی قبلة الافاق بقلب کان مطهراً عن اشارات المتکرین و همزات الذین کفروا بالله مالک یوم الدین طوبی لک و لمن تقرب الیک و زارک فی مقامک و لمن ذکرک و ما ورد علیک من الذین کفروا بالله و جادلوا بآیاته و اعرضوا عن لقائه و اعتراضوا علی نفسه و قاموا علی الطفء نوره الذی به اشرفت السموات و الارض نشهد انهم من اصحاب النار فی کتاب الله الملك العلیم الخبیر) انتهى.

این آیات ابتدایش عبارت از عنایت حق است درباره ضلع ملا عبدالرحیم و بعد ذکر مقامات عالیه خود اوست در مراتب عرفان و استقامت در بلایا سپس زیارتنامه آن بزرگوار می‌باشد ولی عنایات و الطاف مبدوله در حق آن شخص شخیص منحصر به همین نیست بلکه از الواح نازله در شأن او فقط همین در دسترس نگارنده بود که اینجا درج و با همان نسخه که در کتابچه مزبور ثبت شده است

مقابله
 اکنون به شرح احوال ابن ابر می‌پردازیم. این مرد در خاندانی شریف و عزیز به عرصه وجود آمده چه دانستیم که ابا و اجدادش

همه از بزرگان دین بشمار می‌آمدند و پدرش ملا عبدالرحیم سابق الذکر من حیث العلم و الفضل از نفوس انگشت نما و بنا بنوشته شیخ کاظم سمندر علامه العلماء و از جهت تقوی مشارالینان و از نوادر زمان محسوب می‌گردید و مادرش از لحاظ دینداری و پرهیزگاری نادره دوران بود لهذا این پسر که در چنین مهدی از تقدیس به دنیا آمد از طفولیت به آداب دیانت تربیت شد و در حوض دانش پرورده گشت در 9 سالگی که مشغول تحصیل مقدمات بود به شرف ایمان مشرف گردید یعنی از ایمان تقلیدی به عرفان تحقیقی گرائید و از همان اوقات آغاز بکار کرد به این معنی که مطلب را با اطفال همسن و سال خویش در میان می‌نهاد و بعد که در رشد جسمانی قد برافراخت و در کسب دانش پیشرفت کرد با طلاب همدرس خود به مذاکره می‌پرداخت به این جهت بارها از دست آنها کتک خورد و از مدرسه رانده شده به مدرسه دیگر داخل گشت و از شهری به شهر دیگر نقل مکان نمود تا پس از فراغ از تحصیل به زادگان خویش یعنی ابر رجوع کرد. نخستین مأموریت تبلیغی او از جانب جمال قدم جل کبریانه سفر به زنجان برای تبلیغ ازلیان بود همانا در آن زمان در نواحی ابر رسم چنین بوده است که اگر شخص معروفی عازم سفر می‌شد می‌بایست چند نفر در ملازمتش باشند او هم چند تن را با خود برداشت که فقط دو نفرشان مؤمن بودند. در زنجان عمارتی اجاره کرده روزها با اعیان و علما و گاهی با حکمران شهر ملاقات می‌نمود و شبها هنگامی که ملازمان مسلمان را خواب می‌ربود به راهنمایی آن دو نفر مؤمن ملازم با لباس مبدل به منازل احباب می‌رفتند و بر طبق قرار قبلی احتفالاتی مرکب از بهائی یحیائی ترتیب داده صحبت می‌داشتند و نزدیک طلوع فجر مراجعت می‌نمودند مدت چهار ماه و نیم به همین کیفیت گذشت تا اینکه جمیع ازلهای زنجان به استثنای دو سه نفر بهائی شدند و عده‌ئی از کسبه و اشراف و اجزای حکومت و دو نفر از طلاب نیز به امرالله اقبال نمودند این فتوحات روحانی علت زیادی اشتعال احباء گردید بطوریکه در خانه‌ها و بازارها بدون ملاحظه و احتیاط لسان به تبلیغ می‌گشودند این جنب و جوش سبب شد که ملاهای زنجان و اراذل و اوباش آن شهر بر قضایا و قوف یافتند و از حاکم بلد گرفتن و بستن و حبس کردن و شکنجه نمودن احباب را خواهان شدند سردسته اهل عمام حاجی میرزا ابوطالب پسر حاجی میرزا ابوالقاسم بود گویند این شخص اخیر همان کسی است که در زمان حضرت حجت زنجانی آتش افروز فتنه شده بود باری حاجی میرزا ابوطالب نزد حاکم رفته اظهار داشته که هیجان بابیهای زنجان برای این است که میرزا محمد تقی ابهری اینجا آمده آنها را تشویق کرده و بعضی از مسلمین را هم از راه بیرون برده و به ضلالت انداخت و بار دیگر علم کفر را در این دیار بلند ساخته است اگر این آدم مانند ملا محمد علی (یعنی جناب حجت) مأخوذ و مقتول نشود دوباره شورش برپا خواهد گشت و حکومت به زحمت خواهد افتاد حاکم که با این ابهر در همین سفر ملاقات کرده و شیفته بیاناتش گردیده و به جنابش محبت داشته است در جوابش گفت من با میرزا محمد تقی دوست و جلیس بوده‌ام و هرگز در او احساس بی‌دینی نکرده‌ام میرزا ابوطالب که چنین شنید در آن ساعت سکوت نمود ولی بعد با جماعتی از آخوندها در خفا همداستان گشته در میان مردم شهرت دادند که حاکم بانی شده است آنگاه خود پیش حکمران رفته گفت در شره شایع شده است که شما با میرزا محمد تقی ابهری که از بابیان سرسخت می‌باشد رفیق و انیس بوده‌اید و این شخص شما را بانی کرده و به همین جهت در دفع و قمع بابیها اقدام نمی‌کنید بلکه به اخذ چند تن از آنها اکتفا نموده‌اید لهذا بعید نیست که مردم برآشوبند و فتنه زمان اشرف خانی تجدید گردد. اما شرح فتنه اشرفخان که آخوند اشاره به آن کرد از نسخ التواریخ جلد قاجاریه صفحه 475 به عین عبارت این است:

(هم در این سال -1263 قری- علی اشرف خان ماکوئی که حکومت زنجان داشت با مردم آن بلده از در اجحاف و تعدی می‌رفت و بر زیادت ازین حفظ اموال و فوج مسلمین را که در فرمانروائی علت غائی است خوار می‌شرد و وقتی چنان افتاد که زنی از مردم آن بلده را بدست کرده یک شب تا بامداد بداشت و بی شرط مزاجت با او طریق مضاجعت گذاشت صبحگاه آن زن به میان بازار آمد و قصه شب دوشین به تکرار کرد و آنگاه معجز از سر برگرفت و به میان مردم افکند و گفت با این غیرت و حمیت معجزان بر سر کنید و با زنان بسر بردی مردم از کلمات او بجو شیدند و بخروشیدند و انجمنی بزرگ کرده غوغا برداشتند و همدست و همداستان بسرای علی اشرفخان تاختند و او را به محاصره انداختند و هم زمانی دیر نیامد که از در و بام به خانه او رفته او را بگرفتند سرش را به چند جای جراحت کردند و سختش پیاز زدند چون بیم قتل او می‌رفت چند کس بام حمام را بشکافتند و او را صعود داده از شهر بیرون شتافتند و او به میان قریه در گریخت و صورت حال را معروض داشت شاهنشاه غازی (محمد شاه قاجار) احمد خان نوائی نایب ایشیک آغاسی را مأمور فرمود که بدان بلنده تاخته علی اشرف خان را روانه درگاه دارد و فخص کند که سبب طغیان که بوده است و هر که آوده عصیانی است مأخوذ داشته به حضرت فرستد احمدخان برفت و علی اشرف خان را هم از گرد راه روانه داشت و از آن قصه بازپرسی بسزا کرد معروض داشت که اگر مرد گناهکار کیفر باید کرد تمامت این شهر را تباه باید ساخت چه این غایله ناگاه روی داده و تمامت مردم این شهر در این امر متفق بوده‌اند بدین تدبیر مردمان را از تهذیب و تدمیر به سلامت داشت) انتهی.

باید دانست که این بلا بر علی اشرفخان ماکوئی وقتی نازل شد که حضرت اعلی را هنگام تشریف بردن با سواران دولتی به

آذربایجان از توقف یکی دو شب در زنجان مانع گردید و بدین سبب قلب انور را آزرده و مکرر ساخت و چند روز بعد این واقعه برایش رخ داد و بزودی مصادق منطوقه آیه مبارکه قرآنی گردید بقوله تعالی لندیقهم عذاب الخزی فی الحیوة الدنیا و لعذاب الآخرة الخزی. یعنی تا پیشانیم بایشان عذاب رسوائی را در زندگانی دنیا و هر آینه (عذاب آخرت رسواتر است) سوره 41- آیه 15 باری رجوع به مطلب کنیم وقتی که حکمران از آخوند سخنی چنین تهدیدآمیز شنید سخت بهراس افتاد قبلاً چند تن از احباب را گرفته بود این موقع عده دیگری از مشاهیر یاران را نیز دستگیر نمود همانا ابن ابهر در این اثنا به وطن مراجعت کرده بود ولی چون رقبای ایشان همیشه در صدد قلع ریشه این دودمان بودند تا ریاست علمی آن قصبه را بخود منحصر گردانند اکنون بهانه بدست آورده شرحی مبنی بر شکایت به حکمران زنجان نوشتند و از او سرکونی میرزا محمد تقی بانی را خواستند حکمران میرزا جلیل خان تفنگدار را باده سوار به ابهر گسیل داشت تا جنابش را گرفتار و به زنجان حاضر سازند مأمورین در ابهر از مظفرالدوله سرتیپ زنجان هم که آن وقت در ابهر بسر می برد پنجاه سوار گرفتند تا به کمک یکدیگر منزل ابن ابهر را محاصره نمایند که اگر از خارج اشخاص برای استخلاص او به مدد رسیدند آنها را دفع کنند مختصر مأمورین حکومتی و سربازهای مظفرالدوله در چند موضع از بیرون و اندرون حیاط چاقمه زدند و بالاخره میرزا جلیل خان که در همین سفر با سه نفر از تفنگداران خود ایمان آورده بود حالا ناچار به حسب مأموریت ابن ابهر را با کند و زنجیر حرکت داده به زنجان برد لدی الورود حاکم شهر از عقیده اش جو یا شد گفت اقرار به ذات پاک الوهیت و یگائی او می نمایم و به حقانیت کل انبیاء از آدم تا خاتم و اولاد بزرگوارش معترفم حاکم به او تکلیف تبری از امرالله نمود ولکن او به سکوت بر گزار کرد لهذا محبوس گردید حاجی میرزا عبدالعظیم عموی ابن ابهر نیز که مردی ساده و سلیم و از امر بی خبر بوده است او هم بناحق در ابهر گرفتار و با برادرزاده اش همراه و هم زنجیر گردید. ابن ابهر برادری بزرگتر از خود داشت به نام میرزا عبدالعطوف که مردی عالم و خوش تقریر و صاحب منبر و محراب بود ولی به امر الهی ایمان نداشت تا در این گیر و دار که بغض و اعتساف مدعیان را دید و گفتگوی طرفین را سنجید او هم به اهل ایمان پیوست. در تاریخ سمندر بیانی مختصر در شرح حال و کیفیت اقبال این مرد مندرج می باشد که به عین عبارت این است: (آن بزرگوار- یعنی ملا عبدالرحیم را دوفروزند بود ولد اکبرشان مرحوم مغفور آقا میرزا عبدالعطوف که در کربلا و نجف مشغول تحصیل بود که والد بزرگوارشان به شرف ایمان فائز شد پس از چندی او را به جهت تبلیغ طلبید با وجودی که مشارالیه قصد اقامت در عتبات داشت نظر به اطاعت والد ماجد پس از تحصیل اجازه اجتهاد از علمای اعلام به وطن مراجعت کرد و لدی الورود اقبایشان که از علما بودند ذهن او را نسبت به والد ماجد و اخوی محترم مشوب نمودند لهذا تبلیغ ایشان به تعویق افتاد و ایشان به امامت و ریاست مشغول شدند و والد و والده و اخوی گاه گاه به اقتضای وقت کلمه القا می نمودند و چندان اثری به ظهور نمی رسید تا آنکه والدشان در ضمن عرایض شرح حالشان را به حضور مبارک معروض داشته استدعای ایمان ایشان می نمایند و لوحی در این خصوص نازل که به اقبال و ایمان ایشان بشارت می دهند در آن اثنا مأمور به مسافرت زنجان لاجل هدایت یحیائیان می شوند - یعنی ابن ابهر مأمور می شد- و در آنجا خدمات خود را انجام داده و احباب را مشتعل ساخته مراجعت می نمایند و بواسطه انجذاب و اشتعال جدید احباب و شورش علماء حکومت جماعتی را در زنجان اخذ و محبوس می نماید و به تحریک بعضی از علمای معروف یازده نفر مأمور هم به ابهر برای آوردن ایشان می فرستند و بعضی از اقبای ایشان که از علما بودند با اخوی ایشان قرار می دهند که اگر ایشان تبری کنند ما جواب حاکم را داده نمی گذاریم ببرند و اخوی ایشان مبلغی به مأمورین داده در خلوت ایشان را - یعنی ابن ابهر را- ملاقات کرده خواهش کلمه تقیه می نمایند. جواب می دهند ممکن نیست می پرسند چرا می گویند درباره وجود مقدسی که حقیقت او نزد علمای منصف با دلائل و براهین متقنه به ثبوت رسیده و بعلاوه شرح این قضیه حالیه را تلویحاً و اقبال و ایمان جنابعالی را تصریحاً خبر داده چگونه ممکن است نسبت به آن مقام اقدس کلمه سوئی جاری نموده حفظ جان را ناقابل نمود سؤال نمودند چگونه و کجا. ایشان لوح مقدس را به تمامه قرائت نمودند تا به این آیه مبارکه رسید. طوبی لک بما اتبعت ایاک فی امر مولاک و شربت رحیق المخبوم و الذی انکره الیوم غداً تراه آخذاً کأس البیان باسمی الرحمن ان ربک لهُو الحق علام الغیوب. و ایشان بعد از شنیدن این مقدمات و استماع این آیات باهرات انقلاب شدید در حالشان پدید آمد مطالبه عین لوح مبارک را نموده نشانی گرفته و در یک شب و یک روز به تمامه مشغول زیارت و مطالعه آثار مبارکه شده با کمال ایمان و ایقان روز بعد آمده گفتند حق با شماست شما با مأمورین متوکلاً علی الله بروید و من هم ان شاء الله می آیم و نمی گذارم شما را بکشند و بعد از چند روز حرکت ایشان با مأمورین به وعده خود وفا نموده به زنجان رفتند و با علما همدست شده مبلغی گراف به حاکم و اجزاء داده ایشان را مستخلص نمودند و بعد سالها در ضمن ریاست و امامت به نصیحت و بیان به تقریب اذهان به امر رحمن مشغول تا آنکه الواح مخصوصه ایشان بدست علماء آمده ایشان را بالای منبر مشهور خواص و عوام و مورد طعن و لعن و اذیت و ایذای انام نمودند تا آنکه با کمال مظلومیت دار فنا را بدرود نمودند.) انتهی چنانکه ملاحظه فرمودید این مرد چند روز که از بردن برادرش میرزا محمد تقی و عموی حاجی میرزا عبدالعظیم گذشت با مبلغ

زیادی از پول و مقدار بسیاری از تحف و هدایا به زنجان بشتاید و با بذل آن وجوه و تقدیم آن نفایس حاکم و اجزای حکومت همچنین پاره‌ئی از آخوندها و تقدیم آن نفایس حاکم و اجزای حکومت همچنین پاره‌ئی از آخوندها را شاد و شاکر و برادر و عمورا آزاد و با عزت و حرمت به ابهر واردشان ساخت گویا این حبس از چهل یا پنجاه روز تجاوز نکرده باشد. ابن ابهر باز به هدایت خلق مشغول شد و هر فردی که از مسلمین کاسته و بر اهل بها افزوده می‌شد مانند خنجری بود که بر پشت اعداء زده شود لذا رقبای او که خویشاوندان خودش بودند همواره وسیله مزاحمت فراهم می‌آوردند و این گروه چنانکه ذکر شد از مشایخ بشمار می‌آمدند و دو نفرشان که با یکدیگر برادر بودند یکی امام جمعه و دیگری شیخ الاسلام و هر دو سر حلقه سلسله فساد بودند و برای استیصال طایفه ابهری نقشه می‌کشیدند و با مکر و غدر در صدد اجرای آن بر می‌آمدند و پیوسته هر بار خداوند آنها را حفظ می‌فرمود تفصیل این اجمال ایضاً در تاریخ سمندر مسطور و به عین عبارت این است:

(در این وقت امام جمعه و سایر علمای ابهر ثانیاً قیام نمودند و اسباب چیدند و سید مؤمن نامی را که از اهل علم مذکور بود مع جمعی از اهل شنات که از قرای قریبه ابهر است روانه زنجان نمودند سید مزبور با جمع مذکور بعد از ورود به زنجان که آغاز به تخریب بنیان اصلاحات جاریه نمودند و بنای بد گوئی نهادند سید مشارالیه به مرض قولنج مبتلا شد و راه فنا را پیود و آن خیالات مفسدین ناتمام ماند و در ثالث آرام نگرفتند ملاشکرالله نامی که از طلاب بود به زنجان فرستادند که شاید او سبب شود که حکومت جناب ابن ابهر را که از ابهر اخراج نماید از ضا شکر خدا را که ملاشکرالله مزبور هم بعد از ورود به زنجان به فاصله ایامی معدود که هنوز به مقصودش نرسیده بود به مرضی علیل شد و براه عدم قدم نهاد و در رابع شاهزاده بابر میرزا نام که در ابهر ساکن بوده علماً تحریک نمودند که مشارالیه به زنجان برای اجرای خیالاتشان رود در این هنگام کار او هم اقدام نموده اراده حرکت داشت که دخترش به مرض گرفتار شد و از قید حیات رها گشته بدار القرار رفت دماغ شاهزاده سوخت و بجای خود قرار گرفت و ترک سفر نمود. سرکار آقا میرزا تقی نام که آن زمان سمت وزارت و پیشکاری حکومت زنجان را داشت از قضایای مزبوره آگاه شد و از اتفاقات مهمه مستحضر گشت از جناب مستطاب اخوی بزرگ جناب ابن ابهر دام عمرهما اعتذار جست و دعا خواست و دعا گرفت و ایشان را به عزت تمام روانه ابهر نمود و وارد ابهر شدند و مدتی به حالت خود بودند و هر دو برادر راهی می‌رفتند تا وقتی را جناب اخوی بزرگ به جهت کاری یا مصلحتی از ابهر به طهران رفته بودند و ایام محرم پیش آمده بود جناب ابن ابهر بجای برادر به مسجد و منبر رفته بودند و مشغول موعظه در منبر شده بودند جمعیت رای استماع موعظ زیاد از عادت جمع می‌شدند و این جمع سبب پریشانی علما که منابع حسد و غل و حقدند که باعث رونق سایر مساجد شده بود نیز به عداوت قیام و اقدام نمودند و به مردم می‌گفته‌اند که این مسجد لایق خراب شدن و این منبر سزاوار سوختن است دیدند از این گفتنشان نیز ثمری حاصل نشد و مردم به استماع موعظ حسنه مایلند. برداشته شرحی به طهران دروغ و افترا را نوشتند و محصلین طلب نمودند که جناب ابن ابهر را گرفته به طهران ببرند نایب الحکومه ابهر چون سمت دوستی و خصوصیت داشت سرّاً ایشان را از خیالات و مراسلات فرستادن علماً به طهران و احتمال آمدن محصلین برای این کار اعلام و اخبار نموده بلکه اصرار نمود که شما نمایند که محصلین می‌رسند ایشان با آقا سید تقی نام از احباء بعد از سیزدهم محرم سرّاً حرکت از ابهر نمودند و به این منزل در آن سفر وارد شدند و کمال وحشت و اضطراب نظر به اصرار و ابرام علما و اطناشان در عداوت داشتند چند روزی پنهانی اینولا تشریف داشتند و جز معدودی از احبا با کسی مراودت نکردند و معاشرت مصلحت نبود و بعد از گفتگو و مشاوره رأیا بدین مقرر شد که اخوی ایشان طهران هستند ایشان هم به طهران بروند نهایت شخص خودشان به شاهزاده عبدالعظیم وارد می‌شود رفیقشان اخویشان را اعلام می‌دهد در خور اقتضاء معمول می‌دارند باری آخرین شب که سحرش روانه و عازم بودند آن شب را از بابت کثرت توجه و مناجات و دعا و قطع رجای از ماسوی و انحصار انظار به فضل مولی خلیلی خوش گذشت با اینکه کمال احزان حاصل بود و در کار حیران بودیم که به چه منتهی خواهد شد خلاصه مناجات تأییدیه مخصوصاً خوانده شد و از سایر آثار نیز قرائت شد و معتمداً علی الله و متوکلاً علیه این بنده در آن ایام خاصه در آن شب برای تسکین خاطر ایشان با کمال روح و ریحان می‌زیستم و امیدواری به فضل حضرت باری می‌دادم و جناب اخوی حضرت نبیل ابن نبیل نیز همراه بودند خلاصه وقت سحر روانه شدند و لدی الورد به طهران به شاهزاده عبدالعظیم رفته بودند و در کار خود متحیر و متفکر می‌زیستند و با جناب اخویشان بوسیله آن شخص در گفتگو بودند تا از پشت پرده قضا چه بیرون آید در این وقت مسموعشان شده بود که میرزا فتوح امام جمعه ابهر برادر خود اقا هدایت شیخ الاسلام را با تدارکات کامله به طهران برای تمام کردن خاندان مرحوم آقای ابهری طاب ثراه فرستاده است و در وقت خروج از ابهر شیخ الاسلام مزبور شمشیری به کمر بسته به جمعیتی که برای مشایعت او حاضر بوده‌اند گفته است که اینک به طهران می‌روم و هر قدر باید مایه هم بگذارم می‌گذارم و خاندان اینها را تمام می‌کنم و نسلشان را برمی‌اندازم و امثال این اقوال محققاً گفته بوده است و والده جناب ابهر و بستگانشان نهایت احزان و توجه و توسل به فضل حضرت سبحان را داشته‌اند چه که دشمن قوی و امر به ظاهر تجتر و نهایت تکبر شیخ الاسلام ضعیف ملاحظه می‌شد باری با کمال مزبور

برای انجام کار منفور وارد طهران می‌شود بعد از رفتن به حمام که هنوز شروع بکاری نکرده و ایامی چند نگذشته و مجال اجرای امر نشده بغتاً درد دلی عارض شده و اطبا معالجه نتوانستند وفات یافت و به بسّ القرار شتافت و جناب ابن ابر در شاهزاده عبدالعظیم استماع این حادثه عظیم را نموده به سرعت تمام رجوع به ابر نمودند و وقت عبور از این ولا حدوث این قضیه موجب تذکر محبین و تشکر مرحمت و نظر عنایت رب العالمین شد چه که نظر به اسباب ظاهره کلاً مضطرب بودیم که مبادا به جهت ایشان فساد بزرگی برپا شود خلاصه سریعاً وارد ابر شدند و به درجهئی زود رفتند که هنوز خبر فوت مشارالیه به آنجا نرسیده بود امام جمعه باز بصدد برآمده جمعی را در منزل خود جمع نموده که متفقاً نزد نایب الحکومه بروند یا او اقدام به اخراج ابن ابر نماید و یا اقدام نکنند خودش با آن جمع اقدام به پریشانی کار و سامان ایشان نمایند در آنوقت که یوم سوم ورود ابن ابر به ابر بوده و آن جمع در خانه امام جمعه حاضر قاصدی که خبر وفات و ورود جسد شیخ الاسلام برادر امام جمعه را داشته می‌رسد و مذکور می‌سازد که مشارالیه وصیت نموده بود که جسد مرا به ابر ببرید لهذا فردا می‌آورند خلاصه این مطلب موجب تذکر مؤمنین و محبین آنجا نیز شده و مورث حیرت و تعجب مبغضین و معاندین گردیده بود جناب ابن ابر در آن سه یوم این خبر را مطلقاً منتشر نداشتند که سبب ابلاغ خبر یدس به آنها نشده باشند خلاصه امام جمعه و بستگانش به تعزیه‌داری و لوازم آن مشغول شدند و به نقد از صرافت خیالات باطله منصرف گردیدند و هنوز به دفن میت نپرداخته بودند و جسد میت مزبور را بعد از ورود در محلی نزدیک به خانه‌شان امانت و عاریت گذاشته بودند شخص قاری که قرائت می‌نموده و شب را نزد جسد بوده و سه ساعتی به خانه‌اش می‌رود بعد از مراجعت می‌بیند جسد مزبور را راست به دیوار نهاده و میخ زده‌اند بلکه دماغ بعضی از اعضای او را نیز قطع نموده‌اند ولیکن محققاً عامل این اعمال اغیار بوده‌اند چه که با اغلب مردم هم این شخص به خوبی و خوشی سلوک نداشته و مردم خارج نیز بعضی از او دلتنگی داشته‌اند لهذا در این مورد این قسم عامل شده بودند و امام جمعه این فخره را ستر نموده و بعد از وقوع این قضیه عظیمه که از قضاء مبرم و قدر مقدر الهیه جل ذکره واقع شد مدتی حضرات معاندین ساکت بودند و جناب ابن ابر با برادر اکبر خود راهی می‌رفتند در ولایت به عزت می‌زیستند. انتهی

اما در سنه 1296 قمری که خبر شهادت سلطان الشهداء و محبوب الشهداء در اکلف مملکت انتشار یافت اعدای ابن ابر هم از استماع این خبر بجنب و جوش آمدند و شروع به طرح نقشه نمودند و به مفاد نوشته سمندر نخستین اقدام مفسدانه آنها این بود که دو تن از خویشان سانخورده امام جمعه بنام میرزا یحیی و میرزا جلیل که از صنف طلاب و در نهایت بغض و عداوت بودند به اغوای او نیمه شبی به منزل ابن ابر رفتند و صندوق کلبش را دزدیدند مقداری اسباب خانه و مبلغی نقد نیز برداشتند تا تصور گردد که سارق خارجی به منزلشان دستبرد زده است ولی خودشان اثار و الواحی را که در صندوق بوده به مردم نشان می‌دادند و عکس حضرت مولی‌الوری را به گمان اینکه شمایل جمالقدم است ارائه می‌داشتند و کتب اقدس را می‌خواندند و می‌گفتند ببینید این طایفه احکام قرآن را هم تغییر داده و رخنه در شریعت اسلام وسایل عرق تعصب خالق جاهل را به حرکت می‌آوردند از طرف دیگر به اغوای امام جمعه و میرزا تقیخان سرتیپ سواران شاهی که نزد ناصرالدین شاه تقرب داشت مدعی شد که دو دانگ از قریه دهک که در تصرف میرزا محمد تقی است تعلق به من دارد و این سبب کشمکش گردید و از طرف دیگر به دستگیری اهالی استشهادی راجع به تبلیغات علنی ابن ابر تمام کرده به طهران فرستادند این قضایا را به اضافه تهمتهای دیگر سهام الدوله رئیس اصطبل شاهی به عرض پادشاه رسانید و بالنتیجه نایب حسن دهباشی حسب الامر شاهانه با ده نفر فراش از طهران به قصد دستگیری ابن ابر حرکت نمود این موقع سهام الدوله مذکور که از خبتای روزگار به شمار می‌آمد نامه‌ئی محرمانه به نوروز علیخان میرآخور اصطبل شاهی که فعلاً نایب الحکومه ابر بود نوشت که میرزا محمد تقی را به عنوانی بخانه خود بخوانید و او را تحت الحفظ داشته باشید تا مأمورین برسند. اما این نوروز علیخان که شخصی نجیب بود و به خاندان ابرری ارادت داشت و آن هنگام در بستر بیماری می‌گذرانید به مجرد خواندن نامه یکی از گاشتگان محرم خود را نزد ابن ابر فرستاده چنین پیغام داد که چهار ساعت از شب گذشته بی فانوس و نوکر به منزل ما بیایید که باش ما کار لازمی دارم که خیرش بخودتان راجع است اگر من مریض نبودم خودم می‌آمدم یا به خط خود مطلب را به شما می‌نوشتم ولی چون نه حال نوشتن دارم و نه اعتماد به منشی بدینوسیله پیغام فرستادم تا در ارادتمندی قصور نکرده باشم. ابن ابر آن اوقات به سبب های و هوی اقوام و قیل و قال علما و عوام که احتمال می‌رفت به ضوضاء بینجامد قصد طهران داشت تا مگر فتنه بخوابد و خالق جاهل از جنب و جوش بیارامند ولی امام جمعه که اعدای ایشان و از آمدن مأمورین طهرانی مطلع بود در نظر گرفت بواسطه میرزا نعیم نامی که ریاست یک قبیله را داشت ابن ابر را به دام بیندازد پس به اغوای او میرزا نعیم منافقانه نزد ابن ابر آمده گفت چه لزومی دارد که مبلغی خرج مسافرت طهران کنید ضمناً ضعف خود را هم در برابر خصم آشکار سازید من مجلسی در منزل ترتیب می‌دهم امام جمعه و برادرانش را دعوت می‌کنم شما هم تشریف بیارید و با هم صلح کنید البته وقتی با هم متحد شدید سایر مدعیاتتان بر جای خود می‌نشینند ابن ابر قبول کرد و همین شب را قبل از اینکه دعوتنامه نایب الحکومه به ابن ابر برسد قرار بر حضور در جلسه دادند پاره‌ئی از دوستان که مستحضر گشتند به ابن ابر

گفتند رفتن به منزل میرزا نعیم دور از تصویب عقل است چه احتمال دارد که برایتان دامی گسترده باشند جواب داد چون قول داده‌ام ناچار باید بروم لذا جمعی از ارادتمندانش در خانه ماندند تا اگر اعداء خواستند در منزل میرزا نعیم به او صدمه برسانند اینها به نصرتش بشتابند. اتفاقاً حاجی میرزا علی اکبر برادرزاده میرزا نعیم بهائی ثابت و مشتعلی بود و منزلش به خانه میرزا نعیم اتصال داشت این مرد جمعی از احباب را به خانه خود دعوت کرد و خودش در پشت بام خانه به مراقبت ایستاد تا اگر دشمنان قصد سوئی برای ابن ابهر داشته باشند با آن جمع هجوم برند و او را نجات دهند. باری ابن ابهر به آن مجلس حاضر و با حاجی میرزا هدایت شیخ الاسلام برادر بزرگ امام جمعه مشغول صحبت شد و مذاکرات به مطالب امری انجامید شیخ در طی گفتگو چنین اظهار داشت که اگر امروز محمد بن عبدالله ظاهر شود و بگوید بهاءالله حق است من از محمد هم اعراض می‌کنم تا چه رسد به تو. ابن ابهر از جای برخاسته گفت پسر عمو تو الان به رسول الله کافر شدی و ملتفت کفرت نیستی با این حال مرا کافر می‌پنداری اصلاح میان ما ممکن نیست امر من و شما بلاشبیه مانند امر رسول خدا و بنی اعمامش است. این هنگام میرزا نعیم هم حرکت نمود تا از خروج ابن ابهر مانع گردد که ناگهان میرزا علی اکبر رسابق الذکر با همراهانش از بام پائین آمدند اهل مجلس که چنین دیدند ساکت شدند و ابن ابهر سالماً به منزل برگشته کسان خود را که در نگرانی بسر می‌بردند از اضطراب بیرون آورد سپس برای ملاقات نایب الحکومه حرکت کرد هرچند مقرر چنین بود که در تاریکی شب تنها به منزلش برود معهداً من باب مراعات احتیاط خالوی خود میرزا ابوالقاسم را که از مؤمنین بلا دیده بود با خود همراه کرد و از طریق قبرستان که کمتر محل عبور و مرور بود گذشته به خانه نایب الحکومه رسیدند و در را بسته یافتند و گمان کردند بستن در برای این است که به محض دخول به منزل بی سروصدا گرفتارش سازند لذا خالوی خود را به باغی که در جلو خان منزل بود روانه نموده گفت شما تا نیم ساعت در آنجا باشید اگر در اثنای این مدت خبری از خود به شما رسانیدم که بهتر و الا بدانید که مرا دستگیر کرده‌اند بعد دق الباب کرد و همان گماشته‌ئی که امروز پیغام برایش آورده بود در را گشود و گفت آهسته بیائید ابن ابهر پرسید چه شده است که به این زودی در را بسته‌اید جواب داد که خان فرمودند بندیم تادخول و خروج نشود ابن ابهر گمان کرد بستن در برای این است که وقتی او را می‌گیرند کسی نتواند به کمک برسد و نجاتش دهد باجمله او را گماشته مزبور از دالانی تاریک و طولانی که به حیاط اندرونی منتهی می‌شد گذر داد و این کار در آن اوقات معهود نبود چه که آمد و شد و ملاقات در بیرونی صورت می‌گرفت لذا یقین کرد که دستگیرش خواهد کرد اما در حیاط اندرون پسر بزرگ خان را دید که با چراغ لاله به استقبال آمد و او را به اطاق خلوت بر سر بالین پدر برد خان پسر را به اشاره بیرون فرستاد و به ابن ابهر بعد از احوالپرسی گفت زیر بالش من پاکت ریاست که از طهران رسیده آن را بردارید و بخوانید ابن ابهر آن را برداشته مطالعه کرد و بر مضمونش واقف شد نایب الحکومه آن نامه را پس گرفت و گفت من به خانواده شما ارادت دارم و نمی‌خواهم از من به شما آسیبی برسد حالا یک استکان چای میل کنید و برخیزید و شبانه از پیراهه خود را به قزوین برسانید و از آنجا از طریق کوهستان به طهران بروید و در حضرت عبدالعظیم متحصن شوید فردا صبح من به منزلتان مأمور می‌روم و شما را می‌طلبم اهل منزلتان بگویند به قریه شناط برای ملاقات همشیره‌اش رفته است آنگاه من آدم به شناط می‌فرستم آنجا هم که نخواهید بود بعد از چهار طرف مأمور به نحسه می‌فرستم آنها هم شما را نخواهند یافت دیگر من مسئول نخواهم بود وقتی که مأمورهای طهران هم وارد شدند ر حضورشان بعضی را مختصر سیاستی می‌کنم کمی هم جریمه گرفته به آنها می‌دهم و راضی برشان می‌گردانم ابن ابهر گفت چون بر حسب امر سرکار بدون چراغ از طریق قبرستان خدمت رسیدیم خالویم را که به او اطمینان دارم با خود آوردم تا در بیرون نیم ساعت صبر کند ارگ در این فاصله خبر من بایشان نرسد بدانند که مأمورین آمده و مرا گرفته‌اند و اگر نیامده باشند و شما فرمایشی داشته باشید خالو را بخواهم تا با هم برگردیم خان مضطرب شد که مبادا قضیه منتشر و سبب مسئولیت گردد ابن ابهر گفت خاطر جمع باشید که خالو امین و محرم است و مطلب پوشیده خواهد ماند پس خان خالو را طلبید و از او عهد گرفت که جریان کار امشب را مستور بدارد و به ابن ابهر موکداً سپرد که همین امشب حرکت نماید آنگاه آن دو نفر خداحافظی نموده بیرون آمدند والده ابن ابهر با اینکه آن اوقات مریض بود از خوف گرفتاری فرزندش در هوای سرد زمستان پوستین بردوش گرفته در حیاط با عصا قدم می‌زد و مناجات می‌خواند وقتی که پسر به سلامت از در وارد شد به گریه افتاد ابن ابهر مادر را تسلی داد و خالو را به منزل آقا سید تقی که از مخلصین یاران محل بود فرستاده سفارش نمود که بی درنگ مال سواری خود را برداشته به بقعه خرابه (پیر) ببرد و در صحن آن محل باشید تا من بیایم زیرا حتماً باید همین امشب به سوی طهران بروم بعد به اطاق حیاط بیرونی آمده دید هنوز دوستانی که از رفتن او به خانه میرزا نعیم مشوش و پریشان بوده‌اند اینجا هستند که اگر لازم باشد به نصرت و حمایتش اقدام کنند ابن ابهر از کل تشکر و مرخصشان نمود آنگاه به اندرون آمد تا با والده و خواهران خود وداع کند ولی دید زوجه برادرش آنجاست این زن همشیره امام جمعه بود و این مواصلت را امام جمعه فراهم آورده بود تا به این وسیله با برادر ابن ابهر که هنوز مؤمن به این امر نبود دست اتحاد داده ابن ابهر را از میان بردارند باری به سبب بودن این زن توانست وداع نماید یا قضیه خانه حاکم را شرح دهد فقط تفصیل منزل میرزا نعیم را بیان کرد و با شبکلاه و کفش

ساغری بدون عبا با همان تن پوش زمستانی که در برداشت به عنوان سرکشی به مالهای اصطبل از اندرون بیرون رفت و با اینکه در سر طویله چند اسب سواری داشت به ملاحظه اینکه نوکرها از اغیار بودند صلاح ندانست که با اسب خود حرکت نماید بلکه درب خانه را به آرامی باز کرده در عین ریزش برف در کوچه به قدم زدن پرداخت تا وقتی که خالو آمد و خبر داد که آقا سید تقی در محل معهود منتظر است پس به اتفاق یکدیگر به آنجا رفتند و ابن ابهر با خالو وداع کرد و توسط او به احبای ابهر سلام فرستاد و با رفیق طریقش سید تقی روانه شدند و در میان برف و بوران که آن به آن بر شدتش می افزود می تاختند تا اینکه در اواخر شب به کوهستان رسیدند در اینجا پای قاطری که دو نفری سوارش بودند در یک گودال پر برف فرورفت و از حرکت بازماند ناچار پیاده شدند آقا سید تقی که دید عنقریب از سرما تلف خواهند شد پوستینی را که با خود داشت از باریند بیرون آورده نصف آن را در زیر و نصف دیگرش را با زحمت بر روی هر دو نفر خود انداختند در این حال از آمدن پشیمان شدند و گریه کلان بهم می گفتند اگر در وطن مانده و بدست اعداء کشته می شدیم از شهدای فی سبیل الله محسوب بودیم ولی اینجا درحال فرار از قضای الهی از سرما و گرسنگی خواهیم مرد و جسدمان طعمه وحوش خواهد شد باری به مناجات پرداختند و به کمال عجز و درماندگی طلب بخشش و نجات کردند و کم کم از خستگی بیحال شده بخواب رفتند وقتی که بیدار شدند دیدند نزدیک ظهر و آفتاب در همه جا پهن است بهر زحمتی بود مال را از گودال بیرون آوردند و از قراین فهمیدند که راه را گم کرده بوده اند چه اولین بار بود که از آنجا عبور می نمود و پی بردند که واماندن قاطر به صلاحشان بوده است زیرا در صورت پیودن طریق ممکن بود به پرتگاهی عمیق که در یک جانب معبر قرار داشت سرنگون و هلاک شوند در حال گرسنه و لرزان سوار شدند و پنج شش ساعت از شب گذشته به قریه زاکان رسیدند آقا سید تقی در آنجا یک نفر آشنا داشت که به طرف منزل او رفتند و برای اینکه مبدا ابن ابهر را بشناسد شال خود را بسر و صورت او پیچید صاحبخانه هر دو را در زیر یک کرسی نشاند و بعد از ساعتی برای ایشان غذا آورد سید به او گفت رفیق من در خواب است تا بیدار نشود من شام نخوام خورد شما معطل ما نشوید بعد از رفتن او این دو رفیق غذا خوردند و لباسهای خود را خشکانیدند و صاحبخانه را طلبیده خواهش کردند قدری خوردنی برای راهشان تهیه نماید بعد از آنکه حاضر نمود حرکت کردند صاحبخانه اصرار می نمود که در این هوای سرد بیرون نروید ولی قبول نکردند و به راه افتاده شب خود را به قزوین رسانیدند و از گوشه قلعه خرابی داخل شهر شده اول به منزل همت علی خان و از آنجا با احتیاط و زحمت به خانه سمندر رفتند معلوم شد چند نفر از احبای فراری طهران نیز جدیداً وارد شده اند زیرا همان ایام در طهران معاریف احباب را گرفته در زندان انداخته بودند و در تعقیب سلیرن هم بوده اند باری این دو رفیق یک شبانه روز آنجا ماندند و جز با چند نفر از اکابر احباب ملاقات نمودند چرا که مصلحت نبود فردای روز ورودشان سید اسمعیل کدخدا که تنی از احبای ثابت انجا بود دق الباب کرد و سمندر را طلبیده گفت من الساعه به دیدن آقا سید ابوطالبخان رئیس پستخانه که با هم دوستی داریم رفته بودم یک نایب باده فراش شاهی وارد شده مال خواستند رئیس پست گفت شب را بمانید گفتند نمی توانیم چرا که التزام سپرده ایم که به تعجیل مقصر را به طهران ببریم پرسید مقصر کیست جواب دادند یکی از بزرگان طایفه بایه است که مانند ملامحمدعلی زنجانی در ابهر گروهی را دور خود جمع کرده خیال خروج و یاغیگری دارد باید هر چه زودتر او را با بعضی از پیروانش به طهران ببریم تا بسزای خود برسند سمندر کدخدا را به اطاق برد و با ابن ابهر ملاقات داد و همگی شکر خدا را بجا آوردند که او پیش از آمدن مأمورین از ابهر خارج شده است شب که فرارسید رجال احباب حاضر در یک اطاق و نسائی که حضور داشتند در اطاق دیگر به دعا و ذکر خدا مشغول شدند بالاخره نزدیک سحر این دو مسافر یعنی سید تقی و میرزا محمد تقی با دوستان وداع کرده سوار شدند و متوکلاً علی الله از طریق عصمت آباد و نجم آباد که جاده کم تردد بود عازم طهران گردیدند و درحالی که برف به شدت می بارید و باد به سختی می وزید طی طریق نمودند تا به یک فرسخی نخرآباد رسیدند آب قنات این آبادی رویش یخ بسته بود قاطر که پا را بر آن گذاشت یخ شکست و قاطر رم کرده ابن ابهر یخ بست با این حال یک ساعت و نیم از شب گذشته به آبادی رسیدند و به منزل کدخدا رفته خواهش کردند اطاقی به ایشان بدهد تا قدری بیاسایند کدخدا گفت از پذیرفتن شما معذورم چرا که زنی در این خانه بستری مشرف به موت است و من باید او را پرستاری کنم اینها سراغ خانه آخوند قریه را گرفته پسران پسران به منزلش رفتند به امید اینکه جائی به ایشان بدهد معلوم شد او در یک مجلس عروسی مهمان است ناچار به آن سوی روانه شدند و هنگامی به آنجا رسیدند که مجلس بهم خورده بود و مردم به منازل خود برمی گشتند در میان جمع آخوند را یافتند و مطلب را به او گفتند آخوند گفت این ده تازه بنا شده و هیچکس اطاق زیادی ندارد که به شما واگذارد مگر اینکه همان کدخدا جائی به شما بدهد اینها دوباره همانطور سواره به منزل کدخدا آمدند و چون درب حیاط باز بود داخل شدند سگ خانه حمله آورد و قاطر رخ کرده هر دو را بر زمین انداخت اهل خانه از اطاق بیرون دویدند و کدخدا شروع به درشتی نمود که چرا دست از سر من بر نمی دارید من نمی توانم شما را بپذیرم ابن ابهر با ملایمت گفت جناب کدخدا ما مسلمانیم شما هم ادعای مسلمانی می کنید ایا حضرت رسول نفرموده است اکرموا الضیف

ولو كان كافراً و ايا ائمه طاهرين فضائل مهمان‌نوازی را در احاديث خود بيان فرموده‌اند و انگهی ما به شما زحمتی نمی‌دهیم و با شما کاری نداریم فقط یک جای خشک و خالی می‌خواهیم که شب از سرما هلاک نشویم و صبح اول آفتاب حرکت می‌کنیم اگر شما جائی به ما ندهید و این سید شب از سرما تلف شود فردای قیامت جواب جدش را چه خواهید داد کدخدا به لسان عذرخواهی گفت و الله بیماری دارم که در حال نزع است و جمعی از دوستان و آشنایان بر بالینش آمده‌اند به این جهت نمی‌توانم محلی به شما بدهم سید تقی گفت آقای کدخدا این آقا (یعنی ابن ابهر) اهل علم و دعا و صاحب نفس است تا حالا بهر مرضی که دعا داده شفا یافته شاید خدا او را در چنین وقتی اینجا فرستاده است تا از برکت قدمش مریض شما شفا یابد و باید بدانی که علو مقام و مراتب فضل و دانش او به آن درجه است که من بدون توقع اجر و مزدی خدمتگزاری او را قبول کرده‌ام و بسیار ممنومم که به من این افتخار را داده است ابن ابهر هم به کدخدا گفت این سید پرهیزگار آنچه گفت صحیح است شما او را بر سر مریضتان بپرید یک جا به خشکی هم به من بدهید که تمام لباس و اندامم خیس شده است کدخدا سید را بر بالین مریض نشانید و ابن ابهر را به یک اطاق تاریک برد و خود برای آوردن چراغ بیرون رفت چون سگ منزل ملتفت بود که آدم غریبه در اطاق است در غیاب کدخدا پارس نگان نزدیک آمد ابن ابهر در را بست و از حدوث این ناملايمات برقت افتاده با حال تضرع مناجاتی تلاوت نمود کدخدا هم از آوردن چراغ غافل شد سید تقی که ازین وقایع محزون بود گریه‌نگان به کدخدا گفت شما به عمامه و سن زیاد من ناظر مباحثید و به کلاه این مرد و جوانیش نگاه نکنید دعای او مؤثر است بر سر مریض حاضرش کنید خداوند مریضتان را شفا خواهد داد بالاخره یک چراغ بردند و ابن ابهر را که در قالبی از یخ رقیق قرار گرفته بود و قوت حرکت نداشت با زحمت بر سر مریض مختضر آوردند ابن ابهر در قلب گفت ای خدا اگر موت برای این زن مقدر است امشب او را شفا عطا فرما و فردا هرچه می‌خواهی بکن آنگاه شروع به تلاوت دعای شفا کرد و در حین قرائت از چشمهایش که ناظر به مریض بود اشک بر روی صورت بیمار می‌چکید ناگهان مریض چشم را گشود شخصی که چراغ در دست داشت به مریض نگاه می‌کرد فریاد برآورد که مرده زنده شد بیمار هم نفسی کشید و بخود حرکتی داد همه خوشحال شدند و گفتند قربان دعا و خواننده‌اش برویم این موقع کدخدا به پسرش گفت قاطر آقایان را به طویله ببر بخاری را هم روشن کن و در اطاق کرسی بگذار ابن ابهر در اطاق گرم یخهای لباسش آب شد آنها را از تن کند و لباسی را که کدخدا برایش آورده بود پوشید و زیر کرسی دراز کشید برای سید تقی هم در اطاق دیگر کرسی و بخاری ترتیب دادند آثار صحت هم از بیمار پدیدار شد و بگوش اهل قریه رسید جمعی باین خانه آمدند و اطاق پذیرائی کدخدا را پر کردند اهل خانه سماوری بزرگ بجوش آوردند و گوسفندی سر بریده شام مفصلی تهیه نمودند و از سید تقی پرسیدند که قاطر چقدر جو می‌خورد جواب داد نیم من کدخدا گفت یک من جو در توبره‌اش بریزید سید گفت یک من برایش ضرر دارد و در راه سرکش خواهد کرد کدخدا گفت این آقا مستجاب الدعوه است یک دعا هم برای قاطر بخواند تا سرکشی نکند الحاصل مسافران ما در آن قریه قدر و قیمت پیدا کردند بطوریکه پنج روز با عزت و احترام نگاهشان داشتند و برای آنها هدایا و پیشکشی نیز آوردند ابن ابهر در این پنج روز با نطق گویا و بیان شیوای خویش در خرق حجابت کوشید و با آخوند محل که نامش ملا باقر بود صحبت امری داشت و در ظرف این مدت پنج نفر به شریعت الله داخل شدند سی چهل نفر هم از ظلمات اوهام خارج گشتند و هنگام وداع التماس کردند که در مراجعت از همین راه برگردند و بالجملة با روح و ریحان از یکدیگر جدا شدند. قبلاً دانستیم که این دو مسافر در قزوین به منزل سمندر که وارد شدند عده‌ئی از احباب را دیدند که از طهران نظر به معرفتی که داشتند فراراً به قزوین آمده بودند در میان آنها استاد حسین نعلبند کاشی بود که در ایمان مقامی ارجمند دارد و اگر سرگذشتش بدست بیاید در یکی از مجلدات این کتاب درج خواهد شد این مرد به ابن ابهر گفت در بیرون دروازه حضرت عبدالعظیم کاروانسرائی است که یک نفر شیخی آن را در اجاره دارد بهتر است شما در آن وارد شوید چه که هم از شهر مراقبین دولت دور می‌باشد و هم بر جماعت شیخیه آن محل ریاست با سرایدار که مرد خوبی است و دارد صحبت نمائید که شاید تصدیق کند و سبب اقبال مریدهایش نیز بشود باری این دو مسافر بهمان کاروانسرا وارد شدند ابن ابهری عصریوم ورود کاروانسرادار را به جرحه خود طلبید و به قاعده و اصطلاحات حضرات شیخیه آغاز صحبت نمود آن شخص که او را به مقاصد هم مسلکان خود واقف و مسلط یافت پرسید مگر شما از اخوان صفا هستید جواب داد که شاید من خودم اهل صفا و از ارادتمندان اخوان صفا باشم آن شخص مسرور شد و به تصور اینکه ابن ابهر شیخی است او را با رفیقش سید تقی وعده خواهی نمود که شب برای صرف شام به منزلش بروند و گفت من جمعی از رفقا را هم دعوت می‌کنم تا شما را به فیض برسانید. شب که به منزلش رفتند دیدند جمعی در آنجا حاضرند وقتی که صحبت کردند همگی از مطالب شیرین و دلپذیرش محظوظ شدند و در همان مجلس یکی دیگر از حضار برای فردا شب دعوتشان کرد کاروانسرادار اجازه نمی‌داد و می‌گفت آقایان باید روز و شب مهمان من باشند و پس از گفتگوهای بسیار قرار بر این شد که شبها را مهمان سایرین باشند و در همانجا بیتوته نمایند و روزها را با صاحب کاروانسرا بسر برند مختصر پنج شبانه روز این دور رفیق در کمال حرمت و راحت گذراندند شب بعد در اول مجلس که هنوز پیش از چند نفر حاضر نبودند و همگی از

بیانات او اظهار مسرت و ممنونیت می نمودند این ابهر موقع را مناسب شمرده راجع به حجات خلق و علت اعراضشان از مطالع امر صحبت داشت اهل مجلس از نوع تقریرش پی بسر ضمیرش بردند و دانستند که او بهائی است لهذا نظرشان برگشت و حالشان تغییر کرد و یکی یکی برخاسته رفتند صاحبخانه نیز رفتارش گستاخانه و گفتارش بی ادبانه گردید و صبح از خانه بیرون رفت این دو رفیق هر قدر منتظر شدند تا بیاید و با او وداع کنند نیامد اهل منزل هم بی اعتنائی می کردند لهذا پس از دو سه ساعت معطلی خداحافظی کرده از خانه خارج شده به کاروانسرا رفتند وقتی که درب حجره خود را گشودند دیدند بکلی خالی است دنبال حاجی کاروانسرادار رفتند تا سبب را استفسار نمایند او را نیافتند بعد دالاندار را صدا زده گفتند مگر این حجره در اختیار ما نیست جواب داد که چرا گفتند پس اشیاء و لوازم ما که در آن بود بجاست گفت من چه می دانم مگر بدست من سپرده بودید چند روز است رفته اید و حالا آمده اید از من می پرسید که اسباب ما بجاست از کجا معلوم که چیزی داشته اید یا نه این ابهر گفت مگر شما دالاندار نیستید چطور نمی دانی که اشیای ما چه شده است دالاندار برآشف و با تشدد گفت فلان فلان شده بانی به اهل کاروانسرا هم تهمت می زنی همانطوری که بانی بودی و خود را شیخی به قلم دادی اسباب خرد و ریز هم نداشتی به دروغ می گوئی داشتی و قصدت این است که ما را متهم نمائی حالا صبر کن فراشها که آمدند معلومت خواهد شد که چیزی داشته ئی یا نه. این ابهر فهمید که حاجی کاروانسرادار رفته است به حکومت خبر بدهد که گرفتارشان سازد پس با دالاندار بنای ملاطفت گذارده گفت خیلی خوب هر چه شده گذشته است حالا قدری هیزم و ذغال برای ما بگیری تا ناهاری تهیه نمائیم دالاندار چند فحش زشت داد و رو برگردانده پی کار خود رفت. وقتی که خلوت شد این ابهر به سید تقی گفت زود از کاروانسرا بوری که اگر من گرفتار شدم شما در بیرون باشید سید به گریه افتاده گفت چطور می توانم شما را در چنگال اعداء بگذارم و خودم آزاد و راحت باشم این ابهر گفت شاید من هم خود را به فضل الهی از این ورطه برهانم اگر هر دو گرفتار شویم کار بسیار سخت خواهد شد خلاصه سید را بهر تدبیری بود راضی کرده بیرون فرستاد و پس از بیست دقیقه که دالاندار سرگرم کار بود این ابهر نیز به سرعت خارج شده خود به رفیقش رسانید و هر دو داخل طهران شدند. آن اوقات چنانکه دانستیم احباب تحت تعقیب قرار گرفته حتی بیست و چهار نفرشان در انبار شاه می محبوس بودند لهذا این دو مسافر به کسی اشنائی ندادند و شبها در مسجد شاه بیتوته می نمودند و روزها در زوایای شهر بسر می بردند سید تقی از این وضع ناراضی و مکدر بود این ابهر مصلحت چنین دید که او را به وطن مراجعت دهد و مطلب را به این کیفیت عنوان کرد که از وقتی که ما به این صفحات آمده ایم بستگان و دوستان از احوالمان هیچگونه اطلاعی ندارند و از این جهت پریشان حال و مضطرب البال می باشند پس بهتر این است که شما محض رضای جمال مبارک به وطن رجوع کنید و خبر صحت و سلامتمان را به آنها برساند من هم اگر گرفتار نشدم توسط احباب قزوین احوال را اطلاع خواهم داد سید تقی ابتدا قبول نمی کرد اما در نتیجه ابرام و اصرار این ابهر بالاخره راضی شد و حرکت نمود و این ابهر بهمان وضع سابق ایام می گذرانید آن زمان رسم و قاعده این بود که سه ساعت از شب گذشته غربا را از مسجد بیرون می کردند و در می بستند به این جهت این ابهر هر شب نیم ساعت قبل از میقات خروج خود را در گوشه ئی از شبستان مسجد پنهان می کرد و در آنجا دور از نظر خدمه مسجد می خوابید از حیث معیشت هم در مضیقه بود چه که در کاروانسرا هر چه داشت دزدیده بودند و اکنون از فروش تدریجی لباس خود مبلغی ناچیز بدست می آورد و به کمال قناعت خرج می نمود و همین فقره علت اصلی توقفش در مسجد بود شی نزدیک سحر از گرما بی طاقت شده از کنج شبستان به جلوان که نسیم می گرفت نقل مکان نمود تا از عذاب خفگی هوای را که بیرون آید از قضا تی از خدام مسجد بیدار بود و فریاد کرد که کیستی او جواب نداد و خود را به نگاری کشانید اما خادم با چراغ آمده دید این همان آدمی است که بیشتر روزها و اوایل تمام شبها اینجا دیده می شده است بانگ برآورد که مگر تو منزل ندارید پاشو برو بیرون این ابهر هر قدر التماس نمود که بگذار تا صبح بمانم به خرجش زلفت و دمدم بر تغییر و تشدد می افزود تا اینکه بیرونش کرده در را بست این ابهر ناچار تا سحر با حال تضرع ابتهال در پشت در بسرآورد آنگاه به طرف مسجد جمعه رفت حین عبور از یک بازارچه چند سگ به او حمله ور شدند به زحمت خود را رهانید و فی الحال گیر شبگردها و به عبارت دیگر پلیسها افتاد که او را به سربازخانه برده تا صبح نگاه داشتند و بعد آزادش ساختند از آن پس مسجد جمعه را منزلگاه شبانه قرار داده و با احتیاط تمام شبها را در آنجا بسر می برد و روزها را گاهی در مساجد و گاهی در قهوه خانه ها می نشست و گاهی در کوچه ها و میدانها پرسه می زد و در عین حال هر جا قلب مستعدی و گوش شنوائی می یافت کلمه الله را ابلاغ می نمود تا اینکه بالمره بی خرجی شد و از لباس برایش نماند جز یک ارخالق به اضافه یک زیرجامه در نظر گرفت به منزل حاجی شیخ هادی نجم آبادی برود شرح پس احوال پرملال خود را بگوید اختیار این کار به آن جهت بود که شیخ هادی هنگام تحصیل در عتبات عالیات با میرزا عبدالعظوف برادر این ابهر همدرس بوده و از بزرگی و بزرگواری این عاقله اطلاع داشته است باری در بین راه به سبب مختصر عارضه مرضی که داشت و از قلت قوت و غذا هم کم رمق شده بود در مجاورت دروازه قزوین نزدیک نخانه تازه بنائی زیر یک درخت نشست تا قدری بیاساید و از خستگی بیرون آید در این اثنا خواب بر وجودش غلبه کرد لهذا از زیر درخت به بالای سکوی درب خانه

آمده به دیوار تکیه داد در همان حال نوکر صاحبخانه که از بازار برمی گشت به او گفت اینجا چرا نشسته‌ای برخیز برو ابن ابر گفت من غریب و مریض هستم به خانه حاجی شیخ خادی می رفتم چون خسته شدم اینجا نشستم بعد از رفع خستگی خواهم رفت نوکر حکایت را به خانم خانه نقل نمود آن زن از درز در نگاه کرده و آثار اصالت و نجابت در ناصیه اش مطالعه نمود و فی الفور از اندرون یک تخته حصیر فرستاد تا در دهلیز پهن کنند سپس او را برای استراحت به دالان طلبیدند و بانوی خانه از پشت پرده از جسارت نوکر عذرخواهی نمود ابن ابر از لطف و مرحمت او تشکر نموده و رشته صحبت را به مطالب روحانی کشانید و شطری از مراتب اخلاق انسانی بیان کرد خانم خیلی خوشش آمد و به خادمه اش فرمان داد تا شربت سکنجبین برایش آورد بعد هم ناهار حاضر کردند سپس خانم یک عبا ی تازه و یک قبای نو در بقچه پیچیده نزدش آورد و با اصرار به او قبولانید و در وقت خداحافظی گفت گاهی به این منزل تشریف بیارید ابن ابر در خروج از منزل با خود گفت لزومی ندارد با این حال پیش حاجی شیخ هادی بروم فعلاً این عبا را می فروشم و با قناعت گذران می کنم تا بینم چه پیش می آید باری از آنجا به بازار رفت و بر در یک دکان عبا را برای فروش عرضه داشت در اثنای گفتگو با دکاندار گماشته حاجی محمد مهدی پسرخاله پدر ابن ابر از آنجا عبور کرد و او را شناخته سلام و احوالپرسی نمود و گفت شما که به طهران وارد شده‌اید چرا ما را فراموش کرده‌اید حالا بفرمائید بروم به حجره که جناب حاجی از دیدارتان بسیار مشعوف خواهند شد ابن ابر نظر به اینکه حاجی و اطرافیانش همه از اغیار بودند نمی خواست پس به اوضاع حالی و مالی او بپردازد گفت من از منزل و مأوای پسرخاله‌ام خبر نداشتم فعلاً درخانه حاجی میرزا هادی نجم آبادی ساکن هستم الان هم در بازار کار دارم حال که دانستم پسرخاله در سرای حاجب بادوله هستند البته به دیدنشان خواهم رفت بعد با او خداحافظی کرده با شتابی هرچه تمامتر خود را به منزل حاجی میرزا هادی رسانید و احوال قبل و اوضاع کنونی خود را برایش به تفصیل بیان کرد و گفت چون نمی خواهم با این وضع فلاکت بار به منزل پسرخاله بروم خواهشمندم اطاقی در دولسرای خودتان به من واگذار فرمائید چرا که حضرات حتماً امروز به ملاقاتم خواهند آمد و مرا با خود خواهند برد حاجی نجم آبادی که مردی بابی بود و با بهائیان هم مخالفتی نداشت فی الفور یک اطاق پاکیزه مفروش به او وا گذاشت چیزی نگذشت که حاجی محمد مهدی پسرخاله با یک حاجی دیگر وارد شد و پس از تعارفهای مقدماتی او را به اصرار و احترام به منزل خویش برد و کم کم از جریان احوالش مطلع گردید و یکدست لباس تازه و یک ثوب عبا ی نو آورده پیشش نهاد ابن ابر گفت خواهش دارم روی اینها قیمت بگذارید تا مال خود بدانم او هم قیمت گذاشت مبلغی هم پول نقد آورد که با وجه لباس مجموعاً شصت تومان شد آنگاه به حکام رفته لباس را تبدیل کرد سپس عبا و قبای آن خانم نیکوکار را برداشته به خانه اش برد او می خواست پس نگیرد ولی ابن ابر گفت در آن ساعت روزگرم چنان بود که شما را رد نکردم اما حالا از فضل الهی همه چیز برایم فراهم احسان آمده لذا خواست شما اینها را به مستحق دیگری بدهید خانم ناچار پذیرفت باری ابن ابر این گشایش را به فال نیک گرفت و آن را مقدمه برای حل مشکلات و زوال معضلات دیگر شمرد و در آن منزل به کمال فرح و سرور می گذرانید با پاره‌ئی از اعیان و علماء و تجار هم رابطه پیدا کرد با احباب نیز باب معاشرت باز نمود اما از یک جهت نگران بود و آن اینکه شاید دشمنان آثار و الواحی را که از خانه اش به سرقت برده بودند به طهران بیارند و چون حالا منزلش معلوم است اسباب گرفتاری او بشوند پس روزی در این خصوص با جمعی از اکابر احباب مشورت نمود و در این باب از آنان نظر خواست در آن مجلس جناب حاجی سید جواد کربلائی پیشنهاد کرد که در خانه انیس الدوله که از مخدرات مقرب ناصرالدین شاه می باشد متحصن گردد ابن ابر این عمل را دون شأن خود شمرد از آرای دیگران هم نتیجه نگرفت و بنظرش آمد که شخصاً پیش حاجی میرزا حسینخان صدراعظم قزوینی برود و جمیع قضایا را بی پرده بیان کند چرا که این شخص به مرحوم ملا عبدالرحیم والد ابن ابر ارادت می ورزیده مکاتبه هم با یکدیگر داشته‌اند پس متوکلاً علی الله روزی به عزم ملاقات او بیرون رفت صدراعظم در آن ایام سرگرم ساختن مسجد معروف سپهسالار بود و از کثرت ازدحام تا سه روز متوالی ملاقات میسر نگردید روز چهارم که دید ارباب رجوع به او مهلت نمی دهند نامه‌ئی به صدراعظم نوشت که بنده چون معرفی ندارم خود معرف خویش می گردم و عرض می کنم دعاگو میرزا محمد تقی ولد مرحوم ملا عبدالرحیم اهری هستم یک فقره

محرمانه

عرض

صدراعظم به مجردی که نامه را خواند او را پیش طلبید و پهلوئی خود جایش داد و به شاهزاده اعتصام السلطنه عموی ناصرالدین شاه رو آورده گفت این آقا را به شما معرفی می کنم ایشان پسر مرحوم ملا عبدالرحیم مجتهد اهری هستند من از احوال بازماندگان آن مرحوم بی خبر بودم حالا از ملاقات ایشان خوشحال شدم بعد پرسید کی به این شهر آمدید و مقصود شما چیست جواب داد امروز به شرفیابی حضور مبارک اکتفا می کنم و مطلب خود را بعداً به عرض حضرت اجل خواهم رسانید خلاصه بعد از قدری مذاکرات متفرقه اجازه مرخص خواست روز بعد هم همانجا رفت و به اشاره صدراعظم پهلوئی او جالس شد ولی عارض بسیار و مکالمه با او دشوار بود بعد از دو ساعت کاغذ کوچکی از کنار یک ورق نوشته منشی حضور مقراض کرد و رویش نوشت که دعاگو بقدر ده دقیقه عرض محرمانه دارد هر وقت مقرر بفرمائید شرفیاب شده در خلوت معروض خواهم داشت و کاغذ را

بدست صدراعظم داد او هم بعد از قرائت دست بر روی دوش ابن ابره گذاشته گفت بسم الله و برخاسته او را با خود به طرف باغ برد و زیر سایه درختی ایستاده گفت مطلب خود را بگوئید. اکنون مکالمات آن دو نفر به عین عبارات گنجه سابق الذکر که از جانب ابن ابره شروع می شود به اضافه مقدری از مطالب فشرده مابعدش به اینجا نقل می گردد و آن این است: (بعد از آن هنگامه اصفهان که دو سید تاجر محترمی را نواب ظل السلطان به فتوای امام جمعه و شیخ باقر به قتل رسانید پسر عموم امام جمعه ابره به هوس افتاده به همان عنوان اهالی را شورانیده که این دعاگو را نیز به قتل رساند و مستندش الواح و آثار و کتب و پاره‌ئی عکوس است که می گوید این نوشتجات از خانه شما بیرون آمد لذا دعاگو به تدبیر خود را به طهران که پایتخت است رسانیده که اگر باید کشته شود به امر سلطان باشد و اگر محفوظ مانم در سایه حمایت حضرت اشرف باشم ایشان سؤال می کنند که آیا این نوشتجات از خانه شما بیرون آمده جواب می دهند بلی به عنوان سرقت آنچه اشیاء نفیسه داشتم با این جمعه سرقت کرده اند بعضی از این آثار نزد علمای زنجان و بعضی را پیش علمای قزوین فرستاده از بعضی از علمای این دو محل حکم جمعی از علما و فضلالی ابره رنود را کفر دعاگو را صادر ساخته دعوت نموده امر به بستن د کاکین کرده و مردم را به خانه خود خوانده هیاهوی غریبی برپا شد و در چنین غوغا و همهمه شش روز دعاگو در آن بلوا در میان آنهمه اعدا محفوظ مانده تا آنکه به طهران حرکت نمودم. صدراعظم مرحوم سؤال نموده بود که پس از این قرار شما بهائی هستید جواب داده بودند بلی پرسیده بود که مرحوم ابوی چطور جواب فرموده بودند بلی ایشان نیز بهائی بودند پرسیده بود که حضرت بهاء الله را که می دانید می فرمایند اعتقاد ما در واحدانیت الهی مطابق است با اعتقاد حقّه جمیع ملل و نحل حقّه عالم. حق جل جلاله را غیب منیع لایدرک می دانیم. حضرت بهاء الله را مشرق اسماء و صفات الهی و مطلع وحی صمدانی می دانیم و به حقایق جمیع انبیا و رسل و صحف سماوی معتقدیم و به ماجا به النبی تماماً مؤمنین منتهی آنکه می گوئیم که حجت زمان - امام عصر ظهور فرموده و یوم تأویل کتاب الله قرآن مجید رسیده ماحصل صحبت زبیدی می شود ایشان (یعنی صدراعظم) جواب می دهند که چون شما به صدق پیش آمدید آسوده خاطر باشید روزی یک مرتبه بر سبیل استمرار نزد من بیائید من به درجه‌ئی از شما توقیر و احترام می کنم و اعزاز می نمایم که مدعی جرأت طرف شدن به شما نکند و به قدری تقویت می کنم که میرزا ابوالفتح را با زنجیر به طهران می کشم از این جهت ایشان (یعنی ابن ابره) در خلاء و ملاء با میرزا حسینخان مرحوم - صدراعظم خلطه و آمیزش یافته متدرجاً همه نوع صحبت امری با ایشان داشته محرمیت تامه حاصل کردند. حاکم زنجان مغرض و حامی اعدای بود از حکومت معزول شد و چون به طهران آمد به حضرت ایدای متوسل شده و معاهداتی نموده که نسبت به ایشان و بستگان ایشان حرکتی مخالف نماید و باز به حکومت منصوب شده و حکومت شرعیه ابره رو در اکلینا به اخوی ایشان مرفوع آقا میرزا عطوی مجتهد وا گذار می نماید و یک ثوب عبا به عنوان خلعت شاهی به جهت ایشان (یعنی میرزا عطوف) فرستاده در تمام ایام صدراتان مرحوم ایشان (یعنی ابن ابره) به آزادی در طهران با کمال قوت قلب به تبلیغ امرالله پرداختند در آن زمان سخت که مجالس بسیار کم منعقد می شد نوزده مجلس ملاقاتی در محلات طهران تشکیل می دهند و نه (9) محفل تبلیغ در 9 نقطه در هر هفته لیل و نهاراً ترتیب می دهند جمیع دوستان از این پیشنهاد خرسند و خوشنود می گردند تا آنکه صدراعظم مرحوم معزول و رسته امور بید کفایت امین السلطان پدر میرزا علی اصغرخان صدراعظم افتاد و ایشان (یعنی ابن ابره) با مرحوم ناظم خلوت سلطان که شخص محترمی بود طرح الفت انداخته ایشانی را تبلیغ می فرمایند و آن مرحوم میرزا عبدالرحیم نام داشت و از اهل تفرش و ساکن طهران بود و بعد از تصدیق و ایمان رجا می کند که ایشان (یعنی ابن ابره) بهمراهی آن مرحوم ابره رفته باشند و چون مدت مدیده بود که ایشان از ابره هجرت فرموده بودند کسان ایشان و دوستان آنجا و احباب زنجان متصل خواهش معاودت ایشان را می نمودند محض دیدن بستگان و دوستان و تبلیغ مستعدین اهالی آن سامان با نایب الحکومه آقا میرزا عبدالرحیم خان مرحوم عزیمت ابره می کنند و پس از ورود به ابره چون اهالی و اغیار دور ایشان مجتمع می شوند ایشان هم محض ترقی اهالی صحبت‌های که رفع احتجابات آن نفوس را می کند و اوهاامشان را زائل نماید در مجالس و مجامع می فرمودند اما جمعه مذکور و خویشانش باز در مقام ایداء و اذیت برآمده و نار حسادت در کانون صدورشان شعله‌ور می شود شرحی به حکومت زنجان که در آن زمان با ایلخانی پسر موسی خان قاجار بوده می نویسند و قسمی حکومت را با اقاول کاذبانه می فریبند و القای بغض و عداوت را به درجه‌ئی می رسانند که تلگراف به حضور ناصرالدین شاه و تلگرافی به امین السلطان که پیشکار شاه بود می کنند و آن تلگرافها به این مضمون بوده که دولت قوی شوکت از برای دفع شرارت شیخ عبیدالله متحمل چه مقدار خسارت شد و حال آنکه مضرت او به اندازه مضرت وجود این شخص الاسلام مخرب اسلام نبود از روزی که از طهران به ابره وارد شده شب و روز اصحاب خود را دور خود جمع می کند و تهیه سوار می بیند که با دولت بنای مخالفت و جنگ را می گذارد راه چهار بلوک بعد از ورود او بواسطه شرارت کسان او مسدود شده اگر علاج فوری نشود شدت نزاع در ابره به مراتب از زنجان شدیدتر خواهد شد بعد از این مخاریات مرحوم بی نهایت متغیر گشته و به حسام السلطنه ناصرالدین شاه شاهزاده مرحوم که عموی شاه و بسیار دولتخواه و قسی القلب بود دستخط می کند که او ایشان را به طهران آورده محبوس و یا مقتول

سازند و شاهزاده مرحوم نایب حسن فراشخانه را با ده فراش مأمور می‌کنند ولی چون ناظم خلوت مرحوم در خلوت شاه خیلی (یعنی مأمورین) محض دنیاداری مراتب را به ناظم خلوت اطلاع می‌دهند و این خبر به ناظم خلوت در موقعی می‌رسد که ایشان در حمام بوده و هنوز شستشوی کامل نکرده به منزل شاهزاده می‌روند که اگر غیر مأمورین من به ابهر برود از برای من نقص است و اسباب توهین من خواهد شد من ملتزم می‌شوم که ایشان را با چاپار مغلولاً در طهران حاضر کنم خوب است همین مأموریت را حضرت و الا به عهده خود من بگذارید و امین‌السلطان هم تعهد ورود امور سلطنتی در کف کفایت ایشان را خواهند فرمود. در آن ایام او بود و قرابتی هم با امین‌السلطان داشت شاهزاده (یعنی حسام السلطنه) قبول می‌کند ناظم خلوت مرحوم سه مأمور به ابهر می‌فرستد و تفصیلی به نایب الحکومه خود و جناب ایادی (یعنی ابن ابی) مرقوم می‌دارند که به ورود مأمورین به فاصله دو سه ساعت ایشان به سمت طهران حرکت نمایند مأمورین ساعد دو از شب رفته (در ابهر) وارد نایب الحکومه می‌شوند و با او به منزل ایشان (یعنی ابن ابهر) می‌آیند که باید سحر از برای طهران مصمم شده حرکت کنید ایشان هم پذیرفته قرار می‌شود که هنگام سحر مأمورین درب سرای ایشان آمده و عازم گردند پس از رفتن حضرات بستگان ایشان از مادر و خواهر و بعضی از دوستان از این قضیه اطلاع یافته و محشر عظیمی در آن خانه برپا می‌شود که با این عداوت حکومت زنجان و اغوای معاندین اینجا و شدت غیظ زیند و یا سلطان این سفر بی‌خطر نخواهد شد خوب است از رفتن ظفره اینکه به جهت فرار کنید ایشان (یعنی ابن ابهر) تبسم کرده می‌گویند که چه خیلی است شما را گرفته مگر بیان الهی را فراموش کرده‌اید که می‌فرماید ان ینصرکم الله فلا غالب لکم و انا ننصر رسولنا. جمالقدم جل جلاله در الواح شتی نسبت به این بنده وعده نصر فرموده چگونه ممکن است با این وعده صریحه جمال مبین این حضرات بر بنده غالب شوند به ظاهر ظاهر مغلوب و منکوب و مخدول خواهند شد باری آن شب را تا سحر مشغول تلاوت آیات و مناجات و ذکر و بیان بودند تا هنگام سحر آنگاه حضرات آمده و ایشان با بستگان و خویشان و دوستان وداع فرموده متوکلاً به چاپاری به سمت طهران حرکت می‌کنند و در بین راه آن سه نفر مأمور را هم تبلیغ می‌کنند و در یک فرسخی طهران که یک چشمه است در آنجا به مأمورین فرمودند که اگر هنوز غروب نشده وارد شهر شویم یقین اینکه مرا به انبار خواهند فرستاد و ناظم خلوت را نمی‌توانم ملاقات کنم خوب است که یک دو ساعتی را در کنار این آب باشیم تا پاسی از شب گذشته به شهر وارد شویم که شب را در خدمت آقای ناظم خلوت بسر برده علی الصباح به محبس برده باشند تا آنچه قضای الهی است جاری شود و چون بواسطه ایمان و ایقان از برکت امر مبارک بکلی مطیع و منقاد و فرمانبردار شده بودند (یعنی مأمورین در نهایت خوبی قبول کردند بعد دو ساعتی از شب رفته بود که وارد شهر شدند در این موقع ناظم خلوت در خانه خود به کمال انتظار نشسته و جمعی از اعیان و اشراف هم حضور داشتند یک مرتبه مأمورین به خانه ورود می‌کنند ناظم خلوت مرحوم بی‌اختیار برخاسته و تا وسط اطاق استقبال کرده و بنای مصافحه را می‌گذارد و بنهایت محبت ایشان را (یعنی ابن ابهر) را در پهلوی خود می‌نشانند از جمله حاضر صدرالملک مرحوم شیرازی بوده به ناظم خلوت رو کرده متبسمانه می‌گوید عجب مقصری است که ناظم خلوت شاهی مشایعتشان می‌کند و بالای دست خود می‌نشانند جواب می‌دهد که من به ایشان ارادت دارم و جمیع این نسبتها را از غرض می‌دانم ایشان شخصی هستند عارف کامل و قصدی جز ترقی عباد و تعالی خلق ندارند و اخبار آل محمد و آیات قرآنی را با دلائل و براهین عقلیه تطبیق می‌کنند و بعضی از خرافات و اوهامات را از اذهان خارج می‌سازند و این سلیقه منافی است با مشرب علمای حالیه مال مردم خوار این است که با ایشان عداوت و بغض پیدا کرده هیچ نسبتی را جز این نسبت با ایشان نمی‌توانند بدهند چه بگویند؟ آیا بگویند مال مردم می‌خورد و یا العیاذ بالله بگویند فسق و فجور می‌کند و یا فتوای باطل می‌دهد و یا بغیر ما حکم الله حکم می‌دهد؟ ناچارند بگویند بایی شده تا این نسبت سبب شود ایشان گرفتار باشند. بعد جناب ایشان (یعنی ابن ابهر) بنای صحبت را می‌گذارند که ملاحظه در ازمنه سابقه کنید که در زمان ظهور مظاهر الهیه به آن طلعات قدس احدیه چه نسبتها می‌دادند مجملاً چنان داد سخن می‌دهند که جمیع حضار پیش ناظم خلوت واسطه می‌شوند که حیف است ایشان رهین انبار و کند و زنجیر شوند خوب است علی الصباح خدمت امین‌السلطان برسید رفع این غائله را بنمائید ناظم خلوت از این مسئله بسیار خوشوقت شد به صدرالملک گفت خوبست شما هم در حمایت و حفظ ایشان بکوشید ایشان قبول نمودند..... علی الصباح از برای شاهزاده حسام السلطنه نوشتند که مقصر شما را مأمورین من آوردند و به محبس دولتی فرستادم و خودشان هم نزد امین‌السلطان رفته ایشان را در حفظ جناب ایادی با خود متفق نموده بعد حاجی الدوله را که ریاست انبار دولتی داشت دیده و اظهار کردند که شخصی از علمای منتشرع پرهیزگاری را اعدای او باسم بایی متهم نموده و در پیشگاه اعلیحضرت پادشاهی مقصر کرده و حکم بر احضار او صادر شده من ایشان را طلبیده به اطلاع جناب امین‌السلطان بحال ایشان رسیدگی نمودیم که این تهمت از عداوت ناشی شده لهذا سزاوار ندیدم او را به انبار فرستم در خانه خود من حبس نظر کرده ولی در پیشگاه اعلیحضرت سلطان عرض خواهم نمود که به انبار فرستاده‌ام شما مسبوق باشید و اگر از شما شخصی از حال ایشان تحقیق کرد بگوئید در محبس دولتی محبوس است بعد به حضور شاه رفته با حضور امین‌السلطان عرض کرده بودند که مقصر خمسه که ایلخانی به خاکپای شما عرض کرده فرمود شبانه آوردند و

همان شب به انبار فرستادیم بعد امین السلطان شمه‌ئی در مقام شفاعت به عرض شاه رسانده بودند که من ایشان را قریب دو ماه پیش که در طهران بودند مکرر ملاقات کرده خوب اطلاع دارم که ایشان بانی نیستند بنی اعمام ایشان با ایشان غرض دارند ذهن ایلخانی را مغشوش نموده‌اند و ابهر را هم چون ناظم خلوت تیول کرده و نایب الحکومه ناظم خلوت نایب الحکومه حکومت را از ابهر خارج نموده و مسئله تیول ابهر را ایلخانی از جناب شیخ الاسلام فهمیده این است که عداوت بهم رسانیده با ادعای ایشان همراه و این تلگراف مشروح را به خاکپای مبارک عرضه داشته شاه جواب داده بود پس چندی در حبس باشد تا تحقیقات لازمه به عمل بیاید از این پیش آمد ناظم خلوت بی‌نهایت مسرور شده آمده به ایشان گفتند که شما باید از اطاق مخصوصی که برای شما مقرر است خارج نشوید و بعضی از اوقات که شما را می‌خواهند که با بعضی از رجال دولت که با من اتحاد دارند بیایید و صحبت بدارید حین ورود قسمی وارد شوید که وانمود باشد که شما زنجیر و کند داشته‌اید و حال که پیش حضرت بیائید برداشته شده ولی در باطن خیلی محترمانه ایشان را مهمان عزیز خود قرار داده نوکر مخصوص و جمیع ملزومات محترمانه برای ایشان ترتیب داده و در این ضمن با بعضی از رجال که با ایشان (یعنی با ناظم خلوت) اتحاد داشتند مثل امین الدوله مرحوم میرزا علیخان و آقای امین حضور و غلامعلی خان زیندار باشی مخصوص و بعضی دیگر کم‌کم صحبت داشته آنها را هم از این قضیه مستحضر می‌دارند که ایشان (یعنی ابن ابهر) در خانه ناظم خلوت محبوسند و ظاهراً با اسم محبس شهرت داده‌اند و به نوعی صحبت می‌دارند که حضرات را یک یک مایل به ملاقات ایشان (یعنی ابن ابهر) می‌کنند البته چند مجلسی منفرداً با هریک از آنها ملاقات می‌دهند و بعد مجتمعاً اکثر شبها حضرات منزل ناظم خلوت آمده و ایشان (یعنی ابن ابهر) هم تشریف آورده بنهایت خوبی به صحبت روحانی مشغول می‌شوند و به موقع هریک از نفوس در پیش شاه به مناسباتی از ایشان (یعنی ابن ابهر) شفاعت می‌نمودند و از طرفی دیگر که مدعی بزرگ ایشان که مجتهد معروف آن زمان که حاجی ملا علی‌کندی بود و حکم کفر ایشان را آن عالم بی‌عمل بدون آنکه ایشان را ملاقات و یا شخصاً بشناسد به شنیدن اسم حکم کفر صادر کرده بود و پیوسته درصدد قتل و زجر ایشان بود چنانچه تعرضات او به درجه‌ئی رسیده بود که به ظاهر ظاهر در ساحت اقدس هم می‌غوض گشته بود چون شخص این عالم بسیار اهمیت داشت و به درجه‌ئی نافذ الحکم بود که سلطان با آن اقتدار به قبول مستدعیات او مجبور بوده..... ناظم خلوت مرحوم از برای استخلاص ایشان (یعنی ابن ابهر) تدبیری کرده بود. ملا حمزه نام که از محررین مخصوص و محرم حاجی ملاعلی بود و در رشوه‌خواری اشتهارش به مقامی رسیده بود که در غیاب وی او را ملاخمره می‌گفتند یعنی هر بدهی و بریزی هل من مزید گوید و وی را تطمیع کرده که من مهمان غریبی دارم و می‌خواهد خدمت اقا (یعنی ملاعلی کنی) شرفیاب شده ایشان توصیه‌ئی به اعلیحضرت شهرباری درخصوص ایشان (یعنی ابن ابهر) عرض کنند از آقا وقت خواسته اطلاع دهید ملاخمره به حاجی ملاعلی عرض کرده وقت مخصوص در اندرون به دیدن آن مجتهد رفتند (یعنی ابن ابهر به دیدن مجتهد رفت) و چون حاجی ملاعلی والد ایشان را و اخوی ایشان را که از مجتهدین بودند می‌شناختند و خود ایشان را هم که ملاقات نکرده بودند و نمی‌دانست که این شخص معروف ایشانند حین ورود احترام مخصوص مرعی داشته و در پهلوئی خود نشانیده و توصیه‌ئی به اعلیحضرت ناصرالدین شاه بطور دلخواه ایشان (یعنی به دلخواه ابن ابهر) نوشته باز خواهش کرده بود که گاه بگاه ملاقاتی بنمایند و بر طبق همان توصیه‌نامه‌ئی (هم) از آقا سید صادق مجتهد معروف دیگر که او هم نسبت به احباء ظلم کرده و اسباب زجر و حبس جمعی گردیده..... باری سید صادق هم ایشان را (یعنی ابن ابهر را) ندیده بر طبق توصیه حاجی ملاعلی تجبیدی زیادی از ایشان نموده بود همین توصیه نامه را روزی پدر اتابک اعظم امین السلطان مرحوم که آن هم در سر همراه بود در حضور شاه حاضر بودند امین الدوله مرحوم توصیه نامه‌ها را با ناظم خلوت حضور شاه برده عرض کرده بودند که قربان این شخص مظلوم که مدتی است محبوس و گرفتار و بواسطه عداوت علمای طهران و زنجان و ابهر دچار آزار و اذیتند ملاحظه فرمایند که حاجی ملاعلی و آقا سیدصادق در حق ایشان چه نوشته. توصیه نامه‌ها را امین السلطان مرحوم خوانده شاه بسیار به حاجی ملاعلی بد گفته بود و حکم کرده بود که ایشان را مستخلص نماید و چون موقع حرکت سلطان به بیلاقیات بود مقرر فرموده بود که ایشان (یعنی ابن ابهر) به گلندوک رفته به خلعت سلطانی مفتخر گردند. (به) امین السلطنه مرحوم که صندوقدار بود و او هم دو سه مجلس ملاقات کرده بی‌مهر نبودند امر می‌کند که شیخ الاسلام (یعنی ابن ابهر) که به گلندوک آمدند یک ثوب عبای ترمه هیکل ایشان را مزین دارد و به اتفاق ناظم خلوت و امین السلطان به گلندوک رفته به لقب شیخ الاسلامی پنج ناحیه خمس مفتخر شدند و مبلغ یکصد تومان نقد و پنجاه خروار غله در برقرار نموده پس از القاب زیاد در فرمان شاهی..... حق ایشان و همین مستمری برقرار بود تا اینکه ایشان به حبس طهران بواسطه تعرض میرزا حسن مجتهد آشتیانی و آقا سیدعلی اکبر مجتهد تفریثی و شیخ فضل الله معروف مازندرانی و سید عبدالله مجتهد بهبهانی گرفتار و مبتلا شدند و چهار سال و سه ماه و چیزی کم اسیر زنجیر و کند بودند زمان حبس این مستمری را قطع کردند. انتهی درج عبارات فوق به این مناسبت بود که اولاً جزئیات مطلب در این واقعه از منبع اصلی نقل شده باشد ثانیاً مورد اختلاف در این قضیه با اقوال سایر مورخین معلوم گردد چه که جناب سمندر که گویا بعد از نبیل زرنندی اقدم مورخین می‌باشد این قسمت از

تاریخچه ابن ابر را که عبارت از مکمله او با صدراعظم است قدری مختصر نوشته است کمی هم با بیانات فوق مغایر می باشد و احتمال قوی آن است که محتویات کتابچه معتبرتر باشد چه که سمندر در موضعی از تاریخچه اش راجع به ابن ابر چنین نوشته است که: (مکلامات و جواب سؤالات و کیفیات در این اوقات مخصوصه بسیار واقع شده است که خیلی شنیده ام از خودشان لکن چون بطوریکه سزاوار تحریر باشد بنظر ندارم صرف نظر را اولی شمردم.) اتنی پس معلوم شد که محتویات کتابچه مذکور در این قضیه باید به صحت مقرون باشد. دیگر آنکه نویسنده کتابچه در بسیاری از موارد بجای نام اشخاص ضمیر یا اسم اشاره آورده است که فهم مطلب را مشکل و امر را درباره مرجع ضمیر اعم از متصل منفصل بر خواننده مشتبه می سازد لذا در عبارات منقوله فوق هر جا که احتمال چنین اشتباهی می رفت در بین الهالین نوشته شد که مراد نویسنده از کلمات (ایشان) و امثالش کیست. باری ابن ابر پس از نیل به خلعت شاهانه و رسیدن به منصب رسمی شیخ الاسلامی با عزت به ولایت خود آمد و به اعلائی کلمه الله و رتق و فتق امور شرعی ملت مشغول گردید اقربا یعنی رقابش نه می توانستند این تفوق او را بر خویش هموار سازند و نه در امکانشان بود که موفقیتش را در امر تبلیغ مشاهده کنند لذا کینه شخصی و تعصب دینی بیش از پیش در وجودشان بهم آمیخته گردید و باز بنای اشتباه کاری و عریضه نگاری به شاه و اولیای دولت گذاردند تا اینکه برای اخذش از طهران مأمور روانه ابر نمودند اما او خبر یافته قبل از ورود مأمورین از ابر خارج شده خود را به طهران رسانید و مدتی در آن شهر بسربرد تا قوتی که قضیه گرفتاری سید مهدی دهجی و جمعی از احباء پیش آمد و کارمان میرزا نایب السلطنه که حکومت طهران را هم داشت در صدد اخذ سایر معارف احباب نیز برآمد که در رأس جمیعشان حضرت فاضل قائنی دانشمند جلیل القدر بهائی قرار داشت در تعقیب ابن ابر که از مشاهیر بهائیان بشمار می رفت نیز بود ولی او هم هفته ای یکی دو بار جای خود را تغییر می داد یعنی از یک محله به محله دیگر می رفت حتی در آن اثنا سفرهای کوتاه به خارج شهر نیز می کرد. دفعه ای که در محله پای قایق در منزل سید آقای کورمز منزل داشت بعضی از همسایگان به سبب رفت و آمد غیرعادی اشخاص پی به مطلب برده قضیه را به کدخدای محل خبر دادند کدخدا هم به کسان نایب السلطنه اطلاع داد اتفاقاً ابن ابر میقات اقامتش همان روز در آن خانه تمام شده و به منزل میرزا اسدالله کاشانی واقع در محله سر قبر آقا رفته بود بامداد فردا کدخدا با جمعی از عوانان نایب السلطنه به منزل آقا سید آقا داخل شدند و جمیع زوایای منزل را تفتیش کردند و ابن ابر را نیافتند و در اماکن دیگر جداً به جستجو افتادند حتی چند تن از آخوندها که عبارت از میرزا ابوالقاسم پسر سید باقر مجتهد قزوینی و میرزا عبدالرحیم عینکی یزدی و سید باقر امام جمعه گنجوی باشند در عداد خفیه نویسان درآمدند. امام جمعه گنجوی روزی نزد آقا محمد کاظم عبافروش مهاجر اصفهانی که از احباب بود رفته اظهار داشت من اصلاً اهل اصفهان و ساکن گنجه قفقازم و برای تمشیت وظیفه مستمری خویش چندی است به طهران آمده ام و می خواهم از امر بدیع اطلاع پیدا کنم با چند نفر از مبلغین ملاقات نموده ام ولی مشکلاتم را حل نکرده اند شنیده ام یک نفر مبلغ عالم از اهل ابر هست که می تواند جواب سؤالات را به خوبی بدهد اگر برای شما ممکن است مرا به خدمتش رهنمائی کنید آقا میرزا کاظم حرفش را باور و قبول کرد و شی او را در منزل میرزا مؤمن کاشانی با ابن ابر ملاقات داد این شخص راپورت آن مجلس را به گاشتگان نایب السلطنه داد و برای اجمال امر تجسس چهار پنج مجلس دیگر هم آمد و در این بین میرزا عبدالرحیم عینکی مزبور فهمید که امام جمعه گنجوی ابن ابر را شناخته و این فتح و ظفر نزد نایب السلطنه بنام او تمام خواهد شد لذا در نظر گرفت که خود زودتر از امام جمعه به معرفی ابن ابر اقدام کند و پیش از او جنابش را به مأمورین تسلیم نماید زیرا نایب السلطنه گفته بود که هر کس به شناختن و گیرانداختن ابن ابر موفق شود پنجاه تومان نقد خواهد گرفت پنجاه تومان هم مستمری سالیانه خواهد داشت لذا این آدم توسط شخصی از شناختگان یاران با ابن ابر ملاقات نموده گفت سید باقر اصفهانی از مفتشین نایب السلطنه است و قصدش گرفتار کردن شماست از او پرهیزید من نیز در همان دستگاه می باشم ولی در حفظ شما خواهم کوشید ابن ابر احتمال داد که این هم مثل او باشد لذا رابطه را با سید قطع نکرد و قضیه آخوند عینکی را هم نزدش فاش نساخت تا شی در منزل میرزا اسدالله خان رئیس پستخانه که ابن ابر به حرارت تمام با سید صحبت می داشت حال سید دگرگون شد و به صاحبخانه گفت خواهشمندم اطاق خلوتی تعیین نمائید تا من بعضی مطالب به عرض ایشان برسانم وقتی که با ابن ابر تنها شد دست به دامان او انداخته گریه گان گفت من جاسوس نایب السلطنه هستم و تا بحال آنچه فیما بین گذشته است راپورتش را به او داده ام و نزدیک بود فردا شما را از دست بدهم ولی امشب حقیقت مطلب آشکار و حقایق امر الله بر من روشن شد حالا تکلیف چیست و باید چکنم ابن ابر گفت من بعضی از الواح و آثار به شما می دهم تا نزد نایب السلطنه ببرید و بگوئید حالا اخذ فلانی زود است قدری صبر کنید تا من باز هم نوشتجاتی از آنها بگیرم و افراد دیگر این طایفه را بشناسم بعد همه را یکجا دستگیر کنیم سید طبق همین دستورالعمل عمل کرد و ابن ابر پس از چند روز به او گفت من به حضرت عبدالعظیم می روم شما به نایب السلطنه بگوئید فلانی بطور ناگهانی مسافرت کرده است باری ابن ابر آن ایام در امان ماند و سید باقر امام جمعه با ایمان و اطمینان به گنجه بازگشت و میرزا عبدالرحیم یزدی به چنگال اجل افتاد. اما میرزا ابوالقاسم قزوینی به دام

گستری و اسباب چینی قیام نمود و چون این شخص سابقه آشنائی با ابن ابهر داشته روزی به دکان آقا محمد کریم عطار رفته گفت جناب ملاعلی اکبر شه‌میرزادی از زندان قزوین کاغذی با قلم مداد به جناب سمندر نوشته و ایشان توسط آقا اگر قاصد که می‌دانید از شماست آن نوشته را به طهران برای جناب ابن ابهر فرستاده است آقا اکبر نظر به خویشاوندی بخانه من آمده و از صدقات سفر مریض شده کاغذ را هم به من نمی‌دهد تا به جناب ابن ابهر برسانم شما بگوئید وقتی را تعیین کنند و به بنده منزل تشریف بیاورند تا هم کاغذ را بگیرند و هم عیادتی از آقا اکبر کرده باشند آقا محمد کریم سخن کذب او را باور داشته تفصیل را به ابن ابهر گفت و قرار گذاشتند فردا عصر میرزا ابوالقاسم به دکان آقا محمد کریم بیاید و با ابن ابهر به مقصد بروند روز بعد هر دو آمدند و به راه افتادند میرزا ابوالقاسم در حینی که ابن ابهر را از خیابان چراغ گاز عبور می‌داد ناگهان از قراولخانه دولتی چند سرباز بیرون دویده ابن ابهر را بر روی دست به سربازخانه بردند رجعی خان میرپنج و حسینخان سرتیپ فی‌الفور آمدند و پول و ساعت و لباس تازه پاکیزه‌اش را گرفتند عمامه را هم از سرش برداشتند تا علامت محمدی با او نباشد و در عوض کلاه نم‌دی چرکینی بر سرش گذاشتند و بعد از اذیت و ازار بسیار دو ساعت از شب گذشته یک عبای کهنه وصله‌دار بر دوش انداخته با کمال ذلت به خانه نایب السلطنه‌اش بردند و به بالاخانه آقا بالاخان پیشکار نایب السلطنه واردش کردند این شخص شروع به استنطاق کرده پرسید بگو بی‌بیم ملا محمد قائینی (یعنی نبیل اکبر) کجاست جواب داد ایشان قصد حرکت به خراسان داشتند شاید تا کنون رفته باشند آقا بالاخان از محل و مکان بعض احباب دیگر جويا گشت در جواب راجع بهر یک گفت نمی‌شناسم. رجعی خان میرپنج گفت چطور نمی‌شناسی در صورتی که مثل آب قنات حاج علی‌رضا به همه خانه‌ها وارد می‌شود جواب داد آنها را بحق شناسانی نمی‌شناسم ولی اگر مرا ریزیز کنید احدی را نشان نخواهم داد باری چهار ساعت از غروب گذشته نایب السلطنه از دیوانخانه آمده ابن ابهر را طلبید گماشتگان دستش را گرفته پائین آوردند و در حضور نایب السلطنه نگاهش داشتند او هم رو به میرپنج کرده به کمال انبساط و خوشحالی گفت آخر گرفتیدش؟ جواب داد بلی چگونه می‌توانست از دست اجنه حضرت اقدس والا بگیرد. این موقع ابن ابهر قدم پیش گذاشت گفت حضرت والا اقرار العقلاء علی انفسهم جائز از این آقای جن سؤال بفرمائید که ایا مرا در خفا گرفتند یا باتفاق میرزا ابوالقاسم خفیه نویس با پای خودم تا دم سربازخانه آمدم و آنجا ناگهان بیست نفر بر سرم ریخته مرا بر روی دست به اطاق برده نختم کردند بنده به دولت خیانتی نکرده و مال کسی را نخورده‌ام که بترسم و پنهان شوم مختصر، نایب السلطنه از او احوال فاضل قائینی را پرسید جواب داد ایشان اینجا نباید باشند بلکه سفر کرده‌اند گفت چرا اینجاست و تو محلش را می‌دانی و جز گفتن چاره نداری اگر گفتی نجات خواهی یافت والا به زحمت خواهی افتاد و بعید نیست که به قتلت بینجامد بعد به مأمورین گفت او را ببرید و بهر نحو ممکن است محل ملا محمد را معلوم کنید سربازان او را به اطاق دیگر بردند و بنای تهدید و توهین گذاشتند تا کار به چوب و تازیانه و بالاخره به داغ و شکنجه انجامید و سه روز این شداید دوام داشت تا نزدیک به هلاکت رسید آنگاه به سربازها گفت خداوند منان در قرآن فرموده است و لاتلقوا بادیکم الی التهلكة من برای حفظ جان خود محل آقا محمد را نشان می‌دهم ولی نه به شماها هرگاه حضرت والا خود به شخصه احضارم بفرمایند بایشان معروض خواهم داشت مأمورین این مطلب را به سمع نایب السلطنه رسانیدند او گفت آنچه را می‌خواهد به من بگوئید بنویسد و بفرستد سربازان کاغذ و قلمدان پیش ابن ابهر آوردند و گفتند مطلب خود را بنویس گفت در اینجا نوشتن و گفتن فرقی ندارد باید حضوراً به عرض برسانم. بعد از ساعتی آقا بالاخان سردار آمده اظهار داشت من پیشکار حضرت والا و به مثابه نفس ایشان هستم به من بگو ابن ابهر گفت بلی شما به منزله نفس حضرت والا ئید همچنانکه اتابک اعظم به منزله شخص اعلیحضرت شهبازی هستند معذک بعض مطالب است که باید فقط به نفس نفیس شاهانه معروض داشت اما بعضی را هم می‌توان به اتابک اعظم عرض نمود بنده هم سخن کنونی را باید به شخص شخیص نایب السلطنه عرض کنم نه به حضرت اجل عالی که قائم مقام ایشانید آقا بالاخان رفت و دو ساعت از شب گذشته نایب السلطنه به اطاقی که ابن ابهر در آن بود آمد و چون بی‌خبر وارد شد ملاحظه کرد فضای اطاق از دود تاریک شده و بوی زنده‌اش آدم را فرار می‌دهد و علتش این بود که قراولها همگی چپ‌کش بودند و صاحب منصبها از میرپنج و سرتیپ و یاور و سلطان یعنی سرگرد و سروان بعضی تریاک می‌کشیدند و برخی سیگار دود می‌کردند نایب السلطنه با اوقات تلخی همه را بیرون کرده خود جالس شد ابن ابهر را هم اذن جلوس داده گفت حالا بگو ابن ابهر گفت لابد به سمع حضرت اقدس والا رسیده است که یکی از حواریون مسیح آن حضرت را به دشمنان نشان داد این عمل او در تاریخ دنیا ثبت شد و الابد به ذکر خیانت و بیوفائی آن حواری در میان است حالا بنده چطور می‌توانم علناً محل آن فاضل عظیم المثل را بگویم که شما او را دستگیر و معذب سازید و این کار در تاریخ ثبت شود و الی الابد قصه بیوفائی من در صفحه روزگار بنامد اما چون الان مشرف بر هلاک هستم حفظ جان هم از واجبات می‌باشد ناگزیرم که از حضرت والا استدعا نمایم وقتی را در نظر بگیرند و اجازه بفرمایند بنده بقدر دو ساعت در محضرشان از تاریخ این امر بدیع و احکام و دلایل آن به عرضشان برسانم تا هم از این دیانت کجای آگاهی حاصل فرمایند و هم در ضمن اصغای عرایضم به محل فاضل قائینی که به تلویح خواهد بود مطلع گردند و این به جهت آن است که

صراحتاً در خصوص جایگاه آن مرد ذکر نکرده باشم نایب السلطنه گفت همین حالا برای شنیدن حاضرم ابن ابر صحت را شروع کرد و به تأییدات الهی طوری مقدمات را تمهید و قسمی مطالب را مسلسل و مستدل بیان نمود که نایب السلطنه قضیه فاضل قائنی را فراموش کرد و چهار ساعت از شب گذشته برخاست و متبسمانه گفت من از صحبت‌های شما بسیار محظوظ ظلم فردا شب هم می‌آیم یا باید شما مرا بهائی کنید یا من شما را مسلمان نمایم ابن ابر جوابی گفت که به عین عبارت تکلمچه مذکور این است: (بهائی یعنی مسلمان حقیقی و دارای صفات حسنه ربانی که به نور الهی روشن و قلوبشان به محبت و معرفت حق گلشن باشد و شماها را مسلمان مجازی می‌دانیم که به ظاهر قرآن متمسکید و ماها به باطن متمسک اگر چند شبی تشریف فرما شوید فانی به عون الله شما را بهائی خواهم نمود

آسوده شبی باید و خوش مهتابی تا با تو سخن بگویم از هر بابی انتهی. باری نایب السلطنه خیلی ملاطفت نمود و گفت شب در میان نزد شما خواهم آمد ابن ابر گفت باین مأمورها بفرمائید مرا کمتر از اذیت کنند این تن ضعیف طاقت اینهمه ضرب و داغ و درفش ندارد نایب السلطنه رجبعلی خان میرینج را طلبیده دستور داد که چاقه‌های پشت درب را بردارد و به حسین خان سرتیپ هم که از اشیقای زمان بود بگوید که با بیش از چهار نفر دیگر در اطاق نماند مختصر از آن به بعد ابن ابر در خانه نایب السلطنه که مجموعاً نوزده روز طول کشید آزادانه با واردین و تماشایان صحبت امری می‌داشت نایب السلطنه هم شب در میان مذاکرات را دنبال و روزروز محبتش به این محبوس بیشتر می‌شد ولی آخوندهائی که قبلاً نامشان برقم آمد برای اعدام و اضمحلالش می‌کوشیدند. شبی نایب السلطنه به ابن ابر گفت ما راضی به قتل و زجر شما نیستیم ولی علما دست بر نمی‌دارند و پی‌درپی به ما و سریر سلطنت می‌نویسند و تأکید در قتل شما می‌کنند نمی‌دانم چه باید کرد ابن ابر گفت اگر مصلحت می‌دانید به علماء مرقوم فرمائید چهار پنج نفر از میان خود انتخاب کنند از سفرای دول خارجه نیز پنج نفر حاضر شوند آنگاه در محضر حضرت والا علماء با بنده در خصوص این امر مذاکره نمایند و هر یک از طرفین دو ساعت حق صحبت داشته باشند به این ترتیب که دو ساعت بنده به تنهائی و دو ساعت هیئت علماء. به شرطی که موقع صحبت علماء بنده بکلی ساکت باشم و زمانی که نوبت صحبت بنده است علماء سکوت نمایند و مطالب طرفین را منشیان سفراء فی‌الجلس بنویسند بعد حضرت اقدس والا و آقایان سفرا به آن نوشته‌ها نظر اندازند و عادلانه قضاوت فرمایند براهین هر کدام قویتر بود بر صحبتش صحه بگذارند و طرف مقابل را تنبیه و مجازات نمایند خواه بنده باشم و خواه علماء ذکر سفرا برای این است که اگر آنها حاضر نباشد آقایان علماء در محضر اقدس والا مراعات ادب نمی‌کنند و از کثرت قیل و قال به احدی برای صحبت مجال نمی‌دهند و اگر حضرت والا بحق و صدق مطلبی برخلاف میلشان بر زبان آرند فی‌الفور حضرتش را به بانی بودن متهم می‌نمایند به این جهت حضور سفرا در چنین مجلسی لازم است نایب السلطنه ازین پیشنهاد خوشش آمد و گفت به اعلیحضرت همایونی مطلب را عرض می‌کنم اگر اجازه فرموده اقدام خواهم کرد بعد هم قضیه را به عرض ناصرالدین شاه رسانید او هم قبول کرد و مطلب را به علمای مشهور مرقوم فرمود علماء سه روز نشستند و با هم شور کردند آخر کار جواب نوشتند که به اجماع فقهاء و مجتهدین کفر این طایفه ابد و قتلشان واجب است علی‌الخصوص این محبوس که جسارت را از حد گذرانده است و اینکه ذکر سفرا را به میان آورده می‌خواهد همانطور که ایران بواسطه نشر این عقیده باطل آلوده شده است این دین باطل در ممالک دیگر هم منتشر شود شاید هم این شیطان با زبان‌بازی و حيله‌سازی حضرت اقدس والا را فریب داده و آن شاهزاده از پیش خود چنین مطلبی را عنوان نموده باشد معلوم است که اعلیحضرت تاجداری هرگز راضی نخواهند شد که هیئت علمیه در چنان مجلس مهمی با یک نفر بانی مشکر نجس که ضلالتش بر علمای اسلام از آفتاب روشن‌تر است بنشینند و به مناظره و مباحثه مشغول شوند بل همچنانکه کل علمای امامیه فتوی داده‌اند باید هرچه زودتر مقتول شود و اگر سلطان در این کار درنگ نمایند ما خودمان حاضر به اجرای این عمل می‌باشیم. باید دانست که ناصرالدین شاه به مرور زمان از مشاهده مظلومیت و سلامت نفس بهائیان یقین نمود که ازین طایفه به او ضرری نخواهد رسید لهذا شخصاً مایل به اذیت نبود حتی در برخی از موارد از مظالم ستمکاران جلوگیری هم می‌نمود اما وقتی که آخوندهای متنفذ حکم بر طرد و قتل کسی از افراد این قبیله می‌دادند جرأت تخلف نداشت زیرا سلطنتش به خطر می‌افتاد لذا در چنین مواردی با آنها همراهی می‌کرد در این مورد هم ناچار موافقت نمود ولی به قتل راضی نشده حکم حبس داد باری روزی که خواستند ابن ابر را به زندان ببرند کسالت داشت و در پوستینی خزیده در کنجی آرمیده بود که ناگهان یک دسته سی نفری از فراشان غضب وارد شدند و بازویش را با خشونت تمام گرفته فحش گویا از بالاخانه پائینش آوردند و به زنجیرش بستند علت سختگیری فراشان این بود که سرهنگی بنام غلامرضاخان از دسته سید جمال الدین افغانی در اطاق دیگر توقیف بود او را هم که همان وقت خواستند به انبار شاهی ببرند در ملا عام گریه‌کنان فریادی زد که ایها الناس من مسلمانم اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله و اشهد ان علیاً و اولاده المعصومین حجج الله بعد بر بزرگان امر الهی باسم و رسم لعن کرد و ابن ابر را به باد ناسزا گرفته گفت این فلان فلان شده بانی است و من بیچاره به آتش او می‌سوزم این گفتار و رفتار سرهنگ خیانتکار که پی‌درپی

تکرار می شد سبب تحریک فراشان گشت و آنها که به ظلم کردن عادت داشتند این موقع شرارتشان شدت یافت که علاوه بر زدن و کشیدن و دشنام دادن همگی بر صورت و محاسنش تف انداختند و او را ذلیلانه به یکی از عمارات شاهی برای گرفتن عکس بردند همانا رسم آن زمان چنین بوده که هر کس را می خواستند مقتول سازند از او عکس برداشته به حضور شاه می بردند و بعد از صدور فرمان در میدان پای قایق یا در محبس او را به قتل می رسانیدند و یا در گودالی از سیاه چال انداخت به نحوی از انحاء به حیاتش خاتمی دادند آمدن فراشان غضب هم امروز بهمان سبب بوده است یعنی تصور می کردند که ابن ابهر محکوم به قتل خواهد گشت باری وقتی که او را در اطاق عکاسی حاضر ساختند یکی از درباریان بنام مشیر خلوت که مردی پیر و پاک ضمیر بود چشمش به او افتاده از مشاهده آن احوال متأثر شد و بشدت بانگ بر فراشان زد که چه خبر است یک نفر آدم ضعیف و مریض اینهمه هیاهو لازم ندارد شاه عکس او را طلبیده است بسیار خوب شاید بخشش و آزادش کند یا حکم به حبسش بدهد فراشهای غضب برای چه آمده اند مختصر حکم نمود که فراشها دم در بایستند و بدو نفر قراول مودب درب اندرون گفت شما همراه بیائید آنها زنجیر را گرفته به حیاط واردش کردند مشیر خلوت دستمالی به ابن ابهر داد تا چهره و ریشش را که به اب دهان فراشان الوده شده بود پاک نماید آنگاه به عنوان تسلیت گفت چون شما در دولتسرای نایب السلطنه بی پروا صحبت داشته اید و علمای اعلام مدعی شما هستند و شرح این تفصیل به سمع مبارک پادشاه رسیده امر فرمودند عکسی از شما بگیریم و به حضورشان بفرستیم گمان می کنم وقتی که عکس شما را ملاحظه بفرمایند اذن بدهند مرخص شوید زیرا سیمای شما بر بی گناهی گواهی می دهد ابن ابهر گفت بنده از این حسن برخورد سرکار کمال امتنان را دارم در تمام مدت گرفتاری شخصی به این فتوت و بزرگواری در سرای حضرت والا و اعلیحضرت شهرباری ندیده ام ولی بدانید که بنده چند عریضه به ساحت قدس مظهر کلی الهی حضرت بهاء الله تقدیم داشته و بنهایت تضرع رجا نموده ام که به من جام شهادت نصیب فرماید و لکن علی الظاهر به عز اجابت مقرون نگردیده است و در عین حال امیدوارم که این مسئله به صرف فضل مقبول افتد و ارزوی دیرینم به حصول پیوندد چه که بفرموده مشوی:

آزمودم مرگ من در زند گبست چون رهم زین زندگی پابند گبست
اقتلونی اقلوی یا ثقات ان فی قتل حیاتاً فی حیات

به همین جهت می خواهم این عکس به احسن وجه گرفته شود زیرا عکسی که امروز در حالت خواری از من برداشته می شود چون گرفتاریم با سم حق و در راه خداست طولی نمی کشد که از نفایس خزائن عالم خواهد شد پس بهتر است که به احسن طراز باقی بماند حالا بفرمائید زنجیر را بچه صورتی حمل نمایم که بر پیکرم برانزده تر باشد آیا ان را مانند حمایل بر سینه بپیچم یا بر دست بیاویزم که حلقه هایش افشان باشد و یا ان را بدو قسمت کرده بدست دو نفر مستحفظ بدهم تا در طرفینم بایستند مشیر خلوت متعجبانه گفت عجب عالمی دارید و اضافه کرد که بنظر من شق ثالث بهتر است آنگاه ابن ابهر ریش خود را با انگشتان شانه کرد و کلاه خویش را که چند جایش هنگام تو سری خوردن شکسته بود مرتب و درست کرد و بهمان ترتیب مذکور عکس برداشته شد که اکنون گراورش را در این سرگذشت ملاحظه می فرمائید باری بعد از خاتمه عمل عکسبرداری او را بیرون آورده به فراشان سپردند آنان وی را به عمارتی که مقرر سلطنت بود بردند حاجب الدوله پسر علاء الدوله از قبل با ابن ابهر خصوصیت داشت ولی از بهائی بودنش بی خبر بود در هر حال وقتی که او را گرفتار دید متعجبانه پیش آمده گفت آیا محبوس منزل نایب السلطنه شما بوده اید جواب داد اری حاجب با ملالت خاطر پرسید مگر شما بهائی بودید گفت بی حاجب دوباره بر سبیل تعجب گفت سبحان الله شما بهائی بودید گفت بی. اما این حاجب الدوله گویند فراشباشی ناصرالدین شاه و از مقربان درگاه بوده و همان است که هنگام قتل آن پادشاه خودسرانه مبادرت به قتل حضرت و رقاء و جناب روح الله شهید نمود و هر جا در تاریخ بنامش برمی خوریم می بینیم مرتکب عمل قاسیانهئی بوده است اما در اینجا گویا عاطفه رفاقت بر حالت شقاوتش چربیده به اطاق شاه رفت و پس از ربع ساعت برگشته به راست یا به دروغ اظهار داشت به هر تدبیر و التماس بود نگذاشتم اعلیحضرت همایونی حکم قتل صادر فرمایند بلکه ایشان را واداشتم که فرمان حبس بدهند و هر چند حبس ابدی است ولی از این ستون به آن ستون فرج است بعد خیلی به ابن ابهر نزدیک شده پرسید چرا بهائی شدید که به این ذل یفتید جواب داد این ذلت نخر عزت هاست و این قید و بند سبب آزادی خلق از قیود نفس و هوی اما چرا بهائی شده ام دلایلش را هر گاه زنده ماندم و از این زندان خلاص شدم به عرض حضرت تعالی خواهم رسانید اما اگر کشته شدم یا مردم نظر به اخلاصی که به شما دارم عرض می کنم که این مطلب را تحقیق بفرمائید. مختصر فراشان غضب ابن ابهر را به محبس دولتی که آن را انبار می نامیدند بردند و به فراشان آنجا سپرده قبض رسید از نایب انبار گرفته برگشتند کلیددار انبار زنجیر قره کهر معروف را که بسیار ثقیل و هر دانه آن بقدر انگشت شصت بود بر گردنش انداخت بعد به زیرزمین تاریک و نمناکش برده بر پای راستش خلیلی و بر پای چپش کند زد و لباده و قبا را از تنش کنده ارحال و پیراهن را باقی گذاشت آنگاه به فرمان نایب یک نفر فراش شلاقش را از کمر باز کرده شروع به زدن نمود و می گفت بد بگو و تبری بجو و

گرنه ترا در زیر شلاق می کشم بعد او را در هما زاویه ظلمت گذارده بیرون رفت و تا سه روز پی در پی او را می زدند و اذیت می کردند به قصد اینکه مکان چند نفر احبابی را که در صدد دستگیری آنها بودند نشان بدهند و از جمله آنها چنانکه قبلاً ذکر شد فاضل قاضی بود. خلاصه شبانه روز اول بدون غذا در آن گوشه سرد و تاریک بسربرد صبح روز دوم که لازم بود به حیاط برود دو نفر فراش آمده کند و خلیل را از پایش باز کردند و زنجیر را بر هیكلش پیچیده بیرونش آوردند و چون از ثقل و صدمه خلیل قدرت حرکت از او گرفته شده بود کریم به یک کلیدار و شعبان فراش بازوهایش را گرفته حسن فراش هم در راه بردن کمکش می کرد او هم آهسته آهسته قدم برمی داشت تا به حیاط بزرگ رسید نایب انبار که چنین دید فریاد برآورد که فلان فلان شده‌ها مگر عروس می برید بزیند این فلان فلان شده را آنها گفتند پاهایش خشکیده است زنجیر هم سنگین است نمی تواند آن را بکشد نایب که مردی بسیار بی رحم بود گفت بزیند تا پاهایش باز بشود و زنجیر را بکشد می خواست بهائی نشود تا به این روز نیفتد او که زنجیر دنیا را نتواند بکشد پس زنجیر آتشین جهنم را چطور خواهد کشید فراشان هم ناچار یکی با شلاق و دیگر با زنجیر جیبی شروع به زدن کردند اما ابن ابهر طاق بیدش از چند ضربه نیاورده مدهوش بر زمین افتاد لذا او را به طاقمای حیاط کشیدند و با وسایل آن روزی به حالش آوردند و بعد از آنکه دو سه ساعت انجا نشسته بود به محل اولی یعنی زیرزمین بازش گردانیدند و در کل این احوال به ذکر الهی مألوف و به اعلاهی کلمه الله مشغول بود که بر اثر انقباض طیبه اش محبوس کرمانی بنام بخشی مؤمن شد و حسینقلی نامی هم محب گردید باری در آن ظلمت زندان احدی از یاران خبر از احوالش نداشت زیرا به گانشان که هنوز در حبس نایب السلطنه است فقط حیدرخان سلطان که او هم از تبلیغ شدگان خودش بود ازین نقل مکان و تبدیل زندان مطلع بود اما کم کم احباب فهمیدند و سه نفر از اماء الرحمن یکی ضحیح میرزا مؤمن کاشانی و دیگری ضلع محمد ابراهیم بانکی یک بیهم زوجه حاجی فرج الله امین السلطانی به عنوان خویشاوندی به درب انبار آمدند و خواهش ملاقات کردند چون عوانان امتناع نمودند خاتمها مبلغ ده تومان که با خود آورده بودند به آنها دادند تا بگذارند داخل شوند ولی آنان از دخول مانع شدند و ابن ابهر را با کند و زنجیر به درب زندان آوردند آن سه زن از مشاهده آن حال به گریه افتادند و ده تومان دیگر وعده دادند که لااقل کند پای او را بشکنند آن موقع حبس انبار دوست و هشتاد و چهار نفر محبوس داشت و چون ابن ابهر به مجردی که فرصت می یافت صحبت دینی پیش می آورد و این قضیه به سمع مسئولین زندان رسید روزی فراشی داخل انبار شده گفت تمام محبوسین گوش کنند تا حکم جاحب الدوله را بشنوند و آن اینکه هر وقت این شخص بهائی را برای بیرون رفتن و مراجعت کردن از میان شما عبور می دهند هر کس به او نگاه کنده باید چوب بخورد و هر که با او حرف بزند باید نسق بشود این جمله را فراش مذکور سه بار تکرار کرد بعد ابن ابهر را مخاطب داشته گفت شنیدی به اینها چه گفتم به تو هم می گویم که اگر وقت عبور کردن به این جماعت نگاه کنی چون خواهی خورد و اگر با آنها حرف بزنی نسق خواهی شد و نسق کردن یعنی بریدن گوش یا بینی یا یکی از اعضای دیگر. مختصر در مدت اقامت زندان که تقریباً چهار سال طول کشید این شدید را تحمل کرد در اثنای این مدت نایب اولی زندان که بسیار مبغض و ظالم بود وفات کرد و بجایش دیگری بنام محمد جعفرخان گاشته شد که گاهی پسرش ابوالقاسم خان وظیفه پدر را انجام می داد ایضاً نصرالله خان و جعفر قلیخان هر یک چندی سمت نیابت داشتند سه نفر اولی از مشاهده احوال و استماع اقوال ابن ابهر به امر الله ایمان آوردند و سبب تخفیف صدمات او گشتند بعد هم چند نایب عوض شدند که هر یک در کمی و زیادتی مشقات او مدخلیت داشت و هر موقع که گشایشی برایش دست می داد به زندانیان هم انفاق می نمود و این مطلب در سرگذشت جناب آقا میرزا حسین زنجانی مندرج در جلد اول این کتاب نیز از لسان یوسف عموی سارق ذکر شده است باری بعد از انقضای مدت مذکوره نصرالله خان نایب که ذکر نیابت و ایمانش گذشت روزی فرمان سلطان را درباره آزادی ابن ابهر به کمال سرور و شرف به زندان آورده گفت به موجب امر ملوکانه و دستخط حضرت والا شما از حبس آزادید باید با هم به دولتسرای ایشان برویم و بعد از تناول طعام با چند نفر مأمور به جایگاه ایشان یعنی منظریه روانه شویم و شما آنجا خدمت حضرت والا رسیده به اذن ایشان مراجعت فرمائید ابن ابهر بعد از آنکه زنجیرش را برداشتند با یکایک محبوسین وداع نمود و به معیت نصرالله خان و سه مأمور به خانه کامران میرزا آمد و پس از صرف غذا دو نایب و پنج فراش و دو سرباز قراول با او همراه شدند زنجیر سبکی هم به پیکرش آویخته وقت غروب به منظریه اش رسانیدند این موقع پنجاه سرباز که آنجا بودند دوش را گرفته در باغ نگاهش داشتند ابن ابهر تصور کرد که می خواهند او را شبانه نیزه پیش نمایند چه که سربازان تنگهای نیزه دار بر دوش داشتند نصرالله خان نایب نیز به حیرت افتاد به هرصورت بعد از دو ساعت نایب السلطنه از اندرون بیرون خرامید و سربازها صف کشیدند و احترام نظامی بجای آوردند ابن ابهر نیز سلام و تواضع کرد. به اشاره نایب السلطنه زنجیر را از گردن ابن ابهر برداشتند آنگاه آن امیر و ابن اسیر صحبت بکن داخل چادر شدند و روبروی یکدیگر نشستند نایب السلطنه پرسید در انبار بر شما چه گذشت جواب داد بسیار خوش گذشت زیرا در راه خدا مبتلا بودم پرسید باز هم از آن صحبتها می دارید؟ جواب داد تمام این گرفتاریها برای همان صحبتها بود چگونه ممکن است که از ذکر حق و اعلاهی امر و هدایت خلق دست بکشم باری سؤال و جواب تسلسل داشت تا اینکه نایب السلطنه با

ملاطمت گفت ما با شما طرف نبودیم و به شما کاری نداریم آقایان علما در این چیزها اصرار دارند حالا خوبست شما ایمانتان را پنهان سازید و دست از تبلیغ بردارید و برحسب امر اعلیحضرت همایونی از طهران بیرون بروید و در بلاد دیگری یا در خارج ایران بکار و شغلی مشغول شوید تا چند روزه زندگی را به آسودگی بگذرانید جواب داد اگر امر ملوکنه بر خروج بنده از طهران یا ایران است اطاعت می‌کنم اما اگر حکم بترک دیانت و تبلیغ امرالله باشد از قبولش معذورم چه که حضرت بهاءالله در لوح فرموده‌اند که تو از برای تبلیغ خلق شده‌ای بنده در این حبس شدید و زجر عظیم موفق به هدایت گروهی از زندانیان شدم چه از آنهایی که مرخص شده‌اند و چه از آنهایی که الان در انبارند و چه از سربازان و مراقبان که هر چندی یکبار عوض می‌شدند حالا اگر فی الواقع بنده را مرخص فرموده‌اید به طهران برمی‌گردم و با مراعات حکمت به هدایت نفوس مشغول می‌شوم و اگر مراد از احضار تحقیق از احوالم بوده و باز باید محبوس باشم بدون مأمور به انبار برمی‌گردم و فراش آنجا را طلبیده می‌گویم را در محل اول حبس کن و اگر هم باید به قتل برسم باز هم حاجت به فراش و سرباز نیست تنها پیای قاپی می‌روم و به انتظار میرغضب می‌نشینم تا بیاید مرا بکشد یا بدار آویزد خلاصه بعد از گفتگهای بسیار نایب السلطنه گفت شما به طهران برگردید و فردا به کامرانیه بیایید تا هر دستورالعملی باشد به شما ابلاغ کنم بعد خواست پنجاه تومان پول برای تجدید لباس بدهد ولی او تشکرکنان از قبول امتناع نمود و فردای آن روز به کامرانیه رفت که ملاقات دست نداد روز بعدش شاهزاده گفت قبله علام شما را مرخص فرمودند اجازه هم دادند که در طهران بمانید ولی هفته‌ای یکبار خود را به من نشان بدهید او هم تا دو ماه بر طبق دستور او عمل کرد تا اینکه علماء از رهائش مطلع گشته به اعتراض برخاستند لذا از طهران بیرون شده در سایر شهرها به ترویج دین الله و تشویق احباءالله مشغول گردید. اینک به عرض خوانندگان گرامی می‌رساند که مطالب کتابچه مذکور به همین جا ختم می‌شود و چون مندرجاتش تماماً عبارت از تقریرات شخص ابن ابر می‌باشد صحیح‌ترین سرگذشتی است که از او بدست آمده است حقیر اول که نظر در آن انداختم گمان کردم انشای آدم دیگری است زیرا هر جا که بنام ابن ابر می‌رسد می‌نویسد حضرت ایادی چنین گفتند و چنان کردند ولی جناب لیب توضیح داده گفت تمام کتاب عبارت از گفته‌های خود ابن ابر است که به من دیکته نمود هولی هر جا که ایشان در بیان سرگذشت خود می‌فرمودند این عبد حقیر یا این بنده روسیاه چنین گفتم یا فلانجا رفتم من بجایش می‌نوشتم حضرت ایادی چنین فرمودند یا فلانجا تشریف بردند مقصود این است که این کتاب سندی است معتبر در سرگذشت ابن ابر فقط نقصی که دارد فقدان تاریخ وقایع است که معلوم نیست این مرد کی متولد شده و در چه سنی قدم به مکتب گذاشته و سفرهایش در چه سنواتی صورت گرفته و در چه تاریخی به حبس انبار افتاده و در چه سالی آزاد گردیده است مع الاسف تاریخ سمندر هم از این نقص خالی نیست به این جهت در مقام مقایسه نوشته او با مندرجات کتابچه مذکور می‌بینم در نظم زمانی با یکدیگر توافق ندارند. باری تا اینجا با وصفی که عصاره مطالب مرقوم گردید معذک سرگذشتی مرتب و گویا و روشن از کار درآمد و با درج چند صفحه از عین عبارات کتابچه مزبور در این سرگذشت چگونگی انشای ابن ابر نیز بدست می‌آید اما بقیه سوانح حیات این مرد اکثرش بر سبیل اجمال است چه بطوریکه در تاریخ سمندر و برخی نوشته‌های خطی دیگر مرقوم شده است ابن ابر یک سفر به محضر منور حضرت بهاءالله جل کبریائه بار یافته و به امر مبارک به مکه هم رفته است و در دوره حضرت مولی الوری مانند سایر بکار مبلغین علمدار عهد و میثاق بوده و سفرهای تبلیغی پرموفیتی انجام داده است از جمله مسافرت دوساله او به قم و کاشان و یزد و کرمان و نواحی آن حدود است که شرح این سفر با تاریخش در سرگذشت آقا میرزا حاجی آقا سنگسری مندرج در جلد چهارم این کتاب گذشت و آنچه در آنجا برقم آمد مستند بنوشته شخص میرزا حاجی آقا است که با ابن ابر همسفر بوده و کل قضایا را بچشم خود مشاهده کرده است البته هر که طالب اطلاع بر چگونگی آن باشد باید به آنجا مراجعه فرماید زیرا در اینجا تکرار نخواهد شد. باری چند ورق کنده شده بدون اول و آخر در کتابچه مزبور راجع به اقدامات ابن ابر در دوره میثاق از گفته‌های شخص خودش و به خط لیب بطور فشرده و ناتمام موجود است که اگر در جائی ضبط نشود از بین خواهد رفت لهذا عیناً به اینجا نقل می‌گردد و آن این است: (لذا از کاشان و نواحی آن معجلاً به طهران شتافته و تهیه مسافرت به ساحت قدس حضرت دوست پرداخته و با کامران میرزا نایب السلطنه ملاقاتی کرده لوح مبارک را ارائه داده به اطلاع حکومت از طهران حرکت فرمودند ایامی معدود در قزوین با احباب معاشر بوده و نفوس مستعده که طالب جام عطا بودند از صهای معرفت به آنها نشانیده به ابر محض دیدن اقربا که در ایام حبسشان همواره گریان بودند چند مرتبه خیر شهادت ایشان را اعداء از نواحی کذب گوشزد آنها نموده لازمه عزاداری و سوگواری را به عمل آورده بودند تشریف می‌برند که در ضمن احبای آنجا را ملاقات نموده و طالبین و مستعدین را نیز به شاهره هدایت دعوت نموده و پس از آن به زیارت عتبه مبارک که فائز شوند بعد از ورود به ابر با کمال اقتدار بدون ستر ایامی با اهالی آنجا حشری تام یافته و عظمت و قدرت و نفوذ کله علیا را در ضمن صحبت و مقالات و حکایات موقع سخن و گرفتاری گوشزد عموم اهالی آن سامان فرموده پس از نه روز از آنجا حرکت می‌فرمایند و چون آن اوقات گرفتاری حضرت ورقای شهید در نجان بوده در بین ایام اهالی آن سامان شهرت می‌یابد که ایشان محض معاونت حضرت ورقا به این سامان آمده‌اند و اهالی از اینکه اهالی و

ادانی خدمت ایشان می‌رسیدند و ایشان بی‌پروا به ادله و براهین صحبت می‌داشتند نار ضغینه و بغضا در سینه‌شان شعله‌ور شده تفصیل را به قسمی که سبب اضطراب حکومت زنجان شود به حاکم زنجان که علاءالدوله بود می‌نویسند و او را وامی‌دارند که چند نفر مأمور جهت گرفتاری ایشان به اهر می‌فرستد لکن مأمورین زمانی می‌رسند که ایشان از خاک خمسه گذشته بودند تا قریه غریب مأمورین می‌روند ولی بایشان دست نمی‌یابند و ایشان یک شبانه روزه خود را به قزوین رسانیده به سمت رشت حرکت می‌کنند و در رشت ایامی توقف داشته و نفوس کثیری از اعزّه و اجله که طالب اصغاء بیانات الهیه بودند به خدمت ایشان رسیده جمعی مؤمن و برخی محب گردیدند و احبا در کمال سرور لیل و نهاراً مجامع می‌آراستند که یک مرتبه خبر قتل ناصرالدین شاه در طهران رخ می‌دهد و چون اهل غرض این عمل شنیع را که ذیل مقدس اهل بهاء از ارتکاب به این گونه امور شنیعه مبراست به این حزب نسبت داده بودند شورش غریبی در رشت برپا می‌شود و مرحوم میرزا سید محسن خان که از بستگان وحید شهید که از اجله گجاستگان ضیاءالملک مرحوم که حکومت رشت آن ایام با ایشان بود در آن دستگاه بودند به حکومت عرض می‌کند که یکی از بستگان من عازم قفقاز بود و همین ایام از رشت قصد حرکت داشت که این شورش برپا شده و حال به واسطه بلوای اهالی انزلی می‌ترسم ایشان حرکت کنند و در آنجا دچار اشکالات گردند لهذا تمنا می‌کنم که بنده را اجازت دهید و به حکمران انزلی هم دستخط فرمائید که در عمارت شاهی به جهت ایشان منزل مقرر فرمایند که به کمال عزت و راحتی سوار کشتی شده عازم قفقاز گردند حکومت نیز پذیرفته با کمال عزت و شکوه و اجله احبای رشت تا پیره بازار و با جمع کثیری از اعیان بعضی تا بندر انزلی همراهی کرده به این خوشی از آن ورطه حق جل جلاله ایشان را نجات بخشیده تا وارد بادکوبه می‌گردند و چون در بادکوبه طالب مجاهد زیاد بوده و در نه روز اقامت جمع کثیری به شریعه ایمان و اقبال فائز شدند بر اشتعال و انجذاب احباء روز بروز بلکه ساعت به ساعت می‌افزوده ایشان را مانع از حرکت می‌شدند و از طهران هم جناب حاجی میرزا حبیب ابن مرفوع حاجی ذبیح کاشنی و همچنین جناب استاد آقای صباغ کاشانی الاصل چونکه منجذبانه حرکت فرموده بین راه به ایشان ملحق گردیده همچنین مغفور مبرور آقا سید صادق نقاش قله‌دان ساز با محترمه فائزه خانم با هم حرکت کرده در بادکوبه ملحق می‌گردند ایشان در حرکت به ساحت اقدس بواسطه این رفقا اصرار داشتند و احباء بواسطه پیشرفت امر تبلیغ بسیار ایشان را منع می‌نمودند بنا می‌شود که به ساحت اقدس تلگراف شود که امر مبارک عز صدور بر اقامت ایشان از برای تبلیغ امرالله و حرکت مسافری به شطر اقدس صدور یابد و بعد از مخیره جواب عنایت می‌شود که ایشان وحیداً حرکت نمایند و مسافری ایامی در بادکوبه توقف نمایند علیهذا ایشان رفقا و خادمی که همراه داشته در بادکوبه گذاشته خودشان با خیل مختصر لوازم که در یک جامه‌دان کوچک بوده به سرعت حرکت می‌فرمایند و در کشتی نظر به اینکه بواسطه انقلاب ایران و بودن جمعی از ایرانیان در کشتی فساد برپا نشود از ادعیه جات آیات قرآن مجید و سور مبارکه بسیار تلاوت می‌فرمودند و با کسی الفت و آشنائی می‌گرفتند در عمل خود تنها و یا در بالای سطحه (یعنی عرشه کشتی) وحیداً راه می‌رفته و می‌نشستند چند نفر از تجار اهل تبریز که به سمت اسلامبول می‌رفتند پیش ایشان آمده بنای آشنائی می‌گذارند و استفسار از مقصد ایشان می‌کنند ایشان ذکر می‌فرمایند که تا اسلامبول با شما رفیقیم و از آنجا قصد مصر دارم و حضرات چون ملتفت می‌شود که ایشان از اهل بها و قصد عتبه علیا را دارند و به این قسم که تنها حرکت کرده و ملزوماتی همراه برنداشته باید قاتل شاه باشد در ظاهر خیلی مهربانی می‌کنند و به منزل خودشان دعوت می‌کنند تا وارد اسلامبول می‌شوند هرچه ایشان سعی می‌کنند که یک منزل خاصی بگیرند حضرات نگذاشته و به حجره تجارت خودشان می‌برند لدی‌الورود بعضی بنهایت خضوع و خشوع به خدمت پرداخته که فی الحقیقه حالت شما و تقدیس و تقوی و مناجات و دعای شما ما را منجذب ساخته و می‌دانیم که شما به جگای می‌روید و شما از این امر مبارک برای ما صحبت بدارید و ایشان مشغول به صحبت بودند که یکی از آنها پیش سفیر ایران که گویا آن ایام آقای علاءالسلطنه بوده رفته و می‌گوید که قاتل شاه را از بادکوبه در کشتی همراه گرفته تا اینجا به منزل آورده‌ایم یکی از علمای بهائیین و ظاهر الصلاح و ملبس به لباس تقوی است ولی در باطن دشمن دین و آئین ماست چند نفر مأمور از طرف سفارت آمده ایشان را به سفارتخانه می‌برند پس از ورود حضور سفیر ایشان به کمال قدرت می‌روند در صندلی که پهلوئی سفیر بوده می‌نشینند سفیر چندان اعتنائی نکرده اشخاصی که حاضر بودند کار آنها را راه انداخته اطاق را خلوت می‌کند به خشونت می‌پرسد شما از جگای می‌آئید و به جگای می‌روید ایشان می‌فرمایند از طهران می‌آیم و به مصر می‌روم. در کمال شدت می‌گوید از طهران می‌آئی تو به عکا می‌روی نه به مصر ایشان هم در نهایت تندی جوابی دهند که جنابعالی حق تشدد به من ندارید و نمی‌توانید به هیچ قانونی مرا نشناخته و ندانسته کیم و برای چه حرکت کرده‌ام مرا تکذیب فرمائید من بهائیم و به مدینه مقدسه عکا خواهم رفت ولی از مصر. ابتدا به مصر می‌روم جمع کثیری از دوستان و بعضی از بستگی صوری دارند از آنها ملاقات کرده آنگاه به عکا مشرف و فائز شوم پس جنابعالی چه حقی دارید که بنده عرض می‌کنم به مصر می‌روم مرا تکذیب کنید و به خشونت تمام با آنکه به شما واردم و به قانون دیانتان باید از من اکرام نمائید در بدو ورود به بی‌اعتنائی گذرانیده و در سؤال و جواب اینگونه تشدد فرمائید حرکت من از طهران در وقت حیات شاه شهید واقع شد و به اطلاع شاه مرحوم که واسطه فیما بین

شاهزاده نایب السلطنه بودند و به اجازه ایشان من عازم عکا گردیدم و در رشت بودم که قضیه ناگوار قتل شاه رخ داد اگر چنانچه نمی پذیرید به حضرت والا نایب السلطنه تلگراف فرمائید یا خودم مخبره کرده صدق قولم را بر شما مدلل می دارم سفیر کبیر از ذکر ایشان که به این قدرت و هیمنه بیان می فرمایند خیلی ملایم شده می پرسد به چه قصد دولت شما را روانه عکا نموده جواب می فرماید هر مطلبی را که نمی توان افشا کرد حضرت عالی جهت اطمینان همینقدر حق دارید که صدق عرایض بنده را از حضرت والا تحقیق بفرمائید بعد شروع به صحبت می فرمایند که شاید دولت درصدد تحقیق بوده که از این امر کجایی یا به درجهئی که بر هر مکلفی واجب است که همینکه ندای الهی را شنید در مقام تحقیق سعی شدید نموده حق یا بطلان ادعای مدعی بر او محقق گردد شما که در اسلامبول تشریف دارید با این قرب جوار چه تحقیق کرده اید و از این امر چه اتباط فرموده اید. آن روز تا غروب با سفیر بنای صحبت گذاشتند و ایشان بی نهایت معذرت خواسته تذکره مرور مجانی داده از این ورطه سببی نیز به حفظ الله مصون گشته به منزل حضرات عودت کرده فهت الذی کفر و همان شب چون کشتی حرکت می کرده از اسلامبول با کمال سرور حرکت می فرمایند و پس از ورود به ساحت اقدس لانهایه مورد عنایات حضرت عهدالله گشته که اگر شرح آن عنایات پرداخته شود این وجیزه کجایی مبسوط خواهد شد لذا به همین قدر اکتفا می شود. روز پنجم تشریف در خلوت احضار فرموده می فرمایند قصد من این بود که تا شش ماه برای رفع خستگی سیح و زحمت طریق شما را در اینجا مرفه و آسوده دارم که راحت نمائی ولی چون قسمت شما در سیل الهی همواره رنج و عنا بوده و به زحمت و بلا انس دارید خدا چنین خواسته که یک سفری خستگی نگرفته به عشق آباد بروید چه که علم نقض در آن دیار مرتفع و حقیقت امر بر اکثری از اجباء مشتبه شده که اگر فردا حرکت نکنید و خود را سریعاً به آنجا نرسانید اختلاف اجباء در آنجا سبب وهن امرالله و ذلت اجباء خواهد شد بعد مکاتبی که شرح حال و اوضاع آنجا را به ساحت اقدس عرض کرده بودند بایشان عنایت فرموده پس از نوازش فراوان و عنایات بی منتی مرخص می فرمایند فردای آن روز علی الصباح ایشان مشرف می شوند و مورد عنایات بی منتی گشته می فرمایند می خواهم در این سفر همان قسمی که از باد کوبه تا اینجا تنها مشرف گردیدی تا عشق آباد هم وحید و فرید بک و تنها مسافرت نمائی از خاطر ایشان خطور می کند که تنها در سفر قفقاز که باید به اکثر نقاط مسافرت شود چه خواهد گذشت فی الفور لسان عظمت به حرکت آمد که گمان نکنید که تنها هستید جنود لن تروها و فیوضات غیبیه و شهودیه جمال ابهی همراه شماست بهر نقطه وارد شوید غالبید فائقید و مظفرین منصورید مطمئن باشید با اعلام فتح و نصرت مراجعت خواهید کرد و آن قصدی که من داشتم که شما را شش ماه در اینجا نزد خود انیس و مونس قرار دهم در مراجعت مجری خواهد شد بعد دستورالعلم حرکت و ورود به عشق آباد در اداره مرخص می فرمایند پس از لحظهئی باز ایشان را طلبیده بیاناتی فرموده و تعلیماتی داده مرخص می فرمایند عصر آن روز تا وقت حرکت که مقارن ظهر می شده ایشان را احضار فرموده در دفعه پنجمی ایشان را بغل گرفته می فرمایند هدهد طیر صغیر بود به امر سلیمان به شهر سبا رفت چون حشمت سلیمانی با او بود بلقیس را مسخر کرد شما گمان نکنید که تنها هستید و وجودی به ظاهر ضعیف و نحیف به قوت الهیه قوی هستید و جنود غیبیه و شهودیه را همراه دارید و حشمت پرمیمت سلیمان ابهی همراه شماست) انتهى.

اکنون بقیه سرگذشت ابن ابهر که فهرست وار در قسمت اول جلد هشتم کتاب ظهور الحق تألیف فاضل مازندرانی علیه رضوان الله ثبت گردیده است به اینجا نقل می شود ولی شرح سفر یزدش با میرزا حاجی آقا سنگسری که قبلاً اشاره به آن گردیده از آن حذف و موضعش نقطه چین خواهد گشت اینکه عبارات ظهور الحق: (و از مشاهیر بهائیان مذکور ساکن طهران میرزا محمد تقی ابهری- بن ابهر- ایادی امرالله سابق الوصف در بخش ششم که چون از حبس انبار مستخلص گشت تقریباً چهار ماه در طهران ماند و حسب الامر به عکا شتافت سال 1313 و ایامی چند در جوار فضل و عنایت زیست و با انجذاب تمام به انوار عهد و میثاق عودت کرده حسب الامر به قفقاز وارد شده بر ثبوت به عهد جمال ابهی دعوت همی نمود و به عشق آباد رفته بعد از توقف ایامی به آذربایجان (1313) وارد شد و در میان دو آب جشنی بنام جلوس غصن اعظم بر مرکز عهد و پیمان ابهی برپا کرد و اسفار پی در پی نموده به یزد شتافت و با حکمران جلال الدوله ملاقات و مذاکرات راجع به این امر داشته وی را منجذب ساخت و سپس به سال 1315 نیز تمامت آذربایجان را گشته تبلیغ و تشویق نمود و حسب الامر حضرت عبدالهء باز سفر به عکا کرده بعد از ایامی چند سال 1316 عودت یافته دستوری صادر شد که حاجی ملاعلی اکبر شه میرزادی بنت خود را به ازدواج وی درآورد لذا در سال 1316 با محترمه منیره خاتم قرین شد و به عنوان ایادی امرالله مفتخر گشت (12) و بنام این امر نزد خاص و عام مشهور و در طهران متوقف و ساکن و عضو عامل محفل روحانی مرجع امور احیاب گردید و گاه گاهی مسافرت به اطراف نیز می نمود..... سپس در سال 1324 حسب الامر سفر به هند کرد و چندی در آن مملکت به تبلیغ بیگانگان تشویق یاران پرداخت آنگاه مراجعت به حیفا کرده بعد از ایامی چند که در جوار عطوفت عنایت مولای مهربا بسربرد سنه 1326 از طریق اسلامبول و باطوم و باکو وارد ایران گردید و کماکان محل توجه و اخلاص اهل بها

و مرجع امور و عضو محفل روحانی در طهران بود و با زوجه محترمه اش راجع به حریت نسوان و کشف حجاب و اختلاف رجال و نساء اقدامات مؤثره به عمل آوردند و در سال 1331 چون حضرت عبدالبهاء از سفر اروپ و امریک عودت به حیفا فرمودند با عائله اش از طریق باکو و اسلامبول به محضر انور شتافت و ایامی در جوار الطاف بسر بردند و از همان طریق به طهران بازگشت و در اواخر ایام یک چشمش از اثر صدمات و مشقات که در طول مدت حبس در انبار طهران متحمل شد مؤوف گردید و بر جای آن چشم مصنوع نهاد و عینک بکاری برد و با محاسن سفید و چهره نورانی و اخلاق روحانی و عمامه و عبا در مجامع احباء جلوهائی نمایان داشت و متدرجاً نقاهت و ضعف استیلا یافت تا در سال 1336 در طهران بجهان جاودان شتافت و بجنب مدفن حاجی ملاعلی اکبر در امام زاده معصوم مدفون گشت و الواح کثیره صادره از قلم اعز ابهی و نیز از حضرت غصن اعظم عبدالبهاء خطاب بوی موجود و دختر و پسرانی از او برجای مانده ایادی را معروف مشهور دارند و در مناجاتی که از قلم غصن اعظم عبدالبهاء در حقیقت صدور یافت چنین مسطور است: «و بهذا الاثناء طرق مسامعی نعیمی من کان ایادی امرک فی ارض الطاء الرجل الجلیل و الحبر النبیل السالک فی سواء السبیل الهادی الی الصراط المستقیم الناشر لنفحاتک بین المخلصین و الصابر علی بلائک بین المضطهدین رب انه قضی ایامه ثابت القلب جازم العزم مطمئن النفس مستبشر الروح طلیق اللسان بدیع البیان قوی البرهان بالروح و الریحان و کم من لیال یا الهی قضاها تحت السلاسل و الاغلال و کم من ایام تکبید الاحزان و الالام فی بطون السجون الشدیده الظلام و هو شاکر لالطافک و صابر علی بلائک و مطمئن بذکرک و ناشر لنفحاتک رب انه لم یفتر فی تبلیغ کلامک البلیغ و لم تأخذ لومه لائم لئیم و هو تحت وثاق شدید و کبول من حدید و یناجیک و هو تحت السیف و السنان و یقول یا ربی الرحمن فدیتک بروحی و نفسی و الجنان ان هذا البلاء اعده موهبة کبری لانه فی سبیل محبتک الی آخر البیان...» 27 رجب 1337) انتهى

باری حقیر (سلیمانی) در عشق آباد از سانخوردگان احباب می شنیدم که ابن ابهر وقتی که به این شهر وارد شد مجالس احباء پر رونق گشت زیرا نفسی گرم داشت و نطق و بیان مانند باران از دهانش می ریخت و به درجهائی با حرارت و محبت صحبت می کرد که یک نفر از دوستان به طیب خاطر برای خدمتگزاری او در سفرهای آن حدود حاضر شد و مدتی در ملازمتش مسافرت نمود و دیگر آنکه ابن ابهر پیوسته نسوان را در محافل عشق آباد به خروج از درون حجاب و برون آمدن از پس پرده نقاب و قدم نهادن به میدان تبلیغ ترغیب و تشویق می نمود و این بر پارهائی از نفوس که پایبند عواید قدیم بودند گران می آمد و به او می گفتند جناب ابن ابهر ما جماعت رجال هرچه بفرمائید عمل می کنیم ولی خواهش داریم در امور نسوان دخالت نفرمائید و آنان را بحال خود بگذارید. ابن ابهر چنانکه در نوشته فاضل مازندرانی ملاحظه فرمودند به امر حضرت عبدالبهاء با صبیبه ملاعلی اکبر شهپرزادی ازدواج کرد. از مرحوم لطف الله موهبت قزوینی که در سال 1325 شمسی در طهران می زیست شنیده شد که حضرت مولی الوری دستور اقتران را توسط حاج میرزا محمد افغان صادر فرمودند و برای خرج عروسی هم مبلغ یکصد تومان که در آن زمان مبلغ درشتی بوده است حواله دادند. جناب نیر سدهی مبلغ نامی و شاعر خوش قریحه آن دوره قصیدهائی درباره جشن ازدواج آن دو سروده است

که صورتش	این	است:
بخت میمون در دو عالم یار ابن ابهر است چشم	گردون خیره اندر کار ابن ابهر است	است
ماهتاب آسمانی با هم آن فروزید	منفعل از جلوه انوار ابن ابهر است	است
آفتاب عالم آرا با چنان اشراق و نور	رشتهئی از جبه و دستار ابن ابهر است	است
گوی زرین و ثمن و جمله سیارگان	در حقیقت زر دست افشار ابن ابهر است	است
اطلس زیبای گردون و قیص مهر و ماه	زان فروتر آسمان مقدار ابن ابهر است	است
در جهان چون از دل و جان خادم امر بهاست	زان سبب پیر و جوان غمخوار ابن ابهر است	است
می زند در راه و رسم طلعت ابهی قدم	پیرو رفتار حق رفتار ابن ابهر است	است
چونکه بگشاید زبان اندر جهان آتش زد	محتسب از شعله شرار ابن ابهر است	است
خطه تبریز و قزوین تا خط قفقاز و رشت مشتعل	از اشتعال نار ابن ابهر است	است
در صلاح ملک و ملت در همه شهر و دیار ظاهر	از حسن و عمل آثار ابن ابهر است	است
چید چون رعنا گلی را از گلستان مراد	هرگلی در باغ گیتی خار ابن ابهر است	است
این همایون جشن و این فرخنده عیش عظیم	در جزای خوبی اطوار ابن ابهر است	است
این مبارک شادی و این طرفه بزم دلفریب در	ازای نیکی کردار ابن ابهر است	است
این چنین فیروز و شادی کار عمرو و زید نیست	این عطا از جانب دلدار ابن ابهر است	است
از لسان غصن اعظم حضرت عبدالبهاء	این عنایت در حق سر کار ابن ابهر است	است

منعقد این عقد چون در عرش اعلی آمده
 چونکه این بزم طرب فرموده مولی الوری است
 همچو رویه دغل در کنج خاموشی ملول
 گو بجم وازگون طالع که از خفاش کور
 مرگ نو بادا مبارک دور ازین برگ و نوا دور
 از فیوضات حق و هم مرکز میثاق حق
 نیر شیرین سخن با صد هزاران جذب و شور بلبل
 اشعار فوق از روی نسخه‌ئی که در منزل مرحوم میرزا حبیب الله سینازاده بوده است استنساخ و با همان مقابله گردیده است.
 باری در تکلیف مذکور لوحی مفصل از جمال قدم به امضای خادم به افتخار ابن ابهر مسطور می‌باشد که مصدر به این کلمات
 عالیات است:

بسم
 المقتدر ربنا
 العلی
 الابهی
 لله عملک یا من فزت بالبلاء فی سبیل الله فاطر السماء نعیماً لک یا من شربت كأس البأساء فی حب الله مالک الاسماء طوبی
 لک یا من حملت الشدائد و الضراء فی امر الله خالق الاشیاء حمد مقدس از کل اذکار حضرت مقصودی را لائق و سزاست که
 ذلت اولیا را علت عزت اهل عالم مقرر فرموده و سبب اصفیاء را سبب آزادی امم نمود و آوارگی دوستان خود را منشأ و مبدء
 اجتماع و توجه عشاق در وطن حقیقی گردانید البهائم البهائم علیک یا من خرجت من مفرک فی سبیل الله مالک القدم ثم
 التکبیر و الثناء علیک یا من کنت مشتعلاً فی حب الله سلطان الامم آیا قلم تواند از عهده این شکر برآید و یا لسان قادر است که
 ذکر این مراتب را به تمامه نماید جمیع اشیاء الیوم بانک حملت الشدائد فی حبک یا اله العالمین و یا لیت حملت کل البلیا فی سبیلک
 یا منتهی مقصد القاصدین ناطق و الی آخر قوله تبارک و تعالی. از حضرت مولی الوری نیز دو لوح در آن تکلیف مسطور
 می‌باشد که هر دو به اینجا نقل به دوستان ابن ابهر خاتمه داده می‌شود.
 1- جناب مسجون در سبیل حضرت قیوم ابن ابهر علیه بهاء الله الانور

هو الابهی
 ای اسیر غل و زنجیر فی سبیل الله در سحر گاهان که قلب فارغ و جان شائق و لسان ناطق و روح متضرع و فؤاد مبتهل و کینونت
 مبتتل و نفحات ملکوت ابهی متضوع به یاد تو افتم و به ذکر و فکر تو پردازم چون تصور اغلال بر آن گردن ضعیف و نحیف کم
 سیل سرشک بخیزد و چون تخطر کند و وثیق بر آن پای شریف نمایم آتش احزان شرر انگیزد و چون محل تنگ و تاریک به خاطر
 آید فغان از دل و جان برآید و چون به حقیقت نگرم آن سلاسل را رسائل ملکوت اعلی یابم و آن طوق حدید را شوق جدید افق
 ابهی بینم و آن کند و زنجیر را قلائد جواهر بی نظیر مشاهده کنم هیچمی دانی که به چه افسری سرافرازی و به چه موهبتی دمساز
 در بلا شریک و سهم جمال مبین شدی و در حبس انیس رب قدیم ان زندان وقتی مسکن و سجن جمال رحمن بود و آن محل مکان
 ملیک الامکان علی العجالة تو به این الطاف و عنایت مخصوصی و ما مهجور و مأیوس طوبی لک من هذا الفضل المبین بشری لک
 من هذا الجود العظیم و فرحاً لک من هذا الفوز الکبیر و سروراً لک من هذا العرش الباهر الکبیر ع ع
 هو الابهی
 2-

یا ابهر الوجه و انور القلب عطر الله مشامک بنفحات قدسه و طفح علیک ما یترشح من غمام فضله و عنایت و اشاع ذکرک و اذاع
 صبتک فی الملكوت الاعلی بما احتملت المشقة الکبری و الاسارة العظمی فی سبیل محبوبک و مقصود العالمین اگرچه بظاهر آن
 جناب در زیر غل و زنجیر و تیغ و شمشیر یدلکن عند المشتعلین بنار محبة الله بر سریر عزت قدیمه جالس و در جنت اعلی و فردوس
 ابهی وارد باب باطنه فیة الرحمة و ظاهره من قبله العذاب و اگر چنانچه چشم نابینایان باز بود و قلوب به راز الهی انباز البته ملکوت
 عزت را طائف حول آن ذلت مشاهده می‌نمودند و ملوک ارض آرزوی یک حلقه از آن زنجیر می‌نمودند فاشکر الله مولیک الذی
 شرفک بهذه الخلة التي تتبارک بها اهل الملاء الاعلی و ایدک بهذه المنحة التي اختارها لمطلع آیاته و مشرق انواره و ملوک ظهوره
 و کینونته الربانیة حسنة فی و ذاتیته الصمدانیة فی تلك الارض المقدسه و لک اسوة مولاک و انه لیبارک علیک من ملکوت
 قدسه و جبروت عزه من الملاء الاعلی ع ع
 چند هفته پس از اتمام این تاریخچه معلوم گشت که در چهار شماره از شماره‌های سال 25 مجله آهنگ بدیع مقاله‌ئی تحت عنوان
 (یادداشت‌های درباره حیات و خدمات ایادی امر الله جناب حاجی میرزا محمد تقی معروف به ابن ابهر) به قلم جناب دکتر شاپور
 راسخ درج گردیده بوده است که چون این بنده (سلیمانی) اغلب اوقات در مسافرت می‌گذرانده‌ام از مندرجات مطبوعات امری
 اعم از کتب و مقالات من جمله آهنگ بدیع در وقت خود بی‌خبر می‌مانده‌ام بعد هم به جمیع آنچه منتشر می‌گشته است دسترس

نداشته‌ام مگر به بعضی بر سبیل ندرت علی ای حال از آن مقاله چند مطلب تازه بدست آمده از این قرار: اول اینکه خاندان ابهری اصلاً اصفهانی بوده‌اند و حال آنکه تصور می‌رفت که از ابهر می‌باشند. دوم اینکه نام والده ابن ابهر بلقیس خانم و اجدادش اهل خاتقین بوده‌اند. سیم وجود دو فقره سند یکی از ولیعهد وقت راجع به اعطای منصب شیخ الاسلامی به ابن ابهر که به امضای ناصرالدین شاه نیز رسیده است و دیگری ایضاً از ولیعهد خطاب به شاهزاده ملک آرا در رعایت ابن ابهر و سفارش در توقیر و احترام در آن صفحات.

چهارم اینکه دوره حبس ابن ابهر که قدری بیش از چهار سال طول کشیده از سنه 1308 قمری یعنی در اواخر دوره حضرت بهاء‌الله آغاز گردیده و به سنوات اولیه دوره حضرت عبداله‌اء انجامیده است.

سرگذشت
جناب الله قلی سبحانی سنگسری
در سنه یکهزار و سیصد و یک شمسی که حقیر به معیت نادر نیرو علیه الرحمة و الرضوان از عشق آباد به ایران آمده بودم الله قلی سبحانی را در سنگسری ملاقات نمودم این مرد آن اوقات در مدرسه بهائی تدریس می‌کرد دو تن معلم دیگر نیز در آن مدرسه تعلیم می‌دادند یکی بنام آقا عبدالعلی که مردی وزین و مسن و مطلع بود و تاریخچه مدرسه را به اضافه پاره‌ئی از حوادث امری شه‌میرزاد و سنگسری نوشته داشت و دیگر مردی جوان بنام عوض محمد جذبانی که بعدها یعنی در سال 1323 شمسی در شاهرود به عز شهادت رسید. اما صاحب ترجمه یعنی الله قلی سبحانی مردی خوش محضر و بی‌اندازه منجذب بود و آیات و الواح را با صوتی دلکش و آهنگی میمن تلاوت می‌کرد و در هر محفلی که حاضر می‌شد از شدت اشتعال خویش مجلس را گرم می‌نمود این بنده در کتاب لحظات تلخ شیرین نام او را در عداد اشخاص دیدنی آورده و سطرپی چند از مراتب اخلاص و انجذابش نوشته‌ام بعد هم چنانکه خواهد آمد در عالم امر مردی نامور شد و وجودش در حضر و سفر منشاء اثر و ثمر گردید. مأخذ این سرگذشت اولاً مشاهدات نگارنده در سنگسری و طهران ثانیاً مسموعات از نفوس ثقه و مورد اعتماد ثالثاً پاره‌ئی از اوراق متفرقه است که توسط جناب دکتر حبیب الله قلی‌ریان و دیگران بدست آمده است.

سبحانی در سال 1276 شمسی در قصبه سنگسری از پدری بنام حاجی مهدی و مادری باسم شهربانو به دنیا آمد در طفولیت به مکتب رفته خواندن و نوشتن آموخت در جوانی هم در عین تمشیت امور معیشت دنباله تحصیل را رها نکرد و از معلمین محلی مطلعین هموطن و مبلغین رهگذر کسب دانش نمود تا اینکه سواد فارسی‌اش روشن شد و به مبادی قواعد لسان عرب آشنا گردید و به تاریخ ادیان گذشته وقوف پیدا کرد و از جریان تاریخی امر مبارک آگاه گشت و جزئیات وقایع مبشرین امر اعظم را که قبل از ظهور در سنگسری و شه‌میرزاد پیدا شده‌اند به خاطر سپرد و در اقامه دلایل و براهین تسلط یافت و در میان کل این اوصاف حالت جذب و نحوه تلاوت آیات و مناجاتش بر جمیع کالاتش می‌چربید چه که شهرت و محبوبیت او در بین احباب و جلوه و نمودش در میان اغیار در وهله اول همین دو مزیت بود مثلاً وقتی که از کربلائی ابو محمد مبشر سنگسری صحبت می‌داشت طوری منجذبانه احوال و اطوارش را مجسم می‌کرد که مستمع گانه در زمان او بوده و شخصش را دیده و کلماتش را شنیده و به مراد و مقصدش پی برده است همچنین در موقع تلاوت آیات که به نحو دلپذیری زیر و بم صوتش بگوش می‌رسید اصغاء کنندگان از خود بیخود می‌شدند و در فضای روحانی روحاً به پرواز می‌آمدند و این از آن جهت بود که علاوه بر حسن صوت که ماده کلام بشمار می‌آید حق ایقاع نعمات را هم ادا می‌کرد و قواعد ارتفاع و انخفاض و فواصل الحان را نیز مراعات می‌نمود جابجا شدن خطوط چهره ایضاً جنبشهای جوارح بدن بهنگام اوج گرفتن آواز هم به نحو مطلوبی بر جاذبیت او می‌افزود. باری این مرد در حال فراغ در اسرار عالم هستی و راز جهان ملکوت تفکر می‌نمود و بسیار مایل بود که پی به رموز عالم بعد ببرد از جمله روزی گفت ارواح انسانی که بجهان الهی عروج کرده‌اند و مسلط بر این جهان می‌باشند شاید به اسرار قلوب اهل این عالم نیز مطلع باشند چرا که عالمشان فوق این عالم است اما بعضی از اهل نظر و اطلاع به او فهمانیدند که درست است که آن عالم-عالم کشف و شهود است ولی وقوف بر سرایر و ضمیر نفوس از خصایص ذات پاک حضرت کبریاست و بس. باری گفته شد که سبحانی در مدرسه تدریس می‌کرد از قرار مسموع خود او هم در تأسیس آن مدرسه سهمی و دستی به درستی به قید کتابت درآورده است و نام مدرسه هم حسینیه بوده است. همانا سبحانی ضمن مطالعات کتب، مشکلی به نظرش رسیده آن را به صورت سؤال به محضر حضرت مولی‌الوری عریض کرد که در جوابش این لوح مبارک عز صدور یافت:

جناب الله قلی علیه بهاء‌الله و ثنائته ملاحظه نمایند
ای ثابت بر پیمان الحمدلله به تربیت نورسیدگان باغ الهی مشغول و مألوفی و به این نیت مسرور و شادمان از امتزاج اجسام مایعه لطیفه ذکر نموده بودید که چون موانع در میان نماند این اجسام لطیفه امتزاج و امتشاج یابد پس حکم ارواح چه چیز است آن نیز

بمثل این است. هرچند این نظر دقیق است و سزاوار تحقیق ولی البته شما آگاهی که امتزاج و امتشاج و دخول و خروج و نزول و صعود و حلول از خصائص اجسام است نه ارواح اگر چنانچه نسبت به روح ذکر حلولی شود مقصد حقیقت نیست مجاز است زیرا در عالم روح کیفیتی است مقدس از هر تصویری که در عالم جسم جز بدخول و حلول و امتزاج و امتشاج تعبیر نتوان از عدم فرصت مختصر مرقوم گردید معذور بدارید و علیک البهاء - 6 رمضان 1338 حیفاً - عبدالبهاء عباس.

از لوح مبارک فوق معلوم می گردد که سبحانی علاوه بر اتصاف به کلمات روحانی مطالعاتی در علوم صوری و قواعد طبیعی نیز داشته است و این هم نظر به تعلیمات امر مبارک است چه که در الواح مقدسه تأکید گردیده است که پیروان جمال ابهی باید در کسب معارف و علوم چه مادی و چه الهی بکوشند لهذا سبحانی عندالفرصه به غور در رشته مذکور نیز می پرداخت و در نتیجه اشنائی به خواص فیزیکی اشیاء به یک فقره اختراع موفق گردید و اسمش را چرخ خود کار فلاحی گذارد و شرح آن را به پیشگاه اعلیحضرت همایون محمدرضا شاه پهلوی خدالله ملکه و سلطانه معروض و به ضمیمه نقشه آن چرخ به دفتر شاهنشاهی تقدیم داشت و حسب الامر ملوکانه آن عریضه از مجاری دوایر و ادارات مربوطه کشوری به سازمان برنامه احاله گردید تا بالاخره ثبت اسناد کل مملکتی در تاریخ اول اسفند 1323 آن را در دفتر ثبت به شماره 972 و در دفتر ثبت اظهارنامه به شماره 1014 بنام او ثبت کرد. توضیحی که سبحانی درباره چرخ مزبور داده به عین عبارت این است: (پره ها مطابق نقشه در آب جاری گردش نموده فلکه دندانه داری را که بوسیله میله آهنی به آن متصل است می گرداند و فلکه دندانه دار مزبور بوسیله زنجیرهای متصله بهم که به منزله نوار محسوب می شود فلکه بالائی را گردش می دهد و از گردش فلکه ها ظرفها حرکت می کند از یک طرف آب را در زیر فلکه تحتانی پر نموده بالا می برد و از فلکه فوقانی در ناودان خالی نموده سرازیر می شود و مجدداً پر گشته برمی گردد. در این صورت هرچه جریان آب سریعتر و فاصله دو فلکه مرتبط به هم نزدیکتر پره ها کوچکتر و ظرفها تعبیه می شود. خلاصه اندازه ظروف و پره ها به جریان و کمی و زیادی آب منوط است دایره مثل دو چرخه سواری به قطر دو متر و دور آن قرقره های کوچکی تعبیه شده هم چرخ بزرگ و هم قرقره ها روی ساچمه قرار می گیرند اهرم هائی از قطعات سرب در فواصل قرقره ها طولمتصل به دایره چرخ است که به عرض و ارتفاع سه سانتی متر و طول چهل سانتی متر و اهرم لولائی است از یک طرف منحنی و از طرف دیگر مستقیم قرار می گیرند و از این انحناء و استقامت گردش چرخ عملی می شود. دو چرخ کوچکتر در زیر چرخ بزرگ به قطر نیم متر قرار می گیرند که هر اهرمی را که به آنها تصادف می کند منحنی می نماید و به سمت مخالف چرخ بزرگ حرکت می نماید و آنها هم روی پایه و ساچمه می باشند فایده قرقره ها این است که اهرم ها را زودتر غلطانیده و برمی گرداند - 23/10/30 الله قلی سبحانی) انتهی اما صورت ورقهائی که وزارت دادگستری به شماره و تاریخی که فوقاً نوشته شد به او داده و الان با سایر اوراق مربوطه نزد بازماندگانش می باشد این است:

(وزارت دادگستری - ثبت کل اسناد و املاک - تصدیق ثبت اختراع - مطابق قانون اول تیرماه 1310 تصدیق می نمائیم اختراع راجع به چرخ کشاورزی که بدون تلبه قوه محرکه آب را از آب جاری اخذ نموده بوسیله پره های خود نوار ظروف آب را بالا می برد که تقاضانامه آن به تاریخ هفتم دیماه 1323 توسط آقای الله قلی سبحانی ساکن تهران چهارراه پهلوی واصل شده با قوانین و نظامات جاریه مخالفتی نداشته و در دفتر ثبت اختراع به شماره برای مدت ده سال باسم آقای الله قلی سبحانی - تهران..... ثبت و این تصدیقنامه که یک نسخه از توصیف اختراع و نقشه یا نم. نه پیوست به آن است به صاحب آن تسلیم گردید - رئیس دایره ثبت شرکتها و علائم تجاری و اختراعات - مدیر کل ثبت - محل مهر و امضاء) انتهی. باری به اصل موضوع یعنی سرگذشت سبحانی و خدمات روحانی او رجوع کنیم این مرد در ایام حضرت عبدالبهاء اذن حضور خواسته بود که در جوابش لوح مبارک ذیل صادر شد: سنگسر - جناب الله قلی در مدرسه حسینیه علیه بهاء الله و ثنائیه ملاحظه نمایند. ای ثابت بر پیمان نامه تو رسید الحمدلله در مدرسه حسینیه به خدمت رب البریه قائمی و از مادون حق بری و صائم در سحرگاه آگاه باش و تضرع و زاری بدرگاه جهان پناه نما غمگین مباش دلگیر مشو زیرا در ظل عنایتی و مشمول برعایت اجازه حضور خواهش نمودی حال راهها مغشوش و سفر صعب انشاء الله چون آسان گردد اذن و اجازه داری یاران الهی را بنهایت مهربانی و اشتیاق نامتناهی از قبل عبدالبهاء تحیت و ثنا برسان مازندران موطن مبارکست عبدالبهاء چنان آرزو دارد که آن خطه و بوم نقر عموم ممالک گردد نفوسی مبعوث شوند که ایت هدی و محل تحسین ملاءاعلی گردند و علیک البهاء ابهی 8 صفر 1338 - عبدالبهاء عباس.

با اینکه در لوح مبارک اجازه حضور را بزمان سهولت سفر موکول فرموده بودند معهدنا سبحانی برای شرف یتیمی می کرد حتی روزی به یکی از رفقای هم افق خود موسوم به علی بابا مقصودی اظهار داشت که بیا دل به دریا بزنیم و مانند حر ریاحی در

چکمه‌های خود خاک ریخته به گردن پیاوزیم و با پای برهنه سر به صحرا بگذاریم و روی به اراضی مقدسه بیاریم تا به مقصد برسیم زیرا که زیارت اعتاب مقدسه و تشریف به محضر مبارک به این کیفیت مزه دارد اما رقیقش با وصفی که تحت تأثیر این گفتار قرار گرفته و حالت رقت به او دست داده بود توجه به ساحت اقدس را به این صورت ناشی از نوعی جنون شمرده سبحانی را به صبر و سکون دلالت نمود. چندان وقتی نگذشت که تلگراف حضرت ورقه علیا راجع به صعود حضرت عبدالهاء به احبای سنگسر ابلاغ گردید و قلوب جمیع احباب را محترق ساخت و معلوم است که سبحانی پیش از همه در آتش حرمان می‌گذاخت و تسلیت خاطر را منظومه‌ئی ساخت که ترجیعش این بود:

ای امید نامیدان حضرت عبدالهاء ای دوای درد پنهان حضرت عبدالهاء
و آن را با رقیقش هم آواز در مجالس تعزیت می‌خواندند و اندوه احبای را از حلول مصیبت کبری صد چندان می‌نمودند. مختصر وقتی که بتدریج جراحات قلوب را التیامی و آرام‌صدر را تخفیفی حاصل شد یاران به ساختن بنیانی محکم و استوار بنام مشرق الاذکار همت گماشتند سبحانی خبر این اقدام را به ساحت اقدس عریضه کرد و جواب از ورقه مبارکه علیا دستخطی واصل گردید که صورتش این است:

مدرسه حسینیہ - جناب الله قلی سنگسری علیه بهاء الله الابهی هو الله

ایها المنجذب بنفحات الله و المشتعل بنار محبة الله عریضه‌ئی که حضور غصن ممتاز و ولی امرالله حضرت شوقی افندی معروض و ارسال داشته بودید رسید و ملاحظه گردید چون حضرتشان نظر بهجوم بلایا و شدت رزایا و تأثر و تحسر از دلب آفاق صعود مبارک من اشرفت بانوار عبودیتہ الارض و السماء حضرت عبدالهاء ارواحنا لتراب تربته القدا اراده فرمودند که چندی در مرکز خلوقی متضرعاً مبتهلاً مناجیاً متبتلاً الی ملکوت الاسرار اوقات مبارک را صرف نمایند لهذا مسافرتی موقت باطراف فرموده‌اند و امید است که بزودی مراجعت فرمایند و قلوب از لقایشان تسلی خاطر حاصل کند نامه مشکین مظهر تحسین ملاء علیین بود زیرا دلیل جلیل بر انقطاع و انجذاب و تضرع و ابتهاج بساحت قدس ذوالجلال و محویت و فنا و جانفشانی در سبیل رب متعال بود هنیئاً لکم من تلک الرعائب و طوبی لکم من هذه المواهب چه خوش است چنین حالتی و چه نیکو و دلکش است چنین عالمی شکر و ثنا ساحت قدس محبوب ابهی را که ساحت دل بازهار عرفان و رباحین ایقان مزین و گلشن فؤاد بشقایق و اوراد الفت و وداد مطرز سینه آئینه لثلاست و دیده روشن بانوار ملاء الاعلی همت یاران و اماء الرحمن در تأسیس مشرق الاذکار شایان ستایش و نیایش است این خدمت عظمی مغناطیس موهبت کبری است و جاذب عنایت و الطاف رب السموات العلی امید از فضل جمال قدم و اسم اعظم چنانست که این بنیان باتمام رسد و این بنیاد انجام یابد تا کام دل برآید و تأیید از هر جهت احاطه کند و فرح و سرور بی‌پایان ظاهر و نمایان شود بجناب آقا میرزا جلال تحیت و ثنا ابلاغ دارید همچنین سایر احبای رحمن و کنیزان جمال یزدان را از قبل این مظلومه و اهل سرادق عفت و عصمت و رفات سرده عز تقدیس باذکار بدیعه منیعه ذاکر و مکبر شوید و البهاء و الثناء علیکم (بهائیه) شهر ذی الحجة 1340. اتھی

باری سبحانی در مدرسه علاوه بر مواد پروگرام تدوین شده مشوی جمال مبارک را نیز به شاگردان تعلیم می‌داد آنها هم دسته‌جمعی اشعار مشوی را بهمان آهنگ و اطوار خود او می‌خواندند. تماشای آن وضع و حالت و استماع آن اصوات و نعمات عالمی داشت که به وصف نمی‌آید اما چندی بعد به علی که در سرگذشت میرزا حاجی آقا رحمانیان در جلد چهارم این کتاب ذکر شده است مسلمین مشرق الاذکار نوینیاد احباب را با مدرسه خراب کردند و تمام اسباب و اثاث و کتب و اوراق حتی قرآن‌ها را به خیال اینکه آن هم از کتب بهائیان است سوزانیدند و عده‌ئی از احبای سرشناس را هم توقیف کرده به طالب اباد بردند و بعد به سمنان آورده نه روز محبوس نمودند. سبحانی وقوع این قضیه را نیز به ساحت اقدس معروض داشت در حالی که هنوز حضرت ولی امرالله از سفر برنگشته بودند و در غیابشان حضرت ورقه علیا زمان امور را در دست داشتند و ایشان دستخطی ارسال فرمودند به این عبارت:

سنگسر - جناب الله قلی در مدرسه حسینیہ علیه بهاء الله و ثنائہ ملاحظه نمایند. هو الله

بنده آستان جمال ابهی و یار ثابت باوفای حضرت عبدالهاء مکتوبی که سفاری ارسال نموده بودید چون دلالت بر سلامت و ثبوت و رسوخ و استقامت آن خاضع در گاه احدیت و عموم یاران آن سامان می‌نمود بی‌نهایت سبب تسلیت خاطر این محزونه و عموم عائله مبارکه گردید از پیش نامه‌ئی به شما مرقوم و فرستاده شد البته تا حال وصول یافته از وقایع مؤله سنگسر احزان بی‌پایان حاصل گشت غافلان در تعدی قصور نمودند و جاهلان در اذیت و جفا کوتاهی نکردند ای محبوب الهی تا کی این جور و طغیان و تا کی این ستم و عدوان تو خود این طوفان بلا را تسکین بخش و این آتش ظلم و عدوان را خاموش کن و احبایت را در صون

حفظ و رحمانیت حراست فرما تویی فضال و کریم و رحیم البته از حوادثی که رخ داده محزون و پریشان مباشید هر واقعه‌ئی که در امرالله رخ دهد بی حکمت نیست و نتیجه‌اش علو کلمه الله خواهد بود چنانچه مراراً تجربه شده جناب ملاشیرمحمد و سلیر یاران و کنیزان رحمانی و عموم متعلقین خود را از قبل این محزون و اهل سرادق عفت و عصمت حضرت حرم مبارک و سلیر و رقعات سدره رحمانیه تحت بدیعه منیعه ابلاغ دارید و علیکم الهاء الثناء (بهائیه) 13 ربیع الاول 1341- انتہی. باری سبحانی تا چندی بعد از صعود حضرت عبداله‌ها در سنگسر مقیم بود و علاوه بر مجلس آرائی در محافل دوستان و ترتیل آیات در سحرگاهان در بعضی از شبها برفراز گلدسته‌های مساجد مسلمین رفته با صوت رسا مناجات می‌کرد و گاهی شبانه بر ارتفاعات جبال و بلندیهای تلال صعود نموده آهنگ دلریا را به مسامع سحرخیزان می‌رسانید از این کار نه تنها احباب مسرور و محظوظ می‌گشتند بلکه مسلمین هم لذت می‌بردند و تکرار این عمل را از جنابش خواهش می‌گشتند خلاصه سبحانی پس از این وقایع به طهران رفت و در مجامع احباب شرکت نمود و کم‌کم معروف شد در این میان اجازه حاصل کرده به ساحت اقدس و محضر مبارک حضرت ولی امرالله مشرف گردید بعد از رجوع به ایران محفل مرکزی طهران او را بکار تبلیغ گماشت و اغلب اوقات برای ملاقات احباب و اعلائی کلمه الله در بلاد مختلفه وطن مسافرت می‌کرد و موفقیت حاصل می‌نمود هر چند ذهاب و ایابش در شهر و اقامتش در نقاط منظمه و مورخاً معلوم نیست ولی از تواقعی که در جواب عریضش در دست می‌باشد چنین برمی‌آید که تشریفش به ساحت اقدس در سال 1343 قمری صورت گرفته و در بین راه واقعه‌ئی رخ داد که آن را حسب الامر برای حضرت ولی امرالله نقل نمود و هیکل انور را با شرح جزئیات واقعه چنان به سرور آورد که به صوت بلند خندیدند بطوریکه مسموع مخدرات حرم گردید و کلاً در شگفت شدند که آیا این مرد کیست و چه گفته است که توانسته است حضرت غصن ممتاز را اینگونه شاد کند و ایشان را بعد از صعود حضرت مولی‌الوری بخنداند و شرح مختصرش این است که سبحانی هنگام عزیمت به ارض اقدس در ماشین پی که با آن عازم سفر بود در میان سرنشینان مسلمان یک نفر کلیمی هم بوده است که مسلمین از قیافه و لهجه‌اش پی می‌بردند که این شخص یهودی است و بنا را بر استهزای او می‌گذارند و با کلمات زننده و نیشدار قلبش را می‌آزارند آن بیچاره هم که موقف را خطرناک دیده و بر جان خود ترسیده و تنش به لرزه افتاده بود با حالت عجز و لهجه مضحکی قسم یاد می‌کرد که من مسلمانم یهودی نیستم ولی خوف زدگی و طرز ادای کلامش بر کذبش گواهی می‌داد و آنها را بیشتر به تمسخر و آزار او برمی‌انگیخت سبحانی آن منظر برایش خنده‌دار و در عین حال تأثرآور بود لذا رو به جماعت کرده گفت آیا بهتر نیست که بجای اذیت و استهزاء به این شخص بفهمانید که حضرت رسول اکرم پیغمبر برحق بوده؟ و او را متذکر دارید که هر دینی دوره و زمانی دارد که چون بسرامد دیگر توقف در آن بی‌حاصل است؟ و آیا نیکوتر آن نیست که دلایل نبوت رسول الله را بر او عرضه دارید تا با قلب مطمئن به آن حضرت مؤمن گردد؟ مسافران این مطلب را پسندیدند و دست از جور و جفای آن مرد کشیدند آنگاه خود شروع به اقامه برهان بر حقایق دینت اسلام نمود و همه را شاد و خرسند ساخت باجمله وقتی که در محضر مبارک این حکایت را به تفصیل تقریر نمود حرکات آن شخص یهودی را مانند هنرپیشگان مجسم ساخت و به تقلید او به لهجه کلیمیان تکلم نمود هیکل انور بطوریکه گذشت به قهقهه خندیدند. باری از نصوص توقیعات چنین استنباط می‌گردد که سبحانی سال بعدش در کرمانشاه بوده و از آنجا نخستین عریضه را بعد از قیام رسمی خویش تقدیم کرده به این جواب سرفراز گردید:

9 رجب 1344 قمری- از حیفا به کرمانشاه- دوست عزیز روحانی آقای آقا میرزا الله قلی سنگسری زید اجلاله العالی
 هوالله
 یا رجائی عریضه آن بنده در گاه سبحانی بنگاه دلبر اسرار و معانی فائز و لسان مبارکش در یاد و ذکر آن جناب ناطق که چه مبارک منش و فرخنده بختند آن نفوس مقدسه‌ئی که اوقات عزیزه را صرف نشر تعالیم الهیه نمایند و ایام حیات را وقف ترویج آیات بینات فرمایند خادم آئین یزدان شوند و فدائی سبیل وحدت و آسایش نوع انسان گردند این خدمت جاذب تأییدات ملکوت عنایتست و این حسن نیت و طیب طینت جالب توفیقات حضرت احدیت پس آن جناب بعون الهی متشبث باشند و مطمئن و به کمال ثبوت و قوت بر انتشار تعالیم رحمانی قائم و دائم از هیچ صعوبتی ملال نیارند و در هیچ حال نومید نگردند همت بلند دار که مردان روزگار از همت بلند بجائی رسیده‌اند و این را به امر همایون غصن پیمان خداوند مرقوم نمود- عبد ذلیل زرقانی بخط مبارک: یار معنوی اید کم الله علی هدایة خلقه و بٹ تعالیمه و اجراء اوامرہ و احکامہ و تشیید ارکان دینہ بین العالمین- بنده شوقی آستانش

باری سبحانی چنانکه صبیحه و زوجه‌اش می‌گویند در قبال خدمات امری و اسفار تبلیغی از هیچ نفسی و هیچ مقامی مصروفی قبول نمی‌کرد مگر در مواقع بسیار ضروری آن هم به مبلغ کم و غالباً با داد و ستدهای کوچک و معاملات جزئی امر معیشت و خرج مسافرت را بدست می‌آورد و در اماکنی که توقفش طولانی می‌شد مغازه باز می‌کرد و روزها را به کسب می‌پرداخت و شبها را

در محافل احباب به شنز معارف امری و مذاکرات تبلیغی می گذرانید و این عمل یعنی اشتغال بکار هم با کسب اجازه از حضرت ولی امرالله بود چه در توقیع منبع چهاردهم اردیبهشت 1306 می فرمایند: (اما قبول شغل آن جناب هر گاه مشغولیت به شغلی مانع خدمات امریه نباشد بلکه مروج و مؤید باشد بسیار مناسب) انتهى.

خلاصه سبحانی ابتدا در دایره بلدیة یعنی اداره شهرداری به خدمت پذیرفته شد و چندی به کمال امانت و صداقت خدمت کرد ولی پس از مدتی عذرش را خواستند علت انفصالش از خدمت به سبب اشتهارش به بهائیت بود ولی آیا به کدام بهانه و به چه دستاویزی بوده است به درستی معلوم نیست زوجه و صبیهاش می گویند چون حضرت ولی امرالله دستور فرموده بودند هر که قصد تشریف به ساحت اقدس دارد باید علت و مقصد سفرش را صریحاً به اولیای امور اطلاع بدهد و سبحانی هنگام عزیمت به ارض اقدس اظهار داشت که به حیفا برای زیارت می روم همین سبب اخراجش از شهرداری شد ولی تاریخ تقریبی تشریفش با دخولش به خدمت شهرداری خلاف این قول را می رساند چه از قراین چنین استنباط می گردد که قبل از اینکه داخل در خدمت شهرداری بشود به ساحت اقدس سفر نموده است هر چند که این هم بر سبب احتمال است علی ای حال پس از خروج از خدمت دولت در بنگاه معاملات باز کرد و از عمر عایدات دلالتی خانه و زمین طهران گذران می نمود و شبها در بیوت تبلیغی به هدایت خلق می پرداخت اتفاقاً در همان اوایل کار معاملهئی انجام داد که چند صد تومان به پول آن زمان حق العمل از جانب طرفین متعاملین نصیبش گردید در صورتی که حقوق کارمندان ادارات دولتی بیست الی سی تومان در ماه بود. سبحانی همان روز بعد از ختم معامله به شهرداری رفت و در اطاق همقطاران سابقش در حضور آنها و عدوئی از ارباب رجوع دسته چند صد تومانی اسکاس را بیرون آورده و روی یکی از میزها ریخت و گفت اولیای شهرداری مرا از اداره بیرون کردند به خیال اینکه از جهت معیشت در فشارم بگذارند اما مشیت خدا با اراده آنها مغایرت داشت و در یک روز این مبلغ را به من رسانید حالا بفرمائید من چند ماه می بایست اینجا خدمت کنم تا به چنین مبلغی برسم آنگاه اسکاسها را جمع کرده بیرون رفت و بعد که مشافرتهای تبلیغی را شروع کرد از ممری که قبلاً برقم آمد مخارج زندگی و مصاريف اسفار را بدست می آورد.

سبحانی ضمن سیر در آفاق و انفس و نشست برخاست با اهل وفاق و نفاق به این نکته پی برد که هرآنکس که قبلاً دین آباء و اجدادی داشته و بعد به زمره اهل بهاء پیوسته لابد از طریق خاصی داخل دین الله گشته و با دلیل مخصوصی این آئین آسمانی را پذیرفته است که آن طریق و دلیل منحصر بخود او بوده است لهذا در نظر گرفت از هر نفسی که خود تصدیق امرالله نموده است بخواهد که چگونه تصدیق و علت حصول یقین خود را بنویسد یا بگوید تا نوشته شود همچنین به پارهئی از مبلغین سپرد که در مسافرتهای خویش هنگام برخورد به هر کس که شخصاً در نتیجه مجاهده و تحقیق امرالله را تصدیق کرده است شرح آن را بپرسند و برایش بفرستند تا در کتابی که نام آن را (الطرق الی الله) گذارده است درج نماید من جمله از جناب عباس محمودی که شرح احوالش در جلد نهم این کتاب مندرج است و در سنه 1319 شمسی به امر محفل مقدس از طهران عازم ولایات به قصد نشر نفعات بود همین خواهش را نمود محمودی هم در آن سفر که از کرمانشاه شروع شده بود از هر که خود ایمان آورده بود شرحش را می پرسید و برای سبحانی می نوشت تا اینکه در سنه 1320 شمسی گزارش به سندج افتاد و نوزده روز در آنجا اقامت کرد و به دو تن بهائی ژاندارم برخورد که هر دو درجه و یکی داشتند یکی نامش میرزا علی آگاه از اهل گلپایگان مردی قوی هیکل و زورمند و ساده و راستگو بود و دیگر محمدرضا فرهنگی از اهل ساوه. این دو نفر قبلاً مسلمان بوده و بعد امرالله را پذیرفته بودند محمودی شرح تصدیق آنها را جدا جدا جویا شد میرزا علی آگاه گفت من هنگام جوانی با دختری بنام سیده ازدواج کردم همان سال در ولایت ابوالهول قحطی در مزرعه حیات اهالی افتاد و با داس مرگ مردم را در می کرد من و همسرم نیز به گرسنگی دچار شدیم من چاره را منحصر بدزدی دیدم لذا هر چند شب یکبار به دهات اطراف گلپایگان می رفتم و به انبارها و طوبله‌ها دستبرد می زدم و هر چه گیرم می آمد از غله و حبوبات در کیسه می ریختم و اگر بدست می آمد بره و بزغاله‌ای را سربریده لاشه‌اش را بر روی کیسه انداخته به خانه می آوردم و با عیالم سیده می خوردیم و شکر خدا را بجا می آوردیم تا اینکه شی در یکی از دهات گوسالهئی را سر بریدم و چهار دست و پایش را بسته بدوش گرفتم که برگردم در این اثنا به یادم آمد که یکی از دوستانم در این قریه ساکن است پس به قصد احوالپرسی روی به منزلش نهادم وقتی که رسیدم دیدم خانه نیمه ویران و خالی و در و پنجره اطاقش نیز کنده شده خودش هم در حال نزاع است قدری نبات به دهانش گذاشتم تا کم کم بهوش آمد پرسیدم عیال و اولادت بجا هستند گفت همه از گرسنگی مردند. پرسیدم اسباب و اثاث بجاکم رفت گفت همه را حتی در و پنجره را فروختم و به خوردنی دادم دیگر چیزی نپرسیدم و پشت خود روی لاشه گوساله انداخته به گلپایگان آورده او را بر داخل خانه شدم و او را پرستاری کردم تا به حال آمد و من بجا کان آذوقه را از طریق سرقت تهیه می کردم و سه نفری با هم می خوردیم و روزگار را به آسودگی می گذرانیدم چند هفته که گذشت و رفیقم قوت گرفت یک شب شروع به نصیحت کرد و به من گفت دوست عزیزم این کار که تو در پیش گرفتهئی عاقبت ندارد دیر یا زود گرفتار می شوی و ما هم بالاخره خواهیم مرد لهذا من از همین حالا دیگر غذا نمی خورم و

می‌خواهم تا بمیرم من گفتم راست می‌گوئی دزدی و راهزنی عاقبت ندارد من دیگر دزدی نمی‌کنم ولی بهتر است که آنچه از آذوقه موجود داریم بخوریم بعد همگی با هم بمیریم دو سه روز گذشت هرچه خوراکی داشتیم تمام شد و هر سه نفر به نیت مردم در اطاق دراز کشیدیم و روزیروز ضعیف‌تر می‌شدیم مخصوصاً سیده که چهره ارغوانیش زعفرانی می‌شد. سیده از قبل عادت داشت که هر وقت من می‌بایست بدزدی بروم نیمه شب سرش را بلند می‌کرد تا ببیند رفته‌ام یا نه در این اوقات هم یک شب سرش را بلند کرد و دید من خوابیده‌ام لهذا ناامیدانه آهی کشید و دوباره سر را بر زمین نهاد من از مشاهده این حال خونم بجوش آمد از جای جستم و کاردم را برداشته بالای سر رفیقم رفته گفتم فلان فلان شده این چه نصیحت شومی بود که کردی و مرا از کار و زندگی بازداشتی و همسر نازنینم را به این حال انداختی الان سرت را می‌برم خودم را هم می‌کشم رفیقم به التماس افتاد و گفت خواهش می‌کنم که نه مرا سر ببری و نه خودت را بکشی برای کسب روزی هم هر کاری می‌خواهی بکن او را رها کردم و اسباب کار دزدی را برداشته از خانه بیرون رفتم دیدم نزدیک است شب به اثناء برسد و فرصت رفتن به دهات نیست تو کل بر خدا کرده به سوی بازار روانه شدم در دهانه بازار سگی قوی هیکل را به زنجیر بسته بودند تا کسی نتواند داخل بازار شود شبگردها هم در پشت بام بازار خوابیده پی‌درپی دورباش دورباش می‌گفتند وقتی نزدیک شدم سگ از جا برخاست و نگاه تندى به من انداخت گفتم حیوان حیا کن - بخواب او هم فوراً سرش را بر روی دستپایش گذاشته خوابید و راه را برایم باز گذاشت داخل بازار شدم و بامید خدا درب دکانی را از پاشنه برداشتم و داخل شدم چون تاریک بود با دست به جستجو پرداختن قند و چای و برنج و حبوبات دیگر را لمس نمودم گویی خود را پر کرده بدوشم بستم ناگهان دستم به دخل دکان خورد دیدم پر از پول است تمام را در دستمالی ریخته از دکان خارج شدم و در را برجایش گذاشته به راه افتادم نزدیک دهانه بازار سگ از جای برخاسته به من نگاهی کرد و خوابید و من به سلامت به خانه وارد شدم و سیده راب هوش آوردم گفتم این گویی پر از همه نوع خوراکی است این دستمال هم از پول پر است صبح برو قدری شیر بگیر و شیربرنج درست کن و بخور ولی زیاده‌روی نکنی زیرا روده‌هایت که خشک شده است اگر پر خوری کنی پاره خواهد شد من هم می‌روم بخوابم کسی بیدارم نکند تا خودم برخیزم بعد رفتم توی حیاط منزل و پیشانی را به قصد سجده شکر محکم بر روی سنگفرش خانه کوبیدم بعد دراز کشیده خوابیدم. صبح روز بعد از خواب برخاستم دیدم پوست نازک پیشانیم کنده شده است از آن به بعد دیگر پی دزدی نرفتم با پولی که از دخل دکان برداشته بودم گندم خریده آرد می‌کردم و نان پخته بهمردم می‌فروختم و از این طریق امر زندگی را تأمین می‌نمودم تا اینکه فصل بهار رسید شی در خواب دیدم مشغول خواندن قرآن هستم به موضعی رسیدم که یک کلمه از کلمات قرآن سیاه شده بود در عالم رؤیا قرآن را برداشته به امامزاده رفتم و به متولی گفتم قرآن بزرگی که در اینجا است بیار با این قرآن مقابله کنیم تا ببینیم این کلمه‌ئی که سیاه شده چه چیز است متولی قرآن را آوردم همینکه آن را گشودم تمام کلمات قرآن مانند دسته پروانه از اوراق برخاست و پروازکنان به آسمان رفت و جلد و اوراق خالی از کلمات در دست متولی ماند من با افسوس گفتم آقا قرآن مثل پروانه پرواز کرد و به آسمان رفت دیگر ما کباب آسمانی نداریم گفت چرا کباب (ایقان) داریم من این موقع بیدار شدم و خوابم را در خاطر نگاه داشتم و به احدی نگفتم پس از مدتی یک دسته ژاندارم به گلپایگان وارد شدند مردم شهر و دهات پیش رئیس ژاندارمها از من شکایت کردند که این ادم اموال و احشام ما را دزدیده است رئیس مرا طلبید و گفت خلق اینجا از دست تو شاکی هستند و می‌گویند اموال و اغنامشان را دزدیده‌ئی حالا تو چه می‌گوئی؟ گفتم راست است مه دزدیده‌ام اما اگر این کار را نمی‌کردم مثل بسیاری از مردم که از گرسنگی مرده‌اند من هم می‌مردم و حال زنده نبودم رئیس خوشش آمد و گفت اگر می‌خواهی شغلی داشته باشی و راحت زندگی کنی بیا لباس ژاندارم بپوش تا برویم به آذربایجان بچنگ اسماعیل سمیتقو که یک نفر کرد یاغی گردن کلفت است من قبول کردم و همانجا لباس ژاندارم پوشیده به منزل برای وداع رفتم مادرم گریه می‌کرد که من پیر شده‌ام می‌خواستم موقع مردنم تو بالای سرم باشی گفتم مادر جان غصه نخور قبول می‌دهم که هر وقت خواستی بمیری پیشت بیایم بالاخره با مادرم و سیده خداحافظی کرده با گروه ژاندارمها به آذربایجان رفتم و بعد از خاتمه کار سمیتقو مأمور کردستان شدیم و به سندانج آمدیم من اینجا با محمد رضا فرهنگی که اهل ساوه قم بود رفیق و هم منزل و همخرج شدم با یکدیگر قرآن می‌خواندیم چندی که گذشت دیدم محمد رضا چند شب است که دیر به خانه می‌آید به او گفتم رفیق، ما در اوایل که با هم بودیم تو اهل حقه و دوز و کلک نبودی حالا چند شب است که خیلی دیر می‌آئی بگو ببینم بجا می‌روی محمد رضا گفت حقیقت مطلب این است که من برای دین بهائی پیش آقای سبحانی می‌روم گفتم سبحانی کیست گفت تحقیق از یک نفر بهائی سنگسری است که در کار میدان مغازه خرازی فروشی دارد روزها در مغازه است و شبها جلسه تبلیغی دارد گفتم من فردا وقتی که می‌خواهم به اداره بروم مطلب را از این آدم تحقیق می‌کنم. فردا صبح زود از خانه بیرون آمده در سر راهم به مغازه آقای سبحانی رفته سلام کردم و پرسیدم که آقای سبحانی شماید گفت آری گفتم شما بهائی هستید گفت آری پرسیدم بهائیا خدا را قبول دارند گفت بلی. پرسیدم پیغمبرها و امامها را هم قبول دارند گفت البته پرسیدم کباب آسمانی هم دارند گفت آری گفتم اسم کبابشان چیست گفت کباب زیاد دارند مثلاً کباب اقدس کباب (ایقان) و خیلی کبابهای دیگر

گفتم درست و حق است بعد پرسیدم که احکام و نماز دارید گفت بلی گفتم خواهش می کنم صورت نماز را حاضر کنید تا من ظهر که از اداره برمی گردم بگیرم آنگاه خداحافظی کرده به سوی اداره روانه شدم در بین راه به رفیقم محمدرضا برخوردی گفتم رفیق من رفیق تحقیق کردم دیدم دیانت بهائی حق است و بهائی شدم اما محمدرضا همچنان شبها برای مذاکره و تحقیق پیش آقای سبحانی می رفت و هر دفعه که برمی گشت می پرسیدم که مطلب را فهمیدی؟ می گفت نه بالاخره یک شب که خیلی دیر به خانه برگشت پرسیدم آخر فهمیدی؟ گفت نه گفتم خاک بر سرت که اینقدر ناهفتم و بی شعوری مطلب به این روشنی را که من در چند دقیقه فهمیدم تو بیش از چهل شب است که می روی و نمی فهمی محمدرضا به گریه افتاد و شام نخورده بخواب رفت صبح که بیدار شد گفت الحمدلله من هم فهمیدم که حق است بعد من عیالم را از گلپایگان آوردم محمدرضا هم خانواده اش را از ساوه به اینجا انتقال داد و اکنون ما هر دو نفر بهائی هستیم. محمودی بعداً از محمدرضا چگونگی تصدیقش را پرسید او هم عیناً به همین طور بیان کرد پس از چندی که محمودی به طهران آمد حکایت آن دو را از سبحانی پرسید او نیز گفت عیناً همین است که برای شما گفته اند. باری یکی از غرایب اتفاقات همین حکایت است که این دو نفر شرح تصدیق خویش را برای محمودی نقل نموده اند که او از برای سبحانی که مبلغ ایشان بوده می خواسته است جناب محمودی در آخر مرقومه خود که شرح فوق مستفاد از آن است راجع به این دو مؤمن بالله چنین نوشته اند:

(جناب وکیل میرزا علی آگاه بسیار مرد بزرگوار و روحانی و مخلص و روشن بود و ذرهئی در وجودش غل و غشی نبود و غضو محترم محفل مقدس روحانی سندنجد بود وکیل محمدرضا فرهنگی هم مرد مخلص و خوبی بود) انتی. سبحانی هم شرح بسیار مختصری از این حکایت را در شماره مسلسل 74 مورخ اسفندماه 1328 آهنگ بدیع مرقوم داشته ولی به کیفیت تصدیق میرزا علی آگاه اکتفا نموده

همانا سبحانی هنگامی که در نظر گرفت به تألیف کتاب (الطرق الی الله) پردازد نیت خویش را به محضر مبارک معروض داشت و استدعا نمود که به محافل روحانیه سایر ممالک عالم امر فرمایند تا شرح ایمان مؤمنین غرب را تهیه و برایش ارسال دارند در جوابش توقیع منیع مورخ 17 شهرالرحمه 93 عز صدور یافت که راجع به مطلب مزبور چنین می فرمایند: (خدمات منظوره به طراز مقبولیت در ساحت اقدس مزین و مشغولیت به نگارش شرح ایمان نفوس متقدمین و متأخرین از احباب معلوم حضور انور گردید راجع به کسب اطلاعات از نقاط امریه خارج ایران در این موضوع استدعا نموده فرمودند بنویس علی العجالة مشغول تهیه شرح حال مؤمنین متوطنین در اقلیم ایران گردیند پس از اتمام و انجام این عمل دستوری به محافل روحانیه در این خصوص صادر خواهد شد) انتی.

سبحانی در کتاب (الطرق الی الله) شرح تصدیق عدهئی را درج کرده است که لابد مطالب شیرین و نفاعی را در بردارد بنده نگارنده شایق به مطالعه آن کتاب بودم و از بازماندگان مطالبه نمودم اظهار داشتند که بعد از فوت سبحانی کتاب را به محفل مقدس ملی دادیم تا در صورت تصویب به طبع برسانند. خواهش کردم آن را موقتاً استرداد نمایند تا حقیر آن را ببینم و اگر مطالبی متناسب با این سرگذشت داشته باشد به اینجا نقل نمایم چه احتمال این است که در آن کتاب شرح احوال شخص سبحانی نیز به قلم خودش بطور منظم و مورخ نوشته شده باشد آنها یعنی بازماندگان سبحانی هم که عبارت از یک زن و یک پسر و دو دختر می باشند برای استرداد موقت کتاب اقدام نمودند ولی گویا فعلاً در دسترس نبوده است. باری سبحانی در طی عمر چه در سفر و چه در حضر خدمات خالصانهئی از تعلیم و تشویق و تبلیغ انجام داده و تمام ایام حیات را به روحانیت گذرانده است و چون به سمع نگارنده رسیده بود که جناب ملک خسروی هم بوسله او به امرالله ایمان آورده اند از شخص ایشان خواهش نمودم اگر این مطلب صحت دارد کتباً تأیید نمایند و کیفیت را توضیح دهند ایشان هم مطالبی به حقیر مرقوم داشته اند که بعد از حذف آداب و القاب به عین عبارت این است:

(در اولین برخوردی که اینجناب محمد علی ملک خسروی با مرحوم میرزا الله قلی سبحانی نمودم در سال 1302 شمسی در کرمانشاه بود و آن موقع بنده در حدود بیست و یک سال داشتم بدین معنی که در محله فیض آباد- انتهای شهر- خانهئی بود مشتمل بر بیرونی و اندرونی و طویل. در اندرونی مرحوم عنایت الله خان مهاجرین- افسر بیطاری ارتش- با عائله در یک قسمت آن زندگانی می کرد و در قسمت دیگر دائی فدوی بنام محمود ملک خسروی که آن هم افسر مالی ارتش بود و من نیز که افسر پیاده نظام بودم در اثر علاقهئی که دائی به من و من نیز به او داشتم دست و پا کرده از همدان به کرمانشاه منتقل (شدم) و در همان منزل سکنی گزیدم و مرحوم میرزا الله قلی سبحانی نیز در قسمت بیرون مسکن داشت- بنده آن موقع تصدیق نداشتم و از امر بطور کلی بی اطلاع (بودم) از دائی پرسیدم کرایه این منزل به این بزرگی چقدر است در جواب گفت فقط مواظبت از خانه و برف روی زمستان و اگر شیشهئی شکست آنهائی که در منزل هستند باید شیشه آن را بپندازند خلاصه با جناب سبحانی فقط روابطمان سلام و علیک ظاهر بود و ایشان گاهی از بیرونی به اندرونی مخصوصاً قسمتی که مرحوم مهاجرین سکونت داشت می رفت ناگفته نماند

موقعی که تصدیق کردم متوجه شدم که طبقه فوقانی خانه بیرونی محل اختفای عرش مطهر حضرت رب اعلی از هفتم جمادی الاولی 1316 هجری قمری به مدت یک ماه و نیم و قسمت تحتانی مدفن جناب میرزا یعقوب متحده شهید به سال 1299 شمسی (1339 قمری) بوده و جناب سبحانی مستحقظ آن خانه بوده‌اند و چون این خانه‌ها در منتهی الیه کرمانشاه واقع محفل مقدس برای اینکه اشرار به این دو خانه نیزند و صدمه‌ئی وارد نکنند افسرانی (را) که مورد اطمینان بودند سکونت می‌داد و از آنها کرایه‌ئی اخذ نمی‌کرد و در کرمانشاه افسر بهائی همین مرحوم مهاجرین بود و دائی بنده چون با بعضی از احباب معاشر (بود) و ضرری نداشت به عنوان اینکه با مهاجرین دوست و صمیمی بودند اجازه سکونت داد. مقصود اینست که برخورد بنده با مرحوم سبحانی خیلی کم ولی با مرحوم مهاجرین بسیار زیاد بود. من و دائی از جریان این دو خانه اطلاعی نداشتیم. در حدود سه سال تمام در کرمانشاه بودم و چون در صفحه کردستان سندج -بانه- سقز- سردشت- مروان- اورامان اکراد علیه دولت یاغی شده بودند با یک عده پیاده نظام در معیت اردوئی به کمک قوای سندج بچنگ رفتم و پس از سه سال نیز در صفحات کردستان بودم. به سندج برگشتم و یک سال نیز در شهر مزبور ماندم در این یک سال مرحوم عنایت الله خان مهاجرین که قبلاً از کرمانشاه برای دیدن یک دوره تحصیلی به طهران رفته بود به سندج مراجعت (کرد) و در ضمن نیز مرحوم سبحانی به عنوان نمایندگی کپانی بنانی از همدان به سندج وارد (شد) و شعبه‌ئی باز نمود و به قراری که صحبت نمود در سال گذشته مرحوم سبحانی به شهر مزبور آمده چون مشغول تبلیغ بود علما و مردم شکایتی به حکومت نمودند که این مرد بدون اینکه کاری داشته باشد در این منطقه که سرحد غربی ایران و اوضاع مغشوش است مشغول تبلیغ می‌باشد لذا حکومت ایشان را خواسته و دستور داد که باید از این شهر خارج شوید و این مرد بزرگوار نیز سندج را ترک (نمود) و به همدان رفت و بعد از یک سال که حکومت عوض شد به نمایندگی کپانی بنانی به سندج وارد و مغازه بزرگی اجاره کرده و گرامافون مسترویس با صفحات متعدد که تازه به ایران آمده بود وارد (می‌کرد) و می‌فروخت و در ضمن با کسانی که استعداد داشتند صحبت امری می‌نمود و ایشان اول کاری که کرد با افسران ارتش طرح دوستی و رفاقت ریخت بطوریکه در مغازه او همه روزه یک عده از افسران دیده می‌شدند من جمله خود بنده بودم که در اثر مطالعه کواکب الدریه که از مرحوم مهاجرین گرفته و با جزئی صحبتی که با مرحوم سبحانی نموده بودم تصدیق امر را نمودم و خیلی از افسران نسبت به امر خوشبین و بعضیها اظهار تصدیق می‌نمودند. و از کسانی که تصدیق امر را کردند چند نفر استوار و گروهبان بودند که آنها هر شب در سر بازخانه جلسات تبلیغی داشته‌اند و این موضوع چون به گوش فرمانده تیپ (سرهنگ امین) رسید یکی از گروهبانها را که خیلی فعال در تبلیغ بود به بهانه‌ئی در وسط سر بازخانه شلاق مفصل زد و درجه او را گرفته محسوس داشت لذا جناب سبحانی مراتب را به محفل روحانی همدان اطلاع داد. چون آن موقع فرمانده قوای غرب مرحوم سرلشکر امیراحمدی بود و مرحوم حبیب الله خان مدیر نیز طرف توجهش بود به عرض امیراحمدی رساند و او نیز بهانه‌ئی از فرمانده تیپ کردستان گرفته تلگرافاً وی را در محل کارش امر به حبس داد. فرمانده تیپ از قرائن دانست که این کار- کار مرحوم سبحانی است لذا ایشان را خواست و دلجوئی نمود و سفارش کرد که دستور دهید بهائیا تظاهر نکنند و مطالبه کتاب کرد مرحوم سبحانی علاوه بر اینکه به او کتاب می‌داد صحبت تبلیغی هم می‌نمود فرمانده تیپ از کرده خود پشیمان (شد) و دستور داد گروهبان مزبور را که اسمش فراموش شده از حبس مرخص (کنند) و مورد تفقد قرارداد و درجه او را مجدد به وی داد. خوب به خاطر دارم مرحوم سبحانی با آیت الله شیخ محمد مردوخ که یکی از فضلاء کرد و ساکن سندج بود رفت و آمد داشت و اغلب با او صحبت امری می‌نموده و کتاب می‌داد. چندی نیز مرحوم شیخ محی الدین صبری ساکن مصر که اصلاً کرد و فامیل او در کردستان بودند به سندج وارد و به قراری که خودشان می‌فرمودند هیکل مبارک حضرت ولی امر الله ارواحنا لترتبه الفدا به ایشان دستور فرمودند که در کردستان به کمال حکمت رفتار کنند. جناب سبحانی چند مرتبه حتی یک مرتبه به اتفاق بنده با ایشان ملاقات و یکی از بستگان جناب صبری تصدیق این امر را نموده بود که جناب شیخ محی الدین سفارش می‌نمودند که با سبحانی مراوده داشته و رفت و آمد کند. پس از یک سال بنده (ملک خسروی نوری) از کردستان به طهران به مدارس نظام منتقل گشتم و جناب سمندری نیز بعد از چندی به طهران آمدند.

باری سبحانی بعد از ورود به طهران کماکان به وجود مشتعل خود محافل یاران را زینت می‌داد و با بیانات پرشور خویش انجمنهای دوستان را رونق می‌بخشید و نیز در اکثر مجالس تذکر حق تلاوت آیات و ترتیل مناجات با او بود چه که صوت رسا و حنجره توانایش حق آیات را به خوبی ادا می‌کرد. روزی به مناسبت صعود تنی از احباء که سمت سر تپیی یا سر لشکری داشت و به این جهت بسیاری از دوستان منسرخص مسلمانان از قبیل امرای لشکر و افسران ارشد و رجال سرشناس نیز در محفل تذکرش حضور داشتند در آن مجلس سبحانی لوحی به صوت خوش تلاوت کرد که جمیع را مجذوب نمود از قضا به فاصله یک دو صدلی از سبحانی مرحوم محمد تقی ملک الشعراء بهار ادیب بلند پایه و شاعر گرانمایه نیز جالس بود بعد از آنکه لوح مبارک به پایان رسید سبحانی شنید که ملک الشعراء به شخصی که پهلوش نشسته است می‌گوید عجب حکایتی است. جمله‌ها شیوا. عبارتها زیبا. تعبیرات

بدع. معانی بکر. آدم حیران می ماند. باری از اقدامات غیورانه سبحانی در طهران یکی این بود که در بین سنوات 1325 شمسی الی 1327 مدیریک روزنامه یا مجله که آخوندی قشری و متعصب بود چند نفر از مجله نگاران را متهم به بهائیت کرده و نوشته بود اگر بهائی نیستند باید از این مذهب تبری بجویند از جمله آنها عصار مدیر مجله آشفته و لطف الله ترقی مدیر مجله ترقی بودند. مدیر آشفته با آنکه مسلمان بود از تحکم آخوند که می خواست به قصد تفوق و خودنمایی حرف خویش را بقبولاند خوشش نیامد و در مقابلش با حربه تیز قلم بستیز برخاست ولی لطف الله ترقی را خوف غالب گشته مطلبی تقریباً به این مضمون نوشت که من خود را من حیث العلم از عبدالبهاء رئیس بهائیا بالاتر می دانم و زیربار مذهب بهائی نرفته و نمی روم وقتی که عبارت مجله به نظر سبحانی رسید مقدرای از الواح عربی حضرت عبدالبهاء را برداشته به دفتر مجله ترقی رفت و دید چند نفر آنجا نشستند او هم سلام کرده جالس شد و از مذاکراتشان فهمید که از ارباب قلم و جریده نگاران شهر می باشند وقتی که لطف الله ترقی پرسید چه فرمایشی دارید سبحانی قبل از اینکه خود را معرفی کند گفت نوشتجاتی بدستم افتاده آورده ام خدمت شما آقایان صاحب قلم بخوانم تا اگر پسندیدید و قابل انتشار دیدید در مجله درج فرمائید حضرات برای استماع سکوت نمودند و او مقداری از آثار مبارکه که را با صوت ملیح قرائت نمود سپس از حاضران نظر خواست جمیعاً همکلام گفتند الحق این بیانات از جهت لفظ بی اندازه فصیح و بلیغ و از حیث معنی فوق العاده متین و دقیق است این حقایق عالیه که در چنین قوالی از کلمات افراغ شده است از قلم بشر عادی نیست باید از فرمایشات حضرت رسول یا امیرالمؤمنین و یا یکی از ائمه معصومین باشد سبحانی بعد از اخذ این اقرار با صوت بلند گفت آقای ترقی این بیانات به حضرت عبدالبهاء تعلق دارد پس بدانید مطالبی را که راجع به آن حضرت در مجله نوشته اید و ادعائی که در مقایسه خود با ایشان کرده اید برای دهان شما خیلی زیاد بوده است این گفته همه را مبهوت ساخت و لطف الله ترقی را قدری از صخره غرور پائین آورده که گویند بعد از آن با سبحانی روابط دوستانه برقرار کرد. باری سبحانی به نحو مذکور ایام را می گذرانید تا اینکه آثار فشار خون و علائم مرض قند در مزاجش پدیدار گشت هرچند او در تخفیف بیماری می کوشید و به اطبای اجباء برای معالجه مراجعه می نمود ولی هر دو مرض به سبب طول زمان مزمن گشته بود و به همین سبب به مرور چشمش کم نور گردید بطوریکه قرائت و نگاشت را به صعوبت انجام می داد چندی که بر این هم گذشت از خواندن و نوشتن نیز محروم گشت فقط در راه رفتن پیش پای خود را می دید اما طریبان این احوال ذرهئی از اشتعال و انجذابش نکاست و تا اواخر ایام به اداره بیوت تبلیغی و تشویق اجباء می پرداخت تا اینکه یازدهم اسفندماه یکهزار سیصد و چهل شمسی درحالی که از پلکان اطاق منزل خود به قصد رفتن به مریضخانه میثاقیه پائین می آمد با یک حمله شدید قلبی روح سرشار از استبشارش به جوار حضرت کردگار پرواز کرد.

سرگذشت

دهم
جناب آقا محمد زردنی ملقب به نبیل اعظم
این شخص جلیل از اشهر رجال امر الهی و از اعراف آشفته گان بی قرار طلعت اهبی و از جمله نفوسی است که عشق و انقطاع و شور و انجذاب و جرأت و شهامت را با کجالات گوناگون اکتسابی و قریحه سرشار از شاعری و سلیقه پسندیده در ترسیل و انشاء با خود داشته است. این مناقب و مواهب را بهتر این است که مطالعه کنندگان محترم از نفس سرگذشت دریابند چه، اهل بصر و بصیرت وقتی که به طومار حیات کسی نظر اندازند خود پی به محاسن و معایب او خواهند برد و حاجت به تصریح جداگانه نخواهند داشت زیرا که در آن صورت توضیح واضح و تکرار غیرلازم خواهد شد. اما آنچه اینجا ذکرش ضرور بنظر می رسد این است که وجود این مرد چنان خارق العاده بنظر می آمده که می توان گفت در عداد رجال اساطیری بهائی قرار گرفته است یعنی همچنانکه مثلاً درباره سعدی و حافظ قصه های در زبانها افتاده درباره نبیل هم قدمای امر حکایاتی نقل می کردند که بعض آنها ولو عاری از صحت نبوده شباهت به افسانه داشته است. از جمله حکایاتی که درباره اش نقل شده این است که گاهی از شدت یتابی از درد هجران خود را یا به قافله مبارک در حین حرکت بی کسب اجازه می رسانیده یا بی پروا و بدون اذن به مدینه عکا داخل می شده است و یا در سفرهای تبلیغی گاهی با احباب درخصوص کسر عواید قدیمه و ترک عادات مضره کار را از پند و نصیحت به سختگیری و خشونت می کشانیده مثلاً غلیان که به مجلس می آوردند یا چپق که چاق می کردند خود از دستشان می گرفته و خشم آلوده بر زمین می زده و لب به توییح و تفریح بازمی کرده است در کل این قبیل اقدامات اکثر اوقات مورد عفو قرار می گرفته اما گاهی هم مخاطب به خطاب عتاب آمیز می گردیده و بر سبیل ندرت تا چندی از بساط قرب و فسطاط حشمت رانده می شده است و شاهد کل این موارد را می توان در اشعار خود او یافت چنانکه درباره عفو از این قبیل خطیئات در نوزده بند معروفش

بارها رفته ام طریق خطا	شسته ئی	در	بحور	غفرانم
این سفر هم بخش از کرمت	بدو	بدو	بهنفت	اغصانم
و	درخصوص	عتابات	قهرآمیز	می گوید:

بهایم سگ خویش خوانده سه بار از آم بود بر شهان افتخار
 و راجع به اینکه دفعه‌ئی او را من باب تأدیب امر به خروج فرموده‌اند در همان بند از نوزده بند می‌گوید:
 من که گندم نخورده‌ام ای محبوب که برون کرده‌ئی ز رضواتم
 با تمام این احوال در پاره‌ئی از الواحش عنایاتی بی‌نهایت در حقش گردیده است از جمله در لوحی فارسی مطلبی به این مضمون
 هست که خوشا بحال کسی که ساعتی با تو بنشیند و کلام ترا بشنود. باری قبل از شروع به نگارش سرگذشت به عرض
 می‌رساند که در اواسط سنه 132 بدیع بنده نگارنده از جانب بیت العدل اعظم الهی شیدالله ارکانه و ابدالله بنیانه به ساحت اقدس
 احضار شدم و حسب الامر در دایره آیات و الواح به خدمت اشتغال ورزیدم و در خلال مدت هفت ماه و بیست و دو روز
 اقامت در مدینه حیفاً ضمن مطالعه بعضی آثاری که دیوان عدل الهی در اختیارم گذارده بودند به اسناد مدارکی برخوردیم که
 مربوط به حیات صاحب ترجمه بود و این موجب کمال بهجت و انبساط گردید چه که همواره در کتاب مصابیح هدایت جای نام
 آن بزرگوار خالی بنظر می‌رسید زیرا علاوه بر مزایای مذکوره به علت باقی گذاردن اثر جاودانی خود یعنی کتاب تاریخ معروفش که
 در موضع دیگر به ذکر آن پرداخته خواهد شد سمت پیش کسوتی بر معاریف مورخین بهائی دارد باری اکنون خلاصه آن اسناد و
 مدارک ذیلاً برقم می‌آید و هر جا که بدست آید عین عبارت خود او به اینجا نقل می‌گردد.
 همانا اجداد نبیل شعبه‌ئی از چادر نشینان ایل عرب طاهری می‌باشند که به یعقوبی موسوم بوده‌اند جد چهارم نبیل اسمش محمد بزچو
 بوده و ریاست ایل را برعهده داشته بعد از وفاتش یگانه پسرش شاه محمد جانشین او گشته است. این جماعت در قسمتی از شرق
 خراسان می‌زیسته‌اند که در تحت فرمان امیر افغان بوده و هر ساله مالیات خویش را به موقع خود به قندهار که مرکز امارت بوده
 می‌رده و می‌پرداخته‌اند مدتی به همین کیفیت مابین راعی رعیت می‌گذشته تا اینکه دفعه‌ئی امیر قبل از وقت معهود مأموری
 بهمراهی چند تن برای گرفتن باج به جایگاه ایل فرستاد آن مأمور که بخود مغرور بود عندالورود بشدت و بدون دادن مهلت طلب
 خراج کرد و زبان را به بدگوئی آلود شاه محمد پسر رشید بنام محمد شاه که طاقث شنیدن دشنام نیاورده با شمشیری که همیشه با
 خود داشت بر مأمور تاخته با یک ضربت به حیاتش خاتمه داد همراهان او که چنین ضرب دستی دیدند روی بگریز نهادند از این
 طرف هم رؤسای ایل دیگر صلاح در اقامت آن محل ندیده از خاک افغان به حدود کرمان کوچیده در سیرجان رحل اقامت
 افکندند. باری شاه محمد اندکی قبل از مرگ زمان ایل را به پسرش محمد شاه مذکور سپرد این مرد در چهل سالگی نذر کرد که
 هفت بار پیاده به زیارت شهیدان کربلا برود لهذا پسر هفت ساله خود حسین را به خالوی او سپرد ریاست ایل را نیز بهمو تفویض
 نمود و شش دفعه امر زیارت را به انجام برد بار هفتم پسرش را نیز با خود همراه کرد و با خویشان وداع نموده گفت در خواب
 دیده‌ام که این سفر آخرین من است. باری پس از زیارت در حین مراجعت در شهر قم مریض شد این هنگام همیانی (13) از زر
 که در کمر داشت به پسر داده گفت مرا در فلان نقطه که در سر راه طهران است دفن کن و دیگر بکرمان مرو با همین نقد که
 در همیان است گوسفند بخر و در قم و اطرافش زندگی کن آن پسر پس از کفن و دفن پدر صد رأس گوسفند خریداری نمود و
 به گله‌داری پرداخت و پس از چند سال با یک نفر زرنندی که با او روغن معامله می‌نمود به زرنند از بلوک ساوه رفت و یک
 سال در جبل خوش آب و هوای کوک داغ که محل پرچشمه و باغ بود اقامت نمود ضمناً به دهات آن نزدیکی رفت و آمدی کرد
 تا در قریه فیض آباد با دختر کربلائی الله وردی ریش سفید آنجا ازدواج نمود آن زن پسرش برایش آورد که جدش کربلائی الله
 وردی نام او را غلامعلی گذارد حسین وقتی که مطلع شد گفت بنا به وصیت پدرم باید نام این پسر را شاه محمد بگذارم کربلائی
 گفت اگر خدا پسر دیگری به تو عطا فرمود به آن اسم موسومش کن باری غلامعلی وقتی که بحد کمال رسید پدرش حسین در
 قاسم آباد از اولاد کرمعلی جوشقانی که خاندانی محترم بودند دختر کلبعلی را برای او خواستگاری کرد از این پیوند شش فرزند
 بوجود آمد سه پسر و سه دختر. نام پسرها به ترتیب شاه محمد و یار محمد و عبدالحسین شد پسر وسطی که یار محمد باشد صاحب ترجمه
 است پس معلوم شد که ژاد نبیل ریشه‌ئی از عرب و رسته‌ئی از افغان دارد و حال آنکه خود ایرانی است. خلاصه یار محمد یعنی
 نبیل در هیجدهم صفر سنه 1247 قمری قدم به دنیا گذاشت در پنج سالگی جدش حسین عرب به عالم بقا ارتحال یافت در همین
 موقع غلامعلی پدر نبیل معلوم نیست بچه علت خانه‌نشین شد و کارهای او را محمد نبی نامی انجام می‌داد تا وقتی که فرزند ارشدش
 شاه محمد به حد بلوغ رسید و امور خانواده را بدست گرفت و نبل را که 9 ساله بود نزد مردی بنام غلامعلی به مکتب گذارد و او
 مرتباً به مکتب می‌رفت تا زمانی که قرآن را تمام کرد بعد از آن او را در فصل بهار و تابستان به چرانیدن گله می‌فرستادند و در پاییز
 و زمستان به معلم می‌سپردند نبیل هر شب یک جزو از قرآن برای پدرش تلاوت می‌نمود آن مرد که آدمی دیندار و پرهیزگار بود از
 استماع آیات قرآنی متأثر و اشکش جاری می‌شد و چون نبل را خیلی دوست می‌داشت بکرات می‌گفت که جد ما گفته است
 خاندان من باید بقاء آل محمد متصل شود و شاید نقطه اتصال تو باشی. در دوازده سالگی از لسان نبیل اشعاری تراوید روزی او را
 نزد عبدالله به یک صاحب قلعه مسکونی بردند و در حالی که بالای بام عمارت خود برتخت نشسته بود گفت شنیده‌ام تو بالبدیه

شعر می گوئی خوشت الان یک بیت در مدح این امامزاده مطلب بگوئی نبیل از دور بنای سبزی دید که گندش در پرتو نور خورشید می درخشد و فی الفور گفت:

شاهی که بود خادم او اسکندر
عبدالمطلب نام بود آن سرور
عبدالله به یک تحسین نموده گفت تو پسر من هستی باید اسم و تخلصت میرزا نشاط باشد بعد یک دوازده بند شعر در حق دوازده امام خواست که در دو روز نوشت و آورد آن اشعار را شخصی بنام ملا محمد حسین از بر کرد و همه جا می خواند و این در نظر اهالی جلوه نمود روزی قاضی آن بلوک به دیدن عبدالله به یک آمد نظر به شهرت نبیل در سرودن اشعار او را هم احضار کردند عبدالله به یک رو به او آورده گفت این آقا یعنی قاضی دعای کبیل را از حفظ می خوانند تو هم می توانی آن را از بر کنی نبیل گفت یک نفر سه مرتبه با من بخواند تا در مرتبه چهارم تماش را از بر بخوانم قاضی خنده زنان گفت این طفل به گناش دعای کبیل سوره انا اعطیناست نبیل گفت خیر می دانم که سه مقابل سوره یس است ولی بر سر قول خود ایستاده ام عبدالله به یک به قوت حافظه او اعتماد داشت پس با قاضی شرط بست که اگر دعا را بعد از هفت مرتبه شنیدن توانست از بر بخواند قاضی عصای خود را که قهئی در میان داشت به عبدالله به یک بدهد و الا عبدالله به یک شمشیر خود را به قاضی تسلیم نماید سپس چون پنج بار خوانده شد نبیل گفت کفایت است و تمام دعا را متسلسلاً قرائت کرد قاضی شرط را باخت و به این سبب با نبیل که هنوز طفلی بیش نبود دشمن شد تا اینکه مدتها بعد بشرحی که خواهد آمد فتوی بر کفرش داد باری نبیل بعد از آموختن قرآن نزد ملا محمد حسین کتاب امثله و نصاب می خواند و هر وقت سؤال از معانی آیات قرآن می نمود معلم می گفت دانستن معنی قرآن برای غیر علما حرامست تو ظاهرش را درست بخوان به ثوابش خواهی رسید نبیل پارهئی از مناجاتهای ترجمه دار حضرت امیرالمؤمنین و سید الساجدین را از بر کرده آنها را با تضرع می خواند و از خدا طلب راه راست می نمود وقتی که شانزده ساله شد در عالم خواب آسمان را شکافته و خداوند عرش و ثری را بر کرسی نشسته دید در آن حال به سجده افتاد و به صورت بلند الله اکبر گفته از صدای تکبیر خود بیدار شد و از آن به بعد در فکر جلا افتاد که از محل خود قدم بیرون گذارد تا ببیند در عالم چه خبر است اما پدر مانع می شد تا بالاخره دفعهئی اجازه داد که با اقوام به رباط کریم به ملاقات خالوش برود و در انجا روزی با خال خود به مسجد رفت و مابین دو نماز هنگام خواندن تعقیب دو نفر معمم وارد شدند و در طرفین او نشستند و با هم به گفتگو پرداختند یکی از آن دو گفت نشنیدهئی که سید باب را به نگاره گرد آورده اند تا به طهران ببرند و حاجی میرزا آقاسی حکم کرده است در قریه کلین بماند تا خبر ثانوی برسد شخص دویمی پرسید که سید باب کیست جواب داد جوانی است از تجار محترم شیراز و ادعا کرده است که با کتاب جدید و برهان قویم مأمورم که اهل عالم را از ظلمت تقلید برهانم و به مقام یقین برسانم اطاعت من اطاعت خداست و مخالفت با من مخالفت با خدا و چند جلد کتاب بر نهج آیات قرآنی و چند صحیفه بر وفق صحیفه سجادیه بدون سکون قلم مرقوم داشته عدهئی از علما و سادات شیراز و اصفهان به او گرویده اند معتمدالدوله حاکم اصفهان هم به او ایمان آورده و امام جمعه مهماندارش بوده نبیل که ابتدا نام باب را شنید به یاد خواب افتاد و بعد از تمام شدن گفتگوی آن دو نفر انقلابی در احوالش پدید آمد مختصر بعد از آن هم در زرنند بسر می برد تا وقتی که آقا سید حسین زوارهئی به آنجا وارد شده چند روز مهمان والد نبیل گردید اهل قریه او را معلم اطفال خویش کردند نبیل با او انس گرفت و با هم در یک اطاق بسر می بردند و هر دو احتمال بآبی بودن به یکدیگر می دادند بالاخره سید حسین به صدق و صفای نبیل اطمینان یافته شرح ایمان خود را به تفصیل بیان کرد این مرد رساله عدلیه حضرت اعلی را با خود داشت شبها آن را می خواند و از کلماتش سروری فوق تقریر به نبیل دست می داد کم کم به تشویق سید حسین روانه به قم گردید و به تحصیل علم مشغول شد در این شهر با آقا سید اسماعیل زوارهئی که بعدها در بغداد خود را بدست خویش فدا کرد مأنوس گشت و با او در موضوع امرالله مذاکرات بسیاری به عمل آورد تا وقتی که آن سید جلیل به طهران رفت نبیل هر روز بعد از ظهر که از مدرسه بیرون می آمد نزد میرزا فتح الله که آقا سید اسماعیل او را تبلیغ کرده بود می رفت و هر دو با هم در بیرون شهر گردش می کردند و غروب مراجعت می نمودند پس از یک هفته روزی که با هم از شهر قدم بیرون نهادند و مقداری دور شدند نبیل گفت من از همینجا به طهران می روم اگر تو هم میائی بسم الله و الا خدا حافظ فتح الله مسافرت خود را موقوف به رضایت برادران خویش کرد اما نبیل به طهران رفته بر آقا سید اسماعیل مذکور که در مدرسه دارالشفاء می زیست وارد شد و در مجاورت آن بزرگوار ایمانش کامل گردید و این در سنه 1265 قمری بود بعدها هم در بغداد شاهد انجذاب فوق العاده و شهادت او بدست خویش در کنار نهر دجله گشت باری چندی که گذشت خالوی نبیل به طهران آمده او را به زرنند برد در انجا به هدایت برادر همشیره اش توفیق یافته آنها را راضی کرد تا باز او را به طهران روانه کردند در آن شهر باز به مدرسه دارالشفاء وارد شده دید میرزا عبدالکریم کاتب (که جمال قدم او را به میرزا احمد تسمیه فرمودند و من بعد در این سرگذشت نیز به همین نام ذکر خواهد شد) در آنجا مکان دارد این مرد به نبیل گفت آقا سید گ سفارش کرده اند که من و شما با هم باشیم تا ایشان برگردند نبیل چندی که با او بسربرد ارادتی غریب به جنابش پیدا کرد و سخت شیفته اخلاق ملکوتی او گردید این مرد با آنکه ثروتمند بوده آن اوقات به

کتاب مشغول بود شبها از آثار حضرت نقطه اولی می نوشت و به اجباء می داد و دیناری اجرت قبول نمی کرد و روزها از آثار اسلامی استنساخ می کرد و آنچه اجرت دریافت می داشت صرف خود و فقرای احباب می نمود باری نبیل در گرمای تابستان طهران گاهی بدرد چشم مبتلا می شد و مدتی طول می کشید تا بهبود یابد یکدفعه چنان بشدت درد گرفت که از فریاد نمی توانست خودداری کند میرزا احمد فردای آن روز دوائی آورده گفت این دارو را از جای عزیزی آورده ام آن را به چشم تو می ریزم که شفا یابی و دیگر تا زندهئی به این درد مبتلا نشوی و همانطور شد که گفت و آن دارو از بیت حضرت بهاء الله بود روز بعد میرزا احمد نبیل را به بیت جمال مبارک برد نخستین کسی که در آن بیت زیارت نمود حضرت غصن اعظم بود که آن موقع پسری شش ساله بودند بعد در اطاق چشمش بر روی جناب میرزا موسی کلیم افتاد که وقار هیکل و نورانیت سیما و محاسن انبوه و زیبایی ایشان فوق العاده به خدمتگزاری مشغول در او جلوه کرد یحیی ازل هم در پای سماور بود که به احترام آقا میرزا احمد قیام کرد باری دفعه سیم که با میرزا احمد به بیت مبارک رفتند نبیل به فرمایش جناب کلیم حضرت غصن اعظم را به مکتب پانار برد عصر هم ایشان را برگردانید و یحیی پاکتی سر بسته به نبیل داده گفت این را در مدرسه صدر حجره ملا باقر بسطامی به خدمت حضرت بهاء الله برسان و جوابش را بیار نبیل نامه را برد و در محل معهود چشمش برای بار اول به طلعت جمالقدم افتاد درباره حصول این سعادت 9 بیت شعر دارد که اولش این است:

مبارک روزی و فرخ بهاری نجسته وقتی و خرم و خرم روزگاری

مختصر مأموریت خود را انجام داد جواب را شفاهاً به یک جمله عربی بیان فرمودند نبیل بعد از آن عصرها با دوستان همسن و سال خود به مسجد شاه می رفت تا در آنجا مثنوی و خرام جمال مبارک را تماشا کند زیرا که ایشان غالباً در صحن مسجد قیام می زدند و اعظام رجال با حضرتش ملاقات و گفتگو می نمودند اما آقا میرزا احمد جوانان را منع کرده گفت ایشان دشمن دارند ممکن است این امور را بهانه فساد قرار بدهند. یک مرتبه دیگر میرزا احمد نبیل را برای کاری خدمت جمال مبارک فرستاد که هنگام تشریف دید با شخصی مشغول صحبت هستند نیم ساعت در حضور ایستاده بود بعد که اذن جلوس دادند بعضی بیانات عنایت آمیز به وی فرمودند او هم سر بریز انداخته از نجالت عرق می ریخت روزی میرزا احمد به نبیل گفت بیائید به دیدن حاجی سید علی خال اعظم برویم که تازه از چهریق برگشته اند و نزدیک دروازه شمیران در خانه محمد به یک چاپارچی منزل کرده اند لدی الورد نبیل روئی دید که نضره نعیم در آن مشهود بود و این دیدار چند بار تکرار شد در همان اوقات مقدمات شهادت شهدای سبعة بتفتین سیدی کاشانی صورت گرفت که اسم و مکان و نشانی پناه نفر از مؤمنین را نوشته به آخوندی کاشانی موسوم به سید حسین داد او هم آن اسامی را برای محمودخان کلانتر فرستاد که ناگهان درصدد اخذ همه برآمدند ولی فقط چهارده نفر را بدست آوردند و بقیه را پیدا نکردند اسم نبیل و میرزا احمد هم در آن سیاهه بود اما خدا هر دو را با آثار و آیاتی که داشتند حفظ فرمود ولی چون هنوز هم بیم خطر می رفت جمالقدم به میرزا احمد پیغام فرستادند که او به قم برود و نبیل به زرنند. میرزا احمد اول نبیل را به مقصد روانه ساخت و شب دیگر خود به قم حرکت نمود نبیل در زرنند مانند محبوسان بسر می برد زیرا نمی گذاشتند از خانه بیرون رود به این جهت از همه جا پیخور بود تا زمانی که صادق تبریزی واردش د و پدر نبیل او را به خانه آورده با پسر همدم ساخت و این بعد از شهادت شهدای سبعة بود که شرح آن را صادق تبریزی با سوز و گداز به تمامه برای نبیل بیان کرد باری در اواسط ماه شعبان همان سنه نبیل از طرف میرزا احمد به قم احضار شده در آنجا بسر می برد و بعد از چندی به معیت میرزا احمد به کرمانشاه رفت روزی میرزا احمد گفت من وقتی که در قم بودم ایلدرم میرزا برادر خانلر میرزا را تبلیغ کردم و وعده دادم که دلایل سبعة حضرت اعلی را به او برسانم شنیده ام اکنون حاکم خرم اباد است باید آن کتاب را برایش ببری نبیل نظر بشدت اخلاصی که به او داشت کمر به اطاعت بست و یک نفر از اکراد را دلیل راه کرد و شش روز کوه و جنگل را پیوده کتاب را رسانید و رسید تشکرآمیز گرفت در مراجعت او جمال مبارک تازه به کرمانشاه تشریف آورده بودند تا به کربلا بروند و این به حکم میرزا تقیخان امیرنظام بود باری وقتی که این دو نفر مشرف شدند و نامه ایلدرم میرزا را از نظر مبارک گذراندند فرمودند در ایمان او اعتباری نیست بعد از مدتی صدق قول حق به وقوع پیوست چه آن حاکم ظالم جناب سید بصیر هندی را باشد عذاب شهید کرد. جمال مبارک در کرمانشاه به این دو نفر فرمودند به طهران حرکت نمایند وقتی که به آن مدینه وارد گشتند من باب مراعات حکمت در بیرون دروازه نو منزل نمودند نبیل مابین میرزا احمد و جناب کلیم رابطه بود در وسط زمستان آن سال روزی در عین ریزش برف یک نفر وارد شده با میرزا احمد به نحوی صحبت داشت که رنگ از رخ او پرید و همان ساعت مکتوبی به نبیل داد تا به جناب کلیم برساند و جواب پیارد وقت غروب میرزا احمد با جناب کلیم که تازه به کاروانسرا آمده بود بیرون رفت و به نبیل گفت شب منتظر من مباش فردا صبح خواهم آمد علی الصباح که برگشت به نبیل اظهار داشت که آدم دیروزی کسی بود که به امر حضرت بهاء الله به تبریز رفته بود تا جسد مشیک حضرت اعلی را به طهران پیارد دیروز آن را وارد کردند و من و جناب کلیم آن هیکل مقدس را در جائی پنهان کردیم که تا من یا ایشان نشان ندهیم احدی محلش را نخواهد دانست. باری چون آن

اوقات یحیای ازل بنا به مصلحتی که شرحش در جلد پنجم این کتاب ضمن سرگذشت زین المقربین برقم آمد در میان احباب حرمتی داشت نبیل هم به همین مناسبت به او احترام می گذاشت یک دفعه که به بیت مبارک رفت این آدم مکاتبی برای حاجی نصیر و اباجواد و کربلائی محمدحسین زرگر نوشته به نبیل داد تا به قزوین برود و به صاحبانش برساند آنان کاغذها را که خواندن معلوم شد که پول برای مخارج و دختر برای خدمت خود خواسته است حضرات اعتنائی نکردند و نامه هایش را بی جواب گذاشتند میرزا احمد وقتی که پی به قضیه برد از این عمل یحیی بسیار مکدر شده می گفت چقدر فرق است مابین استغنا و تقدیس حضرت اعلی با این دنیاداری و شهوت پرستی یحیی. مختصر در اثنائی که نبیل و میرزا احمد در کاروانسرا با هم بسر می بردند میرزا احمد دو نسخه دلایل سبعة که خود نوشته بود به نبیل داد که یکی را به مستوفی الممالک آشتیانی و یکی را به میرزا سیدعلی تفریشتی ملقب به مجدالاشراف برساند. مستوفی گفت بعد از سه روز بیا تا جواب بدهم وقتی که رفت در خلوت اظهار تصدیق نمود و خواهش کرد آن کتاب نزدش بماند. اما مجدالاشراف چند روز بعد در مجلسی که جناب کلیم نیز حاضر بودند گفته بود است بابها باز جنب و جوش افتاده اند کتابی برای من آوردند که اگر بدست مردمان ساده بیفتد بانی خواهند شد جناب کلیم فهمیده بود که فرستنده میرزا احمد و واسطه نبیل بوده است لذا همان روز او را طلبیده گفت همین امروز باید مال کرایه کنی و میرزا احمد را به قم و خود را به زرنند برسانی والا هر دو گرفتار خواهید شد نبیل وقتی که مطلب را به رفیقش گفت او اظهار داشت اگر کتاب را از آن منافق می گرفتیم و می رفتیم بهتر بود نبیل گفت می روم و انشاء الله می گیرم وقتی که به منزل مجدالاشراف رسید و سراغش را گرفت گفتند در حمام است لذا همانجا استاد تا با جبه سنجاب بیرون آمد نبیل سلام کرده گفت صاحب کتاب نگاهش را می خواهد مجدالاشراف گفت می خواهم کاتب پیدا کنم و از رویش نسخه بردارم نبیل گفت چون صاحبش امروز عازم عتبات است باید به او برسانم مجدالاشراف کتاب را از جعبه بیرون آورده تسلیم کرد در مراجعتش میرزا احمد مسرور شده گفت یک کار دیگر هم داریم که اگر آن هم صورت گیرد به فراغ خاطر از طهران خواهم رفت و آن این است که ملاحسین خراسانی معلم سابق رضاقلیخان پسر سلیمانخان افشار از حیث معیشت به عسرت افتاده من کاغذی به سلیمانخان می نویسم که این مرد را در زمستان پیش خود نگهدارد. از قضا ابراهیم به یک خراسانی جلودار حاجی سلیمانخان شهید در حین گفتگو حضور داشت و گفت من منزل سلیمان خان افشار را بلدم مختصر نبیل نامه میرزا احمد را برداشته به معیت ابراهیم به یک روانه شدند این شخص نبیل را بر در یک منزل بزرگ که رفت و آمد زیاد در آن می شد برده گفت این است خانه سلیمان خان و خود برگشت. نبیل منتظر ماند تا وقتی که خان از اندرون به دیوانخانه آمد آنگاه کاغذ را بدستش داده گفت جناب ملا عبدالکریم قزوینی داده اند و در نگاری استاد و از کثرت آمد و شد مردمان در هویت صاحب منزل به شک افتاد وقتی که تحقیق کرد دانست که این شخص هم اگر چه سلیمانخان افشار است ولی غیر از سلیمان خانی است که پدر رضاقلیخان می باشد در همین میان خان از خواندن کاغذ فارغ شده پرسید که آورنده این خط کیست نبیل احساس خطر کرده فی الفور خود را از خانه بیرون انداخته به کاروانسرا برگشت و قضیه را برای میرزا احمد نقل کرد او گفت خدا ترا امروز از دو شر بزرگ حفظ فرموده است مختصر همانروز مال گرفتند و با هم روانه شدند تا جائی که راه زرنند از قم جدا می شد میرزا احمد با نبیل وداع کرده گفت گمان می کنم دیگر در این عالم یکدیگر را نخواهیم دید همینطور هم شد چه که آن بزرگوار سال بعد در قضیه تیر خوردن ناصرالدین شاه در کمال مظلومیت به شهادت رسید اما نبیل هنوز در زرنند بسر می برد که در طهران رمی به ناصرالدین شاه بوسیله سه جوان نادان یعنی صادق تبریزی و فتح الله قی و ابوالقاسم تبریزی به وقوع پیوست و این فتنه عظیمی بود که تمام طایفه را متهم و بدنام نمود به قسمی که در طهران بسیاری از بیگانهان دستگیر و طعمه شمشیر گشتند و کل مؤمنین ولایات نیز در خطر افتادند از جمله در زرنند خبر رسید که شاه امر نموده هر کجا بانی پیدا کنند بگیرند و به طهران روانه سازند این هنگام نبیل را والدش شبانه به قریه فیض آباد فرستاد که در آنجا بماند تا وقتی که شعله این فتنه فروکش نماید بعد از یکماه پدرش او را به زرنند برگردانید و دو سه روز که گذشت همشیره اش به او گفت در خواب دیدم ده سوار از جانب قبله آمدند و ترا با خود بردند هنوز در این سخن بود که درب خانه کوبیده شد و فتح الله به یک صاحب قریه مضطربانه داخل شده گفت ده سوار از ساوه با دستخط حاکم آمده اند و از من جوانی را به نام ملا محمد پسر آقا غلامعلی خواسته اند تا او را محترمانه به ساوه روانه کنم زیرا یکی از علمای قم مدعی است که از او طلب دارد و باید در آنجا به قضیه رسیدگی شود نبیل گفت مضطرب مباشید من آماده ام و از خانه بیرون آمد خالوی والده اش که بزرگ قبیله بود خواست مانع خروجش بشود ولی نبیل ممنوع نشد و همراه فتح الله به یک به خانه اش رفت و تا عصر در آنجا ماند تا سواران مستعد حرکت شدند آنگاه به منزل آمده با خویشان وداع نمود و قرآنی با خود برداشته بر مرکبی که برادرش حاضر نموده بود سوار شده در میان گریه و زاری خویشاوندان براه افتاد شب را در یک قریه فرود آمدند و از طرف یکی از گماشتگان حکومت پذیرائی شدند و در طلوع آفتاب حرکت کرده روانه گشتند تا به منزل رسیده به دارالحکومه وارد شدند و بعد از صرف ناهار فرمایشی نبیل را به اطاقی برده در زنجیر کشید و خلیلی برپایش گذاشت چند روز که گذشت این مرد محبتی به نبیل پیدا کرد به قسمی که شهاب زنجیر را از گردنش

برداشته بیرون اطاق با میخ می کوبید و فراشها روی آن می خوابیدند نبیل یک شب شنید که به فراشها می گوید خدا لعنت کند رمضان به یک یاور را که مرا زندانبان کسی قرار داده که ورد زبانش ذکر حق و کلام خداست باری نیه شی در را گشوده و آهسته به نبیل گفت که در نظر دارند ترا به همین زودی به طهران ببرند و در چنین زمانی هر که را به این اسم آنجا ببرند امید نجاتی برایش نیست به قلم الهام شد که در خلاص تو بکوشم و ترا با خود از راه کوهستان به تفریش برسانم و از آنجا به کربلا روانه ات کنم این را که گفت آمد تا آهن خلیل را باز کند نبیل راضی نشد و گفت تو به اجر خود رسیدی و جزای این نیت خیر تو با خداست کار مرا هم بخدا واگذار اگر برایم قتل مقدر شده باشد مفری از آن نخواهد بود و اگر نجات مقدر گشته باشد وسایل آن را بدون فرار فراهم خواهد ساخت.

اما حاکم ساوه مردی عنود و از پیروان حاجی کریمخان کرمانی بود و نبیل را روز سیم ورود احضار نموده روزنامه طهران را برایش خواند که فلان بابی را چنین شکنجه کردند و فلان را چنان عذاب دادند نبیل گفت شما خوبست ازین مقوله سخنان صرف نظر نمائید و آنچه حکم دولت است در حق من اجراء کنید حاکم گفت قاضی و تمام علمای زرنند کتباً بر بانی بودن تو شهادت داده اند از پایتخت هم نوشته اند که اسم تو در دفتر امیر هست و از من خواسته اند که به طهران روانه ات نمایم باری هر هفته یکبار نبیل را می طلبیدند و روزنامه طهران را درباره چگونگی قتل و تعذیب بایان می خواند و به این کیفیت قلبش را می آزرده ولی نجات و جوانی و بیگمگی او سبب شده بود که اجزای دیوان در خفا دلداریش می دادند و در نجاتش سعی می کردند چهار ماه که به این نحو گذشت حاجی میرزا موسای طیب گذارش به ساوه افتاده بوسیله آقا سید حسن ایل آبادی و ملا عبدالحمید ایل آبادی که از احباء بودند از گرفتاری نبیل اطلاع یافت و به حاکم گفت می خواهم این بانی زرنندی را ببینم و در مجمع علماء با او صحبت بدارم پس نبیل را از محبس وارد مجلسی کردند که علما و اعیان در آن گردآمده بودند نبیل سلام کرد و حاجی میرزا موسی جواب داد و احترام بجا آورد و گفت من تصور می کردم که ملا محمد زرنندی محاسنی تا کمر دارد و عمامه ای بسیار بزرگ بر سر. حالا می بینم طفل بیچاره ای بیش نیست سپس رو به نبیل آورده گفت فرزند النجات فی الصدق هر عقیده ای داری بر روی کاغذ بنویس تا درباره اش صحبت و قضاوت کنیم او هم اصول معتقدات اسلامی را نوشته در آخرش افزود که من صاحبان این عقاید را رستگار می دانم و منکران این معتقدات را اهل نار می شمارم حاجی میرزا موسی نوشته را گرفت به صوت بلند خواند حضار آفرین گفتند و بر پاکی عیده اش گواهی دادند کار از اینجا گذشته و صدراعظم کتباً بازخواست ولی حاکم گفت که چرا آن زرنندی را نفرستادی باری مجلس بهم خورد و نبیل را به محبس برگرداندند عندالدخول دید پیرمردی را که نامش حاجی یوسف است به جرم اینکه با حکومت مخالفت کرده است به زندان آورده اند یک هفته با هم بودند و دل خلال این مدت بدست نبیل ایمان آورد. از آن سوی حاجی میرزا موسی نوشته نبیل و شهادتنامه حضار مجلس را درباره صحت عقیده او برداشته با جمعی از طلاب ساوه به طهران برده به صدراعظم داد همگی گفته بودند ما شهادت می دهیم ملا محمدی که اسمش در دفتر است نیریزی بود و کشته شد و این جوان اهل دهات است و هنوز طهران را ندیده است و حکم استخلاص او را گرفته با آدم مخصوص با ساوه فرستادند و آزادش ساختند. شیخ جعفری بود زرنندی که چندی در خدمت سید کاظم رشتی بسر برده بود و از ملاهایی که با نبیل عداوت داشتند بدش می آمد او مصلحت چندیدید که نبیل عمامه بر سر بگذارد و به طهران رفته در مدرسه چاله حصار بماند اقوام نبیل نیز این رأی را پسندیدند او هم ناچار پس از یک ماه به طهران شتافته در مدرسه سید صادق منزل نمود ولی یکی از محترمین به تأکید سفارش کرد که تا عید نوروز بیشتر نماند چرا که اسرای نیریزی را به طهران خواهند آورد و شهر منقلب می گردد و برای او خطر خواهد داشت. در این میان کربلائی عباس نجار را اظهار داشت که سید متولی قبی از زندان کاغذی برای من فرستاده که آن را مخفیانه به مستوفی الممالک برسانم گویا چیزی از او خواسته است و من می ترسم گرفتار شوم نبیل که هنوز از تفصیل احوال متولی خبر نداشت کاغذ را گرفته به خانه مستوفی الممالک برد و در خلوت به دستش داد مستوفی گفت خیلی جرأت به خرج دادی که در چنین وقتی چنین خطی برای من آوردی آنگاه به اشاره او پیشخدمت دستمالی پولی آورده پیش نبیل گذاشت ده قران هم جداگانه در کنارش نهاد مستوفی گفت این ده تومان را بسید قبی برسان یک تومان را هم خودت بردار نبیل گفت کل یازده تومان را به او خواهم داد زیرا که او محتاجست اجر من با خداست احتیاج به مزد ندارم مستوفی از این حال در عجب شده با شگفتی دیده به سرپایش انداخت نبیل گفت دو سال قبل هم شرفیاب شدم و کجایی برای سرکار آوردم این هنگام مستوفی او را شناخت و تا شب نگاهش داشت و به حکمت از امر حضرت اعلی صحبتها کرد خلاصه نبیل وجه را به کربلائی عباس رسانید و نظر به تأکیداتی که آن شخص محترم در خروج او از طهران می نمود طریق مشهد را پیش گرفت در میان قافله بعض اقوام و آشنایانش هم بودند که خواستند مر کبی برایش مهیا سازند ولی او قبول نکرده گفت نذر نمودم این راه را پیاده طی کنم باری در سبزوار و نیشابور پاره ای از احباب را ملاقات نمود و در مشهد به اتفاق شاهزاده جناب که از سبزوار به او پیوسته بود به خانه حاجی زین العابدین طیب وارد شدند این طیب در مکه معظمه افتخار زیارت طلعت اعلی را یافته بود باری پس از آنکه با بعض دوستان ملاقات کرد

بعد از ما رمضان به قم برگشت و از آنجا عازم عراق عرب گردید در همدان میرزا محمد علی طیب شهید زنجانی و در کرمانشاه آقا غلامحسین شوشتری را ملاقات نمود و آن دو ورد و ذکرشان منحصر به اوصاف عالیه حضرت بهاء الله بود ولی هنوز خود او با وصفی که خیلی ایشان را دوست می داشت کاینی پی به عظمت مقامشان نبرده به ازل ارادت می ورزید مختصر وقتی به بغداد رسید که اواخر ذیحجه سنه 1270 هجری بود که شش ماه از غیبت جمال قدم می گذشت نبیل به مصلحت جناب کلیم در کربلا می گذرانید تا وقتی که خط ایشان رسید و او را به بغداد طلبیدند برای اینکه کتاب الاسمای حضرت اعلی را نسخه بردارد او هم دو ماه در بغداد به کتبت مشغول بود و طعامش از بیت مبارک آمد بعد به سعایت یحیی او را به کربلا فرستادند در آنجا به حجره شیخ ابوتراب قزوینی که در صحن حضرت عباس واقع بود وارد شد و بواسطه آن مرد در همانجا حجرهائی گرفت و انس و الفتش باش یخ مذکور و شیخ حسن زوزی بود چه که اولی در آن محل مکتب داشت و دومی به کتبت اشتغال می ورزید در مکتب مذکور گاهی هم با حاجی سید جواد و شیخ سلطان ملاقات می نمود آن اوقات سید محمد اصفهانی نیز در کربلا بسر می برد و مایل بود که نبیل با او هم رفت و آمد داشته باشد و این مطلب را وقتی که جناب کلیم به کربلا آمدند بایشان عرض نمود جناب کلیم مقرر داشتند که نبیل شبهای جمعه در هر هفته مهمان سید باشد و در خفا به نبیل گوشزد کردند که اگر از سید محمد و رفقایش حرکاتی ناهنجار هم دیدی بروی خود میار و احترامشان را منظور دار این گفته سبب شد که نبیل با سید محصور گشت و به صلاح دید او به دایره محبط کرمانی نیز می رفت او هم حضور شخصی مانند نبیل را جزو بزرگواری خویش به حساب می آورد باری نبیل در سر هوای بغداد داشت ولی به جهاتی میسر نگردید. در سنه 1272 که جمال مبارک از سلیمانیه مراجعت فرمودند احبای مقیم کربلا به نیت تشریف به بغداد رفتند ولی سید محمد اصفهانی که او هم عازم بغداد بود نبیل را از حرکت بازداشت او هم عریضهائی حاوی اشتیاق به محضر مبارک نوشت که ابتدایش این بیت بود:

ای سلاطین ریزه خوار خوان احسان شما این گدا تا چند باشد دیده گریان شما

و آن را توسط حاجی سید جواد کربلائی ارسال داشت حاجی وقتی که از بغداد متهجماً منجذباً به کربلا برگشت لوحی از جمال

قدم که به خط مبارک بر روی ورق آبی رنگ مرقوم فرموده بودند آورده به نبیل داد که برایش موجب کمال سرور و انبساط

گردید و صورت لوح مبارک این است:

هو الله کان بکل شیء حکیم

ورقه مسطره مشهور گشت و رنه ملکوتیه در ارض جبروت مسموع شد له الحمد علی ما ارفعک الی سماء حبه و اسکنتک فی

ارض وده و اسمعک من نعمات بدعه و جعلک من المؤمنین بآياته و الموقنین بکتابه و الشاربین عن کئوس عنایت و الناظرین الی نور

وجهه و الراضین بقضائه و الصابین فی بأسائه و السارعین الی رضائه و العارجن الی بساط انسه و طهرک عن دلاله غیره حیثند لما

شربت من ماء العذب اللطافه عن ایدی العنایه قل سبحانک اللهم یا الهی احب بکل لسان ادعوک و بکل بیانہ ارجوک و بکل

قلب اذکرک و بکل فم اشکرک و بکل وجه اسجدک و بکل عین اشاهدک و بکل فؤاد احبک و بکل کئوب اشرب من بحر

عواطف لاهوت مکرمتک و بکل کئوس استقی من انهر فضائل جبروت عنایتک و بکل جناح اطیر الی سموات عرش عظمتک و

بکل فرح اسیر فی بهاء عز رحمتک لا کون سکراناً عند تغنی و رقاء سلطان جلالک و جذباناً لدی اشراق شمس جمالک و ولهاناً فی

سائر الالهوت من لحظات اعین وحدانیتک و عدماناً لدی عرش الملکوت عند قبسات جذوات مجدک و لا کون بکلی منقطعاً

الیک و متوسلاً علیک و متمسکاً بطلعات قدس صمدانیتک ثم علمنی یا الهی حرفاً من مکامن علمک و مخازن وحیک و مواقع

امرک و مطالع حکمتک لا ذکرک علی عرش العماء بلحنت المقدسین و اشکرک با معرفه علی کرسی السناء بروات المنزهین و

اضعک علی سریر الابهی بنعمات المسجین لانک یا الهی ما قدرت عزاً الا فی علم کتابک و لانوراً الا فی معرفه آیاتک فسبحانک

سبحانک انا کل فقرائی الیک و عبداً لک و ما اعلم شیئاً الا ما تعلمنی من بدایع فضلک و جوامع جودک اذ بیدک ملکوت

کل شیئی و انا کل لک ساجدون و من رحمتک آملون و استلک اللهم یا الهی بمن ارفعتہ الی سموات ازلیتک و اجلستہ علی کرسی

العظمه علی مقام سلطنتک و اختصاصته بین عبادک علی مواقع امرک و شئون قدس صمدانیتک و دلالات انس احدیتک و

اشارات ظهورات قیومیتک و بدایات بهاء عماء کینونیتک بان تؤلف بین عبادک کما الفت بین حروفاتک و احدث الحب فی سرائر

قلوبهم بقوتک کما احدثت بین شئوناتهم بقدرتک ثم اشتعل فی افئدتهم نار معرفتک و بهاء نور نیر وحدتک اذ بیدک ملکوت

ملک السموات و الارض و انک کنت علی ما تشاء مقتدرراً قدیدراً. انتهى

قبلاً اشاره گردید که در آن زمان نبیل هم مانند جمهور اهل بیان به یحیی ازل ارادت می ورزید امری که سبب پیداری و

بیزاریش از یحیی گردید یک یاین بود که چون کتاب الاسمای حضرت اعلی را بنا به فرموده جناب کلیم از روی خط یحیی

استنساخ می نمود یحیی در حاشیه آن کتاب همه جا تفسیرهای بسیار خنک و خارج از موضوع به عنوان (بقول المرآة) بر آن کتاب

نوشته بود مشاهده آن کلمات بارد و بی مزه البته او را به فکر وامی داشت و خواهی نخواهی در ارکان ارادش تنزل می انداخت

معهدنا بزور یعنی با تلقین نفس نسبت نارسائی را بفهم خود می داد تا وقتی که سید محمد هم مثل سایر احباب از بغداد به کربلا برگشت و به یحیی کارهای بد نسبت داد و فوق العاده ابراز تکبر از او نمود نبیل گفت اگر تو او را من عندالله می دانی هر گاه تو را عزیز کند یا ذلیل گرداند نباید چون و چرا کنی سید برآشفته گفت تو از جائی خبر نداری و بر قبایح اعمال این آدم واقف نیستی و بالاخره اظهار داشت من از دینی که ازل شاهدش باشد بیزارم این گفتار سبب شد که ازل نزد نبیل اعتبارش را از دست داد بطوریکه آنچه خطوط از او داشت شست و و در مقام مقایسه خود با ازل برآمده خویش را به مراتب از او برتر یافت و یکدفعه چند سطر کلماتی مرتجلاً نوشت و مدعی من یظهره اللهی شد ولی بزودی او همچنین چند نفر دیگر که چنان داعیهئی داشتند چون اشعه ساطعه از شمس ابهی را مشاهده نمودند از گفته خود تائب و در ظل ظلیل حضرتش ساکن گردیدند و این خود داستانی است طولانی که ربطی به این سرگذشت ندارد. باری نبیل از کربلا به بغداد رفت و چندی در محضر مبارک بسربرد آنگاه او را به کربلا روانه فرمودند که در آنجا بماند و با سید محمد به صفا سلوک نماید وقتی که وارد و با سید و رفقایش معاشر گردید و معارف آنها را دید و عقایدشان را سنجید به بغداد مراجعت نمود ولی از میانه اش با آنها برهم خورد و نجلی که از قصور خویش در مدارای با سید داشت تشرف حاصل نکرد بلکه ضمن عریضهئی اذن مسافرت به ایران خواست احضارش فرموده اجازه مسافرت به ایرانش دادند به شرطی که در ابراز مطالب حکیم و خویشین دار باشد و چیزی از لسانش که مضر به حال خود او یا امرالله باشد بیرون نیاید باری قدم در طریق نهاد و پس از طی منازل و مراحل به همدان رسید و به ملاقات طیب شهید زنجانی و پسر عموش میرزا صادق رفت و بعضی از احباء که می آمدند و از احکام الهی سؤال می کردند حرمت مسکرات و دخانیات را گوشزدشان می نمود چون زمستان گذشت به معیت آقا جواد فرهادی عازم زرنند گردید عندالوورد جمع زیادی از هر صنف به دیدنش آمدند عوام بدین سبب ازدحام می کردند که قبلاً خبر مرگش را شنیده بودند و او را مرده می پنداشتند و حالا که شنیدند زنده است برای دیدنش می آمدند و خواص یعنی ملاهای محل که قبلاً سبب گرفتاری او شده بودند چون در غیابش شنیده بودند که در عتبات بسر می برد می خواستند بدانند اگر در آنجاها موفق به اخذ اجازه اجتهاد گشته و می خواهد در وطن بماند بر مخالفتش قیام و عرصه را بر او تنگ نمایند اما وقتی که هفمیدند غرض از آمدنش فقط دیدن ابون است خوشحال شدند و این در نوروز سیزدهم از ظهور حضرت نقطه اولی مطابق بیست و سیم رجب 1273 بود چند روز بعد آقا محمد جواد با یکی از برادران نبیل به طهران رفت و خود او به خواهش والدین قرار شد چندی در زرنند بماند در اثنای توقفش برادر قاضی آنجا به او نوشت که اخوی بعض حرفها درباره شمای گوید بهتر این است روزی به بازدید به قریه ما بیایید و او را راضی نمائید و پوشیده نیست که این قاضی همان است که قصه اش در اوایل این سرگذشت هنگام شرط بندیش با عبدالله به یک صاحب قریه درباره حافظه نبیل نوشته شد همین شخص ایضاً چنانکه گذشت بعد از آن قضیه با سایر ملاها حکم کفر نبیل را به حاکم ساوه نیز نوشته و علت گرفتاری او شده بود باری این موقع نبیل در جواب نوشت که هرگز عداوت من از قلب اخوی شما زایل نخواهد شد مگر به مرگ یکی از ما دو نفر اتفاقاً پس از یک هفته خبر رسید که قاضی از اسب افتاده و مرده است لذا نبیل با چند تن از خویشان به تعزیت او رفت و در آنجا مورد احترام قرار گرفت زیرا علم و عرفان او بر کل می چربید چنانکه در مجلس تعزیت دو مجتهد بودند که از او چیزهایی از مسایل دینی بر سیل اعتراض می پرسیدند و او جواب می داد به قسمی که مجال انکار برای آنها نمی ماند در آن مجلس که علی الرسم قاری به قرائت قرآن مشغول است چون به اینجا رسید که یا ایها الذین هادوا ان زعمتم انکم اولیاءالله من دون الناس فتمنوا الموت ان کنتم صادقین نبیل معنی این آیه را از آن دو مجتهد سؤال کرد هر دو نفر کلمه هادوا را هدایت یافتگان معنی کردند نبیل گفت خدا از زبان رسول می فرماید رب ان قومی اتخذوا هذا القرآن مهجوراً نفسی که خود را در عداد علما می شمارند هنوز ندانسته اند که مقصود از کلمه هادوا یهودند پس وای بحال کسانی که از اینها تقلید می کنند آخوندها بر او حمله آوردند که ما درست می گوئیم تو نمی فهمی و گفتگو طولانی شد تا اینکه تفسیر صافی را حاضر کردند و دیدند صاحب تفسیر این کلمه را به معنی یهود نوشته است سرهنگ آن محل که از اول مجلس در آنجا بود آخوندها را ملامت نمود و برخاست نبیل را هم حرکت داده با خود برد و گفت ماندن شما در میان اینها صلاح نیست این امور سبب شد که والدین او گفتند در غربت باشی و سلامت بهتر از این است که در وطن باشی و در زحمت لهذا بعد از ماه رمضان راه طهران را پیش گرفت آنجا چندی در منزل حاجی میرزا محمد عطار و ایامی در خانه میرزا اشرف و برادرش ملا محمد تقی کندی در کند بسربرد بعد به قم رفت و با حاجی محمد رضای قهی و جناب نبیل اکبر قائمی ملاقات نمود. روزی حاجی ملا اسدالله بروجردی او را وعده خواست وقتی که به منزلش وارد شد دید شخصی در اطاقی با شبکلاه بر وساده فاخر با کبر و ناز تکیه زده مردم هم به دیدنش می آیند و احترامش را بجا می آرند نبیل به اشاره از صحبخانه پرسید که این آقا کیست گفت از خودش پرسیدی وقتی که پرسید جواب داد از عالم عما آمده ام نبیل گفت: (سبحان الله قطب دایره عما حضرت خاتم انبیا نظر به ضعف خالق به کلمه قولوا لا اله الا الله در بدو امر اکتفا نمودند و تحمل هر جفا کردند و شما ابتدا به ساکن مرا ندیده و نشناخته چگونه با این حالت به چنین کلمهئی تکلم کردید) آن شخص از شنیدن این کلام حالش در گگون

گشت و شال و کلاه طلبیده بیرون رفت معلوم شد این مرد مرشد مشهور استاد غلامرضای شیشه‌گر را به بزرگی جلوه است که می‌خواست چند روز اینجا بماند تا خود دهد و اکنون از این گفتار در برابر مردم سبک گردید باری نبیل در نتیجه یک رشته تحولات فکری در نظر گرفت به دارالسلام برود و دیگر برنگردد لذا به زرنده شتافت و با کل اقباء وداع نمود و از همه حلیت طلبید بعد از طریق قم به کاشان رفت و خواست از اینجا عبور نماید ولی بعضی دوستان او را شناختند و به ملاجعفر نراقی خبر دادند این شخص مجتهد کاشان و از اهل بیان و خیلی جاه طلب بود و درصدد بود که خود ادعای من یظهره‌اللهی نماید باری توسط آقا محمد علی مخمل‌باف چند دفعه با نبیل ملاقات نمود و با وصف تمام حیلہ‌گری و ظاهرسازی نبیل پی به نفاقش برد و با تدریس بیان فارسی به محمد باقر پسر مخمل‌باف و سه برادر بزرگوار از عائله دیگر بنام محمد باقر خیاط و محمد اسماعیل خیاط و پهلوان رضا کم کم حقایق را بر آنها روشن ساخت بطوریکه ملاجعفر از نظرشان افتاد بعد دو نفر از قریه قصر آمده او را به محل خود بردند آنجا در منزل آقا سید ابراهیم امام جماعت مقیم شد و از جمله نفوسی را که ملاقات نمود شیخ شهید مازگانی بود و آن ایام نوروز چهاردهم از ظهور طلعت اعلی مطابق پنجم شعبان 1274 بود مختصر در قصر گفتنیها را گفت و مخصوصاً در همه جا این مطلب را گوشزد می‌نمود که هر چند حضرت بهاء‌الله هنوز خود را علی‌العموم اظهار می‌نموده‌اند معهذاً وجودشان فائق بر کل و کلامشان غالب بر جمیع و اخلاقشان افضل از همه است و ما جز ایشان نظر بجائی نداریم باری از قصر بنا به خواهش ملا ابوالحسن قهرودی به قهرود و از آنجا به کاشان رفت و حین عبور از نراق یک دو ساعت با حاجی میرزا کمال‌الدین نراقی دیدن کرد در دولت آباد میرزا عبدالله شیرازی از اصحاب بدشت او را مهمان نمود نبیل در اینجا بعضی از کتب اسلامی را که از میرزا احمد شهید به یادگار داشت توسط او بفروش رسانیده و جهش را برای خرج سفر برداشت در جمیل آباد با میرزا جواد ترشیزی ملاقات نمود این مرد نبیل را از انقلاب بغداد و بغض و عناد مردم تحویف می‌کرد او هم در جوابش این شعر را خواند که:

شاه شهر ما نباشد یاوه گیر
هست ذات او خبیر و هم بصیر

بالجمله باهر افتاد و چون به کرمانشاه رسید میرزا عبدالله غوغا را دید او هم از رفتن به بغداد منعش کرده گفت ازل حکم قتل تمام اشخاصی را که ادعا کرده‌اند داده است من و تو هم در آن جرگه می‌باشیم نبیل بگفته او نیز اهمیت نداده حرکت نمود و از شدت شتابی که داشت همیشه از قافله جلو می‌افتاد وقتی که اهل قافله از قفایش به منزل می‌رسیدند و از تنها رفتن ملامتش می‌کردند و از نامنی طریق و سفاکی راهزنان سخن به میان می‌آوردند می‌گفت: (آن کس از دزد بترسد که متاعی دارد) بالاخره در فجر روز هفتم ذیحجه 1274 به بغداد رسید که بیست و دو ماه هلالی از خروجش از آن شهر گذشته بود هنگام طلوع آفتاب وارد بیت مبارک شد حضرت غصن اعظم او را در حجره‌ئی از بیرونی بیت جای دادند بعد هم جناب کلم آمدند و با او ساعتی نشستند و رفتند نبیل در خلوت بنحود فرورفته بود و عوالمی را سیر می‌کرد حضرت غصن اعظم تشریف آورده فرمودند بسم الله تا اینکه طرف عصر شما را احضار فرموده‌اند نبیل به راهنمایی ایشان وارد سرداب بیت مبارک گردید چشمش که به جمالقدم افتاد نزدیک بود از هوش برود زیرا هیكل مبارک را با عظمتی دید که گویا بر سریر سلطنت دو عالم نشسته‌اند و کلید قدرت و اختیار کونین را در دست دارند اما وقتی که بسم الله فرمودند کمی قوت یافت و نزدیک رفته خواست خود را بر قدمشان بیندازد قیام فرمودند خواست دستشان را ببوسد مانع شدند همینکه لب به تکلم گشودند و یک جمله ادا فرمودند سخت مضطرب گردید چه از لحن مبارک معلوم می‌شد که مثل این است که در سفر دو ساله با او همراه بوده‌اند و کل وقایع و حوادث را مشاهده فرموده‌اند به این جهت تعظیم کتان به عقب رفت تا به صف نعال رسیده ایستاد اجازه جلوس دادند و در همانجا نشست جمال قدم فرمودند ما جزوی برای شما نوشتیم که میرزا موسی به ایران بفرستد بعد گفتیم ممکن است خود ایشان بیایند آنگاه جزوه را طلبیدند و به لحن بسیار دلنشینی تلاوت فرمودند از جمله عباراتش این فقره از کلمات مبارک که مکنونه عربی بود که یابن الانسان قد مضت علیک ایام و اشتغلت فیها بما تهوی نفسک من الظنون والاهام الی متی تکون راقداً علی بساطک ارفع رأسک عن النوم ان الشمس ارتفعت فی وسط الزوال لعل تشرق علیک بانوار الجمال. و عبارت دیگر این بود: اذاً اذ کرک بفعل من یشی فی عراء الحجاز جلاه متحافياً و کتفاه متعرباً و کان فتی شاباً عربیاً فلما فی السبیل احد من العباد حین الذی رجع عن زیاره بیت الله فلما رأى هذا الفتی الالهی والنور الصمدانی تحیر فیه و سئل عنه و قال من این جئت قال من الله قال الی من تذهب قال الی الله قال فما زادک قال التوکل علی الله فؤاد السائل فی حیرته و قال من انت قال انا علی بن الحسین فوالله من لم یکن مقامه التوکل علی الله و فی قضاء الله و رضائه بقدر ذلک لن یطلق علیه اسم اصطباره الانسانیه ابداً. انتهى

بعد از تمام شدن این کلمات که نبیل را در هواهای روحانی به پرواز می‌آورد و نشاطی فوق‌تقریر به او مبخشید برخاسته زانوی مبارک را بوسید دوباره اذن جلوس فرمودند وقتی که نشست تازه پی برد که اشخاص دیگری هم در محضر مبارک بوده‌اند که او ملتفت نشده بوده است وقتی که مرخص شد و از سرداب بیرون آمد قلبی خرم و روحی شاداب و ذوقی جدید و شوقی بدیع و انجذابی عجیب و التهایی شدید داشت بنحوی که سر را از عمامه سبکار ساخت نعلنی را از پا درآورده به کجاری انداخت و ریش را

تراشید و داخل رود دجله گردید و خود را شستشو داده مست از باده محبت الهی مراجعت نمود وقتی که بدر بیت مبارک رسید آقا محمد ابراهیم امیر نیریزی را دید که در کوچه آب می‌پاشد و جاروب می‌کشد نبیل جاروب را از دست او گرفته آنجاها را جاروب نمود وقتی که به سع مبارک رسید فوق‌العاده در حشش ابراز عنایت کرده فرموده بودند چرا گذاشتید او جاروب کند این اسباب نجالت است این فرمایش مبارک را که به نبیل رسانیدند فی‌الغور این بیت سعدی بر لسانش جاری شد که:

کرم بین و لطف خداوند گار گنه بنده کرده است و او شرمسار
 نبیل آن ایام اموری را مشاهده می‌کرد که دلیل بر این بود که جمال قدم احاطه علمیه‌اش چنان است که علی قول سعدی:

حاجت موری بعلم غیب بداند در بن چاهی بنیر صخره صما
 مختصر سه ماه که از ورودش به بغداد گذشت جمال قدم او را برای ترویج امر و تبلیغ خلق مأمور به مسافرت قزوین فرمودند بی‌درنگ براه افتاد. در بیرون دروازه بغداد آقا محمد ابراهیم امیر از پشت سر رسید و خرجی از طرف جمال مبارک آورد تا با کاروان حرکت نماید نبیل که خود را از هر زاد و راحله‌ئی مستغنی می‌شمرد بالاخره به اصرار امیر کمی از آن مبلغ برداشته روانه گردید این مرد آن اوقات اشتعالش بحدی بود که نمی‌دانست فرسخها را چگونه طی کرده است چه به درجه‌ئی بیخودانه طی طریق می‌نمود که هیچ پیاپی نمی‌توانست بیش از ربع ساعت با او همراه باشد ضمناً از کمال اتکالی که بحق داشت از هیچ چیز و هیچکس نمی‌ترسید تا به همین کیفیت وارد کرمانشاه شد و با میرزا عبدالله غوغا ملاقات کرد درویش صدقعلی هم نزد او بود و نبیل را بهمینزل خویش دعوت نمود و از علت تغییر لباسش پرسید در جواب گفت:

من گنگ خواب دیده و عالم تمام کر من عاجزم ز گفتن و خلق از شنیدنش
 آن شب تا صبح با هم بودند و نبیل برایش از اوصاف و نعوت جمالقدم ذکر می‌کرد درویش از بیاناتش به طرب آمده عزم را جزم کرد که به دارالسلام برود و آنچه از نبیل شنیده است با چشم خود ببیند باری نبیل از آنجا همدان رفت و با میرزا محمدعلی طیب شهید ملاقات نموده به او بشارت داد که امر الهی از برکت وجود حضرت بهاءالله و به یمن تربیت ایشان را اعمال نالایقه اهل بیان که بعد از شهادت حضرت اعلی در وادی بی‌خبری سرگردان بودند پاک شده است از آنجا به قزوین روانه شده ابتدا به منزل کربلائئ لطفعلی معروف به حلاج که از اصحاب بدشت بود وارد گردید و از وجودش رایحه صدق و اخلاص استشمام نمود این مرد خواهر پیر بانقوی و هوشمندی داشت که به جناب طاهره ارادت فوق‌العاده می‌ورزید و می‌گفت آن خانم هیکل تقدیس بودند این زن به نبیل گفت مؤمنین اینجا بعد از حضرت اعلی به چند گروه تقسیم شده‌اند نبیل با همه آنها ملاقات کرده آنچه از وصایا و نصایح الهی می‌دانست بیان نمود شبی که مصمم بر حرکت بود آقا محمد ابراهیم قزوینی او را به اصرار به خانه خویش برد صبح که عزم خروج داشت او را تا دروازه همدان مشایعت کرد آن اوقات هوا در نهایت سردی بود نبیل با آنکه لباس زمستانی نداشت معذک از حرارت ایمانی چنان گرم بود که عرق می‌نمود و با کمال نشاط و مسرت راهمی‌پیود دو منزل که از قزوین دور شد و در محلی آرمیده به تلاوت مناجات مشغول بود ناگهان صوتی بگوشش رسید که نام او را می‌برد بیرون آمد و چشمش به آقا قاسم (جوانی که بعداً به شهادت رسید) افتاد که چون نبیل را دید به گریه افتاد نبیل علت گریه و سبب آمدنش را پرسید جواب داد که دیروز صبح والدهام پیدارم کرده گفت در خواب دیدم این مهمان که از بغداد آمده جمعی دورش را گرفته‌اند و همه به او ضربت می‌زنند ولی انصافی کارگر نمی‌شود او هم آیه هل من مفرج غیرالله می‌خواند باید انصافی رخ داده باشد به تعجیل برو او را هرجا هست پیدا کن و با خود پیار اگر بی او برگردی از تو راضی نخواهم بود من از گفته مادر مضطرب شدم و بیرون آمده از این و آن احوال شما را پرسیدم تا آقا محمد ابراهیم تفصیل حرکت شما را گفت و من به سرعت از پشت سرتان آمدم تا به اینجا رسیدم حالا خواهش می‌کنم با من برگردید تا پیش والدهام شرمنده نشوم نبیل از آن همه روحانیت و محبت متأثر شده با آن جوان به قزوین مراجعت نمود احباب خوشحال شدند و در مهمانداری بر یکدیگر سبقت جستند تا اینکه چهل روز به همین کیفیت گذشت آنگاه نبیل بدون اینکه زاد راه و مصروف سفر از احدی قبول کند روانه طهران گردید و به منزل میرزا محمد عطار از دوستان سابقش وارد شد جناب میرزا رضاعلی هم او را دعوت نمودند و از زبان ورقه‌الحمراء (14) احوال مهاجران بغداد و اهل حرم را پرسیدند و آن شب لیله نوزدهم شانزدهم شعبان 1275 بود باری پس از نه روز از طهران به زرنده رفت و با پدر آخرین وداع را بجآآورده روی به بغداد نهاد و در عید رمضان وارد دارالسلام گردیده در بیرونی بیت مبارک مقرر گردید و چون جمال قدم احباء را مأمور به کسب فرموده بودند و هریک به شغلی مشغول بودند نبیل هم در دکان آقا محمد اسماعیل سلسله روز می‌گذرانید. خلاصه نبیل در این سفر نه ماه به نعمت لقا متنعم و از خوان کرم برخوردار بود تا اینکه روزی جمال قدم در بیرونی بیت به او فرمودند این سفر توقفت طولانی شد اکنون از برودت هوا کاسته و سورت برد و صولت شتا شکسته و فصل بهار نزدیک شده خوبست سفری به بلاد عجم کنی و نفعات ربیع الهی را به مشام مشتاقان برسانی وقتی که به اندرون تشریف بردند و بیرونی از حاضران خلوت شد نبیل آستان بیت را بوسید و بدون اسباب سفر براه افتاد وقت نماز عصر در محلی موسوم به خوان میان پنج

فرسخی بغداد رسید هنگام غروب صاحب خوان او را به کمال مهربانی و صمیمیت به منزل برد پس از صرف شام خواست بخوان برگردد میزبان به علت سردی هوا مانع شد و در خانه خویش نگاهش داشت نبیل وقتی که در بستر آرمید در عالم رؤیا تخی از احباب را دید که گفت جمال قدم مرا درین سفر مهماندار تو قرار داده‌اند از شدت فرح بیدار شد و شبگیر با میزبان وداع نموده رو براه نهاد. در یعقوبیه یکی از احباء بنام مصطفی حسن او را دید و شناخت و با لطف و محبت گفت امروز باید مهمان من باشی نبیل به خنده افتاد مصطفی حسین از سبب خنده پرسید او هم خواب خود را بیان و سرگذشت مهمان شدن در خوان را نیز شرح داد مصطفی حسین گفت شبهه‌ئی نیست که همچنانکه در این دو منزل برایت مهماندار پیدا شده در سایر منازل نیز پیدا خواهد شد باری صبح پنج تن از یاران بغداد وارد شدند یکی از آنها درویش مهدی بقیه هم اردستانی جاسپی بود و دیگری محمد جعفر عطار کاشانی بودند درویش بعد از مصافحه و معانقه به نبیل گفت عصر روزی که شما به اشاره جمال قدم عازم سفر شدید ما را هم احضار و یک عصا و یک عبا را نه قران برای شما عنایت کردند و فرمودند در یعقوبیه بهم خواهید رسید و با هم عازم ایران خواهید شد مختصر پس از صرف شام همگی براه افتادند ملاجعفر در اثنای طریق اظهار داشت که قحطی و گرانی خاک ایران را به بدبختی و ویرانی انداخته نمی‌دانم با این بی‌بضاعتی چگونه به کاشان خواهیم رسید نبیل رؤیای خود را برایش نقل کرده گفت خاطر جمع باشید که جمال مبارک برای ما در همه جا مهماندار معین فرموده اگر باور ندارید یکی از شماها نام غذائی که امشب می‌خواهید بر زبان آرد اگر خدا همان را رسانید یقین کنید که او رازق و کافل است محمد جعفر گفت من امشب هوس مرغ پلو دارم رفقا به خنده افتادند نبیل گفت تا شب صبر کنید اگر نرسید آنوقت بخندید مختصر نزدیک عصر به خانقین رسیدند و در خوانی یا به عبارت دیگر در کاروانسرائی فرود آمدند همان ساعت یک نفر پیدا شده پرسید محمد زرنندی کدامست او را نشان دادند آن شخص گفت شیخ محیی‌الدین قاضی سلام رسانید و گفت آیا منزل مرا از یک کاروانسرا کمتر شمردید که آنجا را گذاشته اینجا وارد شدید و خواهش کرده است که شما با رفقای خود زود تشریف بیارید و ما را از انتظار بیرون آرید نبیل هر عذری آورد نپذیرفت تا همه را با خود برد وقتی که وارد شدند دیدند سفره عربی گسترده و شیخ با چند نفر در حاشیه‌اش منتظر نشسته‌اند شیخ گفت اول طعام بعد کلام حضرات ملاحظه کردند برای هر نفری یک مرغ بر روی قاب برنج نهاده‌اند همسفران به محمد جعفر نگاه کرده لبخند زدند شیخ فهمید حکایتی در میان بوده و گفت هر کس مرغی را که در مقابل اوست اگر تمام نکند باید یک مرغ پلو مهمانی بدهد به این ظرافت مرغ را بخورد مهمانان داد سفره که برچیده شد شیخ از نبیل احوال جمال قدم و حضرت غصن اعظم را پرسید و رساله سلوک فارسی یعنی هفت وادی را که جدیداً به افتخار شخص او از قلم اعلی عز نزول یافته بود طلبید و خطبه عربی اول آن را تلاوت و بی اندازه ستایش نمود بعد پرسید که در وقت غذا به چه سبب خندیدید نبیل داستان را برایش بیان کرد شیخ دست بر شانه نبیل گذارده گفت نان حضرت ایشان را حرام نکردی این نان و خوان از برکت بساط آن بزرگوار است و من از ایشان چیزها دیده‌ام از شنیدن این حکایت هم بسیار ممنون شدم الحاصل رفقای ششگانه هر روز که به منزل نزدیک می‌دشدند یکی از آنها از حق خواهش نوعی طعام می‌کرد و اسم آن را بر زبان می‌آورد و در ورود به منزل خدا نفسی را برمی‌انگیخت و اینها را به کمال مهربانی می‌کرد و همان طعامی را که از خدا خواسته بودند برای ایشان آماده می‌نمود لهذا مسرورانه طی طریق نمودند تا به کنگاور رسیدند از آنجا حضرات از راه همدان عازم اوطان خود شدند و نبیل به جانب دولت آباد روانه گردید در آنجا با ملا عبدالله شیرازی از اصحاب بدشت ملاقات کرد و شرحی از اوصاف جمال قدم بر او فروخواند این مرد چنان مشتعل گردید که خواست فی الفور به دارالسلام برود و شرف لقای نیر آفاق را دریابد ولی نبیل مصلحت چنین دید که در اعتدال هوا سفر نماید و در این میان همت بر هدایت نفوس بگمارد نبیل از آنجا به طرف سلطان آباد روانه شد و برحسب سفارش ملا عبدالله شیرازی در اثنای طریق به قریه حمزه لورفت و با ملا خدارحم و ملا ابراهیم که از محترمین آنجا بودند ملاقات و هر دو را از شراب معرفت الله سیراب نمود و چون شب گفته بود که فردا باید در سلطان آباد باشم صبح در میان برف و بوران براه افتاد آن دو نفر هر قدر خواستند مانع شوند قبول نکرد و گفت ابر و باد از جانب صاحب عالم بکاری مأمور همچنانکه من مانع کار آنها نمی‌شوم مجبورند من هم به امری آنها هم متعرض من نخواهند شد بالجمله رو براه نهاد و چون نیم فرسنگ طی نمود آفتاب از پس حجاب سخاب نمودار گشت و زمین را روشن و باد را آرام کرد در سلطان آباد به منزل ملا رحمت الله که مردی پا کدل بود وارد شد بعد از صرف شام چند تن از جوانان در حالی که تکبیر بر زبان و تسم بر لب داشتند وارد گشتند نبیل همه آنها را به مقاصد جمال اقدس ایهی که تنزیه صرف و تقدیس محض و عبودیت بخته است آشنا ساخت حضرات درباره استعمال تنباکو یعنی سیگار و غلیان سؤال کردند گفت آری جمال قدم در اوایل کار در مجالس اعیان و اکابر گاهی با آنها همراهی می‌فرمودند ولی بعد بالمره ترک و همه را به اجتناب از دخانیات وصیت کردند احباب چون این مطلب را شنیدند هر چه غلیان بود جمع کردند و شکستند بعد همه از هر گونه آلاچی که قبلاً داشتند خود را پاک نمودند چند نفر مبتدی نیز در خلال آن احوال بر اثر بیانات نبیل به امر مبارک اقبال کردند و شبی که این سعادت برای آنان دست داد نوزدهم از ظهور حضرت اعلی مطابق نهم رمضان سنه

1277 بود که تا سحر نشستند و به ذکر حق گذراندند احباب آنجا در آن زمان بالغ بر پنجاه نفر بودند و به نوبت مهمانی دسته‌جمعی می‌کردند و مانند کانون آتش گرم و فروزان بودند نبیل از آنجا به قم و کوهستان جالب و نراق و بادقان و کاشان و اردستان و اصفهان گذر کرده در هر جا دوستان را به چگونگی روش و سلوک جمال مبارک آشنا و به پیروی از ایشان دلالت می‌کرد و چون اخلاق روحانی و صفای ضمیر احباب سلطان آباد را دیده و بسیار پسندیده بود بار دیگر به آنجا رفت در آن میان سه تن از یاران سلطان آباد موسوم به کربلائی رحمت الله و آقا فرج و آقا ابوالقاسم به دارالسلام رفته و مراجعت نمود و کل را از شرح تشریف به آستان مبارک شاد و مستبشر کرده بودند در بغداد ذکری هم از نبیل بهمین آمده بوده است که جمالقدم فرموده بودند ما او را به حکمت امر فرمودیم و گرنه اثر ورودش بیش از آن می‌شد که شما دیدید نبیل از استماع این بشارت از صمیم قلب بر زبان راند که (هذا من فضل ربی) باری از آنجا روی به مقصد نهاده در غره ربیع الاول سنه 1278 پس از آنکه هفت ماه در سفر گذرانده بود به دارالسلام وارد گشت و دانست که جمالقدم به مزرعه وشاش نیم فرسخی بغداد که در اجاره جناب کلیم بود تشریف برده‌اند او هم بالاختیار بدانسوی روانه شد وقتی که از دور خیمه مبارک را دید به سجده افتاد بعد که شرف مثول را دریافت در رکاب حضرتش به بغداد آمد آنجا هم مدت هفت ماه از صهای لقا سرشار بود تا آنکه روزی جمال قدم فرمودند چه خوش فصلی است برای سفر مشتاقان تا بمثابه اریاح ربیع رحمانی بر امصار و دیار مرور نمائید و اشجار وجود را سبز و خرم گردانند سپس نبیل را که تار و پود وجودش برای اطاعت آمادگی داشت مخاطب داشته فرمودند تا حال سه مرتبه به بلاد ایران سفر کردی ولی اقلیم فارس را ندیدی این دفعه خوشت به آن اراضی طیبه مرور نمائی و نضحات طلعت اعلی را از آن نواحی استشمام کنی بعد به اندرون تشریف بردند نبیل هم مانند دفعات سابق عتبه بیت را بوسیده قدم در جاده نهاد و چنان اشتعالی داشت که از فرط سرور در پوست نمی‌گنجید در بیرون دروازه بغداد محمد ابراهیم امیر نیریزی خود را به او رسانیده توشه راهی را که عنایت فرموده بودند به او تسلیم نمود نبیل از نیر آفاق چنان کسب نورانیت و حرارت کرده بود که بهر نفس مستعدی که می‌رسید با چند جمله او را به اهتزاز می‌آورد به همین نحو کوه و صحرا را درمی‌نوردید تا بهمدان رسید و با اقا شیرعلی بقیه السیف زنجان ملاقات نموده از آنجا به سلطان آباد رفت و در شب نوروز هیجدهم از طلوع طلعت اعلی مطابق بیستم رمضان 1278 همان کربلائی رحمت الله بود چند روز بعد به عزم کاشان حرکت کرد عین عبور از قم با دوپسر حاجی میرزا موسای قی سید احمد و سید ابوطالب ملاقات نموده وصایای پدرشان را به آنها ابلاغ داشت وقتی که بجوشان سه فرسخی کاشان رسید حاجی محمد تقی نواب که از محترمین احباب بود پیغام فرستاد که اگر شما در نظر دارید مانند سفر سابق بی‌پروا باشید و بدون ملاحظه حکمت رفتار کنید ما را مطلع سازید تا اهل و اولاد خود را برداشته از اینجا خارج شویم تا از شر دشمنان محفوظ بمانیم نبیل در جواب گفت این ایام باید ندای الهی را در میان مردم بلند کرد نواب خود متواری شد ولی پسرش آقا محمد علی جوشقانی به استقبال آمده او را به کاشان برد و در خانه والد فراری خویش جای داد و به احباب خبر فرستاد تا همگی به دیدن آمدند و روز و شب به ذکر الهی پرداختند باری در اردستان و اصفهان و نجف آباد نیز هر جا چند روز به دیدار دوستان گذرانده بالاخره به شیراز وارد شد اینجا آقا میرزا مهدی کاشانی او را به خانه پدر خود برد روز اول خال اکبر جناب حاجی سید محمد به دیدن آمده او را به شام دعوت کردند و شب بعد شیخعلی میرزا وعده خواهی نمود نبیل چون با هر صنف از نفوس روبرو می‌شد و بدون تقیه در خصوص امرالله گفتگو می‌نمود کم کم صیبتش در شهر پیچید و همه در بلاد افتاد از جمله وقایع به قلم خودش این است: (روزی جمعی از مریدان میرزا کوچک نایب الصدر که خود را قطب دائره نعمت اللهی می‌دانست با مریدان حاجی میرزا بابای ذهبی برای ملاقات آمدند گفته شد که هریک به مراد خود این پیغام را براسند که فقیری پیاده عاری از لباس علم و عرفان به شهر شما آمده هر دو شما که خود را قطب عالم عرفان می‌دانید یا نزد او بیائید و یا او را به منزل خود بخواهید و از روی انصاف مذاکره کنید تا اگر برهان صدق از شما بشنوم جمیع این طایفه را به ارادت شما بخوانم و الا دل از ریاست بردارید و به فاطر سما و خالق اسما توجه نمائید و هر گاه بنای مغالطه باشد این ذره بی‌مقدار با آن قطب زمان مبالغه می‌نمایم چون مریدان خبر بردند اقطاب مریدان را منع از ملاقات نمودند و هریک به عذری متعذر شد و قدر مقامشان بر همه معلوم گردید و روزی دیگر جناب میرزا آقای رکاب‌ساز که بعد به فوز شهادت فائز شد آمدند و گفتند شیخ محمدحسن واعظ چندیست از خراسان آمده و در شیراز هر روز بالای منبر می‌گوید که من چون شنیدم باب از شیراز پیدا شده و در میان مردم انقلاب انداخته آمدم به شیراز تا هر که بانی شده او را به برهان هدایت نمایم و جمیع را از این عقیده بیرون آرم چون از شیراز فارغ شوم به بلاد دیگر پردازم تا اسم بابیها را از عالم براندازم من به او گفتم شخصی مثل توپچی تازه به شیراز آمده و بابی است من ترا به خانه می‌برم و او را دعوت می‌کنم تا با هم گفتگو نمائید اگر بر او غالب شوی من ضمانت می‌نمایم که همه بابیهای شیراز پیش تو بیایند و توبه کنند تا به شهرهای دیگر که وارد می‌شوی ضمانت‌نامه و امضای بابیهای اینجا برای شما سندی باشد که بدون مجادله حرف ترا گوش کنند قبول کرد بنده همه آن روز با وجود درد دندان رفتم و اعظ را در صدر مجلس نشستند دیدم بر سر سفره طعام. گفتم که بدون احقاق حق این طعام بر ما

حرامست لذا سفره در میان ماند و مشغول گفتگو شدیم تا نیه شب چنان حالتی برای او دست داد که اقرار به امر بدیع کرد و به تبلیغ امرالله مشغول شد. (انتهی باری نبیل پس از چندی قصد نیریز کرد جمعی از احباء او را تا قریه سعدی مشایعت کردند در آنجا نظر به خواهش احباء سه روز توقف نمود و هر شب دوستان گردش جمع آمده گوش به بیانات تذکر آمیزش می دادند و آخر شب کفشهای خود را زیر سر گذارده بخواب می رفتند چون از آنجا خارج شد و سه منزل طی نمود به حاجی قاسم نیریزی برخورد که گفت حاکم نیریز بنای بهانه جوئی گذارده و بر احباب تعدی می نماید ورود شما به آنجا ممکن است باعث مهمه و گفتگو شود و به آشوب و انقلاب بینجامد بهتر این است آنچه می خواهید به آنها بگوئید بنویسید تا من برسانم نبیل هم نامه مفصلی حاوی مطالب لازمه مرقوم داشته به او سپرد و خود به شیراز برگشت احباب خوشحال شده گفتند ما می دانستیم این ایام رفتن شما به نیریز صلاح نیست ولی برای ممانعت دست آویزی نداشتیم باری نبیل احباء را وداع نموده عازم سفر گردید میرزا مهدی همراه شد که تا کاشان با او باشد نبیل قبول کرد بشرطی که در راه او را تنها بگذارد و کاشانی هم با او به منزل می رسند با هم ملاقات نمایند و این برای آن بود که نبیل همیشه از قافله جلو می افتاد و مجلسی از مجالس محبوب را به یاد آورده دل را شاد می کرد و در ورود به منزل چای حاضر می نمود تا وقتی که قافله می رسید باری در آن سفر پیک رحمان یعنی شیخ سلمان هم پیاده با قافله همراه بود مختصر نبیل با میرزا مهدی از طریق اصفهان به قصر وارد شد و در منزل او فرود آمد در آنجا میرزا عبدالوهاب خالوی میرزامهدی و میرزا اسدالله پسر عمه اش بدست نبیل ایمان آوردند از قصر به نراق و سلطان آباد و دولت آباد و همدان و کرمانشاه و کرند عبور و در همه جا با احباب ملاقات کرده بالاخره به دارالسلام وارد شد و به فوق لقا فائز آمد و در آنجا تقدم امرالله را به مراتب بیش از پیش دید در صورتی که اعداء در منتهای ضدیت و مخالفت بودند. زمانی که جمال قدم در باغ نجیبیه به خواص اصحاب اظهار امر فرمودند نبیل در بغداد و شاهد آن بساط پر انبساط بود و چون به سمت اسلامبول حرکت فرمودند بسیار محزون و دلخون گردید روز نوزدهم از حرکت موبک مبارک در بغداد شایع شد که اگراد به قافله مبارک تاخته و آنچه بوده به غارت برده اند هر چند این خبر کذب واضح بود معذرا مضطرب شده فی الفور براه نهاد به این نیت که اگر دروغ باشد برگشته خبر صحیح به دوستان بدهد و اگر راست باشد خود را هلاک سازد آقا احمد ملایری و آقا حسین ملازم حاجی کمال الدین نراقی نیز با او همراه شدند و در بین راه خبر سلامت اهل قافله را می شنیدند معذک به سفر ادامه دادند تا اینکه روز چهارم محرم سنه 1280 به اردوی مبارک رسیدند و خیمه ها را در دامنه کوهی برپا دیدند همانا نبیل پنج روز قبل از مهاجرت جمال مبارک یک مثنوی در همین خصوص به نظم آورده آن را به آقا میرزا مهدی برادر حرم مبارک سپرده بود اینجا نسخهئی از همان مثنوی به آقا محمد حسن که از اندرون بیرون آمده داده تفصیل فرستادن آن را به طهران بیان کرد او هم آن را برده تقدیم حضور داشت پس از ساعتی جمال قدم بیرون تشریف آورده درباره مثنوی فرمودند خوب تحفهئی به طهران فرستادید و خوب وقتی به ما رسیدید همراهی شما سه نفر با کجاوه لازم است از اسلامبول شما را به عراق برمی گردانیم تا اخبار ما را به احبای عراق برسانید نبیل از این فضل و عنایت غرق دریای مسرت گردید باری وقتی که این کاروان نجات در ساحل دریای سامسون خیمه برافراخت یک نفر افسر عثمانی از شهر آمده مشرف شد و به عرض رسانید که پاشای مفتش که از بغداد تا اسلامبول به جمیع والیا حکم دارد بتازگی وارد سامسون شده اذن تشریف می طلبید فرمودند نعم الامیر علی باب الفقیر و بنس الفقیر علی باب الامیر آن افسر برگشت و بعد از ساعتی پاشای مفتش با جمعی دیگر از پاشایانی که از اطراف به دیدنش آمده بودند سواره از دور پیدا شدند و هنوز مسافتی به خیمه مبارک مانده بود که پیاده گردیدند و اسبهای خود را در همانجا رها کردند زیرا نوکر با خود نیاورده بودند جمال قدم به احباب فرمودند بروند زمام اسبها را بگیرند هنگامی که به نگهداری اسبها مشغول بودند یکی از آنها لگدی بر نبیل نواخت بعداً جمال قدم فرمودند این آسیبی که از اسب به تو رسید برای کفاره گناهان گذشته و آینده تو است باری نبیل با آن کاروان لاهوتی روانه گردید تا وقتی که به اسلامبول رسیدند در آنجا هم ملازم آستان مبارک بود تا زمانی که انتقال جمال قدم به ادرنه محقق شد آنگاه چند تن را امر فرمودند به عراق برگردند و احباب را از آنچه واقع شده مطلع سازند تا از اخبار عاری از صدق که بگوششان می رسید مضطرب نگردند به نبیل هم فرمودند از عراق به ایران سفر کن و همه جا سبب تسلی قلوب احباب باش و آخر کار از طریق آذربایجان به اسلامبول بیا و خبر بده تا ترا بخواهیم نبیل و رفقاییش (که عبارت بودند از جناب منیر و آقا سید حسین کاشانی و حاجی باقر کاشانی و خیاط کاشانی و عبدالرحیم کاشانی به اضافه تازه واردها یعنی میرزا مصطفای شهید نراقی با عائله اش و اقا علی داماد آقا عبدالرسول قی) بعد از حرکت جمالقدم و ملازمان پنج روز دیگر در بیت شمسی به یک که مقرر جمال ابهی بوده متوقف بودند تا اینکه همگی در کشتی نشسته به راه افتادند یک ساعت نگذشت که دریا طوفانی شد به قسمی که کشتی در امواج به فراز و نشیب می رفت و از طریق خود منحرف می گشت ناخدا به مسافران ما به سفارش شمسی به یک محل مناسبی داده بودند معذک هر یک خود را به ستونی بسته و نشسته بودند و گرنه از شدت تلاطم امواج به دریا می افتادند و بالجمله شانزده شبانه روز طول کشید تا کشتی به بیروت رسید چند نفر در

اینجا و بقیه که نبیل هم جزو آنان بود در اسکندرون در شب یلدا یعنی اول زمستان پیاده شدند خلاصه از اسکندرون به حلب رفتند و در خوانی منزل نمودند و به معالجه جناب منیر که از لطامات امواج و صدمات سواری بیمار و بستری شده بودند پرداختند نبیل که به امر مبارک می‌بایست زود خود را به عراق رساند با همراهان وداع کرده با قافله حرکت نمود و بطوریکه عادت داشت شبها در کنار قافله بسمی‌برد و سحر گاهان پیش از حرکت کاروان به راه می‌افتاد و خیلی زودتر به منزل می‌رسید روزی که از منزلی حرکت نموده بودند در بین راه به قریه قرجه حصار رسیده دیدند یک ذرع برف افتاده باز هم می‌بارد نبیل از رفتن باز ناپستاد و با خود گفت آن کس که تو را مأمور این سفر فرموده لابد حفظ خواهد نمود ولی قافله وقتی که به انجا رسید مراجعت به منزل دیشبی کرد اما نبیل چون جاده پوشیده از برف بود بر اثر تیرهای تلگراف قطع طریق می‌نمود بعد قاصد پیاده‌ئی از عقب به او رسیده گفت چون دیدم شما می‌روید من هم آمدم باری غروب به آبادی کوچکی رسیدند که اهالیش کرد بودند دو تن از سکنه را دل بر این دو نفر بسوخت هر کدام یکی از آنها را به منزل برد نبیل در خانه میزبان در مجاورت آتش نشست و غافل بود که پای سرما زده را نباید به آتش نزدیک نمود لذا سوزش شدیدی در پایش بروز کرد که بی‌اختیار صوتش به ناله و فریاد بلند گردید اهل خانه با مهربانی کمی آتش بخوردش دادند هنگام سحر که قدری تخفیف یافت بخواب رفت در رؤیا جناب کلیم را دید که نبات در دست داشتند و تبسم گان گفتند جمالقدم این را عنایت فرموده‌اند تا همینطور از دست من بخوری و شفا یابی نبیل آن را تناول نمود و ناگهان چشم گشود و شیرینی نبات را در ذائقه خویش احساس کرد و دیگر اثری از درد ندید از شدت شفع اهل خانه را صدا زد آنها که شب می‌گفتند پا فاسد خواهد شد دیدند اثری از سیاهی و آماس در آن نیست باری از انجا به دیار بکر آمد و لدی‌الورود دانست که شط‌نخ بسته و عبور از آن ممکن نیست لهذا در یک قهوه‌خانه اقامت کرد و چون از مال دنیا غیر از ده غروش برایش باقی نمانده و آن ایام ماه رمضان بود هرشب وقت افطار یک قرص نان بده پاره (یک چهارم غروش) می‌خرید و نصف آن را با یک پیاله چای می‌خورد و نصف دیگر را برای سحری می‌گذاشت شبی مردی بنام عبدالله از اهل موصل نزدش آمده گفت من از اول رمضان به این قهوه‌خانه می‌آیم و مردم را به لهو و لعب مشغول می‌یابم و در حال تو که تفرس می‌نمائی می‌بینم چنان بخود مشغولی که گویا در میان این خلق نیستی از این خاطر آسودگی تو در شگفتم و می‌خواهم مرا نیز به چنین اطمینان قلبی رهبری کنی مختصر بعد از مقداری گفتگو دانست که نبیل از اسلامبول می‌آید و می‌خواهد به بغداد برود و گفت چندی بعد از عید رمضان کلک‌های (15) ما بکاری‌افتد و تا موصل همراه خواهیم بود اما قهوه‌چی بعد از انتهای ماه رمضان شبها به منزل می‌رفت و قهوه‌خانه را بسته کلیدش را به نبیل می‌سپرد و هر صبح می‌آمد و آتش روشن می‌کرد این شخص در یک بامداد به نبیل گفت دیشب من سطل را روی آتش گذاشتم که صبح آب گرم داشته باشم حالا می‌بینم آتش خاکستر شده و آب سطل نخ بسته و ظرف خود را درانده و این سرمای عجیبی است ولی عجب ترا از آن این است که تو بدون فرش و لحاف در چنین محلی می‌خوایی و هنوز زنده هستی نبیل گفت از آتشی که خدا در قلم افروخته است خبر نداری والا تو هم در نخ زمهریری احساس سردی نمی‌کردی قهوه‌چی دستش را گرفته گفت شاید تو از همراهان آن شخص بزرگواری هستی که با موکب خود از بغداد به اسلامبول می‌رفت نبیل آهی کشیده گفت آری قهوه‌چی گفت روزی که ایشان از اینجا عبور می‌فرمودند من با ملا احمد موصلی برای دیدن موکبشان بر گذرگاه رفتم و از دور زیارتشان کردیم و محبت ایشان ندر قلب هر دو نفر ما جای گرفت مختصر نبیل بعد از ماه رمضان با کلک ملا عبدالله سابق الذکر روانه شده پس از شش روز به موصل رسیده از آنجا با کلک دیگر چهار روزه به بغداد آمد و بعد از آستان‌بوسی بیت الله در خانه عابد نامی از دوستان وارد شده با احباء الله ملاقات نمود و دیدارش سبب اشتعال یاران گردید آن اوقات مصادف با نوروز دوم از واحد ثانی طلوع طلعت اعلی مطابق دوازدهم شوال 1280 قمری بود آنگاه از بغداد به ایران آمده از بلاد کرمانشاه و همدان و سلطان آباد و کاشان و قصر و اردستان و اصفهان گذر نمود و با وصفی که احباء از سطوت اعداء گوشه‌نشین بودند معهدا ورود او بهرجا سبب انجذاب می‌شد هنگام مراجعت از اصفهان به کاشان روزی در بیت حاجی میرزا عبدالوهاب برادر والده حرم دعوت داشت که نفسی از احباء موسوم به میرزا مؤمن داخل شده گفت جمعی از شعرا و عرفا به دیدن میرزا سیما شاعر نطنزی در احتفالی حاضر بودند و چند بین از اشعار جناب طاهره در آنجا خودنماید شد میرزا سیما گفت صاحب این اشعار کاری کرده که احدی اقتدار سرودن چنین شعری نداشته باشد من گفتم یک نفر تازه اینجا آمده که اگر بخواید می‌تواند به همین وزن و قافیه بسازد میرزا سیما گفت اگر چنین هنری از او به ظهور رسید من بدون لا و نعم هرچه بگویم قبول می‌کنم حالا نزد شما آمدم که مرا پیش آنها سرفراز نمایند نبیل هم در ظرف کمتر از یک ساعت 79 بیت سرود و میرزا مؤمن آن را برداشته با خود برد ساعتی بعد میرزا سیما با جماعتی که به دیدنش رفته بودند به ملاقات نبیل آمدند و میرزا با نبیل مصالحه نموده گفت آمده‌ام که آنچه بفرمائید بپذیرم نبیل بدون ستر و حجاب با حرارت تمام از امرالله صحبت به میان آورد و میرزا سیما نور ایمان به قلبش تابید همچنین میرزا حسینخان برادرزاده فرخ خان امین الدوله که از همراهانش بود به شرف اقبال فائز گردید و اهل مجلس کلاً خواهش کردند که آن اشعار را بخواند او هم قبول نمود و بعض ایاتش این است:

هله ای گروه عمائیان بکشید هلهله ولا
 که جمال دلب هائیان شده فاش و ظاهر و برملا
 بکشید نغمه ز هر طرف که زوجه طلعت ما عرف
 رفع القناع و قد کشف ظلم اللیال قد انجلی
 برسید با سپه طرب صنم عجم صمد عرب
 بدمید شمس زما غرب بدوید الیه مهرولا
 باری اهل مجلس از استماع به طرف آمده در نظر گرفتند که مهمانی دوره ترتیب بدهند و مدتی نبیل را نگاه دارند ولی او همان
 شب یخبر از کاشان خارج شده به قم رفته و از آنجا به طهران رهسپار گردید سپس به قریه تا کر رفته عم جمالقدم موسوم به زین
 العابدین را زیارت نمود و به خواهش ایشان به طالقان رفته اسکندرخان حاکم آنجا را دیدن کرد سپس به زرنده رفت و این مصادف
 با زمانی شد که به تازگی والدش وفات یافته و قبل از ارتحال نبیل را یاد و در حقش دعا کرده و اظهار ایمان امر مبارک نموده
 بوده است باری این دفعه پس از شش روز نبیل با والدهاش آخرین وداع را بجا آورده به قزوین و زنجان و تبریز رفت و در سرائی
 منزل نموده در نظر گرفت که روز دیگر از این شهر که از توقف در آن آکراه داشت خارج گردد ولی میرزا عبدالله گنجهائی
 سررشته دار که سابقه آشنائی با هم داشتند او را شناخت و به منزل برد و پس از چند روز با کروسهائی که یکی از دوستانش
 فرستاده بود به تفلیس روانه اش کرد سفارش خطی هم نوشت که نبیل را با احترام پذیرفتند و بعد از چند روز او را با همان
 مرکب روانه پت که اسکله دریای سیاه است نمودند خلاصه بعد از رسیدن به اسلامبول در خوان والده منزل کرد و به ملاقات
 بسیاری از یاران من جمله شیخ سلمان که بتازگی حامل الواح مقدسه بود نایل آمد و از فحوائی کلامش دانست که در ادرنه کار
 سخت است معهدا همگی عریضهائی به حضور مبارک نوشته تکلیف خواستند در جواب اذن رفتن به کسی داده نشد ولی راجع به
 نبیل فرموده بودند از اوضاع ارض سر خبر بگیر اگر مقتضی دانستی توجه به ادرنه کن و الا از همان راهی که آمدهئی مراجعت نما
 تا بعد به آنچه امر شد عامل گردی نبیل از عزیمت به ادرنه منصرف گردیده با ملا احمد یزدی در کشتی نشسته پس از چهار روز به
 اسکله طرابزون رسیدند در آنجا چند تن از اهل تبریز عازم آذربایجان بودند و هریک حیوانی خریده بودند که محتاج به قافله نباشند تا
 هرجا بخواهند بار ببندازند و هروقت مایل باشند حرکت نمایند نبیل هم مالی برای ملا احمد خرید و با او شرط کرد که خودش نه
 سوار شود و نه خدمت حیوان را بکند پس براه افتادند و چنانکه از قبل دانسته ایم نبیل همیشه زودتر به منزل می رسید و محل نزول و
 اسباب چای را فراهم می نمود و نیک متوکل و متذکر و شاد و مستبشر بود یک روز در حالی که فراز و نشیب جبال را می پیود در
 جائی از خستگی نشسته بخواب رفت در رؤیا حضرت غضن الله الاعظم را دید که به او فرمودند غم مدار که پس از یک سال
 مهاجرت و مسافرت به ساحل دریای وصال رسیدی و نشنه کام برگشتی انسان باید بکوشد تا به رضای حق فائز شود و هر که
 چنین شد از اهل لقا محسوب است بهرحال اول زمستان به تبریز رسیدند این بار هم میرزا عبدالله سررشته دار نبیل را به منزل برد و
 پس از چند یوم که خواست به جانب بغداد حرکت کند میزبان نگذاشت و گفت در زمستان نشاید حرکت بجائی بکنی روزی
 تنی از رفقای میرزا عبدالله بنام میرزا تقی آشتیانی که منصب آجودانی داشت میرزا عبدالله را راضی کرده نبیل را به خانه برد و
 صمیمانه به پذیرائی پرداخت ضمناً از امر بدیع تحقیق نموده ایمان آورد و هر روز کتاب ایقان را نزد مهمان می خواند و بالتلیحه جمیع
 عادات مضره را ترک نمود و از جناب ملا باقر حرف حی خواهش کرد که به پسرش درس بدهد علاوه بر او جوانی پاک نهاد
 بنام علی اصغر خان که نسبش به خاندانی بزرگ منتهی می شد مؤمن گردید و کتاب ایقان را به خط خود استنساخ کرد نزدیک
 نوروز که سررشته دار را به طهران احضار نمودند نبیل هم مهماندار را راضی کرده به عزم بغداد از شهر خارج گشت در اثنای
 طریق روزی در دامنه تپه بلندی در دهی منزل نمود در بالای تپه یک آبادی به نظرش رسید و دانست صابن که اکنون شاهین دژ
 نام دارد صاحب آن قلعه سلیمان خان افشار بود زوجه این پسر صبیبه جناب سید کاظم رشتی و این قلعه مهریه آن خانم بود همانا بین
 رضا قلیخان و پدرش سلیمان خان حاکم قلهرو خاک افشار نقاری بوده و بی لطفی از طرف پدر آغاز شده زیرا می دیده است رعایا
 میلشان به پسر بیشتر است تا به او و می ترسیده است که پسر را بجای او به حکومت بردارند نبیل که قبلاً این حکایت را شنیده و
 دانسته بود که رضا قلیخان در بغداد به محضر جمال قدم مشرف شده و او را به مدارای با پدر امر فرموده اند با خود گفت
 خوبست من این دو را با هم صلح بدهم لهذا به قلعه رفته با دو بیت شعر طلب ملاقات کرد او هم نزدش آمده با کمال خضوع
 مکالمه نمود و خواب خود و زوجه اش را که با هم دیده بودند همچنین رؤیای جداگانه خویش را نقل کرد خواب اول که با هم
 دیده بودند این است که دوتائی به زیارت اهل قبول رفته و شخصی را مشاهده کردند که مرده ها را زنده می کرد و خواب شخص
 خان این است که مردی با ذوالفقار در دست به او می گفت یا از اعمال تراوا دست بردار یا آماده برای ضربت این شمشیر باش و
 امروز وقتی که نامه منظوم نبیل بدستش رسید زن و شوهر گفته بودند خواب ما تعبیر شد باری وقتی که خان به نماز ایستاد نبیل
 غزلی برایش نوشت که
 دو بیت اول نشین بکشتی آنگاه قرب یم جو
 که دو نشین بکشتی آنگاه قرب یم جو
 اول نشین بکشتی آنگاه قرب یم جو
 حالی تأملی کن در زمره عجم جو
 روزی جمال حق را جستی میان اعراب

این غزل در رضا قلیخان چنان اثری فوری و عمیق بخشید که فی الحال به اندرون رفته فرمان داد تمام نهمای شراب را شکستند سپس بیرون آمده به اصرار تمام نبیل را به اندرون برد وقتی که داخل شد دید یک سینی بزرگ در میان اطاق است و در آن زینت آلات طلای بسیار با جواهرات گرانها و تعدادی مسکوک زرد نهاده شده و در یک گوشه آن سینی هم کاغذهای متعددی روی هم و در بالای آنها یک طپانچه قرار دارد خان گفت محتویات این سینی مایملک من و همسر من از نقد و قبایه املاک است همه را به مهمان عزیز تقدیم می‌کنم به ازای اینکه خدای مهربان او را به احیای ما فرستاده است اگر قبول کردید زهی سعادت و اگر رد نمودید من با همین طپانچه خود را هلاک می‌سازم تا بیش ازین در زیر بار گناه شرمسار نباشم نبیل خندیده گفت البته شما با آنچه دارید مقبولید ولی تکلیف مرا هم خداوند معین فرموده که یا ابن البشر انت ترید الذهب و انا ارید تنزیهک عنه لذا سالکان سیل حق باید از حب ذهب مهذب باشند و در این زمینه صحبت‌های زیادی کرد و بعد یک سکه زرد از سینی برداشته گفت فقط این را برای خرجی راه دارالسلام پذیرفتم و حال به امانت نزد شما می‌گذارم و باقی بر شما حلال و مبارک باشد مختصر به کلمات دلپذیر او را تسلی داده برخاست وقتی که قدم به بیرونی نهاد جناب ابا بصیر زنجانی را که آن ایام به نقد علی موسوم بود ملاقات کرد این بزرگوار صوت دلنشینی داشت و از اشعار نبیل که در حفظش بود با لحن پرشور بخواند و فضای سینه‌ها را پراز سرور کرد سه روز که بر این مقدمه گذشت نبیل عازم یلقون آغاچ مقر حکومت سلیمان خان شد و به رضا قلیخان سفارش نمود که هروقت خط من به شما رسید سوار شوید و طوری بیایید که ساعت تحویل سال نزد پدر خود سلیمان خان باشید و او را از خود خوشنود سازید رضا قلیخان نبیل را بر اسب نیرومندی نشاندند راهنما روانه کرد زیرا هوا سرد و جاده‌ها پر برف و راهها سخت و ناهموار بود عندالوورد به حسینیه سلیمانخان وارد شد این محل حکم مهمانسرا را داشت که هر مسافری به آن نقطه وارد می‌شد به حسینیه می‌آمد و دربان نام و ناشنش را پرسیده به سلیمانخان می‌گفت و برحسب دستور او آن مهمان درخور شأن خود پذیرائی می‌شد تا هر موقع که خود از آنجا برود و این پذیرائی و مهمانی را بنام سیدالشهداء می‌کردند باری نبیل چون از این رسم و قاعده خبر داشت منظومه‌ئی انشاء کرد در بیوفائی دنیا و حسن عدالتخواهی و رعیت‌پروری و اینکه اطلاع حاصل شد که جناب خان از فرزند برومند کدورت دارند چون از این طریق عبور می‌نمودم روا ندیدم که بگذرم و منتسبین سید بزرگوار را به این حال بگذارم لهذا خان زاده را دیدم و غبار ملال از قلبش زدودم و انشاءالله در تحویل سال به خدمت خواهد آمد وقتی که این منظومه بدست سلیمان خان رسید از مضامینش مسرور گردید و به اطرافیان خود گفت اگر رضا قلیخان پیش ما بیاید کار این شخص بسیار مهم است و باید آنچه بگوید شنید از آن سوی نبیل قاصدی به تعجیل نزد رضا قلیخان فرستاد و به تأکید خواست که روز نرووز نزد پدرش بیاید او هم در سر موعد با کمال آراستگی وارد شده اول به ملاقات نبیل آمد سپس بر طبق نصیحت او نزد والد رفته آداب خضوع را کاینبغی بجا آورد و آن نرووز سیم از واحد ثانی طلوع نیر اعلی مطابق بیست و سیم شوال 1281 هجری بود روز بعد نبیل قصد ملاقات سلیمان خان نمود و هنگامی وارد دارالاماره شد که بیش از هفتاد تن از اقوام خان از اماکن دور و نزدیک به تهنیت و تبریک آمده بودند نبیل ورود خویش را خبر داد خان از جای خود برخاست و بعد از مصافحه او را پهلوی خویش در بالای مجلس نشاند و قدری با هم صحبت‌های محبت‌آمیز داشتند تا مجلس منقضی گشت و نبیل به حسینیه مراجعت نمود سلیمان خان قصد داشت فردا به بازدید نبیل بیاید ولی او بار دیگر ملاقات را با خان صلاح ندیده مصمم شد که فردا حرکت نماید و همان شب رضا قلیخان را طلبیده نیت خویش را اظهار داشت رضا قلیخان گفت خوب بود با خان بابا وداع می‌نمودید زیرا ممکن است از بی‌خبر رفتن شما مکرر شود نبیل گفت اگر ایشان در این زمینه صحبتی کردند بگوئید او شنیده بود که هر کس به حسینیه وارد شود مهمان سیدالشهداء است و هروقت بخواد برود غیر از سیدالشهداء کسی در میان نیست لهذا لزومی به وداع نداشتن اری رضا قلیخان با نبیل خداحافظی کرده به خانه برگشت و بعد از دو ساعت پیشخدمت با دو نامه و اشیائی برای سفر وارد شد یک نامه را همسر رضا قلیخان نوشته بود به این مضمون که وجه امانتی شما را با چهل و پنج اشرفی از اجاره ملک خودم خدمت شما فرستادم که بهر نوع صلاح می‌دانید به مصرف برسانید و از خدا برای من عاقبت خیری طلب کنید نامه دیگر را رضا قلیخان از زبان پدرش مرقوم داشته بود که این سفر به شما خوش نگذشت امیدوارم هنگام مراجعت از همین راه عبور کنید تا بهار خاک افشار را که بسیار فرح‌آور است ببینید و چندی هم در اینجا بمانید نه اشرفی هم به مصحوب این کاغذ روانه داشته بود نبیل جواب تشکرآمیز نوشت و اضافه کرد که انشاءالله باز به این حدود خواهم آمد و صبح با رفیق طریقش آقا نرووز که رضا قلیخان به عنوان بلد همراهش کرده بود بر اسب رهوار سوار شده حرکت کرد وقتی که به کرمانشاه رسید شیخ سلیمان و سید هاشم عطار را دید که عازم اصفهان می‌باشند شیخ سلیمان گفت اگر خیال فروش اسب خود را داری بسید هاشم بفروش نبیل گفت من اسبم را نخریده‌ام بلکه به من پیشکش شده است لهذا من هم بایشان هدیه می‌کنم و همان آن زمان آن حیوان را بدست سید هاشم داد شیخ سلیمان گفت شنیده‌ام متجاوز از صد تومان پول همراه داری اگر بخواهی من آن را مایه تجارت می‌کنم تا از منافعت خرج سفرت بدست آید و این مبلغ هم برایت بماند نبیل گفت تا زنده هستم خدا کفیل روزی من است حاجت به

تجارت نیست. در آنجا علی نامی از احباب که همیشه دوستان را ضیافت و محبت می نمود چهل تومان مقروض شده خانه خود را به ازای آن گرو گذاشته بود و طلبکار درصدد بود که خانه اش را متصرف و مالک شود چون این قضیه به سمع نبیل رسید خانه او را از گرو بیرون آورد و از بیم بیخامانی آسوده اش ساخت سپس آقا نوروز را به صلین قلعه مراجعت داده خود با کاروان به بغداد رفت و بیت الله را طواف نموده و در منزل جناب خلیل مقیم شد و بقیه پول خود را در مدت پنجاه روزه اقامت صرف مجالس احباء و فقرای احباب کرد و روزی که با دست تهی و خاطر خرم قصد حرکت داشت آقا نوروز پیدا شد و گفت خان وجهی برای آقا علی فرستاده به جهت خارج کردن خانه اش از رهن پنجاه تومان هم برای شما فرستاد تا اینکه در وقت مراجعت به افشار پیاده نروید که مبادا پیش خان بابا و پسر عموهایش شرمنده شود آن ایام حسین آقا پسر حاجی علی عسکر آقای تبریزی که در بغداد تجارتخانه داشت عازم تبریز بود حاجی خلیل نیز برای علاج مرضی که می بایست در نقاط سردسیر صورت پذیرد قصد سفر به افشار نمود نبیل هم مالی کرایه کرده سه نفری با قافله براه افتادند و در اراضی بهشت آسای بین منازل هر جا که می خواستند توقف می کردند و از صفای دشتهای پر گل و گیاه لذت می بردند تا آنکه بعد از پنجاه روز به خاک افشار رسیدند در اول قلهرو آن ولایت نوروز مذکور را دیدند که گفت رضاقلیخان مرا فرستاده است تا خبر بدهم که جمیع اهل قافله مادام که از دهات ایشان عبور می کنند مهمان ایشانند نبیل در اینجا همسفران را وداع گفته به چراغ تپه که محل تابستانی خان بود روانه شد و عندالورود او را از خطری که به حيله عزيزخان سردار مکرری تهدیدش می کرد به تدبیر رهانید و این قصه ای است طولانی که ذکرش لزومی ندارد باری رضاقلیخان به اصرار تمام چهل روز نبیل را در چراغ تپه نگاه داشت و کمال خدمتگزاری را در حقش بجاء آورد و به دفعات او را در جاهای دیدنی و باصفا گردش داد آنگاه نبیل به دیدن سلیمان خان رفت این مرد وقتی که فهمید شر عزیزخان سردار از وجود فرزندش بواسطه نبیل دفع شده خیلی خوشحال ممنون شد. روزی به نبیل گفت رضاقلیخان که از مخلصین قدیم شماس (کلیه از اینکه مؤمن به امر جدید است) اما من حالا سنوات عمرم به نود رسیده تاکنون به جناب سید رشتی ارادت ورزیدم و در خدمت به دوستان آن بزرگوار قصوری روا نداشتم و سبب اینکه به ظل امر بدیع در نیامدم دو چیز است اول اینکه از جناب سید امر مهمی مشاهده نمودم که به احدی نگفتم و با خود عهد کرده ام که تا نظیر آن را از کسی بنیمنم در حلقه ارادتمندانش در نیایم ثانی اینکه روزی در خدمت جناب سید بودم و از ایشان زمان ظهور موعود را پرسیدم ابتدا فرمودند لایحلیها لوقتها الا هو و بعد فرمودند تا سال هزار و سیصد هجری امرش ظاهر می شود و تمام خلق مطلع خواهند گردید و هنوز تاریخ به هزار و سیصد نرسیده و امری که جمیع خلق از آن اطلاع یابند به ظهور نیامده و منتظر حلول سال هزار و سیصد هستم نبیل گفت همه اصحاب سید بر این مطلب متفقند و کل گواهی می دهند که ایشان قبل از وفات هنگامی که اصحابشان از نزدیک شدن رحلتشان به جزع و فزع افتادند گفتند آیا نمی خواهید من بروم تا حق ظاهر شود و به همه اکیداً فرمودند بگردید تا حق را پیدا کنید ازین گفتار معلوم می شود که ایشان می دانستند که ظهور موعود قریب الوقوع است ذکر سه هزار و سیصد هم برای اعتلاء و انتشار امر بوده و دیدیم اصحابی که بر طبق وصیت سید به جستجو پرداختند موعود را یافتند و شناختند ولی آنانی که در خانه نشستند یا دل به ثروت و ریاست بستند نیافتند و هرگز نخواهند یافت سلیمان خان گفت بی من محبت قلبی به آن سید جوان مظلوم داشته و دارم و به دوستانش نیز به قدر امکان خدمت می کنم نبیل در دنباله بیانات خود گفت اما اینکه می فرمائید از سید مرحوم امر عظیمی مشاهده کرده اید بفرمائید ایشان پیش شما آمده آن امر را به ظهور رسانیدند یا شما نزد ایشان رفته آن امر را دیدید سلیمان خان گفته البته من رفتم نبیل گفت حضرت اعلی هنگامی که از زنجان عبور می فرمودند دستخطی به نام شما مرقوم فرمودند و به آقا نوروز علی که خادم سید مرحوم بود برایتان فرستادند و شما را بر نصرت امر دعوت و دلالت فرمودند چرا زرقیتد البته اگر رفته بودید بالاتر از آنچه که از سید مرفوع دیده بودید از ایشان می دیدید ایضاً اوقاتی که حضرت بهاء الله در بغداد تشریف داشتند چند دفعه گذارتان به آن شهر افتاد چرا اذن حضور نخواستید تا به لقای آن کس که مرفوع سید وعده داده بود فائز شوید سلیمانخان معترف به قصور خود گردید و چند بار اظهار تأسف کرد باری نبیل بعد از آن به خواهش رضاقلیخان به چراغ تپه رفت ابا بصیر هم آنجا بود و معلوم شد رضاقلیخان درصدد است که هر دو نفر یعنی نبیل و ابا بصیر را داماد نماید نبیل گفت ما چون با خود عهد کرده ام تا جان در بدن دارم صادقانه به امر الله خدمت کنم خلاف وفا و صفاست که هوای زن و فرزند در سر پیروانم ابا بصیر گفت من نیز همین خیال را دارم و تا خدنگ بلا را بر جسم و جان خود نپذیریم و خون خود را در سبیل رب ابری نیزم خواب و راحت نخواهم داشت در این میان رضاقلیخان وارد شده گفت صحبتای شما را از پشت پرده می شنیدم و در مقام مقایسه احوال خویش با عوالم شما برآمدم بر حال خود افسوس خوردم که اگر طریق محبت آن است که شما می پیمائید پس من باید خود را هلاک نمایم نبیل و ابا بصیر او را به سخنان دلپذیر آرام کردند و گفتند در هیکل امر الله هر فردی از افراد به منزله عضوی از اعضاست که باید هر کاری که از دستش برمی آید انجام دهد و در آن خصوص قصور نورزد و فتور نیارد وظیفه ما دو نفر قدم زدن در راه اعلای امر و ایقاز خلق است با بردباری و انقطاع و تکلیف شما همان است که در عتبات از جمال قدم شنیدید باری

فردای آن روز ابابصیر روی به زنجان آورد و نبیل به معیت رضاقلیخان به جانب صلین قلعه روان شد بعد از دو روز مکتوبی از سلیمان خان رسید که رضاقلیخان عازم اردو شود این هنگام یکدیگر را وداع گفتند و نبیل طی طریق نمود تا وقتی که از مرنباب و تبریز و زنجان و دیدار یاران آنجاها وارد طهران گردید و این هنگامی بود که از کثرت برف عبور و مرور در کوهچه‌ها سخت بود میرزا حسین منجم باشی تفریثی او را به اصرار به منزل خود برد نبیل با احباب ملاقات می نمود ضمناً موفق به هدایت آقا رسول خالوزاده آقای سید اشرف شهید زنجانی گردید روزی میرزای محمدعلی قاضی به او رسیده گفت پاکتی به اسم شما نزد جناب منیر است نبیل شادان و شتابان رفته پاکت را گرفت نامه‌ئی در آن بود که از قول جمال مبارک نوشته بودند آنچه را در عراق دیدی و از اظهارش ترا منع کردیم حال به اعلی النداء بگو بعد از دو روز پاکتی دیگر محتوی لوحی به اسمش رسیده که فرموده بودند بلغ امر مولاک الی شرق الارض و غربها ایضاً کن کشفه النار او کعمود من النور بحیث لو تظهر من جهة يظهر الاشرار من جهة اخری مناجاتی هم بخط حضرت غصن اعظم در پاکت بود تا برای رضاقلیخان فرستاده شود که آن را با سید اشرف ارسال داشت و خود عازم خراسان گردید چند تن از دوستان مصروف سفر فرستادند پذیرفت لباس عید فرستادند قبول نکرد و راضی به مشایعت احدی هم نشد اما میرزا محمدعلی قاضی گفت یک شتری برای شما به کرایه قافله شتر در نیم فرسخی شهر است گرفته‌ام پوستینی هم برای محافظت شما از سرمای خراسان به ساریان داده‌ام نقدی هم بهمو برای تهیه غذای روزانه شما در منازل سفر پرداخته‌ام و اکنون خواهشم این است که با قبول اینها مرا شاد خاطر سازید و بقدری اصرار ورزید که نبیل سکوت کرد شب عید نوروز مطابق چهارم ذی‌قعدة سنه 1282 در کاروانسرای دامغان قصیده‌ئی در اشراق شمس حقیقت اثناء نمود و برای اهل قافله خواند و این سبب اقبال جوانی از اهل بشرویه گردید در شاهرود با آقا غلامرضای قاینی ملاقات نمود و در سبزوار به خواهش آقا محمد باقر تاجر اصفهانی برادرزاده حاجی محمد کاظم چند روز توقف کرد در اینجا میرزا محمد قلی مستوفی مطالبی از زبان نبیل به حاجی میرزا ابراهیم شریعتمدار سبزواری که مجتهدی صاحب نفوذ بود نوشته به یکی از قرای مجتهد که خود او برای سرکشی به آنجا رفته بود فرستاد و آن نوشته مقبول آن مرد گردیده به امرالله اقبال کرد نام این مجتهد در اولین سرگذشت جلد اول این کتاب یعنی تاریخچه حاجی میرزا حیدرعلی اصفهانی نیز آمده است باری در نیشابور میرزا عبدالجید ابابدیع بقیةالسیف قلعه طبرسی که با هم سابقه آشنائی داشتند او را به خانه برده شخصاً مشغول پذیرائی گردید نبیل پرسید که مگر شما پسر بزرگ ندارید گفت دارم ولی اطاعت مرا نمی کند نبیل گفت بفرستید دنبالش من می‌خواهم او را ببینم بعد از ساعتی آمد و او جوانی بود بلند بالا و ساده دل نبیل گفت این آقا زاده را مهماندار بنده بفرمائید و امرش را بحق واگذارید در آن منزل شیخ محمد معموره‌ئی عموی شیخ احمد شهید نیز به کتبت آیات مشغول بود نبیل آغاز به صحبت نموده مفاد قصیده عز و رقائیه را به فارسی برای آن جوان بیان کرد و در اطرافش سخنانی مؤثر و ملایم از لسان جاری ساخت و چون آن مطالب از قلب آئینینی برمی‌خاست لاجرم بر دل پاک آن جوان نشست بطوریکه آثارش اول بر رخسارش نمایان شد سپس اشکش به جریان افتاد و کم‌کم صوت گریه‌اش بلند گردید و بیتابانه فغانش به اوج آسمان رسید نبیل هیجانش را فرونشاند اما جذبات شوقش نبیل و شیخ محمد را از خواب بازداشت و تا طلوع فجر به تلاوت آیات مشغول گشتند صبح که سماور را به اطاق آورد و بیرون رفت تا شیر پیارد پدرش آمده گفت من تاکنون گریه این فرزند را ندیده بودم و گمان می‌کردم از هیچ چیز متأثر نخواهد شد نمی‌دانم چه افسونی به او دمیده شد که چنین حالتی پیدا کرده است نبیل گفت این جوان اکنون بی‌اختیار شیفته حضرت کردگار است شما باید از او دست بشوئید پدر گفت این بی‌اختیاری عین مقصود است باری این جوان نامش آقا بزرگ بود و اصرار داشت که با نبیل همسفر شود پدرش گفت من شیخ محمد را مخصوص او به خانه آورده‌ام که خواندن و نوشتن را بیاموزد و رساله ایقان را پیش ایشان بخواند و یک نسخه با خط خود از رویش بنویسد آنگاه متعهد می‌شوم که او را با مال و خرجی بفرستم و همینطور شد یعنی بعد از چندی شیخ فانی به نیشابور آمده اظهار داشت که من از طریق بندرعباس و بغداد عازم ادرنه می‌باشم و اذن دارم یک نفر را با خود ببرم ابا بدیع پسر را با مرکوب سواری و مصروف سفر همراهش کرد به این نیت که در بغداد به نبیل برسند و از آنجا با هم روانه به ادرنه گردند این جوان تا یزد همراه شیخ فانی بود در آنجا مرکب و سایر اشیای خود را به شیخ وا گذاشته پیاده به بغداد رفت و موقعی به آنجا رسید که آقا عبدالرسول قمی بدست اعداء شهید شده بود آقا بزرگ بجای آن شهید بسقائی اصحاب مشغول گردید و چند بار در اثنائی که مشک آب را به دوش می‌برد به خنجر دشمنان زخم برداشت و هنگامیکه حکومت عراق احباب را به موصل روانه کرد او قبل از آنان خود را به آنجا رسانیده به سقائی احباء مشغول گردید سپس به ارض اقدس توجه نمود و در عکا به لقای جمال اهبی فائز آمد و از آنجا حامل لوح سلطان برای ناصرالدین شاه گشت و چنانکه بگوش کل احباب رسیده است با صبر و استقامتی عجیب و شجاعت و شهامتی غریب مأموریت خود را به انجام رسانید و بالاخره با پایداری و ثباتی رنج شکنجه را تحمل کرد و با شوق و ذوقی جام شهادت را نوشید که سر حلقه فدائیان حق گردید و مغبوط کل جانبازان فی سبیل الله شد و به نخل‌الشهداء ملقب و مشترک گشت. باری نبیل هنگام حرکت به مشهد جناب ابابدیع برای مهمانداری درین منازل طریق همراه او شد و در مشهد به خواهش جناب

ملاصداق مقدس هر دو رفیق منزلش وارد شدند و چون در آن اوقات والی خراسان طهماسب میرزا بود که به امر و اولیاء الله محبت داشت لذا رفت و آمد یار و اغیار به آن منزل بسیار می شد در منازل سایر دوستان نیز اجتماعات احباء روتق داشت هنوز نبیل در مشهد بسر می برد که از طهران پاکتی برایش از جناب منیر رسید که لوح سوره الدم از قلم جمال قدم در جوفش بود نبیل در جمعی مرکب از شصت و پنج تن از احباب به استناد آن لوح قضیه اعراض یحیی را عنوان کرد و پس از ادای نطق پرشوری کتاب مستیقظ ازل را در آتش انداخت حضار هم از یحیی بیزاری جستند و نخستین کسی که در این کار با نبیل همراه شد حاجی محمد جواد یزدی بود بعد هم ملا میرزا محمد فروغی و ملا محمد فاضل قائنی و ملاصداق مقدس و ابا بدیع نیشابوری هر کدام شرحی در عظمت شأن جمال قدم بیان کردند و مجلس که در منزل فاضل قائنی بود با سرور و ابتهاج به انتها رسید باز چندانی نگذشت که در یکی از مجالس لوحی از جمال مبارک مصدر به کلمه (یا اهل البهائم) تلاوت گردید که بهمان مناسبت تکبیر اهل ایمان منحصر به الله ابری گشت و نخستین نفسی که به این کلمه طیبه رطب اللسان شد ملا میرزا محمد فروغی بود که دیگران هم از او تبعیت کردند و به همین مناسبت حضار را با نوشانیدن شربت و چشانیدن انواع حلویات شیرین کام نمودند فقط سیدی خیمه روز با چند نفر دیگر روز بعد در صدد رسانیدن آسیبی به نبیل برآمدند که برایشان میسر نگردید باری نبیل پس از موفقیت های شایان که در مشهد بدست آورد قصد سایر بلاد خراسان نمود این هنگام دو برادر مؤمن متشخص از اهل سبزوار یکی میرزا علیرضای مستوفی و دیگری میرزا محمد رضای وزیر که پیوسته در حمایت و اعانت یاران می کوشیدند روزهای آخر خواستند با نبیل در محل خلوتی ملاقات نمایند ولی فرصت بدست نیامد لذا ملا میرزا محمد فروغی و کربلائی نیاز علی را با مرکب سفید و رهوار نزدش فرستادند تا در مسافرت تنها و پیاده نباشد پس هر سه رفیق طی طریق نمودند تا به قریه فروغ وارد شدند در آنجا هم نبیل با ملا محمد برادر بزرگ ملا میرزا محمد ملاقات و کلمه الله را ابلاغ نمود احباء را نیز به طلوع نیر اعظم از افق ابری آگاه ساخت پس با کربلائی نیاز علی عازم قاین گردید و بر حسب پیشنهاد نبیل هر دو به نوبت به مرکب سوار می شدند تا امتیاز آقائی و نوکری از بین برود و هوا هم طراوت و لطافتی و صحرا صفا و زهتی داشت عاقبت پس از وقوع واقعه ای که شرحش موجب تطویل است به قصبه کاخک وارد شدند و در کنار جوی آبی زیر درخت توت کهنسالی بارانداختند آن ایام نبیل ملبس به لباس نظامیان بود و هر که می پرسید شما چه کاره اید کربلائی نیاز علی می گفت ایشان یکی از ارباب مناصب هستند و چون مشرب عرفانی دارند به شئون دنیا بی اعتنا می باشند به این جهت مردم به دیدن می آمدند و پذیرائی می شدند و از استماع مسائل بدع و بکر شادمان می گردیدند شی یکی از احبای بلا کشیده و امتحان داده نزدشان آمده اسبابشان را بر حیوان سواری نهاد و هر دو را با خود همراه کرد این شخص نامش کربلائی باقر بود که در حدود بیست نفر از خویشان ایمان داشتند و لدی الورود خواهش کردند چند روز در منزلشان بماند سه روز در آنجا توقف کردند سپس راه بیرجند را پیش گرفته عندالورود به منزل کربلائی عباس خوئی فرود آمدند نبیل در محافل دوستان اول مقام حضرت بهاء الله را می شناسانید و بعد به تبلیغ لب می گشود همانا عیال کربلائی عباس که با زوجه امیر قاین معاشرت داشت اوصافی از نبیل برای حرم گفت امیر نقل کرد و او از وضع و هیئت و لباس نبیل پرسیده سپس من در عالم رؤیا در بیابانی سرگردان بودم ناگهان دسته ای از اراذل و اوپاش دورم را گرفتند من در قلب پناه بخدا بردم و از او نجات طلبیدم ناگهان شخصی به همین علایم که می گوئید پیدا شد و راهی را نشان داده گفت این جاده روشن را در پیش گیر تا به منزل برسی بشرط اینکه ذره ای از آن منحرف نگردی من هم رفتم و به مقصد رسیدم حالا می خواهم به هر وسیله باشد این شخص را ببینم و تعبیر خوابم را پرسم نفسی از احباب بنام میرزا شهاب که همسر او هم با حرم امیر محرم بود این خبر را برای نبیل آورده گفت خانم امیر دختر عارف معروف بنام محمد خان فی بدانی است این خانم شعر هم می گوید آنگاه کلابچه اشعار آن زن را ارائه داشته گفت آرزومند است حضوراً تعبیر خواب خویش را از شما بشنود ضمناً اشعارش را هم اصلاح نمائید نبیل ملاقات با آن زن را صلاح ندید ولی تعبیر رؤیای او را منظوماً برایش ارسال داشت و برای اینکه دوباره از جانب او طلب ملاقات نشود علی الصباح با نیاز علی سابق الذکر و پسری سر چاهی روانه شده شی در سر چاه رحل اقامت افکندند و به وظیفه روحانی قیام کرد یعنی در اینجا هم مانند سایر جاها حجاب اوهام اهل بیان را که از دور پایبند یحیی بودند خرق نمود آنگاه روانه بدرخش گردیده در منزل میرزا باقر نایب با رفیق خویش وارد شد و در چند روزه اقامت با مواعظ حسنه موفق به تعدیل اخلاق و تحسین اطوار دوستان گردید بطوریکه علما و ساداتی که قبلاً به سبب خشونت و رعونت قول و فعل احباب ترک معاشرت نموده بودند شروع به مرادود کردند و بالنتیجه گروهی از وجهها و اعیان فائز به ایمان گردیدند از وقایع مهمه اینکه روزی نبیل و عده ای دیگر در منزل برادر میرزا علی نقی مجتهد مهمان بودند این مرد گفت من ورود شما را به قاین برای اخوی نوشتم ایشان اظهار اخلاص و ابراز اشتیاق نموده و نوشته است که برای ملاقات ایشان خواهم آمد باری مجتهد پس از گذشت ایامی وارد درخش گردیده آمد و شد مردمان و اشتعال برادر خود را مشاهده کرد و به خیال افتاد که نبیل را در میدان علم بیازماید پس مکتوبی دربارہ اسطرلاب و نجوم و پاره ای از مسائل غامضه نوشته در نیمه شب برای نبیل فرستاد و به قاصد گفت ببین بعد از قرائت چه می گوید اگر در جواب بهانه جست و عذر آورد که سرمایه علمی ندارد اما اگر جواب صواب نوشت لایق

تقدیر و قابل تکریم خواهد بود نبیل وقتی که کاغذ مجتهد به دستش رسید فی الفور شروع به نگارش جواب کرد و پس از نگاشتن خطبه‌ئی در ظهور حضرت اہبی و تفسیر آیه و اشرفت الارض به نور رہا تفصیلی در مواقع نجوم و مدارج ماه و خورشید و شرح حدیث کمیل نوشته برایش فرستاد و به میرزا باقر نایب میزبان خود گفت سماور را در آتش بیندازید که مجتهد خواهد آمد در این گفتگو بودند که مجتهد واردش د و خواست دست نبیل را بیود ولی او مانع شده گفت اگر خلق ورود شما را در چنین ساعتی و عمل شما را در چنین حالتی بشنوند خواهند گفت که مجتهد ما را سحر کرده‌اند پس بہترین است کہ فعلاً بہ منزل مراجعت فرمائید تا فردا بہ دیدن شما بیائیم مجتهد پذیرفت و گفت:

بیدل گان مبر کہ نصیحت کند قبول من گوش استماع ندارم لمن یقول

و تا طلوع فجر آنجا ماند بعد ہم کہ بہ قاین برگشت پی در پی نامہ می نوشت و اظهار خلوص و خضوع می کرد نبیل ہم مکاتیب او را بہ نایب میزبان می سپرد باری چندی پس از رفتن نبیل مجتهد بیرجند تنی از احباب موسوم بہ آقا محمد را نفی بلد کرد همان ایام امیر قاین بہ نایب مہماندار سابق نبیل بہ لحن توهین و تہدید گفته بود شنیدم آن مسافر بایی وقتی کہ در درخش در منزل شما بودہ زن و مرد دستش را می بوسیدہ‌اند نایب گفته بود بندہ کہ چنین چیزی ندیدم ولی بارہا میرزا علینقی مجتهد دست او را بوسید و اظهار ارادت کرد و شاهد عرض کاغذہای خود میرزا علینقی است کہ اجازہ ملاقات خواستہ و اظهار ادب و ارادت کردہ است امیر مکاتیب مجتهد را گرفتہ و خواندہ و گفته بود اگر آن مسافر در کل شئون بر میرزا علینقی فایق نبود او ہرگز با آن غروری کہ دارد اینگونہ اظهار خشوع نمی کرد باری نبیل از درخش عازم سرچاہ شد احباب می خواستند او را بدرقہ کنند ولی پیر روحانی من باب مراعات حکمت اجازہ نداد اما خودش بعد از ساعتی با پسرش زین العابدین سوارہ بہ مشایعت رفت و در دو فرسخی درخش بہ نبیل و رفیق راہش کربلائی علی رسیدہ بہ کمال حزن و تأثر وداع کردہ مراجعت نمود باری این دو مسافر ہر شب در سرچاہ ماندہ احباب را ملاقات و گرم کردہ صبح بہ طرف بیرجند روانہ و بہ خانہ کربلائی عباس وارد شدند در بیرجند شہر تہائی دربارہ نبیل دادہ بودند کہ شرحش طولانی است کربلائی عباس گفت حرم امیر دایماً احوال شما را می پرسد و می ترسد از قلمرو بیرجند خارج شوید و شما را نبیند خواہر امیر زوجہ مستوفی ہم با آنکہ قبلاً شوہر را برای بہائیس بودن ملامت می کرد حالا خودش شما را بہ ضیافت می خواند نبیل در جواب این دو بیت از صاحب مثنوی را خواند کہ:

مرغ خانہ اشتری را بی خرد رسم مہمانی بہ خانہ می برد
چونکہ اشتر پا نہد در خانہ اش نہ بماند مرغ و نہ کاشانہ اش

و گفت ابدأً مصلحت در ملاقات اینہا نیست زیرا در یوم امتحان اعظام اہل ایمان وحشت زدہ می شوند تا چہ رسد بہ زنان خلاصہ روز سیم ورودش سیدی درشت استخوان وارد شدہ نشست غلیان برایش آوردند نگرفت چای پیشش نہادند نوشید و از طرف سید ابوطالب مجتهد پیغامی محترمانہ آورد بہ مضمون اینکہ اگر بہ ملاحظہ عوام نبود من خودم طالب ملاقات شما بودم ولی خلق اینجا از درندہ وحشی ترند و مقصودش ترساندن نبیل بود کہ در شہر نماند ولی او کلماتی پندآمیز و عبرت خیز بر زبان راند کہ آن سید منقلب شد بطوریکہ فرستندہ اش سید مجتهد بہ حیرت افتادہ روز بعد در مسجد بہ کربلائی عباس گفته بود کہ مہمان شما بہ فلانی چہ گفته و بر او چہ افسونی دمیدہ کہ علی الاتصال بہ ذکر خدا مشغول است و ہر دم از حضراتش طلب بخشش و آرزوش می کند در ہر حال نبیل با رفیقش راہ فاران (تون قبلی و فردوس کنونی) را پیش گرفته بہ منزل مردی بہ نام خلیل وارد و با محبت پذیرائی شدند نبیل روزہا در کوچہ ہا می گشت و در سیمای ہر کس نشانی از روحانیت می دید بہ صحبت مشغول می شد و بزودی محب یا منجذبش می کرد کہ از جملہ آنها عبدالرحیم بیک از بزرگان شہر بود کہ در مروت و بزرگواری شہرت داشت الحاص این دو نفر از فاران بہ بشروہ رفتند در اینجا حادثہ مهمی روی داد کہ بہ قلم شخص نبیل این است: (باری از فاران عازم بشروہ شدیم شخصی از پیش ما را دیدہ بہ احبای آنجا کہ از یک ماہ پیش منتظر بودند خبر دادہ بود احباء بقدر سی نفر بہ استقبال عازم گردیدہ در یک فرسخی بشروہ بہ بندہ رسیدند بعد از معانقہ ہمہ پیادہ عازم راہ شدیم در ہر قدم اجتماع زیادتر می شد تا نزدیک شہر اجتماع عظیمی شد با همان حالت داخل شہر شدہ بہ خانہ اول من آمں کہ اخت جناب باب الباب در آنجا بودند با ہمیشہ زادہ ہایشان وارد شدیم بعد از ساعتی جوانی از جانب امیر طبس آمدہ ذکر نمود کہ در اینجا میرزا حسن مجتهد بارہا گفته کہ بسیار طالیم یک بایی بدون پردہ با من گفتگو نماید تا بطلان این طایفہ را بہ دلائل ثابت نمایم و من بہ او گفتم کہ در این روزہا شخصی بہ این بلد خواہد آمد کہ در ہمہ جا ندای این امر را بلند نمودہ و با علما گفتگو کردہ آمادہ باشد کہ بعد از ورودش با او گفتگو نمائی اظهار میل و رغبت نمود و حال من آمدم ام ترا خبر دہم گفتم من فردا بہ بازدید شما خواہم آمد او را ہم حاضر نمائید تا مذاکرہ و گفتگو نمائیم روز بعد عصر بر حسب وعدہ با رسالہ مبارکہ ایقان و بعض الواح بدیعہ عازم شدیم چند نفر از احباء ہم ہمراہ بودند چون وارد شدیم در صحن خانہ جمعیت زیادی از یار و اغیار بود چہ از رجال و چہ نساء ملا محمد حسین قاضی پسر عم جناب ملا محمد تقی مرفوع با بعضی از تلامذہ آن سید معہود در آنجا نشستہ بودند و قاضی

بواسطه عم خود که در دارالسلام به شرف لقای مولی الانام مشرف شده بود از امر مبارک فی الجمله اطلاعی داشت و ملا عبدالعظیم طبسی را هم که از علمای آن حدود و مایل به امر بدیع بود دیدم نشست نایب که صاحبخانه بود استقبال نمود و اهل مجلس همه برخاستند و بنده را نایب در صدر مجلس نشانید و معلوم شد که هنوز میرزا حسن مجتهد که مدعی بوده نیامده نایب ملازم خود را فرستاد که او را بیاورد و به او بگوید چرا تأخیر کردید چون ملازم مراجعت نمود گفت به حمام رفته بود نایب متغیر شده چند نفر را فرستاد که بهرنحوی باشد او را بیاورند و رفتند و او را آوردند متحیرانه سلام نمود همه برخاستند چون نشست بقدر نیم ساعت ساکت بود بنده شروع به گفتگو نمودم که شما را برای احقاق حق حاضر نموده اند سبب سکوت شما چیست گفت شما مطلب خود را اظهار دارید تا آنچه باید جواب گفته شود بگوئیم گفتم ما می گوئیم قائم موعود ظهور فرموده و به موجب احادیث وارده هفت سال داعی الی الله بود و کتب عدیده از آیات و مناجات و شئون علیه خطب و تفاسیر از لسان و قلمش جاری و ظاهر شد با وجود آن همه براهین و اثرا بعضی از علما فتوی بر قتلش دادند و هیکل انورش را مصلوب نمودند و بعد از عروجش بملاء اعلی به مصداق ولیه الحسین طلعت حسینی عالم را به نور جمال منور فرمود و به برهانی که همه انبیاء و موعود آخرالزمان حقیقت خود را ثابت فرمودند قیام نمود اگر کاتب از عهده برآید در شش ساعت کتب مجیدی از آیات الله بر قلب و لسانش جاری می شود به نوعی که من فی الارض از اتیان آن عاجزند ولو یكون بعضهم لبعض ظهیراً گفت چگونه قائم موعود و ظهور حسینی شد و اینهمه علمای با علم و دانش مطلع نشدند و چند نفر توپچی و سرباز فهمیدند گفتم بهترین صفات انسانی انصاف است آیا نه اول مؤمن به این امر اهل وطن شما جناب ملاحظین بشروئ بود که در عنفوان جوانی مجلس درس حاجی سید محمد باقر رشتی را در اصفهان معطل نمود و تا هفت روز در مسائل شیخ اجل احسائی با او گفتگو نمود تا او را مقرر معترف ساخت و سید محمد باقر گفت که بر ما امر مشتبه شده بود و حق با شماست و به همین تقریر نوشته پا بمر از سید گرفته نزد حاجی سید کاظم فرستاد و آن عالم ربانی در بالای منبر ایشان را (ملاحسین را) تحقید نمود و او را مطاع انام و ناصر اسلام خواند و در جواب نوشت جزاک الله احسن الجزاء که دین الله را احیا نمودی و رایت آل الله را برپا کردی و دیگر وحید زمان و فرید دوران آقا سید یحیی دارابی که مجتهدین ایران چون در محضر او حاضر می شدند همه صامت و ساکت بودند و در حضورش قدرت تکلم نداشتند و همچنین عالم زنجانی که بارها در طهران بارم سلطانی علمای طهران و زنجان با او مکالمه و مباحثه نموده جمیع در حضورش مخدول شدند و به عصا و خلعت شاهی مفتخر شده به زنجان رجوع نمود آیا چنان نفوس که در راه ظهور موعود از جان و مال و اهل و آل گذشتند از علما و اعظم رجال نبودند و نفوسی که هنوز آداب تکلم را نمی دانند و بر جمعی عوام ریاست می نمایند از علما محسوبند؟ با آنکه اگر یک نفر عالم هم مؤمن نمی شد و اصحاب این امر همه از فقرا و کسبه بودند هم جای اعتراض نبود چنانچه در ظهور خاتم النبیین و سایر انبیاء مخالفین همین گونه اعتراضات می نمودند این است که در قرآن می فرماید ان یتبعک الا الارذلون و همچنین می فرماید ما یتبعک الا ارادنا بادی الرای همیشه رؤسا بودند که فتوی بر قتل انبیاء می دادند و فقرا و ضعفا وارث علم دین می گشتند آیا این آیه مبارکه را نخوانده اید که می فرماید و نرید ان ثمن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمه و نجعلهم الوارثین با وجود این در این امر مبین جمعی از هر قبیل ترک جان و مال نمودند و سیصد تن از علمای مسلم که بر جمیع علمای عصر غالب بودند این داعی الی الله را لیبیک گفتند و جان در راه جانان در باختند چون سخن به اینجا رسید گفت آخر هر دعوی را معجز و برهانی لازم است برهان صدق این ادعا چیست گفتم در قرآن می فرماید اولم یکفهم انا انزلنا علیک الکتاب یتلی علیهم باز می فرماید ان کنتم فی ریب مما نزلنا علی عبدنا فأتوا بسورة من مثله پس مبرهن است که امر کافی است بلکه باتیان سورهئی از کتب کتاب الله در اثبات عجز من علی الارض ثابت گفت آیات قرآنی را دیده ام لکن در این امر هنوز چیزی که توان گفت بر اقوال دیگران ترجیح دارد ندیده ایم گفتم نزد من موجود است تلاوت می نمایم بشرط آنکه احدی در بین تلاوت تکلم ننماید بعد از اتمام هر چه می خواهد بگوید لوح مبارک سبحان ربی الاعلی را باعلی النداء خواندم از جذب آن آیات بدیعه حاضرین منقلب شدند چون به آخر رسید هیچ نتوانست بگوید جز آنکه گفت زیر جدا الخضراء باید زیر جدا الاخضر باشد گفتم تأیثت زیر جدا مانند کلمه نفس و ارض و شمس مجازی و سماعی است از علمائی که حاضرند جو یا شوید بعضی تبسم نمودند سید گفت این کلمات مثل تصنیف عاشقانه است گفتم درباره سوره الرحمن هم همین را گفتند گفت من هم می توانم مثل این کلمات را بنویسم گفتم منکرین قرآن هم گفتند لو نشاء لقلنا مثل هذا ان هذا الا ما هم مثل قرآن را می گوئیم و لکن اساطیر الاولین گفتند بلفظ که قادر نشدند که به کلهئی اتیان نمایند و گذشته از اینکه صاحب این آیات مثل غیث هاطل این کلمات از لسانش جاری می شود کلام خود را بحق نسبت می دهد و منزل آن را ذات احدیت می گوید و هزارها از فرق مختلفه در ظل کلمه او به روح جدید ایمان مبعوث شده اند هر کاذب و خائنی را صادق و امین فرمود و هر مرده منکری را به حیات ایمان تازه زنده نمود و جمیع صفات ردیه را به محض ایمان به او به صفات حسنه تبدیل نمود و تو گذشته از آنکه قادر بر اتیان کلهئی نیستی عبارات خود را بخود نسبت می دهی که من می نویسم و احدی از ملل اجنبیه را قادر بر هدایت و تربیت نیستی چرا تأمل نمی کنی افمن یتهدی الی الحق احق ان یتبع امن لا یهدی الا ان یتهدی فوالکم

کیف تحکمون گفت احادیثی که درباره ظهور قائم است به ظهور رسیده گفتم هر حدیث که مطابق کتاب الله نیست اعتماد به آن نباید و اکثر احادیث صحیحه به ظهور رسیده کتاب ایقان را گشوده و احادیث ظهور را تلاوت نمودم گفت این احادیث متواتر نیست گفتم متواتر چه معنی دارد گفت باید نوعی باشد که حتی زنهای پیر هم بدانند گفتم اگر چنین است پس چرا علما خود را حجت می دانند و چرا ائمه اطهار فرمودند ان حدثنا صعب مستعصب لایحتمله الا ملک مقرب او نبی رسل او عبد امتحن الله قلبه للایمان چون در گفتگو مفری ندید گفت بر فرض حجت آیات - علما حجت آن را می فهمند و عجز خود را می بینند بعوام الناس چه دخلی دارد که حرفی از آیات را ندانند از کجا حجت بر آنها تمام می شود گفتم عجز یک نفس که اعظم علماء باشد عجز کل را می رساند و علاوه بر این شما مجتهد و مطاع آنها هستید در مقام مباحله بر آئید تا با هم مباحله کنیم و حق از باطل معلوم شود و حجت بر عالی و دانی بالغ گردد گفت من حاضرم گفتم تا سه یوم شما را مهلت می دهم که شاید بر جزع و انابه موفق شوی اگر نشدی در فضای وسیعی بیرون شهر حاضر می شویم و آتش می افروزیم و دست یکدیگر را گرفته داخل آتش می شویم تا هر که پاکست چون خلیل خرم و خندان از آتش براید و هر که صبح روز چهارم حاضر نشد بطلانش ثابت و ظاهر خواهد شد نایب گفت سخن تمام است سید گفت شاید هر دو بسوزیم گفتم به این تقریر معلوم می شود که شما بر خدای قلیبر که زمام آتش و آب در کف کفایت اوست و به کله یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم معتقد نیستید پس چرا خود و خلق را معطل نموده اید اهل مجلس خندیدند گفت مقصود من از این کلمه مزاح بود البته حق صادق را نجات دهد و باطل را هلاک کند البته صبح چهارم خواهم آمد و به مباحله اقدام خواهم نمود این را گفت و برخاست و مجلس ختم شد من گفتم از همین امروز تدارک باید دیده شود تا در روز چهارم حاضر باشیم احباء هم هر روز مقداری چوب و مواد اشتعال در صحرا فراهم نمودند چون مدعیان دیدند که چنین کوششی در کار است بسید خبر دادند و او شب سوم از خوف سوار شده با بعضی مریدان به قری فرار نمود و بنده در روز چهارم به محل میعاد رفتم و ازدحام خلق را دیدم حتی ابالی بامها خلق تماشا می کردند و بعضی از آن طلاب را هم که در مجلس سابق بودند موجود دیدم و همه را خطاب نمودم که مجتهد شما بر حسب وعده باید برای رفتن به صحرا حاضر باشد و مباحله کند حال کجاست اکثری سر به زیر افکندند و بعضی گفتند ما از چنین پیشوائی بری و بیزاریم که فرار اختیار نماید و به اقرار خود از دیانت محروم شود گفتم حجت خدا بر اهل این بلد تمام شد اگر چه در سابق هم بوجود حضرت باب الباب تمام بود حال تماماً گردید اگر متذکر نگردید غضب الهی احاطه خواهد نمود تا از برای دیگران عبرت شوید و چون به منزل مراجعت نمودم هنگام عصر بقدر سی نفر آمده اظهار ایمان نمودند و همچنین جناب نایب در امر محکم و استوار گردید و گفت من عازم مشهد می شوم می ترسم بعد از رفتن من سید عوام را بشورانند و به شما آسیبی وارد آید گفتم اگر جمیع اهالی جلاد شوند بر ضرر ما قادر نخواهند بود و شما مسافر شوید و آنچه دیده اید به عماد الملک حاجی میرزا باقرخان امیر طبس بگوئید مکتوبی هم به امیر مذکور نوشتم و او را از امور مطلع نمودم بعد هم اظهار محبت نمود.

اما بعد از مسافرت نایب به مشهد مجتهد مذکور به شهر مراجعت نموده به محمد علی نامی که رئیس اشرار بلد بود گفت اگر این مسافر را از بشروه بیرون کنی نصف املاک خود را به تو خواهم بخشید او هم به طمع افتاده در حدود سیصد تن از ارادل و اوباش را گردآورده تا به منزل باب الباب که نبیل در آن بسر می برد هجوم آورده او را بگیرند و از شهر بیرون کنند احباب که بر قضیه وقوف یافتند برای حفظ نبیل به آن خان آمدند اما او همه را متفرق ساخته گفت بروید و کار مرا به مولایم واگذارید پس از رفتن احباب به رفیقش کربلائی نیاز علی گفت امشب باید درب خانه را باز بگذاریم و بخوابیم تا یاران بدانند که این جماعت لایق اعتناء نیستند. آن شب گذار احدی از اشرار بدان طرف نیفتاد صبح فردا که به رسم هر روز چند نفر برای تلاوت آیات آمدند در اثنای کار سیدی از احباب غیر معروف که با اغیار محشور بود وارد شده گفت محمد علی بسید مجتهد قول داده است که اذان ظهر امروز که جمعه است با همدستانش به اینجا ریخته شما راب بیرون برند خوبست به فلان قریه که احباب منتظران هستند بروید تا جلوگیری از فساد شده باشد نبیل در جواب گفت رسول خدا هنگام شدت بلا فرودا الی الله فرموده است لهذا ما به قریه نمی رویم و در همین جا بخدا پناه می بریم او هم رفت و آنچه شنیده بود به محمد علی گفت یک نفر سید دیگر هم از پیش خود به گزاف اظهار داشت که این مسافر گفته است اگر حضرات هجوم آرند همه را با یک عصا متفرق خواهیم کرد محمد علی گفت این سخنان از روی اطمینان گفته شده است و الا اطرافیان خود را متفرق می ساخت ولی من چون قسم خورده ام باید کار را انجام دهم از آن سوی نبیل نزدیک ظهر قصد حمام نمود همیشه جناب باب الباب خواست مانع شود اما چون دید ممنوع نمی گردد او را به استخاره از قرآن و ادداشت در استخاره این آیه مبارکه آمد لا تخف انک انت الاعلی لهذا با کربلائی نیاز علی بیرون رفت همانجا از خانه به حمام دو راه داشت یکی دور و دیگری نزدیک آنها راه نزدیک را در پیش گرفتند و در اثنای طریق گذارشان بر درخانه محمد علی سر دسته اشرار افتاد که گروه اوباش در آنجا منتظر نشسته بودند تا محمد علی بیرون بیاید و با او به قصد هجوم حرکت کنند وقتی که نبیل را دیدند به محمد علی خبر دادند او هم با چند تن از سادات بیرون آمد به مجردی که چشمشان بر نبیل افتاد همگی سلام کردند و آداب

تواضع را بجا آورده التماس دعا نمودند بعد از محمد علی پرسیده بودند چه شد که ان عزم شدید در اخذ و اخراج به خضوع و ابراز اخلاص منتهی گردید گفت وقتی که خبر به ما دادند که این مسافر بدون خیل و حشم دارد می آید همگی مضطرب شدیم و بی اختیار بیرون دویدیم و ناچار سلام و تعارف نمودیم باری نبیل یک هفته پس از این واقعه به قریه خیرالقری رفت چند روز که گذشت احبای بشرویه خبر فرستادند که سید محمد بعد از خروج شما از شهر شهرت داده است که آن مسافر را به امر عمادالملک از بشرویه خارج ساختند حالا خواهشمندیم برای چند روز مراجعت به بشرویه کنید تا کذب مجتهد معلوم گردد او هم ظهر روز بعد وارد بشرویه شد و با جماعت استقبال کنندگان از میان بازار عبور نمود تا به دولتسرای جناب باب الباب وارد گردید باری از بشرویه عازم جذبا یعنی طبس گردید در همین راه به ازغند و طرجد رفته به احباء حرمت افیون و حشیش و شراب را گوشزد نموده سپس به طبس ورود کرد و در آنجا نیز همین مطالب را عنوان و جوانی صاحب کمال از احباء را با نصایح مشفقانه از ابتلای به تریاک که سخت به آن معتاد بود نجات داد و اساساً این عادت زینبختش در آن زمان پیش از سلیر بلندان ایران دامنگیر اهالی خراسان بود باری این مرد رشید از طبس با یک قافله زوار از راه ریگ شتران فرسنگهای بسیاری که از مشهد برگشته بودند از ریگ روان را پیچوده وارد یزد شد ابتدا در خوان تجار منزل گرفت و بعد از چند روز دو برادر بنام سید موسی و سید جعفر به اصرار او را به منزل خود بردند در این شهر علاوه بر دیدار پاپی احباب یک شب با حاجی ملا باقر مجتهد اردکانی در منزل خود او ملاقات نموده بعد راه اردکان را در پیش گرفت و چون آنجا بعض احباب را دستگیر و بعضی را تبعید کرده بودند در کاروانسرائی منزل نمود و شبها با بقیه احباب ملاقات می کرد سپس به قصد اردستان از آنجا خارج شد وقتی که به نائین رسید با میرزا جعفر نامی از مبلغین که به امر جمال قدم در بلاد سیر می کرد مصادف شد این شخص نخستین بشارتی که به او داد این بود که جمالقدم شما را به نبیل اعظم ملقب فرموده اند و بالجمله در اردستان آن لوح که به خط حضرت غصن اعظم بود بدستش رسید در آن می فرمایند یا نبیل الاعظم اسمع ما ینادیک مالک القدم دو لوح مفصل دیگر هم عز نزول و شرف وصول یافته بود یکی درباره حج بیت حضرت اعلی و دیگری در حج بیت جمال اهبی و امر شده بود که نبیل اول در شیراز بیت حضرت نقطه را با آداب مخصوص زیارت کند بعد هم در بغداد بیت جمال اهبی را. و نیز فرمان بود که در هر مجلسی از مجالس احباء اولین باری که آن لوح تلاوت می شود جشن برپا گردد مختصر از اردستان وقتی که عازم سفر شد کربلائی نیازعلی را راضی کرد تا با محمد حسن که تنی از همشهری هایش بود به بشرویه مراجعت نماید و خود تنها براه افتاده از طریق اصفهان و زرقان به حدود شیراز رسیده و آداب زیارت را از گردنه الله اکبر که سوادشهر از آنجا نمودار است شروع کرد بدین ترتیب که در حافظیه با اب سرد در هوای خنک بدن را غسل داد و سر را تراشید سپس در هر قدم و مقام آنچه خواندنی بود تلاوت کرد و آنچه عمل کردنی بود بجا آورد تا به دروازه شهر رسید و آنجا با اینکه چندین تن سرباز و قراول ایستاده بودند به سجده افتاد و دعای سجده را تلاوت نمود و در حال توجه و مناجات عازم طواف بود که در قفای خود از سربازی آوازی بگوشش رسید که این آدم به شاه چراغ خیلی اخلاص دارد چه تصور کرده بود که ادای این آداب برای زیارت شاه چراغ است باری تکبیر گویان هفت مرتبه دور بیت را طواف کرد و هر دوری تقریباً ثلث فرسنگ می شد زیرا منازل بسیاری به بیت مبارک اتصال داشت که دایره طواف را وسعت می داد پس از اتمام طواف به در بیت مبارک رسیده به سجده رفت و مناجاتی را که مخصوص آن مکان است از حفظ تلاوت نمود بعد داخل شده در کریاس بیت مناجاتی مفصل از روی نسخه سوره حج قرائت و عمل را ختم کرد و دیگر پیشتر زفت زیرا ممنوع بود لذا وقتی که خدمه بیت از پشت پرده او را برای آشامیدن چای به درون خواندند داخل نشد فقط قدری از آب چاه بیت طلبیده نوشید سپس به منزل جناب زین المقرین که آن ایام در شیراز به خدمت و تبلیغ مشغول بود روانه شده دید جمعی از یاران در آنجا حاضرند او هم لوحی از جمالقدم را که در آن اظهار من یظهره اللهی فرموده بودند تلاوت کرده گفت هر کس درین باره سؤالی دارد بگوید شیخعلی میرزا و آقا محمد کریم و میرزا آقای رکاب ساز و میرزا رفیع و حاجی ابوالحسن و آقا محمد رضا و میرزا رحیم و مشهدی بنی و سایر حضار همه ابراز مسرت کردند و از یحیای ازل نگاره جستند و آثارش را به دور ریختند روز بعد هم جناب حاجی سید محمد خلی اکبر به معیت جناب میرزا آقا افغان درحالی که جزوی از آثار ازل را با خود داشتند به دیدن آمدند و بعد که نبیل اطوار و احوال ازل را برای ایشان بیان نمود نوشته های او را به نگار انداختند. خال اکبر نبیل را برای فردا دعوت کرد وقتی که اضر شد محفل به وجود جمعی از دوستان آراسته شده بود و چون لوح حج تلاوت گردید شور و نشوری در یاران پدید آمد که مزید بر روحانیت گشت و احباب مهمانیهای دوره ترتیب دادند و در نظر داشتند نبیل را چند ماه نگهدارند ولی او اسباب سفر را که در منزل زین المقرین گذارده بود به خانه آقا محمد رضا آورده سیاهه برداشت و آن را در میان جعبه گذارده کلیدش را برای زین المقرین فرستاد تا آنچه لازم دارد خود بردارد و مابقی را بهر که خواست بخشد و این قضیه مصادف با شیئی شد که که ستاره ها در آسمان برهم می ریختند و مردم بالای باها رفته تماشا می کردند و این واقعه عبارت از تحقق علامتی بود برای ظهور کلی الهی که در کتب آسمانین پیشینیان ثبت گردیده است نبیل همان شب در حالی که گیوه ملکی در پا و کلاه نمذ بر سر داشت براه

افتاده مراحل و منازل را پیوده به آباده رسید و احوال جناب میرزا اشرف را پرسیده او را در نقطه‌ئی که سه فرسنگ با شهر فاصله داشت پیدا کرده سه شب مهمانش بود آنگاه رجوع به آباده نموده شب دیگر روی براه نهاد و هر موقع که خواب بر او غلبه می کرد پانصد قدم از جاده کنار رفته نشانی از سنگ درحلی می گذاشت تا اینکه راه بعد از خواب اشتباه نشود یک شب در حالی که به صوت بلند مناجات می خواند گذارش بر لب رودخانه یزدخواست افتاد و در آنجا چند نفر را با اسلحه و براق دید که از او پرسیدند تا قافله‌ئی که از دنبال می آید چقدر مسافت است جواب داد من تنها هستم و قافله‌ئی ندیده‌ام یکی از آنها به رفقاییش گفت این مرد درویش است که چنین بی خوف و تشویش است آنگاه نشستند و سفره‌های خود را پهن کردند و یک دسته نان لواش که با شیر پخته بودند با مقداری کشمش به او دادند یکی از آنها هم او را بدوش کشیده از آب گذرانید الحاصل در قشبه یک شب و در نجف آباد پنج روز توقف کرد و از طریق اصفهان به کاشان روانه شده سحرگاهی به آن شهر داخل گردید حین عبور شخصی را دید که در خانه خود را جاروب کرده مشغول آب پاشیدن است نبیل به او سلام کرد و گذشت چند قدم که دور شد آدم از پشت سر دوید و او را گرفت گفت تا مرادم را ندهی دست از تو بر نمی دارم نبیل قبلاً شنیده بود که اهل آن شهر معتقدند که هر کس حاجتی داشته باشد و چهل روز هنگام سحر بیرون منزل خود را آب پاشی و جاروب نماید روز چهارم اگر شخصی با پای پیاده و لباس سفید برسد و سلام کند او خواجه خضر است لها به آن آدم گفت انشاء الله حاجت روا خواهد شد مرا به خانه آقا محمد علی مخمل باف برسان تا در ظلمات آن منزل ترا به آب حیات رهبری کنم بشرط اینکه وجودت مستعد باشد و با من بیائی آن شخص گفت البته می آیم و چون به آن خانه رسیدند جناب ذبیح معروف به انیس و حاجی محمد صادق و برادرهای پهلوان رضا و سید آقا برادر آقا سید رضی و آقا هاشم داماد ملا احمد یزدی را حاضر یافتند آن شخص گفت عجباً تا حالا گمان ما چنین بود که خضر اگر به خانه کسی برود باید آن خانه متعلق به علما امثال ملا محمد نراقی و شیخ ابو جعفر باشد و اکنون معلوم شد اشتباه می کرده ایم و بالجمله آن مرد مؤمن و منجذب گردید باری نبیل آنچه گفتنش لازم بود بر زبان آورد و بعد از سه روز عازم طهران گردید در قرای بین راه و در شهر قم نیز مطالب لازمه را گوشزد نمود تا به مقصد رسید در آنجا مشاهیر اعیان از قبیل جنابان منیر میرزا محمد علی قاینی و میرزا حسین منجم باشی و میرزا نصرالله تفریشی و ملا علی اکبر شه میرزادی می خواستند او را به منزل ببرند ولی آقا سید ابوطالب نگذاشت بجای دیگر برود در منزل او هر یک از احباب که به دیدن می آمدند می گفت نام شما در طهران ورد زبان دشمنان است و درصددند شما را دستگیر کنند در آن میان میرزا نصرالله شیرازی منشی وزارت خارجه اظهار داشت اگر خیال توقف دارید بنده منزل از همه جا امن تر است و اگر قصد حرکت دارید هر چه زودتر بهتر نبیل در جوابش این شعر را خواند که:

این مترساید از کشتن که من تشنه زارم بخون خوشتن
سپس گفت چون به میزبان قول داده‌ام که تا آخر رمضان مهمان ایشان باشم خلف وعده خواهم کرد بعد از چند روز میرزا حسینخان منجم باشی که به انبار یعنی زندان شاهی رفت و آمد داشت وجهی از طرف رضا قلیخان پسر سلیمان خان افشار برای نبیل آورد و زندانی شدن این مرد گویا به سبب اختلافی بوده که پدرش با وی داشته است چنانکه قبلاً اشاره گردید علی ای حال نبیل گفت از مروت و انصاف دور است که آن جوانمرد در حبس باشد و من از او قبول خرجی کنم میرزا حسینخان گفت اگر قبول نکنید مگر خواهد شد نبیل وجه را گرفت و قصد ملاقات او در محبس کرد و با خود گفت در چنین اوقاتی که امواج بلا از هر جانب متلاطم است باید استقامت کرد و حق نمک شناسی را بجآورد ولی نیت خود را به احدی ابراز نداشت زیرا شخص منافقی در میان احباب پیدا شده بود که به جاسوسی منافقانه او آقا نجفعلی زنجانی گرفتار شد و زرندهی را پرسیده بودند و او اظهار بی اطلاعی از او نشانی محمد کرده اسم هیچکس را هم بروز نداد تا بالاخره با نهایت شهامت به شهادت رسید خلاصه نبیل در ساعتی که عازم انبار بود به میزبان گفت در کار دنیا اعتباری نیست اگر دیگر هم را ندیدم اکنون وداع می نمائیم در خیابان نیز به پدر جان قزوینی برخورده گفت من به انبار می روم شما در دکان آقا علی کاشانی تا غروب منتظرم باشید اگر نیامدم راه خود را در پیش گیرید و از من قطع نظر کنید باری در انبار به نایب زندان سلام کرده گفت من با رضا قلیخان آشنا هستم چون شب عید است به دیدنش آمدم نایب با خوشروئی او را به حجره رضا قلیخان دلالت نمود نشستند و به صحبت پیوستند آخر کار نبیل برخاست و گفت فردا برای تبریک عید اینجا خواهم آمد و پس فردا برای خدا حافظی. خان گفت من هر روز اسم شما را از فراش می شنوم بعضی می گویند او را گرفته اند و برخی اظهار می دارند که همین روزها او را پیدا می کنند با این حال ماندن شما در طهران بی احتیاطی و آمدنتان به زندان بی حکمتی است خواهش می کنم از این شهر بروید نبیل گفت اگر کارها را در دست خلق می دانستم به همین یک دفعه ملاقات اکتفا می کردم ولی چون زمام امور در قبضه قدرت حق است باز هم شما را ملاقات خواهم کرد باری وقت بیرون آمدن وجهی به عنوان عیدی ماه رمضان به نایب داد او هم من باب شکرانه اطاقهای زندان همچنین محبس سیاه چال را به نبیل نشان داده گفت ببینید انبار قدیم با زندان حالا چقدر فرق کرده و آن تنگای متعفن چگونه به فضای وسیع تبدیل

یافته است نبیل روز بعد هم نزد قلیخان رفت و چون جمعی به ملاقاتش آمده بودند زود برخاست فردای آن روز هم با او دیدن و خداحافظی نموده با پدرجان به قزوین روانه شد با اینکه آن ایام احبای قزوین از بیم اعداء در کمال احتیاط می گذرانیدند معهنا در چند شبی که نبیل آنجا بود هر شب مجلس مهمانی ترتیب می دادند و از او و عده دیگری که از نوزده نفر کمتر نبودند پذیرائی می نمودند مختصر از قزوین بهمدان و کرمانشاه رفته چند روز به استراحت پرداخت تا از رنج راه و گزند سرمای زمهریری بیاساید این موقع عید نوروز فرا رسید که مطابق با شانزدهم ذیقعده 1283 باشد خلاصه همچنان طی مراحل و قطع منازل می کرد تا وقتی که سواد دارالسلام از چهار فرسخی نمودار گردید در آنجا پیاده شده مفاد لوح حج را قدم قدم به کار بست یعنی اول مناجات بجزود را تلاوت نموده به سجده افتاد بعد هم در هر مقام رسوم زیارت را از مشی و وقوف و قیام و سجود و غیرها بجا آورد تا به باب معظم رسید و از بازار و جسر عبور نموده به کوچه مبارک منزل نمود تا اینکه پشت ارض مقصود رسید و مطلبی به این مضمون در نامه یک نفر از احباب مندرج بود که جمالقدم به میرزا مهدی نگهبان بیت فرموده بودند نبیل بدون اینکه کسی ملتفت شود به شطر مقصود حرکت کند او هم در سحرگاهان با دلی خرم آستانه بیت را بوسیده و روبراه نهاد و با زحمات بسیار طی طرق و قطع سبیل نمود تا به موصل رسید و بعد از ملاقات تنی چند از احباء به دیار بکر و از آنجا به حلب وارد شده دانست مردی شوخ طبع و خوش محضر بنام میرزا حسین مشکین قلم از پیروان طریقه نعمت‌اللهی که در نوشتن انواع خطوط و ابتکار نقوش قشنگ صاحب هنر و سلیقه است در این شهر سکونت دارد و برای جودت پاشا والی حلب قطعه می نویسد و چون رساله سلوک یعنی کتاب هفت وادی بدستش آمده از مضامینش بجنب و جوش و جستجو افتاده و منتظر است تا فردی از خبرای این طایفه را ببیند و مطالب لازم را بپرسد نبیل با او ملاقات و مسائش را حل کرده به مدینه ایمان واردش ساخت مشکین قلم از نبیل شعری برای امضای خود در ذیل همقطعات خواست او هم این بیت را برایش مرقوم داشت:

در دیار خط شه صاحب علم بنده باب بها مشکین قلم
 باری مشکین قلم با نبیل همراه شده دوتائی به اسکندریه آمدند و در آنجا تذکره گرفته را کب سفیه گشتند تا به گلبولی رسیده با قافله همراه شدند و نبیل برحسب عادت همیشگی یک شب زودتر از قافله به ادرنه رسید و پس از زیارت حضرت غصن اعظم به حضور جمال قدم باریافت و ایامی چند از نعمت لقا مرزوق بود تا اینکه روزی فرمودند در خراسان تخی افشاندی اکنون لازم است به آنجا برگردی و آن کشتزار را آبیاری نمائی نبیل برای سفر آماده شد و چون چهار سال از محضر مبارک دور بود و می بایست به امر حضرت غصن اعظم تاریخ ظهور را به نظم درآرد از جناب کلیم خواهش کرد وقایع چهارساله را برایش بیان کنند ایشان هم کل وقوعات آن مدت را برایش روشن نمودند و تمام خرابکاریهای ازل و اصحابش را نیز شرح دادند باری نبیل در نیه عید رضوان مطابق چهارم محرم سنه 1285 قمری از ادرنه خارج شده از راه کمرجینه و قره آغاج و منصوریه به مصر رفت و در آنجا گرفتار میرزا حسنخان خوئی قونسول ایران شد همان آدمی که شطری از نفاق و شقاقش در سرگذشت جناب حاجی میرزا حیدرعلی اصفهانی مندرج در جلد اول این کتاب برقم آمد این شخص که به منصب خود متکی و مغرور بود و بقای آن را برای خویش دایمی می پنداشت چیزی نگذشت که سوء کردارش گوشزد سلطان زمان ناصرالدین شاه قاجار گردید و بر اثر شکاوی فراوان به حکم شاه آنچه به ظلم از مردم اخذ کرده بود به عدل از او گرفتند به این صورت که شخصش را معزول کردند و اموالش را به مصادره مأخوذ داشتند در هر حال نبیل وقتی که از چنگ او نجات یافت در پی مأموریت خود شتافت ولی اسناد و مدارکی که این سرگذشت به استناد آن تحریر گردید از وقایع این مأموریت که عبارت از سفر به خراسان است چیزی نشان نمی دهد اما می توان در کارگاه تخیل بوسیله مقایسه این سفر با اسفار قبلی موفقیت‌هایش را به تصور درآورد مختصر پس از طی اسفار وقتی روی به سوی عکا آورد که مدتی از ورود جمال قدم به سجن اعظم گذشته و اوضاع سجن در کمال وخامت بود و سید محمد با رفقاییش در نهایت سرسختی به عداوت قیام داشتند لهذا به کمال احتیاط داخل شهر شد معذلک سید محمد او را دید و به عنوان حکومت خبر داد آنان هم اخراجش کردند لذا چند ماه در بلاد مختلف سرزمین فلسطین از قبیل حیفا و ناصره و اورشلیم و بیت‌الحم در سرگردانی بسربرده بالاخره به عکا آمده اقامت گزید. در جلد پنجم کتاب اسرارالآثار جناب فاضل مازندرانی در ذیل کلمه نبیل چند فقره از الواح صادره از قلم اعلی بنام او درج گردیده ایضاً صورت نامه‌ئی از او به احبای درخش قاینات در آن مندرج گشته که هر که طالب باشد می تواند به آنجا رجوع کند جناب فاضل مرقوم داشته اند که (در تاریخ ظهور الحق به تفصیل بیان احوالش ثبت می باشد) ولی تاکنون که آخر بهار 133 بدیع است فقط دو جلد از ظهورالحق منتشر گردیده یکی جلد سیم و دیگری جلد هشتم در دو قسمت. و در هیچیک از آنها بیان احوال نبیل ثبت نگردیده پس لابد در سایر مجلداتی است که هنوز انتشار نیافته و شاید وقایع آخرین سفر خراسانش را نیز دربرداشته باشد. شرح مختصری از اوقات مجاورت نبیل تا خاتمه احوالش در تاریخچه آقا سید اسدالله قی مندرج در جلد ششم مصابیح برقم آمد و خلاصه اش این است که پای او از بند بیرون رفته و لنگ شده بود و جمال مبارک آقا سید اسدالله را چندی به خدمت او گماشتند تا بهبود یافت و براه افتاد آنگاه سید را به تعلیم پسران میرزا محمد علی واداشتند وقتی

که صعود جمال مبارک واقع شد نبیل روز هفتادم به محل سید اسدالله آمده قلم و کاغذ طلبید و یک مثنوی در فراق نیر آفاق انشاء کرد که این بیت از جمله آن است:

باز کن بر قلب مجروحم طریق اندرین سال غریبم کن غریق (1310)
سپس روضه مبارکه را طواف کرده اشعاری هم حاکی از سوز دل بر دیوار قصر مرقوم داشت (16) عریضه‌ئی هم در پاکتی سر بسته به یکی از احباب داد تا به حضرت عبدالبهاء برساند ولی حامل در ایصال عریضه تأخیر نمود علی ای حال به مجردی که آن حضرت پاکت را گشودند به ملازمان حضور فرمودند بروید نبیل را پیدا کنید ولی آن روز هر قدر جستجو کردند او را نیافتند تا اینجا خلاصه مطالب مرقومه در سرگذشت آقا سید اسدالله بود اما دنباله‌اش از همان مأخذی که توسط آقا سید عباس شیمیائی بدست نگارنده رسیده این است که دو سه روز بعد از ناپدید شدن نبیل عاری بر لب دریا سروپای او را دید و به احباب خبر داد حضرت عبدالبهاء با جمعی از احباء تشریف برده او را غسل دادند و در قبرستان بهائیان به خاکش سپردند و در عزایش سرشک از دیدگان مبارک افشاندند باری اگر نظری به احوال این مرد بیندازیم پی می‌بریم که خمیره‌اش برای رهائی از قفس تن مستعد بوده و برای کشته شدن ولو بدست خود باشد بهانه می‌جست مثلاً بطوریکه قبلاً مرقوم گردید موقع حرکت موکب مبارک به جانب اسلامبول همینکه شنید اکراد قافله را غارت کرده‌اند فوراً براه افتاد تا اگر این خبر راست باشد خود را هلاک سازد قبل از آن هم موقعی که در کربلا می‌زیست شبی در حال تذکر و مناجات به یاد شهادت حضرت اعلی افتاده با خود گفت سزاوار نیست که من بعد از ایشان در این عالم فانی زنده بمانم بلکه باید خود را فدا نمایم و ایاتی در این زمینه انشاء کرد از جمله اینکه:

الهی کنون اقدم از ماضیم بسر هرچه آری مرا راضیم
به راه وفا غرق خونم نما رسانم به محبوب شیرازیم
و هنگام اخذ تصمیم به انتخار این دو بیت را سرود:
جوهر جان خریدم و رفتم سوی جانان پریدم و رفتم
هدیه‌ئی چون نبود در دستم سر خود را بریم و رفتم

در حینی که درب اطاق را بست و خواست سر خود را ببرد عبدالجواد پسر حاجی میرزا حسن رشتی شاگرد شیخ حسن زوزی که آن روز حال نبیل را غیرعادی دیده بود خود را پشت درب اطافش رسانید و بایک فشار سخت در را باز کرده او را بیرون برد و از آن اقدام بازش داشت یکی از علل بی‌پروائیش در اعلای علی امرالله در همه جا و عدم بیم و هراسش از خطرهای سفر در پیاده‌روی و تنهائی و قدم نهادن به محیط انباشته‌ی هنگامی که درصدد اخذش بوده‌اند نیز همین بوده است باری پس از وصوع این واقعه آقا سید اسدالله قتی هم به فکر افتاد که بر اثر قدم نبیل مثنوی نماید زیرا به قول خودش چگونه بعد از صعود طلعت معبود زندگی برای امثال او روا خواهد بود ولی در همان ایام حضرت عبدالبهاء احضارش نموده فرمودند دیدی که نبیل چه کاری کرد اگر از من می‌پرسید که چکنم تا از غم و غصه برهم می‌گفتم برو به طهران خلق را به ملکوت الهی دعوت کن آنوقت او را می‌گرفتند و شهید می‌کردند یک قطعه خون شهید به آن کیفیت بر خون صد هزار نفر که خود را تباه می‌سازند ترجیح دارد سید اسدالله وقتی که از فحوائی کلام مبارک پی به قبح خودکشی برد از آن خیال منصرف گردید: بر سر مطلب رویم نبیل چنانکه قبلاً اشاره شد اصلاً همسر قبول نکرد لذا نسلی از او باقی نماند ولی آثاری قلبی از او به یادگار مانده و آن بر دو قسم است: منظوم و منثور. آثار منظومش عبارت از مثنویهایی است در مواضع مختلف امری و تاریخی از قبیل مثنوی اوضاع عراق در ایام مهاجرت جمالقدم به اسلامبول. مثنوی وقایع ظهور به امر حضرت غصن اعظم مثنوی در سرگذشت ملا محمد فاضل قاینی ملقب به نبیل اکبر و بسیاری از مثنویهای دیگر. یک نوزده‌بند که هر بندی نوزده بیت دارد و ابیات ابتدای بند اولش این است:

مشتعل شو جهان که نار آمد عاشقا جان بده که یار آمد
دور ظلمت گذشت و نور رسید لیل اخر شد و نه‌ار آمد
پرده‌های گمان و وهم درید پرده در یار پرده‌دار آمد

همچنین غزلیاتی که تماماً جنبه امری دارد ایضاً قطعه‌هایی در تاریخ و اسامی ماهها و ایام هفته و غیرها که اگر جمع‌آوری شود کتاب جیمیی را تشکیل خواهد داد مقداری از اشعارش که در آن میان دو غزل به زبان ترکی نیز هست در جلد سیم کتاب شعرای قرن اول تألیف جناب ذکائی بیضائی مندرج است.

اما اثر نثر نبیل غیر از مکاتیب متفرقه‌اش عبارت از تاریخ مشهور اوست که چنانچه از بعض یادداشتهای پراکنده‌اش استنباط می‌گردد تألیف آن را به تشویق آقا محمد حناساب و اذن حضرت بهاءالله در آخر ذیقعد سنه یکهزار و سیصد و پنچ قمری در عکا شروع کرده و مدت هیجده ماه هلالی مشغول تألیف آن بوده و کلاً عبارت از شصت و سه جزوه است که پس از اتمام کتاب

جزوه‌هایش را متدرجاً به محضر جمال قدم تقدیم می‌داشته و حضرتشان لدی الفرصه از لحاظ مبارک گذرانده عودت می‌داده‌اند و ملاحظه سه جزوه آخر در شب 26 ربیع الاول سنه یکهزار و سیصد و هشت هجری قمری به انتها رسیده و بالجمله در تاریخ مذکور کار تألیف و تصحیح پایان یافته است بعداً شرح صعود جمالقدم را نیز به امر حضرت عبداله‌اء در جزوه‌ئی نوشته و منضم به تاریخ مزبور نموده است. بنده نگارنده روزهای آخر اقامت در ارض اقدس از بیت العدل اعظم اهلی استدعا نمودم اجازه فرمایند اصل آن کتاب را بینم از باب لطف و مرحمت تمنایم را قبول و به جناب عبدالله مصباح که متصدی حفظ این قبیل آثار هستند اذن ارائه داشتن کتاب را عنایت فرمودند. جزوات و اوراق این کتاب که به سبب طول عهد قدری آفت زده شده است در کاغذهای طبی ضد آفت به کمال دقت نگهداری می‌شود این کتاب شامل یکهزار و چهارده صفحه 15*21 سانتی‌متر می‌باشد که هر صفحه محتوی 22 تا 24 سطر است اگرچه اطراف بیشتر اوراق کمی مندرس و پاره شده ولی خطوطش تماماً به خوبی خوانده می‌شود اصلاحاتی هم به خط مؤلف در آن به عمل آمده که مواضعش معلوم است با یک نظر سطحی دو ساعته در کتاب موصوف دریافت آمد که این اثر مشتمل است هم بر تاریخ امر و هم بر مطالب استدلالی و هم بر شرح تفصیلی احوال مؤلفش که این مواضع سه گانه در بسیاری از مواضع به یکدیگر آمیخته شده‌اند. عبارات کتاب به روشی شاعرانه و اسلوبی ادیبانه است سایر آثار منشورش نیز به همین سبک می‌باشد. مواد تاریخی آن اکثرش از مشاهدات شخص نبیل و بقیه‌اش از لسان جناب میرزا موسای کلیم و افواه سایر نفوس صادق القول که خود شاهد قضایا بوده‌اند یا نوشته‌های اشخاص قابل اعتماد است که نام آن اشخاص و منابع در تلخیص تاریخ نبیل ذکر شده است. نظر به صحت و تمامیت مندرجات این کتاب حضرت ولی امرالله ارواحنا لرمسه الفداء ترجمه قسمتهای تاریخی آن را به شخص شخیص برعهده گرفتند و از فارسی به انگلیسی برگرداندند و در این خصوص ضمن توقیع 28 آپ 1930 خطاب به محفل مقدس مرکزی روحانی اقلیم ایران می‌فرمایند:

این عبد نظر به لزومیت قطعی جمع مواد تاریخی و ترجمه و انتشار آن در آن اقلیم چندیست که

14. محلی است در مجاورت شهر یزد.
15. شرح احوال این مرد در جلد هفتم مصابیح مندرج است.
16. این حکایت قبل از مسافرت مرکز میثاق به آن حدود بوده است.
17. شرح احوالش در جلد هشتم این کتاب گذشت.
18. عکس در کتاب خسرو گذاشته شده است.
19. یعنی باش ما مشورت نمی‌کنیم.
20. معدود از قلم افتاده و معلوم نیست شش ماه است یا شش سال.
21. این بنده مؤلف (ولدی نرینه) نوشته بودم ولی در لجنه امر شد که بجای آن (فرزند ذکوری) بنویسم.
22. گویا در اصل نباتی بوده است.
23. شاید در اصل اولین بوده است.
24. بیجاس بر وزن اساس قریه یا قصبه‌ئی است از توابع زنجان.
25. این افتخار در اواخر دوره حضرت بهاءالله نصیب حضرات ایادی چهارگانه گردیده بوده است.
26. کیسه‌ئی باریک و بلند که مسکوک در آن جای داده بر کمر می‌بستند.
27. مریم خانم دختر عمه جمال قدم که زوجه میرزا رضا قلی برادر ایشان بوده است.

28. تخته‌هایی که با رِسْمان و فی بهم وصل می‌کنند و چند خیک باد کرده بر آنها می‌بندند و بر روی آنها بار حمل می‌کنند.

29. این اشعار در یکی از کتب امری درج و منتشر گردیده ولی در نظر نیست که در کدام کتاب است.